

این سخن که از انگلی چون چمن است
چون چمن چمن پر از گل باستان
تشبیه توان کرد به بعضی خنیش
لیکن چون نظر کنی در این سخن آ

مرآت خیال

دیوان شعری

چکیده خامه بلاغت نثار عشوه چشم خیال غمزه دیده کمال عروج نجات اشعار
فروغ طلوع گفتار استاد مسلم الثبوت افصح القصص الی البیان از غر الفصلا
جناب مولوی ابوالمحمد حسن شعری کشمیری مخاطب فخر لشعرا و
آفتاب هند از دولت عالی عثمانیه

بایستی حقیقت آگاه دو صد پنجاه و میرزا غلام احمد نامی
در سال ۱۳۰۰ هجری قمری

بمطبع یا ضیاء هنر امرت سرباهنم شیخ نور احمد چاپ

با ضابطه خطی نموده شد احدی سوای جازت فرزند مصطفی قصد طبع نکند

باعتبار زبیر بن عوف و شداد حدی سواد اجازت فرزند مصنف قصد طبع کردند

عن من قال قالوا يسوع من مثله

بین نوین عالی مقامی نسخه مصنف به بعد علی بن شمالی حاصل در پای فضالت سحر

در مقامی برآمده کان باغیت ناز کنجیالی من نادات استاد سلم الثبوت نکته دانی خوا

دیوان شری

اسی

مرآت خیال

۱۲۸۲

بحرسانی در افزائی ناصیه و شن بیانی فخر اشرا آفتاب هند آبروی چناب لزوی

علیه السلام بن مولی ابو محمد حسن شری ت ساری رحمت الله علیه والحمد لله

در طبع ریاض امیر بسبی شیخ نور محمد طبع



حضرتش والهم شرفی مرحوم همواره گوشه کلاه فتنه
 از تو صیقل میخورد خود به آفتاب رسانیده که از
 سیدیم و طیف مسالیا که گماشته که برستور بر او یه
 ناکامی در این احسب فرموده و صنف عزت خیال دیوان شری را
 نامزد تمام این قضایاب جناب مستغنی عن القاب عالیجاه فلک پایگاه
 گردون ملک جناب نزار دیال شکوه صاحب با در محبت و اقبال
 کرده و خجسته اندامم اگر قبول افتد زبانی عز و شرف
 شکاک است سیرت اخلاص امیر نامی این حضرت



برخی از حالات مصنف مرتضی خیال در حقیقت و صید نجا

گوئی ز خویش رفته آهنگ حیرت اند
آنانکه از کتاب تو عرفی شنوده اند
دیدار در نشین آئینه خانه است
ای دیده و انگر که ز راحت ربوده اند
بر مرآت خیال اعیان جوهر شناسی که عینک دور بینی چشم خورده بین تامل
گذاشته اند آئینه بندیت که در میکه مطلع خورشید آفرینش از بیاض صبح قدش
انتخاب شده نوح شام غیر بیان صرف روشنگر اے معنی طغرای غرائی نظم عالم دوست
شاهدان گلستان بدیع الجمال که ابن مریم در فخر آئینه داری شان زانو نه نموده
خالی از بوی تو اردو تسارق در زمین شعر کائناتش به جاده و جلال آب تاب
پا نهاده سرمه نظر باریک بینان شدند لهذا از دانشهای گزیده و کنشهای
پسندیده آنست که تا رباعی عناصر با تخمیس حسن موزون نایب به ترکیب بند محبت
غزل سزاید که رکن گیتی را به سبب خفیف شب و تدفق روز چنان موزین
ساخته که تاسیس و خیل عقل محال - دیوانه بکار خود هوشیار که ابجد خوان بستان
به چهرانی و نسخه نویس مطلب بسزادی است نگاه داربان طرف خطوات جاده
محتوی معنی غرض موهومی است بکار بستن اشعار مهمل حشو آگین گرفت
همچو گل از یاد رویت سینه انگار مهنوز و در خیال تر گس چشم تو بیمار مهنوز
از دستا و عقل زیر حلقی خور و که چون شاه بیت قصیده اتام همی علیه السلام و

مضمون میدان نیایش شریانی انہما لا اله الا الله بہ ترصیع ترصیع بندگیش پیش از صریح
 ماعرفناك حق معرفتك طرح ننیداختہ کہ پروبال مرغان اولی اجنبہ
 وراثت اشتیاق تفسیقش سوخت۔ پس باکوری ارادہ نگاہ داشت ترا
 ناممکنات لا عسکو لکنا را موجودات پنداشتن است ۵

ہزار فرسخ پنبہ کہ وہ اندھنور نہاں بزمیرسیا ہی ست لعل معنی ہا
 ساعتی بقدیم گنہ اشرف قول شایع از جنس مرکب شدہ بود کہ عقل ناقص حکم
 مستوی ناکص شدہ کہ موضوع خیال محمول بخیزی بہ استکشاف تصدیق تصدو
 لغوت نتیجہ قیاس اقرانی کہ سیاہ اش چو شکل اقل شق القمر بدیہ لاسیاح گشت کہ تکملہ
 ارکان معجزات باہرہ و کرامات ظاہرہ صغار و کبار بے فاصلہ مربع اضداد
 را بہ منہشت بہشت علم ہدایت افراشتہ آواز ہطبل عرب رسیدن شش
 بہت بچم آسچنان نوازید کہ بزرگ و کوچک عراق و حجاز فاختہ وار رنگ جیہ
 باختہ بہ مقام عشاق آورد۔ مادی دانش اشگرانہ از چنگ تہدید گوشمالی کرد
 کہ یک نہ شد و شد۔ اسے نکتہ مودوم خط باطل و دراز شعور و سہو القلم و تب
 آفرینش از جامہ مردمی عجز۔ قصہ پردہش فصیحی کردن کہ بوئے گل نقش پائیز
 دم روح القدس در کالبد فصاحت و مبدہ بہ بیاحتکی پا از کالاسے خود برداردن
 کتاب فضل و آب سحر کافی نیست کہ ترکیبی سر انگشت و صفحہ بشمار

آفرید کار عالم جوش گفتہ۔ اگر حیران گرد صحرائے نادانی سرد رہو ای بیدانی شپانی
 اشہب سست گام طبیعت فسرده را بمقرعہ زنی فسر و مہنیر خیال گرم ساختہ بچو لا
 آرد یکدم سرد گردد

سلوکم در طریق عشق بایاران چنان ماند که سوز لنگت همراهی کند چاکسوزان
 خار و ریاض خلیه صحرای نا توانی رنگ بر رخ شکسته چهره بے اعتنائی
 از چار آتش بیج بچهرانی آفریده گم کرده راه دو صد پناه از کجابه کجارسید
 مطلب سعدی دیگر است و به سر داریم که ساغری از تکه کده خیالش به پایه مشان
 روشن ضمیر بزم شتیاق سستتر ننموده پیایده که از کیفیت باز رشن ندان شرب
 معنای را کم مربع حلاوت ناز و ساز و حال آنکه در کوچه لانتهاک نیایش و شیش
 جمیع شرح میکند نسب که از جنبانیدن سلسله حسابیه دست برداشته قفل سکوت
 بر در بیان زده کلید کام گم کند

ز فکر جدوت اوسیت برخاک دبختن سجود میتوان کردن در و میتوان گفتن
 چون ملاط بر غنی (که صیت نویتش به تدبیر صائب ملک الشعراء از ایران برگرد
 مریون رشتہ احسان کرد) پس از فرمانروای گلشن همیشه بهیاس کشمیر اقلیم سخن
 سایل اجل را بیک گفته گوهر جان بخشید تخت و تاج این سدر زین خزانید به بی وارش
 ماند اکثر استند عا نمودند مگر خزان قضا چون مار گنج چشمه برآه خسروی بودند
 که صبح پنجشنبه غره جبالمحرب ۱۲۳۳ هجری از ملک عدم بشکوه مغلی خواجه
 صدرالدین رح که از اعیان کشمیر بود رونق افروز شده متصرف بیت الشرف
 سخن گشت چنانچه خود گفته چون زاد مئے تارخ آن سال بدگفتا بهنال باغ آقبال
 افسر تار شد سریر قدم گرفت ملاقی ملائے در داد که حق بجهدار رسید
 چنانچه ازین مهمت عظمی آرد

نکته پیر و از اگر هست فقیر است امروز پیش ازین عهد شنیدم که غنی هم بود است

بانی انصاری

بسم الله

سلسله نسبش به میر علی خاکیست که از احفاد خوانین ترک بود و در ایام ستمشغیر
سلاطین مغول به بعد سلطان حسین آقا بدین رسیده عمر در امارت گذرانید بزرگانش
از دولت علم و شعر بهره ور بودند چنانچه از بعد اکبرش نواب ابوالبرکات خان
که به بعد اورنگ زیب زیب اورنگ کشمیر بود این دیت حال با خط است
بر و در عارضت خط ریحان نوشته اند یا بوستان بگرد گستان نوشته اند
نوشته همچون کلمه صاف زلف تو حبه نوشته اند و پریشان نوشته اند

محمد حسن کدنام ملائی خاکی را تمیز نبود بلکه انعکاس ماثلت علوم مروج و دی
و نازی از بعد مادی خواجہ خلیل قادری داشت که از خلفا و کلید گنج فاجبتان
اعرف شیخ محمد اشرف بن شیخ محمد رضا صاحب بود در پدر و شعور اشعار نموده
با برادر حقیقی حافظ محمد شری تخلص مصنف پادشاهنامه که پرده چشم جهان
بینی اش از مادر بند بود بطبع هم خواجہ حبیب الله عنقا غزل چین تخلص درو
مگر بعد چند یکی از ملازمه او تادش سهیل داغ شد و فلک رخسار یوسفین
پایه شعری از فخر تخلص به فرقان رسانید چنانچه در مثنوی لعل و کوهر است

نامم بزمین جن عیانست شعری لقیم ز آسمانست

نقش مینست بر نگینم شعری و سهیل خسته چینم

چون به پانزده رسید خواجہ عبد القدوس که در زعفران پانپور از اسما د امجاد بود
بفرزندش گرفت - و در عرصه قبیل پدر دو فرزند شد مگر حیف که عبد الله حد بد و از ده
سالگی به بعد گور سپرد غلام نبی هم از ده نیامده بود که داغی یادگار به پدر گذشت
هنوز صیاد نامهربان مرگ پی اش نگذاشته بود که خواجہ صدر الدین صدر الصمد

در ارجح
محمد حسن کدنام ملائی
خاکی را تمیز نبود بلکه
انعکاس ماثلت علوم مروج و دی
و نازی از بعد مادی خواجہ
خلیل قادری داشت که از خلفا
و کلید گنج فاجبتان
اعرف شیخ محمد اشرف بن شیخ
محمد رضا صاحب بود در پدر
و شعور اشعار نموده
با برادر حقیقی حافظ محمد
شری تخلص مصنف پادشاهنامه
که پرده چشم جهان
بینی اش از مادر بند بود
بطبع هم خواجہ حبیب الله
عنقا غزل چین تخلص درو
مگر بعد چند یکی از ملازمه
او تادش سهیل داغ شد و فلک
رخسار یوسفین
پایه شعری از فخر تخلص
به فرقان رسانید چنانچه در
مثنوی لعل و کوهر است

ملک از زند پدر

عالم ارواح شد مجبول تو ایر شب دیده حیرانی را باعث آتشخواری چراغ از
چشم می پریدین مضافات بشهر رسید که به تهنیز و گفتیش گراید و در ظلمت سکر شریک
غم سوائے خواهر بنوہ احدے ندیده چرا که حافظ محشر شری تخلص پیش ازین به صدر
داغی گذاشت و زینک شائے پدرش مفاقت فرزند گوارا انداخته بر دلمات پوشیده
شعری چون جسد پدر بجا می سپرد و اخفا و خواهرش غنیمت اثاث البیت غنیمت
شمر و ندید بچاره از دست برو قضا آواره بیک بینی و دو گوش پا نو رسیده که زانے
دل پر خالی کند مگر موکلان تقدیر یک داغ نیاک شده داغی در گرد مهند که آفتاب مو
آفل مغرب شد تفکر نه پائے رفتن و جابے ماندن داشت که بدیش رسید

خواهم چو شانه دست بزلغبان کنم سیر سواد اعظم هندوستان کنم
به استماع استغاده کشمیر که غدور عفران و پشمینه کتب و صحف قلمی بود بعد هم راجه
کهرلک سنگد آبروئی افراستی پنجاب شد در امرت سر به کوٹھی خواجہ حسن القدر
فرود آمد رونق تجارت پشمینه در بر کرد از بیم شکست بازار علم نتایج باقی نذر دہلی ساخت کہ
فلک الافلاک اجرام ثوابت ہر فن بود و تجلیات و آتش چشم و دعت بود بھویمی مہمان
خواجہ صدر الدین صدر الصدور آذرشہ کا گردید کہ روز سہ ہریش بر مکان و المیک
مرزا عبداللہ غالب بر بعد از چندین و چنان مرزا گفت کہ اگر جناب شاعر

بر مصرع باز ماندم خود گردیدم در بر ویم باز بود - طبع آزمایند شعری گفت شاعر میستم
اما آنچه توانم بیارم چنانچه غزل پدید آوردم بعد مصرع ندانم از کجایین جوش شادمانی
ست مینار ارجح شاعر انداخت صهبائی و مومن غالب علوی مد استخلاف
طبع آزمودند از اسد غالب است -

عفتت حلا و از دستور و فاش شدن بختر کند
در دگر و نیز در کتب کمالی است و این را در دستگیر
در این کتاب است و این کتاب را در دستگیر

رسیدن استر قیصر و بی حال شاعر عالم -
 مولانا شوری است تمام سدا پر - داری در چند روز کشتی از غرق

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطاهرين
الطيبين الطيبين

ایم جی ایم
عبدالحق خان

روزے حاجی محمد صادق ایسے خاطر ان سے گل کہ با مبل نسا زد دست گنجش سزا
 طح کر دس بیارے طبع آزمودند افسوس سنل جمع بدست نیامد مگر از آخون عبد العزیز
 بخاطرست که حاضر است سے زلف چون بر روش آید گزنی جنبش سزا ست پڑ و چو دزد او
 از بالا بپائینش سزا ست۔ خانہ چشم بیدار اشک ریزی شد ضرب۔ آری آنکو خانہ بردار
 کند اینش سزا ست ۛ

(در پرده مباد که همین حاجی طوطا مرسلت شعری وقفا آتی را باعث شده که لطفش از نشا
 شعری پیدا) محمد میرا خوشنویس صبا هرت گرفت پس از تولید میرا غلام محمد یک بیک
 اشتیاق محسان اعلیٰ پنجاب یاد آمد سے خیر شعری پر کشا چون باز باز۔ خویش تن را با ہفر
 و ساز ساز نگوشدی در خط کشمیر۔ خاک این سر منزل نگیر گیر پڑ در جهان ہر کس
 کہ او آواز زد۔ و رہے عمر است چون شمشاد و شاہ پند پنداری تو ای نا کام کام گشتہ چون
 خاک با آرام رام۔ چشم یاری از دل بیدار دار۔ بند بر سیر جهان بیکبار بار ۛ
 معہ عیال بہ امر تیرا غلام احمد نامی پیدا شد بعد از شہر مثل خان محمد شاہ صاحب در و در
 دیال سنگ صاحب بہادر و میان محمد جان صاحب فاکلک صاحب بہادر و القاب ہم
 میرا صاحب شیخ عبدالوہاب صاحب غیر ہم ملاقی شدہ ہلکی چنان قدر روانی کردند
 کہ بعد از عقل ست سیاسہ در صاحب ظیفہ گماشت کہ تا هنوز بغلفش میرسد و میر صاحب
 مکانے عطا فرمود۔ با صفای مراجعت شعری و سنتوی شبائیم ناز خجالی میرزا محمد اکبر و خا
 چون بادہ کا مجھنی بجوش آمدہ با امر تیرا رسید و ہر مکان سردار صاحب بزم شاعر
 اتفاقا یافت اساتذہ بہ طبع گرد آمدہ منتظر طہر رخا و رشند کہ بنت العناب باغوش از درسی
 خداوند اسوزان اند کہم رند شریانی اُ مروت نیست در آتش گلندن مرغ آبی ا

شعری بدیده بدو غزل جواب داد پس سبیلان بستانان تاریخ که ز من پیش نهات بلوغ بودند برابر
بیوم الاحد اطرویه خوانند بالاخر شعری لغوی خیزشت که چهار تارانه عناصر را تا بهشت سازگاری باشد
یا نباشد همین جایزه درک آوازده تلی سرای شروه ترازای ریز و نوزده گوش گرمی گوهران کیم کیم کشید
سرانان کیم کشیدند شاعر به بند شد روزی که جسد افقا صاحبیه سبواب عرفی فشته که مصلحت
تجسج چون تاریخ شب پرانند و در هر اربعه روز اندازد علی الدوام چون کسب توانی ستوار بد و اهرم کشید
چنانچه باز و وطن رگرفت ترکیب کرد کلاما لا فوجته رفت رندان بعلاش پویه گذارند نقد غلام
زیر آینه شصت فیض بخش عالم ایدر سر کشته شیرین و دوزخ دوم غلام خدای نامی تیر آید اراده سیر کند
داشت که تا که تیر اتصال غلام کیم کشید شکست جزا یافت جگر می هیچ گفت بعد بجا که کشید که دست
نشیند بجا که گزینی بجزا خواهی در دونه که گشته بود که شکلی روی نمود کیفیتش نظم کرد و چون
مصنف شهرت نامی نخست ایند آوزده اشاعت نشده اگر نباشد به کثرت ثانی کرده آید لای
عین که قلمش بیکدانه نشاد از دیوان انت رام با بقا به صد خوارشالی جنس علی محه نقدی
حکم شد ببالغ به وسط تخریج مختار شاه صاحبانی و شالی بحرنت فی علی فناناش سید خواجه نامد
و دیگر اصحاب بهم الطاف بعید است که کشید قصیده عیال انجیل غلام خدای نامی پر خباب فرستاد که زیر
صاحب در دیال سنگ صاحب دیگر صاحبان عیالان می آید خود تحصیل در مکان در کشید اندک که گفت
کل کیال متر کشید که ناگهان بهمان ناخوانده بتاریخ ششم حبیب است بهجری سید که خوش یک روز شتر
داده بود بهجت تاریخ فوت خود شعری شد بدو رحمت خدا آمد - باقی غلام خدای نامی تاریخ
پر غم در کج گفته بمرستی عیالان سر و ماند که برخی بهالت داد برخی بگو تا اندک در عالم تخریر پیش
زادگان بد بیکه برادران معنوی بودند صورت بند و جوینده یا بنده پامردی خوش خلقی می کشید را در گیار
خاتون طبع انداخته شاطط طبع و قاشق شاد منشی از احوال نظم و شعر چه ناکرده چنانچه زده الانبیا
در جغرافیه قدیم و کز اعراس در تذکره نگاشت مناسبات هنوز جلوه افروز نشده دیگر تصانیف
مثنوی گشت بل که هر معده دیگر ضروری کافذات دیوان حبیب عفا شاگرد که برده خود گفته



دیباچه

<p>تا عهد و یاد زده سازد قسم حسن مطلع نعت روئی مهر اوج و اضحی بود چون موصل یحیی مقطوع از غیر خدا ذات او اضمأ قبل الذکر بوده اولاً هست تفسیر صفات او کلام کبریا در شفاعت است صدر بارگاه اصطفا زین تناسب شد مصرع فیه مدح و ثنا زین رباعی چهار رکن هفت کند پر صدا شد دو مصرع در حرمت بردی نجات کاین گریزم سوئی خدام در شن باشد گریه بزم کی کشم منت بچشم از تو تیا شعری این بیت الغزل بهر نیت یوان</p>	<p>هوکند آغاز و در اول قسم آفتاب مطلع دیوان مانام خدا ذات آن فسر و محمل مشق از رحمت نماسته ابداع چون شد کاتب تفریق جمیع افست تاج فاتح تلخیص نام پاک اوست النفات او بعجز عاصیان باشد بسے کشته تسمیط جهان از مدح آل و صحبای کوس و صف چار یار او زنده دانش که شد بر جبین از وصف سبطینش بودیتی رقم حسن مقطع به زمانم غوث اعظم در کلام خاکراه او که شد بهتر ز گنج شالیکان چون بیاض صبح روشن شد ز مهر او دم</p>
--	---

دیباچه پیرای او راق زبان فصحا و سرسخت آرای صفحات بیان بلغا حمد سخن آفرینی است
که بقلم ابداع و خامه اختراع نشر نشره و نظم پر دین و مطلع بلند آفتاب مصرع برجسته بدل مثلث

هو الیید و مرتجعت صر و خمس حواس مستدس جهات و سبع سیارات و ثمن جنات
 و تسع افلاک و مفسر عقول و موشح فصول و تنویدی موجودات و ترجیع شیونات و ترکیب ممکنات
 و تدویر زمین و متلون بسایین و تدبیر شمس و قمر مضمون رنگین شفق بر حاشیای افق
 تر صیغ کو اکب پدیده ذو وایب فقرات زبور فقرات طیور صر بر طنبور و صغیر عصاف و حشر شجا
 بحر طویل انبار بر لوح آفرینش نگاشت مبدعی که سواد گیسوی و لبند انرا بموشگافی شانه ذوق
 بین السطور مبین ساخت و ریاض گردن سمیران را با کمال بیجان نقش چلیپا معین نمود
 بیت ابروی سگته دار چین را از نقطه انتخاب خال منقوط کرده معامی دمانز اندر گافی
 تبسم بشکافت مصرع شجر شمشاد قدان را بموزونیت روانی داده غزل سلسله بند مرفوف
 زلف را بمعانی منقدها آراست و از قند مکرر دمان شکر لبان حسین طلب بوسه را
 انظار مضمهر معکوس ساخت و معنی مضمون اللغین متضاد و فاجعای معشوقان را مغموم
 سوال جواب دلپای آگاه گردانید ایهام چشک و لفریان را بموجب حذف صبر تطیل
 آرام نموده با ستعار و تشبیه فتنه نواخت و خیال مجبویان را که تنافرا فرای یار و غیر اند
 بسره شکپایی دل بموجب تزلزل حواس ساخت و لف و نشر نقاب گمر خان را که سیاق و سواد
 جفاست مستر ادا بتلا گردانید و تحمل الفتنین روشن البق شب زور و معانی تجاہل العارف
 کرد و بخش احوار از رزق سپهر سرعت اندوزی تعلیل و تطیل بر جوع بقدرت کامله و ارماد
 شامله نمود بیت ذوقافیتین ابروی و بناله دار را جامع المحروف نامزد گردانید و تصغیر شعری طبع
 و فای میو فایان را بانی مجاله لغز کبیر نمود و محض فضل نوع عالی انسان را خاصه انفس سفلی
 حیوان بفضل لطف بر صفت وجود و بر قسم امتیاز نواخت هر فردی را بحسب لزوم تناسب و تمیز
 استعداد بقیمین فنون شریف و توازن و کلمات لطیف معزز ساخت انبیا را بوحی نبوت و انبیا
 را بارشاد و هدایت عمل را بتفسیر و تاویل شعر را بقال و قیل و غرر را بمشاهده و صفا را بمجاهد و انبیا
 در دستان آباء و ناله ستانرا بساغر و بیاله ستاره شناسان را بتقویم و جدول هیئات و انبیا

بجمل عقده های مالاخیل جو پیشگاه از العطا و بذل لطیفه گویانرا بمطایفه هنرل خوشنویسان را
 بکاغذ قلم امارت طلبان را بطبل و علم مرصیان را بقدر حکیم حکیمانرا در اندیشه سقیم جوانان را
 بنشأ جوانی و پیران را بتختسرایم کامرانی این بنده از همه آذ و روشن نظری سواد را بتوکل نام
 و در ثوق تمام بنیات و فضل خود شرف نمیز بخشد تقصیل شکر بی نهایتش عقل دراک را بمقال
 و تصور شمای بنیاتش بهم فنام را محال بواهر زوا هر صلوات و دروغ رنجیات شارب کارگاه
 عرش کارگاه سیم رخ قاف قدس شایه از اوج آتش فصیح زبان آورانا افصح لیج سخن گسترانا املح
 طوطی ناطق سنج و ماکینطق عن الهوی عند لیب بوستان سرای قاصحی الی عبد ۴

مثنوی

ما آوخی

مخمل که جز ذات حق هر که هست بد امان تعظیم ادبسته دست
 ز رخ روشن آئینه حکمت مویچه در و عکس قوت و صفات
 جبین مطلع شمس نور بیدین بر آن شمع پروانه روح الامین

و بر آل عظام و اصحاب کرام او که هر یک بنظم هدیی و مصباح دجی است تیما چهار یا رب اصف
 چهار رکن کاخ نبوت چهار تل قرآن رسالت که ذات ستوده صفات شان حکم استخا و سلطان
 رسل پنج گنج نقد نبوت و ولایت سینه بی کینه آن بزرگواران مخزن اسرار الهی و مطلع انوار
 نامتناهیست از غایت عینیت هر یکی با یکدیگر جز و لا ینفک است و از کمال یگانگی حرف

بیگانگی از نسخه ذات شان حک **قطعه** این چار بصورت اربهاراند

لیکن معنی کیست هشدار	چون اول نام شان بود عین	عینیت شان بدیده می آید
گر آخر نام شان بگیرد	بخشد خبر قرین به یکبار	رفته دوشی از میان شان
هر چار یکی و هر یکی چار	الله و محمد را بنجو انی	چار اند بحرف ای نگو کار
قرآن نامش چهار حرف است	آن مخزن نقد یکصد و چار	آدم چون ازین عدد دل فروخت
گردید دلش محسّل انوار	وال احد و محمد آمد آورد	یک نکته خوش بلوح اسرار

یعنی ز پس نبی مرسل | این چار خلیفه اند در کار | تو چاره کار خوش شاعری
چشم از کف این چهار بیدار | در جنگ عدوی بن طلب | چار آئینه ز مهر این چار
اما بعد از آن درستان معنی پروری بجا آورده و درستان سخن گفتری رو نشان شهرن
گنای کامیاب مقصد کده ناکامی تقیم مسافر قایب حاضر ابو محمد حسن شاعری قادری
غفر الله له و لوالديه احسن الیها و الیه بعض میرساند که این گنایم تنهام که کینه مرادش
از مرایه تهیدستی مملو است و نتیجه مقصودش لغوت ضعف بانیر و عمری به تیغ دواوین
شعرا ی سحر آفرین پای چوبین قلم در بواوی اقسام شعر برگ و دو نموده بفرست
و طبیعت درست هر چه از در ادات غیبی الهامات لاریتی ثار وقت خود یافته برسم حاضر
در ویشانه درین کسکول گدائی برای تغنن ذائقه شیرین گمان خوان بخوری نهاده بر طبق
اخلاص بر طبق اختصاص بلو بهید اگر چشم اتصاف با نصاب و بدیده اعتراف با عفت
نظر کنند

این ناوره مجموعه رنگین ارم زب
موسوم بمهر آت خیال است از آن بوی
بحریت که صد موج معانیش باوج آ
گلدهسته زیبای گلستان معنیت
هر حرفی از آن ظرفی از انواع تماشا
هر لفظ از آن حقه تریاک غم آمد
از بسکه کف شوق آن خلق کشاید
چون بال بهاسخت در آن سایه نشیند
اها هم جلی هست اگر دخی خفی نیست
ما بین سطورش خبر از کاهشان داد
کز دیدن آن پای نکه بسته نگار است
تاریخ ازین لفظ عیان بهر شمار است
پیر لولوی لا لازمیان تا بکنار است
کز بدنگه بر کمرش رشته تار است
هر سطر از آن شطری از اقسام است
هر نقطه آن غیرت صد مهره مار است
مهر و سیت که دامانش پراز برگ چنار است
روشن ز سوادش اثر وصل نگار است
کز زهره روح قدس غمسه بتار است
بر اوج علو پایه آن جرج مدار است

ریحان چو زنده جوشش گلزار خطاد
 چون جلوه طراز و خرد مسرکه آرا
 هر معنی بر جسته آن طرفه غزلست
 خاکستر پروانه توان رفت با بنار
 از شره پروین فلک پیر بهدش
 چشم از اخلاق که میان آفاق آنکه از زلات و مغفوات اغماض عین فرموده اصل
 و خست باط را بقلم اصلاح آرند و بدعائی مغفرت حق اخوت اسلام مرعی گذارند
 رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا وَلِإِخْوَانِنَا الَّذِينَ سَبَقُونَا بِالْإِيمَانِ وَلَا تَجْعَلْ فِي قُلُوبِنَا غِلًا
 لِلَّذِينَ آمَنُوا رَبَّنَا إِنَّكَ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ

رباعی

شعری بنگر بهار معنی این است
 از منبع حکمت کف آبی بردار
 جو شیدن گل‌های تنای این است
 سر چشمه فیض حق تعالی این است



ایمان نامه

<p>که راست کن و دم گیرنده در دها بیایم حلاوت یار کن از شکر شکرت دانا نم را فروز از پر تو شمع یقین بزم کمانم را سبک جولانی دارم مبر از کف غمانم را ز شور عشق خود پیوسته کردان استخوانم را نگاه از استین فرا چراغ دودمانم را شکفتن همچو گل خشای طبع خورده دانه را بلطف از گرمی بازار رونق ده دکانم را بسکدوشی ز بار جرم جستم تا توانم را ز توجیه شهادت زین خط امانم را</p>	<p>آبی جوهر تاثیر ده تیغ زبانه را اساس کار من نه بر سپاس بیقیاس خود عطا کن سر نه تحقیق بهر چشم تعلیم بمیدان ارادت رخسار من رگ دلی را ز آب تربیت سیلاب کن بهرم زیاد دامن فصلت بیغیر و ز آتش بنحتم ز بس دم سردی دوران بخود چون غنچه می بغافوس خیال من فروزان شمعی از معنی لباس تو بهام را تاج غفران زید و شبا حساب عمر من چون سر سبز کرد و دین دفتر</p>
---	--

چو شعری از تو خواهم هر چه بخواهم بگویم
چون گویم که دانی آنکارا و نهانم را

<p>خدا یا کن نظر از چشم رحمت حاتم را تو که یک نشسته و خرمادخت بار و رسازی ز نزد و دادی بر تنه دیاب طرفه جولانها</p>	<p>نگهدار از خزان تا توانی نوبتالم را نمایر بزرگ از لطف طفل خور و سالم را چرا که ای ز بخت سبزه رعنا غم را</p>
---	---

<p>ز آب لطف ریان دارا این بجان خالم را ترقیبهای و زافزون عنایت کنی کلام را که امت کن عروج ذروه اقبال با لیم را ز شکر خود شکرده طوطی شیرین تقالیم را جمال از نور معنی کن عطا حسن کمالیم را آب لطف شوی از چهره این گرد ملا لیم را ز مهر آل رنگین کن بهار راحت لیم را</p>	<p>گلم را سایه پرور و عنایتهای خود گردان بحق ابل بدرو آفتاب و انضحای باب ز عمری هست بر بام پروائی نفس طیرانم مریز از ناسپاسیهای خود خط بکام دل ز نقش کلک من ده صفیة ایام را رونق رسان و در مجلس روشسته گان شادکام گلهدار از خزان احتلام گلشن ایمان</p>
<p>کتاب خامسوزم شعر محی التشریفات زگره های فصلت چنگلی شجرت حیاتیم را</p>	
<p>رحمی دل نالنده چشم تر مارا بنما و قرب خود و بجایا پر مارا چون تیغ پدیدار تما جبهه مارا کن صیقل صد آئینه خاکستر مارا پرساز ز صهیای گرم ساغر مارا در سجده غیر می منما خشم مهر مارا</p>	<p>یادب اشری آه سحر پرور مارا در بیفته نواله نفس چند توان بود نگذار که در پرده رنگارنگ برساند نگذاشته از اما اثری آتش عشقت ما کاسه در پیوزه بنما دیم بر اهت روی دل با راست سجود کن ز خلاق</p>
<p>چیزیم چو از قبر بمشمن و شعر می جنبان بشفاعت لب پیغمبر مارا</p>	
<p>خورم دل از هوای خط سیره زارا در سر و تو سنجاک طیان جو سیر مارا سرخوش جام نرگس سست شمار مارا در لجه عدم ز سیانت گستر مارا</p>	<p>ای رنگ بست جلوه حسنت بهار مارا از غنچه تو با و صبا مانده تنگ دل از عشق تست خرقه تقوی بیا و تر از پیکر خیال دمان تو برده دل</p>

پیش جلال تو که بود کوه برگ کاه پیوستن است با تو پریدن هر چه هست	از دست ضبط رفته عنان و قار بیکار است حاصل عشقت ز کار
اشی درین بختش انتظار شعری بجزیرتم که چو ماند این قدر	
ای قاصر از بیان جالت کجاها نقش بر آب یا گریه بسته بر هوا اسخا که باد هیبت تو نتد بگذرد گر نکته ز وحدت ذات بیان کند صدم فی تلوش شده تمکین فروش خلق این عالمان چو موج بر داسنی علم	در مانده از جلال تو دهم و خیالها در پیش سیمایی ذات مشاها مرغان سدره هم نکشاید باها بند و گلوئی خاسه بر بخیر ناها بر یک مقام نیست ز تشویش جاها بر روی هم دویده ز بخت و جداها
شعری گزین تو صحبت ندان که این کرده خوشبو نموده اند ز ریحان سفاها	
ای جستجویت پاکتر از گفتگوی قاهها در هر کجا کردم گذر روی تو آمد و نظر تا برق حسن افروخته جان با حق آفرخته گفتم که در هر سال سه روی تو بینم صبحگاه از وصل تو غالی ز غم خود را بشادی افکنم آهونگم خوبان شهر نگذاشتند از صبر من پایال خوبان چنان تا گشت شعری فروغ	پس بزرگ جان قلم از پیچ و تاب ناها ز آئینه داشت جلوه گر صورت گمشاها از تاب حیرت سوخته مرغان قدسی ناها نکشود از کارم گره این بهادری ناها غلطد بهر پلوتخم چون فرده ز ناها پیر دانه و دام است پر زین زلفها و خاها سرگرم قصه هر زمان از شورش خلق ناها
توئی که بهر خودت از جهان گزیده خدا توئی که بهر خودت از جهان گزیده خدا	نعت سرور کائنات علیه الصلوٰه و التحیات لباس ناز بقدر تو خود بریده خدا

<p>بجیر تقم که تو در آئینه چه میدیدی شد از نهایت تعظیم مورد قسمش در ریتی و الا بها از آن ز خودت بعین نور تو بود آنکه چیده اش فروخت بناد پیش تو از گنج لطف دست بدست سواد چشم تو افزود سرمه مازاغ بود بسیط زمین چون طبقه از دوسه</p>	<p>که در زمانه مثال نیافیده خدا بگلک صانع چون نقش ترا کشیده خدا بگنج رحمت بی انتها خسریده خدا که روح در تن آدم بخود میدیده خدا هر آنچه وقت طلب از لب تشنیده خدا ندیده دیده تو غیب را چو دیده خدا بساط دعوت عامت که گسترده خدا</p>
--	---

محدث شده شافع ز محبت شعری

که آفریده اش از سیرت حمیده خدا

<p>عرش پلوسد زمین خاک سر کوئی ترا از اشارت های مژگانست بر نوک زبان یکسر مویم ز حسن خط قمر نگذاشته کرده با صندریب زینت در ریاض طفا صورتشان نزول سوره و الیل گفت کرده و آغوش خود پیراهن یوسف چاک شمر گفتن ز خلقت کی بود حد لبش شد کحل چشم حور العین تاروشن نمود</p>	<p>سجده می آرد حرم محراب ابروی ترا سر مازاغ البصر چشم سخنگوی ترا کاتب قدرت نوشته مصحف وئی ترا فیض باری آب ساری سرو و لچوی ترا چون دید اعدا نه کش گردید گیسوی ترا تا کند عطر گریبان نافه بوسه ترا چون لسان قدس صافی کند خوی ترا در شب ساری سواد دفتر موسی ترا</p>
--	---

جان شعری مبدلستان برای نیست

جنت المادی شمار دشمن گوی ترا

<p>ای نسیم از جانب بغداد می آئی بسیا ای مبارکباد داری شرده لطفی لب</p>	<p>زان بهار گلشن ایباد می آئی بسیا چنان قدایت بامبار کباد می آئی بسیا</p>
---	--

<p>خیر مقدم ای نسیم جانفر از باغ داد زود و ده یکمترده خوش نیست تاب انتظار تاچه واری بهر از بخشش آل عبا بادشادان خاطر تو است بشیر عاشقان مرد و دلهار اچو عیسی زنده کردی از می از لببت چون لالتخف صد مرده خوش بنیتر چشم باروشن نمودی بهر چشم منکران میکنی روشن برای عفو بگردان لطف</p>	<p>بر سر این کشته بیدادمی آنی بیا چون زلف و کامل افروزمی آنی بیا چون زلف و دوده اجدادمی آنی بیا کز برای خاطر ناشاد می آنی بیا روح بخش عالم اجساد می آنی بیا ای حدیث راست با اسناد می آنی بیا راست همچون دستم فوادمی آنی بیا بهر دفع دود استغادمی آنی بیا</p>
---	---

حال شعری میبویش عرضه ده الگاہ کوی
بر سر او گریه امدا می آنی بیا

<p>ای کرده صبح و صدف جمال تو شام جنت چه ناز که ز بهنایش نکرده ایام را دو مصحح موزون بهم رسید شاه و گداز خوان تو گردیده بهر یاب حرفی ز خلق عام تو بگذشت زبان از کاستن چه بیم که باله بال دار نه جگر و داساتی دوران بهر کسی خاصدان نه بند بر در شان دیده جلوه دار عشاق را خیره و از روز تراوند من رو بهر کس و بدرم بار داده یا پیر و سنگیر و شهر می غلام</p>	<p>تاج سر است معج تو فرق کلام را دادی شرف ز خویش چو دار السلام بغداد شد مقابل بیت المحرام را تفسیر کرده بخشش تو فیض عام را بخشید صد سخن نسیمی شام را گر شالست مهر تو ماه تمام را از بهر دوستان تو پیر کرده جام را گر سنگری بحشم ترحم عوام را وانند عیب و غمزه ماه صیام را لطف تو پنجه کرد و نمائی خام را از خواجگی ترحمی آخر غلام را</p>
--	--

نهی چالی که موج نورش نهفت در پرده تماشا را اختیار یکین ندارم فتاده اوج اعتبارم بجیب صورت سری برآرم باوچ منی نظر حکام اگر چه آشفته جهانم اسیر زنجیر استخام منم بادم حرم شسته کبوتر مال پر شکسته رسیدم من بهزنگاهی که هیچ انجانده را دو گامی از خود سفر گزیدم کجبه مقصد آمدم تویی چو اقرب بمن ز من هم ز دوری من نیز نمی پرشته جانم جگر گویا بم طبعم شوقم اضطرابم چه بر بنگار غمت نبردم چه زهر فروخت که منم زدم	خیال ویش بدیده امثال خورشید چشم حرا کف غبارم میان صحرای خسی فتاده بروی دریا متاع یک گاروان شمارم نیاز مجنون باز زیلا شبی بروزی همی رسانم سایه انموی و منی با بسی طلیده ولیک جسته ز دام زاهد ز بند طلا و فعل عابدنه قول زاهد نه فکر موش و هم ترا یکی چو گفتم یکی شنیدم دو بود در شته نمود یکی که تاب اردو که طاقت آرد و کجاست هر گز نیست تو بر غموری توست نازی تو بی نیازی ترا چه پرا مراسم گو یا رخمت جانی تنی ز آهین لی ز خارا
---	--

چو شعری از چند دورم از تو امید دارم و در خدمت از تو
که دژه را از خفا برار و ظهور خورشید عالم آرا

بیازی دین و دل بر بود و خواهد بر جهانم را ز گریه ریشه در آبست هر دم نخل آمیدم نسایم رویی بر هر آستان بوجه سنجاهم معلم چون بهر فن ساختی آستاد و دانش بر روی خاک تا بودم بفرقه سایلنگند نماید جوهر گفتماد خود همچون شدر روشن	که آرد بر سر انصاف طفل خورده و انهم را که بر این جو گذارفتد گهی سرور و انهم را که پیران کهن خواهند بخت نو جوانم را بعلیم دلدهی هم آشنان کن دستا انهم را پس از مرون همداد خاک جوید استخوانم را ز سنگ سر مرگ سازنی فسان تیغ زبانم را
---	---

مرا در دو عالم خلق میخوانند و من شعری سحر شگفت گلزار بستم تو بهارم را ز عالم رفته ام در حشر چشم سیستی	آبی مهران گردان بیت نامهربانم را سحاب آه یاری داد چشم اشکبارم را ز سنگ سر مره باید مرا ختن لوح مزارم را
---	---

چو اشک خود دیدن ناتوانی برده از یادم ز عشق یک قم برزد باطل هم نمی بینی خدائی نگرست تو صد بیخانی ساقی بسطع نقطه مو بودم تا عمری سفر کردم	عنان گردانی آموزید طفل میسوارم را تماشا گر نائی دفتر بیل و نه برام را شکستن میتوان از گردش چشمی شمارم را هوای برق جولانی بود جسمم ترا هم را
--	--

پس از مردن هم از شور جنون این نیم شعر می
بهر وادی صبا بردوش گرداند غبارم را

بیای پرستش جالت زیب محفلها حجاب دیده معنی نباشد صورت ظاهر بود در قعر دریا گوهر که در کف آید شاسادیده میباید کن دام زنجون چو دل در بند بجران نه خیزگ نشین باشد عنان کار خود در دست طفل قاتی دارم	بگرددت پر زنا پردانه آسا هر طرف را ز پیش چشم دل بردار این هر هم حالها چو باشد کشتیت و امانده گرد با حالها که دارد بلی معنی زهر تقریر محسلا تفاوت کی کند رخ سفر زار ام منزلها که سازد گریه زرم تماشا ترصن سملها
--	---

چو آید شاه مردان بر لب شکرچو شعر می
الایا ایها الساقی ادر کا سوانا دایها

جنونم که دست از استین بیرون بدار چو روشن پیر کنعان داشت چشم خویش دانستم عروج فرود تجرید را و راستگی باید دورنگی لایق اهل محبت نیست میخواهم گل مر جان نمودار غنچه های غنبری جلوه دو بال احسن سر دین بود ز آب ان بیدا	زند چاکلی بچوب خوش کند و امان صحرار که عرض دی یوسف میبرد عرض ایخا درین ره خسار دامنگیر شد سودا بصحر او گذارد و کاشش امتی غدر عذرا بکیس و عکس خسارت چه رنگین کرد سودا ز طوبی قدر اگر کرد و فزون فردوس اعلا
بجز انبار حشر هیچ حاصل که در شعر می	بکشت عقیق بازی کشتن تخم تنه را

<p>دخارم ساقیا بر خیزد و رده جسم را لاله رویا ساغر می بر کف نم تاز سر دور افتد و دود آه سینه مالان بن عشق بازی گر چه بد نامیست نزد عاقل تا تو اندیشگر و دیگر بسزد اندر چمن در زمانه باد لارامی مرا خاطر بخت</p>	<p>شاد باش و خاک بر سر کن جسم ایام را زیر پایت بر کشم این دلق ارزق فایم چون بر آمد سوخت این افشردگان غلام شد دل از کف مانجوا همی ننگ نام را جلوه سر را هر که دید آن سرو سیم اندام کز سرم هوش از دلم کیبار بر دارام</p>
--	---

همچو شتری صبر کن حافظ بستی روز و شب
از لب ادعایت روزی میانی کام را

<p>خورشید روز شمع شبستان من بیا روزم چو پر زاع کبوتر دم تو کو بتوبان سبزه شدم پایال غم بر گریه ام حجاب کن پر ز تاب چشم در پنجه تازیانه و بر کف عنان تاز جسمی ز روح خالی و چشمی ز نور دو شتری چو بلبل سترایان تو باش گل بین نیاز دل و در انجن ناز بیا پای بر فرق امیران نه و از اورد مهره دل شده در شش چرخان تو بند باده حق قتاده است بجات پر تو پنبه زاردان من است شراری گشته بر جیون تنگ زندان خنجر غلج تو کا</p>	<p>چشم و چراغ منظر و ایوان من بیا طاوس زیب کبک خرامان من بیا شمشاد ناز پر درستان من بیا ابر بهارم ای گل خندان من بیا چایکسوار سرکش میدان من بیا افتاده ام بجاک میا جان من بیا معنی شناس شوق مغر لحنان من بیا گر شوی تنگ بخل و مکره راز بیا چون حق ناز دادا گشت باید از بیا بشطل جان و هم ای زند و عکبا بیا سر گر این گشته بر خشن سکا بیا گرم شد معرکه ای شعله آواز بیا عقل شد شقیقه باغ غم و غمان بیا</p>
--	---

روح سعدی است غزلخوان زبان شعری چو کرم ساعت از با ده شیر از بیاض	
شوخ شکر فانا مهر دانا شور بیانت دل برده نشن خواهم ر بودی تا بزم فردوی تو خوش را نده من زار مانده بکشاده پوشیده من فیه از دست راز دلم را دانی به از من از خود تپی کرده ام خویش را تو بی نظیری هرگز نباشد آئی کمر بسته بر قتل شعری	یار ایسا را جانای جانای طوطی زبان شکر و مانای آنکه خوانا افسون بیایا چا بکسوار آتش عینای مترگان خسته نگا بر دکانا نا گفته و انا ننوشته خوانا واری تو دل پر از من بهمانا بانقش مانی روی تو مانا نازک میاناناس در روانا
بد و نفع چون سزا نده خدا رند شرابی را مروت نیست گفتن با خدا شرط ادب نبود جواب اهل معنی آه بند ویر سوال اول بود در ارتباط لفظ و معنی دانش شاعر چون پدید بود سر رشته مقصود و دانشور نیفتد شاه باز معنی بر بسته در دمت	که هر کس میکند بریان آتش مرغ آبی را خطا لازم بود اندیش بهای تا صوابی را که غایت اظهار سخن حاضر جوابی را اگر روشن کند دعوی بر مان خطابی را خیال ابر نماید دفتر آشفته خوابی را میدگر عنایت فکر تو مار لعابی را
بردی سفاک دون راه بران سخن شعری هو اما چند خواهد بود پرواز دمانی را	
شکست بگل شد سنگ مینای جبابی را عرق ریزان بزم آمد مرا کشت از خم مسود	که داو آخر بگش راه این رند شرابی غلط شد اینک نبود زهر شیش مار آبی را

سعدی را که در این شعر
غزل خواند که در این شعر
مروت نیست گفتن با خدا

فروشد مستندان را بچلان گاه استغنا بیاد تاب گیسوی رگ اندیشه ام پیچید چو کردی ابرو از او همه خالی زدن بدنباله بقدر صد تغافل هم نگاهی نمیتوان کرد	بهمین تغافل جلوه درین رکابی را نمودم بستر امشب نخل آشفته خوابی را که بخشد امتیاز سی نقطه بیت استجایی را سرت گردم حسابی هست آخر حیایی را
---	--

چو خواند نظم مهری روی تابانش کند شعری
ز مرغان طفل اشک برین شعر سجای را

نباشد از ملاطبت باک ندلا اوبالی را کنج از دوا از خود دماغی می کشم بویا بجز همت میسر نیست سیر عالم معنی تبی کن از دل بیدر و پهلوی گر جگر داری فرخی داده دارم که عکس لعل گوشت سواد بر پیش باریک بینان با کند روشن	که افزون تر ز خشن کنی بی اعتدالی را نباشد راحت سیاح باغ ریحان سفالی را نگیر و دست فطرت دامن مضمون عالی را بسنگ نیستی باید زد این مینائی خالی را بجام هوش می بریزد شراب پر کفالی را بیا معنی بر حبه بیت هلالی را
--	--

ز فکر معنی باریک چون بوی شد شعری
کز آن تاب کمر آموختم نازک خیالی را

صبا از من بجوی آن پری را کهن شد قصه اعجب از روی ز چشت گرد دار ماروت گاه وگر غرور در دیت رابه بیند شرودی کن آخر نداری ز خوی تشنیه ایما چو روی بزیار پابین تافک کرکیت که تا کی پیشه کردن کافری را تو کردی تازه سحر سمری را بیاموزد و نوحب دو گری را شکست آرد بتان آذری را نغمه بوق ماعده و ساقطه قری مدار است لازم دلبری را درستی تابکی کج افسری را
--

<p>بود تا فرماه و شتری را کند در شیشه زافسون پری</p>	<p>جبین روی تو تابنده باد نمی آئی بچنگ شعری از چند</p>
<p>ده چه سازم گریه بی اختیار خویش را من عبت ضایع نمودم روزگار خویش را تا کنم پیوند با او جان نرا بر خویش را دل کنم خون تا بدست آرم کار خویش را تا مگر بجای بیایم تو بهار خویش را داده ام از کف زمام اختیار خویش را</p>	<p>گرچه پنهان میایم عشق یار خویش را هیچ حاصل نماند از عشق بتان جز درد و غم آن سپان نازکش یارب بدست آید مگر نازیخواهد که گیرد پیچۀ او در جنب چون نسیم صبح که بر دم برآیم در چنین خواهش او زو رسن در گردنم هر جا کشد</p>
<p>شعری از دوا مغلزل را مگر دو آن غزال تیز تر کن مناسه جادو نگار خویش را</p>	
<p>دادیم آب از خون دل شمشیر گان ترا باشد که در دست آورم زلف پریشان ترا ای کاشکی آرم ببر سر و خرامان ترا در حال سازم سر جو زلف چو چوکان ترا کز چشم ترنبو دنیای پاک می آمان ترا هرگز نه نمی بینم بهم لب های خندان ترا</p>	<p>آموخت عشق کشتی تا چشم فتان ترا گر شد خالی بچیرم چون شانه کی غم بخورم هر ساعتی زین چشم تر سازم روان جوی مگر آسی سوار از روی بر رخسار آینه خورم گرچه لطیفی هست چو جان دیده بشین بزم سنگین دلت برای منم از گریه زارم چو غم</p>
<p>دای دل ای شعری در باز بلفان بند و پسر در عرض خوف و خطری بیستم ایمان ترا</p>	
<p>ای فدایت دل که از جان درشتید تمام گرچه بخاطر گذرم خاطر نیازم ترا اینقدر از حال خود غافل شوم پندارم ترا</p>	<p>نیست یک ساعت که در خاطر نمی آرم ترا ترسم از من رنج میگرد دولت معذور دار دیده و دانسته از من چشم پوشی میکنی</p>

سر زپیان و فایر تاقن ازین مجوی	گر تو یاری دیگری من بچپان یارم ترا
حال من ابتز زلفت شد بگویم در قفا	گر دزارم کاکلت بر روی آرم ترا
ذبت صبرم را بگارت دادی ایدل از پویا	این منزای انگه در پهلوی گه دارم ترا

تا بیا د آن کمر شحری بگردی کم ز خویش
در میان نکست دنان هیچ نشمارم ترا

تا قسح نوش کرده مارا	ست و مد هوش کرده مارا
برده دل ز کاکل مشکین	خانه برد و شش کرده مارا
بردت بنده ایم بسته کمر	حلقه در گوش کرده مارا
زرد یاد تو ز خراطرا	تا فراسو شش کرده مارا
در گداز غم تو کم گشتیم	بی تن و قوش کرده مارا
رفته از فکر ما دین بخت را	محو آغوش کرده مارا
حرف مستانه ریزد از لب	جام سر جو شش کرده مارا
کوسه تو محشر شهیدان است	کفنی پوشش کرده مارا

لب شحری فسانه پر دراست
تو که خاموش کرده مارا

آن آشنا که از خویش بیکانه کرد مارا	اندر وطن بغایت همخانه کرد مارا
ما نیم د نیم جانی در گفتگو جهانی	هر جای هر زبانی افسانه کرد مارا
در کوه و دشت هر سو پاسوده تا بزانو	ماه هلال ابرو و یوانه کرد مارا
از عشق نیست حاصل جز سوز و کاهش دل	ادگشت شمع محفل پروانه کرد مارا
چون طرح فتنه انگیزخت خون جهانیان سخت	صد در دو غم به پایخت پیاده کرد مارا
گیسو کشود از هم کاکل نمود پر خشم	دل تار تار از غم چون شانه کرد مارا

تا کنج را کند جاویر اند کرد مارا	گر عاشقیم و مشید شعری از اینچ پودا
شوخ مشکین کلاله مارا باوه دیر ساله مارا پرسیانیده ناله مارا اشک رنگین مقال مارا داشت خالی پیاله مارا سیل خون رقت ناله مارا یافت تا غم حواله مارا داد زینت قبالة مارا	کیست آرد غم ناله مارا عالم پیر شد جوان آرید گرچه مانود بنجد متشن ز نسیم از سواد آورد دیروی بیاض بحر پر کرد هر سبزه چو حباب کشتی صبر مانده در گرداب میدهد هر دم و ادا نشود عشق از مهر داغ غم دل
نه ز هر طایفه و نه شعری گر بخواند رساله مارا	
بناد از در و غم بنیاد مارا که میازد فراموش یاد مارا بشاگردی برد استوار مارا بدشنامی سبار کباد مارا چو جزد آیسند فساد مارا که بر رحم آورد حسد مارا	قضا میخواست چون ایجاد مارا ازان شوخ فراشکار بادست همی ترسم که این طفل نو آموز ز استغنائمی بخشد جوابی رگ جان رازند نشتر ز ترنگان کشد یاز قفس آزاد سازد
نیگوئیم بیدارش چو شعری بمحشر خون و دهق داد مارا	
که بفکر طرّه ات خاطر پریشانیم باوجود پیرین چون شمع عریانیم	گاه از آئینه ندوی تو حیدر انیم سوز دل کل کردن انگشت روشن بر جهان

بر شفق کون اشک ما از مهر لوزی نبرد شکر اوست در یکام تنو کا مان جهان استین بقتل با بیدت آخر ز چیت هر که اوسیم چون گل پای روشنی	سینه شق چون صبح ازان چا گریبانیم پسته شان دل چاک آن لبهای خندانیم آتش حسن ترا چون باد و اما نیم ما میکشد دامن مگر خار بیا بانیم ما
--	---

روز و شب شعری بفکر چشم مست دلبریم چون غزال از دیده مردم گریزانیم	
---	--

تا بیا و گردش حشمت قدح نوشیم ما در گره نقد پریشانی بسر سودای لطف و چمن بی نرگس شهلائی تو ای گلخوار گر ز ما دوری بظاهر از خیال خود بر پس بر سر بامیوایان دست لطف مطربست یاد ما گاه هست توان کردن مبشریف قدم	از نگاه سرمه اود تو خاموشیم ما از سیه مستی چو کاکل خانه بر دوشیم ما همچو بادام از تماش چشم میووشیم ما با تو در یک سپهرین شبا هم آغوشیم ما همچو زلف در بزم ادما حلقه در گوشیم ما بر مثال عدده از یادت فراموشیم ما
---	---

دل سر اسر خون شد و از دیده پریم چکید شعری از صهبای عشقش جام بر شیم ما	
--	--

دل ایام تیر غمزه شان میکنیم ما در بزم یار جان کجاستاده همچو شمع طرح سخن کند با شارت چو ریش پیرانه مهر عشق جوانی کنیم سر می دار دمی غمتیم که از بار اینان از سیل غم نه جان روییم دلی بدرد شعری سبب مجوی که از دیده جوی	هر چند قدر در دامن میکنیم ما اظهار سوز دل بزبان میکنیم ما از چشم تر بدیه روان میکنیم ما سیر بهار را بخشندان میکنیم ما خود را سبک بر طل گران میکنیم ما از یک سخن چو کوه فتنان میکنیم ما بر مزرع امید روان میکنیم ما
---	--

<p>دلم رمز گو چشم یار است گویا بیان میکند چیست اسرارستی چو تار سرشکم روانی سر آید زبان و بیانی ز هر چاک دارد ز سوز و فانی مصراع سهر قدش ز خامی صد امید درفش پریشان بختها کند زلف در هم ثبات قدم سبزه ام یاد داده</p>	<p>دلم هر خال نگار هست گویا مگر ز گس پر خار هست گویا بهر موئی ابرو بیار است گویا دل از دغها لاله زار است گویا روان چشم تر چو بیار است گویا بر آن سینه پستان انار است گویا دل آشفته بیقرار است گویا ته پای من نوک خار است گویا</p>
<p>ز هر گل بعد استان می سراید یکی شعری آمانزار است گویا</p>	
<p>ای بی گل رخسار تو گویا چشم خارها خون شد دل من تهر تهر از دوی تو سال دل داد و جان باختن سروریت انداختن باز گس جادویشان تا آمدی گلستان از دوریت ای نازنین شد خاطر من اندکین هر تار زلف مشکبو سازی پیشان چون بود تا کیسوی غیر نشان زو حلقه بر روی عیان زان لعل شیرین تر ز قند هر جا که سازش کنند</p>	<p>هر خار بر سینه ام پیکان پیر آزارها نکشا بد از کارم گره سیر گل و گلزارها باسوز عشقت ساختن نبود جز اینم کارها گر دیدم مژگان تبار خنجر سر دیوارها پسند بر جانم چنین میجوخی آزارها می چید از سودای او بر گردن من بارها تبسمهای زاهدان شد ریشه تر تارها صد کوهن سر بر زنداد من کوه بارها</p>
<p>شعری بند خرسی من گوش گرفته بسی اقرار دایمی هر گسسته مستوجب انکارها</p>	
<p>من آغاز جان نثار بیا</p>	<p>یار و اندازد لطفکار بیا</p>

<p> بگسلد هیچ از آن کمر ز تار گشته سودا منی خوش گسود چون نگین گرچه نقش من نیست خشک شد مغز من برنگد دست روی بختم سیاه کرد چو دست بر فلک همچو دود تنباکو هر کجا باشم از تن آسانی نیکی خلق شد بدی با من شوخی بگر نموده پرورین </p>	<p> در میان هست شسته واریها سخت پیچ ز بقیق اریها تیره روزم ز نامداریها یک قلم در سیاه کاریها آه سودا منی ز شمشاریها مید ویدم ز نه سواریهها پخته خوارم ز خسار کاریها بنده گشتم ز حق گذاریها جام دل را ز کنده کاریها </p>
---	---

شعری افزود ابرو سے مرا
رخ نست بجز از اشکباریها

<p> سو ختم ز آتش جداینها خاطر من از خط شکر فتنه غبای سرنگونی و ررو سیاهی شد قفس دوام بسبب طوطی بدل چرخ مینرغم ناخن فکر دنیا نکرد هیچ بسی وضع زندان خوش که چیز نیست عشق بگزین که از شکوه عقل </p>	<p> خاک بر فرق آشناینها که دهد در میان صفاینها بهره چون زلفش از رسینها بافتند از سخن سرائیها چون هلال از گره کشاینها در دل من ز غم فزاینها پارسانسی و خود نماینها هست در بندان رهاینها </p>
---	--

شد گدای تو شعری و بگذشت
سرو سامان میسر ز آیهها

<p>بیاد آهوی چشمت شدم رام رسیدنهام نظر تا میکنی رفتن منی یا بی نشان من ز بدستی ز پنداری اگر از خوروم هر دم سبکبارم بقدر طاقت خوتن بی آرام بقربان کمان ابروت کاردم که در سری تلافی این قدر با برنگاهت سخت بگیرد</p>	<p>ز دام خاطرم بسته خیال آرسیدنهام چو رنگ چهره خود گشته ام صرف پیرنهام شوم هر گرم مشق از خوشیتن بیرون پیرنهام ز دیدن با قناعت کرده ام برناشیدنهام بحراب فنا آسخت قدم را خمیدنهام سرجم دیده ام در گوشه چشم تو دیدنهام</p>
---	---

چرا پوشیده دارم شعری این جان عربانی
 که کفایت گشتم از اندیشه دامن دریدنهام

<p>ای روی تو غیرت چمن ها دل داده قامت تو شمشاد لب خشک سبزه ات زمره شد رنگ زلف تو خنده تا از گل تو چمن شده دور بی روی تو شمع گریه دارد سودای زلف مشکبات هر پیش تو ای بت سلمان</p>	<p>دست موی تو غارت غنم ها سر در قدم تو نسترن ها دل خون ز عقیق تو یمن ها چون پسته فتاده در یمن ها روخته بناخن سمن ها پر کرده ز اشک خود دگن ها چین با تار با غنم ها هندو صنان چو بر یمن ها</p>
---	---

شعری بگذرد دل که در عشق

جانهاتنها شده زتن ها

<p>ای زدن تو تنگ قافیه تا دلی را دست بزلغت زدن نیست روا از ترب یوسف من چهره ات داده باینه روی</p>	<p>کیسوی تو کرده واپرده تفصیل را در کف شیطان مده شهپر حبیل را زینت مصر جمال ساز خط نبیل را</p>
---	--

<p>هر که مشو به نمود معنی تنبیل را داد به حب اصلی مایه تحصیل را نشود این سبب است شور با بیل را</p>	<p>بصحف روی تراشان نواز زلف داد دل که ز استاد عشق نسخه حیرت گرفت خواج با اهل بیاز گوش نداد از غرور</p>
<p>نامد به شمع ساق دیده شعری ضعیف بر کف پا و دوشه سحر ادیل را</p>	
<p>که از بال پری باید قسم ایستار بستن را بر نگینی جنائی خنجر دلدار بستن را بقانون ادا از ناز خواهد تار بستن را بر من گرز من آموختی ز تار بستن را کند گر باغبان سرخشنه دیوار بستن را بهنگام دوا جان نظر بر یار بستن را</p>	<p>مصور کی تواند طرح زلف یار بستن را جگر خون کرده ام عمری که چون بن گنبد زند تا ناخنی بر سینه ریش جگر خوان بلبیک حرم تا قوس در پیش جگر بانوی ز چاک سینه باید در کشادن جانب بستن شوم قربانی صیدی که از سبیل شدن ماند</p>
<p>همی نوشید تسلیم از جام رضا شعری کشاده کار میراند لب اظهار بستن را</p>	
<p>جلوه آموخت صبا سر و دل و نسیرین را نتوان برد ز ابروی تو یکره چین را گر بشوید ز ضمیر تو غیب رکین را راه در باغ جمالت که دهد گلچین را جز خیالت که می سازد بد تسکین را خون فرهاد دهد شیر به شیرین را</p>	<p>ابر آراست دگر موسم فروردین را بزه آورد توان تو پس فلک صدبیا هست بردیده مرا منت تر دستی شک مژه چون غار بدیوار گلستان بار نیست در گوشه غم هیچکس یار ندیم دل بزال کهن چرخ من کاین عذار</p>
<p>شعری دل بستی داد و زندی عجیب گو بزار به نوبت رو که بیازد دین را</p>	

ای نه ز روی خویش بر افکن نقاب را خون می تراود از جگر مایه تیره تو همین زن بر خشم ستم سر و ناز من بکشی چوین ز شنبیل آشفته در چین خنجر بدست و مایل است لم نمی شوی با عاشقان پیر یک بوسه صلح ساز	زین پیشتر مسوز دل آفتاب را باشد ز سیخ گریه خونین کباب را روشن نمائی جلوه چشم رکاب را از طره بتفشه پیر پیچ و تاب را داری در پنج از جگر تشنه آب را کم کن غرور دولت حسن ثواب را
--	---

شعری بحجاود دولت جور و جفا
هر چند خوش بود میر از حد عتاب را

گرفتم میتوانم چاره کردن نقابش را شیم را که در پیش روز این نیستیم زان بود ندارد به شدن امید زخم خنجر مرگمان نگه از شوخ چشمتان ندارد و چهره گردان دلم در سینه مالان کودکی اندر دل بست تماشای رخسار در هر نظر دل خواهد داد	چرا ز منبیل آشفته پیچ و تابش را که این ابر سیاه در پرده دارد و تابش را که مردم میدانید باز مهر چشم خویش را صبا بر خویش لرزد و گزند و تنی نقابش را خیال تنگی هجر که شورانید خوابش را ترغیرت سخت می بینم که میخواهد جانش را
--	--

عیار و ریت من گزشت در فاشا شعری
سوال بوسه می بخشد نمک شود بواجش را

براه انداختم بار خودی را همانا لیلی از طی رفت بیرون بنو دم کرده خوهر گز بهجران کند کوتاه و عواسی بلندمان چو مالد استین زنجین نماید	ندانم منتی و مستندی را اثر سید است گلبارک حدی رضاد آدم قضای ایزدی را کشد در جلوه چون موزون قندی تنگارین پنج سپین ساعدی را
--	---

زبان شکوه ام شد در دمان گم	ز زبان نیک میدا تم بدی را
سگت گذار گو خوسے ددی را	مژخمری شیوه جز مرمی نیست
<p>ساختم ترنس خود تادل شیدی را جذب شوق نیاز آور د از پرده ناز دیدم باید که هر رنگ کشاید شفت صبر در دل نفسی بیش نمی گزوات لعل جان بخش اگر در دم بخت شمع من چهره افروخته او پرده نما</p>	<p>بدو عالم ندیم گوشه تنهایی را حسن بوسف چکن عشق زلیخای جلوه صد گونه بود دلیر حای را الفت خانه کجا وحشی صحرای را ملک الموت کند پیشه مسیحای را گرم کن مهر کنه انجمن آراستی را</p>
طوطی آموخت ز تو رسم شکری را	سخت بصف خط بنه زبان شد شعری
<p>غبار من بگردن برد قد رخا کسای اگر در گوش باهی گفت نیسان آبدار پیر پرستان یاره می بند بدنت ستیار که اشک من کند شب تاسحر اختر شاری خجل از نا آمیدی میکنی اسید و ایر نیار و سبز گردن حرف سرو چو یار</p>	<p>بعزت داد شهرت عشق من بے اعتباری را در شکم عیان سازد بروی بجز تاب خود تو دست کن نگیری گرچه دست تو حنا گیر باین طفلی رودان دیدم من در علم بختیش رخ خود را نشان ندی روی کس نمی بینی زبان سوسن ازاد باشمشاد و لجویتی</p>
بیاد دلدی ت به بستر دادن شعری	ببالینش بیایک لخط بگر جان بیار
که جوهر تیغ را رو میدی تیغ جوهر را	نداستم چو ابر بود و تیغ چین آن سنگ را ز چو شل اختلاط خال و گیسو حقیق دارم

<p> بدل ناخن د آن ترگان جان آخرم او پر رخس از دیدن سوز جگر افروختم بهوشم کلاه دلبری بر سر بزم آمد توان دیدن بهم زبیا نماید که چه نتوان بر لب آوردن سخنهای تراز لبهای او حیرت فرود آید میان جمع خوابان آن پری رخ را ندیدم کنار حوض قدش جلوه دارد که سبک گوید بام عرش وصف قامتش خواندم گویند </p>	<p> که نشتر خواست رگ ای که رگ نیواست نشتر را که انگه شعله را روشن کند یا شعله انگر را که افسر فرق را رونق دهد یا فرق افسر را که زبور چین را زیبا کند یا چین زبور را که شکر شیر را شیرین کند یا شیر شکر را که لشکر شاه را پیش آورد یا شاه لشکر را که کوثر زینت طبعی است یا طبعی کوثر را که منبر خطبه را بالا برد یا خطبه منبر را </p>
--	---

جبین را چین زند از ناز شعری از تومی پریم
 که مسطر صفحہ را مال بود یا صفحہ مسطر را

<p> نمیدانم چه بینیم چشم ز شمار آن سخن بزر شود از شور و مظلومان او ظاهر بگوئی او بوقت کشتن عشاق کس را نیست در غل رخ افروزد و پند میزند آواز مبهوشم سویدای دلچون سخت رخسارش سپهرم دل من زخم گیسوی او افتاد و حیران شد پیرا کیفیت عشق است سرتاپای من آیا ز سر او خجسته گیسو بر بدن آن به که می فهمد بوقت جلوه آن رنگین قبا هر سوعیان سازد عذارش در عرق تابنده ترویدم نمیدانم زلف و معنی شعری بحیرت میکشد کام </p>	<p> که عیبه لاله را زیبا کند یا لاله عیبه را که محشر فتنه را بر پا کند یا فتنه محشر را که خنجر حوت را سازد علم یا دست خنجر را که تند برق را سازد عیان یا برق تند را که محجر طالب عدوست یا عدوست محجر را که شش در مهر را بهدم کند یا مهر شش را که ساغر باده را دل میدهر یا باده ساغر را که مغفر سرورع است یا ورع است مغفر را که منظر ناز را بپلوزند یا ناز منظر را که اختر راه را در نور بود یا ماه اختر را که دفتر خامه را بخشد زبان یا خامه دفتر را </p>
---	---

<p>شد سوید اسپند بحسب موج صهاشکت مانع فرق یک یونگر و پیکر چون زنده موج و یخ تر کشتی باشد است لنگر مژه ناز باد نشتر میطپد گردل کبوتر مژه شد سوزن رفوگر قرب خورشید سونت اختر بهر با چاک هم سر</p>	<p>سخت دل برق حن و لبر پاره شد دل زگرش شمش بایانش زبکه کاهیده بحر چشم از جاپ خایند لجه بحر عشق را زو قار خون ماثوخی دگر دارد طبل شهباز ناز میگرد بنجیه آمد بروی کار ز چاک یار نزدیک ماسیه روزیم در ته پائے آواز بیکتالی</p>
--	--

قامت وزلف یار شد شتری
 رونق افروز کلک و دغتر

<p>شد پُر آوازه می پرستی تا ابد نشئه استی کلک تقدیر رنگ هستی کوتهی از دراز دوستی چه بلند اوقات پرستی پنجه زو در لباس شستی بیخودی شد خدا پرستی چه کشاید ز صاف شستی با دوده بی حس پرستی</p>	<p>جام تقدیری شکست مستی از خار پلانه گرد و پست ریخت از دوده سیه مستی عاقبت کرد دامن مقصود همچو خندق از آن شود دیو عشق آن نوجوانم پیری غفلت از فویش تخم اکاه از نشئه نشئه بدایت ساقی بخودی در شتری</p>
---	---

<p>خج دلبر از دور گشت آشکارا تو گر ناز زینی من ار مستندم چه پیرخی از ناله دور و ناکم نماز محبت ز غافل نیاید کجا بیدای ره روان دیش گویند بر پائی عذرانهدرد</p>	<p>فانت من جانب الطور نار لکه اقتدار ساولی اضطرا تو حرم من لیس اختیارا فلا تقر بوجها و انتم سکارا مضی الدلیل فی شوقه و انما فقد جاء و امق خلیع العذرا</p>
<p>و لم زار تر گرد و از بهیاری فیالیت شعری تی اصطبارا</p>	
<p>خوش و قتیله از خود یاد مولی میبرد مار نزدول جسم اگر در جانب تحت الشری ارد حقیقت را مجاز با پلی بر رگدز باشد ز ابر تیره هستی نشان راه اگر گم شد بنیخو اهییم گر نبود نشانی از قدش بر پا چو باران تن باصل خویش تن باید زدن چه خواهد شد اگر حساب میایی سید باقی بصدور استخوان کعبه و بخانه از شست</p>	<p>ازین گلخن سوئی فردوس علی میبرد مار عروج روح بر عرش معلی میبرد مار کنار جوی کشتن سوئی دریا میبرد مار بطور نیستی برق تجلی می برد مار اگر رضوان بر سر شغل طوبی می برد مار اگر خورشید چون شبنم بیلا میبرد مار چنین گز خویش بیرون بوی صبا میبرد مار عنان مابدست اوست هر جا میبرد مار</p>
<p>برده ساقی لبالب ساغری از می کپون شعری ز دعواداری لوح من و مای میبرد مار</p>	
<p>رویف الباء الموحده</p>	
<p>ای کس از خو بردیان انتخاب از برای قتل عاشقی از چه روی</p>	<p>دوش بودی ماه و امروز آفتاب دی دزنگ آوردی شب تاب</p>

<p>دور بودی آمدی در بزم غیر و عده آیار است سازی بادر و غ سال ماه هفت و روز مرا عمر من در آب و آتش شد بر</p>	<p>پیش ازین غم داشتم این دم عذاب صبح بود اندیشه ام شام اضطراب صرف کردمی که به تنگای تناب شب بسوزم روز بر دل ریزم آب</p>
<p>شعری از تو چشم بیداری نماید پابستی داشتی امسال خواب</p>	
<p>گر کشد ز گرس تو باده ناب تا کند سجده ابروت ادا پیش چوین غم زلف بویا دل بنیاب فراموش کن غیر شست که سر ایا فتنه است تا کنم و بدیتهی از ساغر</p>	<p>منزله ادا هم شود تر نشد آب پشت بر قید و تماشای محراب از خطا حرف زد و نیت صبا چون زنی شانه زلف پرتاب که کند فتنه بیدار خواب بحر چشک زده بر من نه جاب</p>
<p>که کوه بخشان شکست اشک شعری که بود در خوشای</p>	
<p>چه دلگیر می شستی با من دلداوه و اشب چه واقع شد چه دیری از من بیدل مهر گرم ز زهر شیم تو تا سپی زانم آن قدر رفته ز لب پروانی از زلفت زلم افکندی گم شد پریشان کاکل دشت و شیم روح فسر و زنده لبست از خنده و ندان نمود دل کند رخنه کمن شهر می قلم را این چنین مهر گرم تنایا</p>	<p>چرا ای بیوفامندی در آغوش قبا آب ز من بیگانگی دارد و نگاه آشنا اشب که همچون نروبان گردید نقش بویا آب که ظلم گشت از دم سوزی باد و مهتاب بگوئی طفل شوخ من که بودی در کجا اشب پریشان خاطر من میکند زلف و دما اشب که میریزد خوی از پیشانی شهرم و میا آب</p>

روایف البیاء الفارسی

<p>پرو از میکند بپرست هباز آید خفتان بپر کشیده وزین کرده باز آید چون لغو عروس ساخت بهمان باز آید در زیر پران نشسته چو در تکتاز آید در گرم رفتن از سم خار گداز آید گشت از عنان کشیدن او صفر آید</p>	<p>هرگز چنین نمانده آتش و ناز آید خلق بر آه منتظر آید محب رود میل که ام جمع خوابان نموده است از ناز قلب ترکی و نازی نه هم دید گل ریزی شراره نماید ز هر طرف چون کاه کهنه کشت فلک بپایه بود</p>
<p>کاکل فشانند کج کله دوست بر کمر شعری رزاه شوق بیاگو بتاز آید</p>	
<p>طایر شرق ز دنبال مهر زین بر آید گیرد از تاک فلک گره خسته پروین آید آن تن نازک بزنگ دست و لیس بر آید زان کلاه ز نسایان کمال مشکین بر آید استین بالا چو زوزان ساعده سین بر آید آبروی محسن بی افزاید از مشکین بر آید</p>	<p>از نگاه خود و دهر چون سحر شاهین بر آید چون بر انگیزد ز جار خش بگرد و ز نیست هر طرف باشد ز زمی و لطافت موج زن گویند از منتقل خورشید دودی کرده سر جلوه برق تجلی را نمود از کوه طور چون دو شاطر دست بر فتراک او نازداد</p>
<p>چیدر شعری متگاه طره در دشت خیال مید و دهر و مشکین بهیر و شیرین بر آید</p>	
<p>پیاله گیر شب ماه ز بهار مخب فروغ دادی امین ز هر کنار مخب شبی بلائه رندان زنده دار مخب شکونه و سحر و شور آبشار مخب</p>	<p>نشسته اند حریفان در انتظار مخب شب برایت و چراغان جوش گلرزی لب تو آبجیات است بهر مرده دل ظهور فیض تماشاکن و غنیت دان</p>

بدست تجربه گلچین هر گلستان باش	کشائی دیده باو صنع روزگار خرب
مرا گذار که رنگین کنم بساط زاشاک	خوابهای تو تا بنده ام ای نگار خرب

بجواب رو که مرا ناله از غم میدهد	ای گفت شعری مخزون به غیر از خرب
----------------------------------	---------------------------------

روایف التاء المشناه الفه و التیس

خن او هر دم بشانی دیگر است چون که نیست نیز نگ جمال هر نفس از درد که ناگون او و سبدم زان جلوه های ننگ در تاشایش ز هر سوئے مره حال و استقبال باضی نقد وقت محو کرده نقش آنا ز خودی هر سهو میکند اظہار درد دست گلچین آتین بایرون می شود و اسوار اگر مرهم نهنه	عشق مرا بهم نشانی دیگر است شوق را هر دم غم غم غم بر لب لباب او استمانی دیگر است بزم دل را به بیانی دیگر است شمع سوزان در سوز جان دیگر است در جهان مازمانی دیگر است بی نشانان را نشانی دیگر است بی زبانان را زبانی دیگر است هر گل اینجا باغبانی دیگر است بر دل زخم از شانی دیگر است
--	---

هر کجی از سوز دل بخواخت ساز	ملک شعری را بیانی دیگر است
-----------------------------	----------------------------

بطرف میکده بگذر که دلکش جای است چون بجز دهد است یا ز نتوان کرد دل ز دست قناده است و دستان حمی خبرند ارم از احوال لیسف ای اخوان	بهر طرف که نظر میکنی تماشائی است بچشم کم سنگر قطره را که دریائی است طلب کنی بهر جاش که تینائی است جز این قدر که نیاز از حسن غنائی است
---	--

<p>طلب کنید بهر جا شسته بینائی است جز استقدر که باز از حسن غوغائی است مگر نهفته به بی بست ماز لیلیائی است در آن دیار که چون ناز کار فرمائی است</p>	<p>دو کم ز دست قدا است دوستان رحمی خبر ندارم از احوال یوسف استخوان شرار حسن کلو سوز یوسفش سوزد کسا و دم نتواند زدا ز درونج نیاز</p>
<p>بملک پهلوانی بجوی شعری کام که یادگار مرا این سخن زندگانی است</p>	
<p>که در دل هر چه دارم بر زبان است من دلداده را هم میسل آن است سجده الله که پیر من جوان است کسی که چشم متش ناتوان است دلیکن حرف نازک در میان است که گفتن را خوشی تر جان است شب ماه است و پیر این کتان است سبک در چشم و برد لب گران است نه پنداری که مردن را یکان است</p>	<p>خروج کار من چون شمع از آن است بیک آن میبری دل را ز مردم مرید گمنام گر باشم غمی نیست عصا از شلخ ز گس بایش خواست توان بر آن که چون ببلد ز دوست بیزم چیرم احوال کم پرس گر بیان چاکیم پشت عجب نیست رقیب از سستی بخت دل سخت ردان باز نرفتد جان بسودا</p>
<p>ببازاری دکانا چیده شعری که یکجان اندر آن سود و زیانست</p>	
<p>که جام هوش ز صبهائی نشاء شد صفائی نسترین صبح از خوان زار است تخل سوزی چشم دشوار است که نقد جان من آئین را خردار است</p>	<p>نگاه هست که امر و زبر میر کار است سحر کدام گل اندام ترخ نمود که باز بیزم خود تن زار مرا شب و دید کمن متاع ستم عرض پیش بیدوان</p>

از معجزات الهی است

سرتشک + شست نقش ستم کردت دل اهل نظر بدان اندک زوانه های سرتشکم بر مراد و مید زمن بجلو دنیا دار چشم نظر	پیش گشتم آن ساده لوح چرکار است پیش دیده غباری که خاست دیوار است پنجد بار بدی آنکه او نکو کار است چو شمع بر مژده نور نگه مرا بار است
---	--

ز حادثات بمنزل چه سان ستم شعری که رگدور همه الماس پای انگار است	
--	--

جابدل کن که خوش نصی است گر بهالم بیات چشم چه عیب چشم بیمار تو لقمانی است سر بلند کنی پرستنامی جز نیادت نفس نردون نتوان دل شکستی ز ناله میر بج نقش رویت نمود آئینه صاف سید روحیب چرخ نیل قبا خویش را عین آب مید انهم روی در راه عشق آرو پیس	دیده مردم شین سراسی هست اشک را گونه خاشی هست کز اشارات او شفای هست گر قبول اثر دعائی هست تا سر این رشته را بجای هست آخر این شیشه را صدائی هست این ند پوشش را صفائی هست ناله را پنجه رسانی هست چون جابم بزم هوائی هست که بهر کام رنهای هست
---	--

وضع شعری مرا پسند افتاد که عجب رند یار سانی هست	
--	--

مرا در تن دل دیوانه هست برون شد شمع از فانوس تیاب وطن خوش کن میان نظر چشم	که از هر استنای کانه هست درین محفل مگر پر دانه هست که بهر آب روانم خانه هست
---	---

<p>بگویت هر که ساکن گشت کم گفتم دلهم شد یائس سال تشنگم غم نهم پیش تو کشت کولی گدایی</p>	<p>که جایی کعبه و تخته مهست بیای گنج خوش ویرانه هست اگر ساقی رخسرم بیجان هست</p>
<p>اگر انجالی کن شعری شبک باش ترا اگر بخت مردانه هست</p>	
<p>پیکان یار عقد پنهانی دست آسوده خاطری که ز بند خرد گرخت سبک سکنده است ز بهت بگرد خلق بیرن اگر رود بد و غبت جوش صیخ آباد و در کعبه اگر دیر شد خراب ز نار زلف رشته اسلام اهل</p>	<p>در باغ شوق عچه پیکانی دست جمعیت حواس پریشانی دست اوقات هر که صرف نگهبانی دست این آه سینه سوز که زندانی دست تعمیر کج جسم تو دیرانی دست در سعی کفر عشق مسلمانان دست</p>
<p>بر خود بگیر پنج سفر یار پیش است شعری حریم کعبه بیایانی دست</p>	
<p>خواجهش با بر خلاف مدعاست صاف باطن را تکلف گفت است سخت دل را از ریاضت نیست است یار و کردارش چون یک آید چشم بوج غم از جانخواهد بردنش دور از خاک و درت دارو غبار</p>	<p>کامیابی بسپار ناگامی بلاست چشم عینک را غبار از تو تیاست بر شکم گرسنگ بند و آسپاست گر خطا از خود نمی بینم خطاست کشتی با هم بطوفان آست است دیده من چشمم در راه ضیاست</p>
<p>سرخ گردد شعری از خون و غدا سبزه تنگم ز خاک کربلاست</p>	

بسکه رنگین بهار کشمیر است در دماغ جهان نسیم نشاط زنگ مبعوض طراز خانه کسب از سواد و بیاض دیده جور مایه نشاط و جواش غم صد ساله را ز دل برون شاید حسن را خط مشکین صید عشرت که از جهان رم کرد آب نشود نمائی عالم حسن فلک جفت بدل نمیکرد	سوزن بسمل غار کشمیر است از گل شالار کشمیر است حرف نقش و نگار کشمیر است زنگ لیل و نهد کشمیر است سیر باغ و بهار کشمیر است یکی جلین کار کشمیر است عکس از سنه زار کشمیر است بنی شکار کشمیر است مایه برگ و بار کشمیر است در جهان تا دیار کشمیر است
--	--

و حقیقت اینست که میرزا شمعری
بمیل نو بهار کشمیر است

دفا که نو بهار آشنائی است ز شهر و دوستا دل میر با یه ... گدائی بر در خوبان نمودن ... ز د آخر کاسه در خون شهیدان بهان را نبه فرسان نمودن ز هر دم بهتسم کردی ندان گهر چویند خواصان بدریاه سبک هر چند باشد بار بهتر فرض از ما شکستن چون نیاید	خران بیو فایه جدائی است اگر شهری است حن از دستای است پیش قدر و زمان پادشاهی است مسلمانان چه کافر ماجرای است معاذ الله دعوائی خدائی است که رندان را نقاب پارسائی است خود رخنه از بیدست دپائی است بر نیاناد سالی بهار سائی است توان مردن اگر طلب دپائی است
--	--

نمی یابد نشانی از نشانده	بهانای تیر آه ماهوانی است ..
مگو شعری که نقش و کف آرم پریشان گفتن از آشفته راستی است	
مگو جز تو که سر مقدم غشوه دواز است هرگز نکند خم سرت سیم بکعبه تو نازکی و تاب شنیدن ز تو و شوار چشم از رخ و لاری و لب از غرور و مهنا از پر تو خورشید شود دره بیدار از روشنی طبع چو شمع چه کشاید	از نرنگش خون جگر اهل نیاز است آن را که بحراب دوا بردش ناز است افسانه عاشق چو شب زلف دار است هرگز نتوان بست ورتوبه چو باز است از خن حقیقت اثر عشق مجاز است چون حاصل اوقات همه سوز و گراز است
اسید نواز شش اگرت نیست ز فرم شعری مکن اندیشه خدا بنده نواز است	
سیم نو بهار امشب سمن بخت زمین منت باد صبا نیست سراز سودایان آن سید موی زفرگان آب اگر بوم نریزم ز چنگ بانههار نهر چشم دل با آبیاری دیدار عشق	مگر بازار گان خاک آن کوست دماغی که شمشیر یا سمن بخت دل از دنجیر یان آن پریر است چه سازم سرکش من آتشین بخت اگر رم میکنند آهونه آهوست مکن عیش مگو کاین لاله خوروست
ز نازانو بزم وصل شعری کسی کو در فراتش سر زانو است	
اگر ز پریش عالم بخاطر الم است ز بند بند گذر قطعه قطعه گشت دلم	نگردد گوشه چینی نموده چه گم است به بیت ابروی پیوسته توام قسم است

<p>با لغات تو شادوم اگر چه چو در جفاست چه بر بنجا که کشیدم ز دشمنی رقیب ز خاک ساری دشمن بسی بهر ساسم زویم دست بگسیخت از بهات مرو</p>	<p>اگرستم بخنی نیز نوعی ازستم است هزار دوست نواز و اگر بنور کم است ز نیش مار که در خاک خفته است غم است شده است گم دل سهدوی زلف تهم است</p>
---	---

سمند غم نویم زین بیاض شری
 چو خضر راه و بانس بکشور عدم است

<p>آن کان ملاحظت که لب او مین است یارب چه شوروی خود از پرده نماید غم هم به درخش شده حاصلیم انیدم چون آه اگر بگذرم از گنبد گردون نانا و ک مگر کان تو از گوشه برون جنت قصر تو بود خبت نقد تو در آن حور</p>	<p>از خنده نمک پاشن لبش خزین است گزنازش ز اهد تباع دل و دین است یک جان غمین است و در چشم نمین است در پیش تو چون اشک مرار و برین است بیکار شده تیر چو من خانه نشین است رضوان بهین قایل فردوس برین است</p>
---	---

این را چه توان گفت که شد آن تو شری
 گرد و خور مهر است و گزلا یق کین است

<p>آنکه او بر سر کین است این است روی اگر ماه جهان است آن است لب اگر مایه جان است آن است آنکه گویند جبهانی امروز هست جانم ز غمش پابر کاب دزد و دل بستم و لعش خندید بست ز تار زلفش شعری</p>	<p>و آنکه او چین بچین است این است کوی اگر خلد برین است این است خال اگر نافه چین است این است قننه روی زمین است این است آنکه در خانه زمین است این است غمزه نمود که این است این است آنکه غار نگر دین است این است</p>
---	---

<p>اشقاد ناظر و منظور چندان دور نیست پادشاهان را از خلوت رد بود بر بارگاه پاک نبود از اختلاف لفظ چون مخفی گیت هر صدائی ره بجائی دارد آخر کوشدار شاد و دادر هر یکی را قرب مشوق از دهم میتوان ما را بیک ایمانی ابرو نخت خون</p>	<p>اختلاط سایه هم با نور چندان دور نیست ره ز دل تا پیشگاه طور چندان دور نیست ره ز نا کوچه منصور چندان دور نیست در دل از ناله لب نور چندان دور نیست خانه این عکس مجور چندان دور نیست از گلوی ما دم ساطور چندان دور نیست</p>
<p>بوسه را راهی گنج لعل خدا نتوانست از کجی صدوسته سبیل چمن پیرای نیست محض صدق و صفایت ساده از حرف ناست کشور ناز و تغافل را مسخر کرده روز بازار شکست عهد پیدا کرده فی همین آئینه محو صورت زیبای نیست</p>	<p>زهر غم را لذت شهوت گوارا میکنند در نه شعری نشین ز بنور چندان نیست طوطی جز خط بگر و شکر ستا نتوانست راستی سوز نیست لبکین در خیابان نتوانست سوره اخلاص میانه ام بقرا نتوانست لعل نور پریش دلبا بقرا نتوانست شمع پیرا ز افروغی در شبستان نتوانست یک نظر بازی نمی بینیم که حیرا نتوانست</p>
<p>گر پیشین گشت کار کو بکن از بسیتون شعری اندر جان کینه هامر و مید نتوانست</p>	<p>چشم امدادی ز برق طور نیست سر مریخ چشم ما منظور نیست شاه را کین باگدا و مستور نیست احتیاج هر دم کا فور نیست راه نر و بکست چندان دور نیست</p>
<p>در دوکان جز بپخته منصوب نیست توتیائی دیده خاک پائی نیست میتوان کاسی بقرا دم رسید سوز دل در سینه ام چون شمع لبر ز گشتن تو پیش گشتن است</p>	<p>چشم امدادی ز برق طور نیست سر مریخ چشم ما منظور نیست شاه را کین باگدا و مستور نیست احتیاج هر دم کا فور نیست راه نر و بکست چندان دور نیست</p>

<p>دشمن ابروست کرامت دیده این بی بصرانور نیست جز غمش این گنج را گنجور نیست</p>	<p>صدید فر به را مکن لاغر به بند لاف زو نگرش پیش چشم تو مخزن دل راست گوهرائی زار</p>
<p>با سگ شعری بیکت بکیر ماند پای بندگیوان حور نیست</p>	
<p>شوق دو مہمت به اذوست آفتاب گرفت زخایابی دریا توان گلاب گرفت شمار گشت بنایان چو آفتاب گرفت سرسنگ ناکل تعمیر من در آب گرفت بسا گرفت که چشم ترم بر آب گرفت نما فاتی دول سر سبز جاب گرفت</p>	<p>دلم چو خون شد از جام پر شراب گرفت آب شست رخ آن پتلین عدل را موز بدور خط عرق آورد روی گلخ ما خراب حال تر از من نشان نداد کسی بیا کلاسی اشک من بجاست گهر ز خج ناله چه فاضل که ثبت و قمر شد</p>
<p>چونده کی برآید به پریم شعری چو روز کار جوانی زمین شایا گرفت</p>	
<p>ساعری به آفتاب گرفت شعله طور آفتاب گرفت غوی برویت چو آفتاب گرفت که خروج از دود خراب گرفت بحر هم سناغ از جباب گرفت طفل شوخم ز رخ نقاب گرفت</p>	<p>سهر که پیش زنت شراب گرفت نتوان گفت با فروغ رخت شبنم دگل با تمنا آید جز تو درد هر کس نداد نشان عام شدمی بدور ساقی ما پرده در کار شیخ و شاب ماند</p>
<p>شعری از دل کرک بهیم آورد می رنگین ز خون ناب گرفت</p>	

<p>شعله خونی من که از خون دلم سار گرفت یوسف دلبازی بخور دل غاصی شد حال دیده زاهد شیراز اشک دامت قطره با سینه نواز ترغیب کهن چون کبر شید نسبتی تا کرد پیدار باسیان نماز کش در شب بیا چشم تا آمد از خوی تو یاد</p>	<p>رنگ رخ افروخت سرتاپایم آتش در گرفت خط سحر جاده ذوق را تابشک تر گرفت روز ابراست آن یغیان میدان سار گرفت پنبه ای ساتی می باید ز مینا برگرفت چشم قرگان مرا از اشک در گوهر گرفت دود از باین بر آمد شعله در بستر گرفت</p>
---	--

ای که گفتی سرب شهری بزرگ من
 جان بکف پیاده فرمان ترابر گرفت

<p>صبح مرا شام رسیدن گرفت شقیقه زنجیر دریدن گرفت دل که افتراک طیدن گرفت رنگ ز رخسار پریدن گرفت آهوی آرام رسیدن گرفت پشت صبوریکه خمیدن گرفت</p>	<p>خط زرخ یار رسیدن گرفت دل شده قنایا بگیسوی او شوق دم خجر عباد داشت بر لب بام آمده شهباز نماز در پنجواب آن خم زلف رسا بعد پیری بجوانی رساند</p>
---	---

زان بشیرین در قی می نوشت
 شعری اگر خامه بکشد گرفت

<p>آه آمد لبر بر رخسار ز جوان کرد گرفت ساز زد گیسوی و سرکش و رخ پنهان نمود در تخیل چو میل سوز آتش گلان شوخ خواستیم که گوشه خوش در تنگ گیر و مرا سحر گاه از زهر خشم آبی تازه داد</p>	<p>خاکه خسته دل باناک کسان کرد گرفت در زمی جمعیت دلبا پریشان کرد گرفت آمد اندر دل نشست و دیده گریان گرفت غنچه تنگ مان چون بسته خندان گرفت کاه به مهر من خوش بسامان گرفت</p>
---	---

سپیدانک از دیده ماباز طیفان کردنت	شدیکی بام و در کف سکون سپیون چنبا
	داشت از خود رفتنی شعری بکاک بخودی در خیال آن زمین سر در گریان کردنت
نور نگاه از بصرم زفته زفته رفت تا شام پرتو سحرم زفته زفته رفت سیلاب فرقتش ز سرم زفته زفته رفت نخل امید من ثمرم زفته زفته رفت شکر خدا که ورد سرم زفته زفته رفت ای پاره جگر جگرم زفته زفته رفت	آن نور چشمم از نظرم زفته زفته رفت شب در خیال عارش آورده انظر ای ناخدای وصل خدا را ترحمی از سنگ بار و هر زبانی برگی ایستم سرفت ای نگاه نبودایتی مرا این اشک سرخ نیست که از دیده می رود
	باز از عشق یافته شعری ز من بدواج سودای سیم و زر سرم زفته زفته رفت
خون ریخت چشم چرخ و ز دامن شام رفت این عمر کان حجت حلال و حرام رفت در نظر زلف و ده تیو ام صبح و شام رفت شکر خدا که زنده گی ما بکام رفت حرفی که در میان صراحی و جام رفت نقش طرب ز گنبد آئینه فام رفت	شبهایی غم که مهری از برج جام رفت ساقی شراب و نقل بده زانکه شد تلف عمرم روان گذشت بیا و خرام تو جان بوسه تو تو مشقه راه عدم نمود ز آن آگست سینه زندان پاکباز غم و دودی ما شده مهر سوی و حیرت داشت
	شعری بهایی باده زلف زشت جاپه غم نقدیکه داشت شیم شراب بدم رفت
پرشان خاطر بهیسا در نظر داشت چون سکر آن سرین دآن کرد داشت	ولم سودای زلف او بسر داشت بموشی جان خود و البسته بیدید

بهار اشک من رنگین بر آمد کف من خشک شد مانند شانه باین ترکان خون بالا نمیدید دلش از گرم خوابها پستی گشت	نهال این چمن آب از جگر داشت چو دیدم بهلد و شش در کمر داشت نظر بر دشته مرجان تر داشت شدیدم سنگ هم دقتی شرر داشت
---	---

مطول کرد شرح زلف شعری
معن از کاکل او مختصر داشت

شب خیالش در دل از آشفتنی راهی داشت با همه آهین دروینها دل مجرب سوخت در طپیدن های دل از دست خود نمون شد تا که با سوخت گردون از آفت خورشید غم سر بریزد بال و زد و بدین غنیمت حی شمرد از من دیوانه سامان خرد مندی مجوی	کاتبه تارم فروغ چهره های ندانست در جگر آخر سپند ما بجه آهی ندانست چشم از دیوار کس فکر پر گاهی ندانست قشمت من سایه دیوار کوتاهی ندانست بلبل با در قفس خر خاک و ل راهی ندانست خاطر شود بین ام پردای آن گاهی ندانست
--	---

عذر خواهی باز شعری مختصر با یاد کرد
جز عصاره عالم بخریدیم آهی ندانست

وی سحر گچشم مستش نشاء سرشار داشت بود سرست دولی و کار خود به شمار بود جو بهریش ز پهلوی کسی ظاهر نبود چه ناهالو سسان پیر این تن شیب میتوانستم ز بخت خویش خوابی دام کرد از ریائی طاعت خود الفت مخلوق خواست در ریاض عشق شعری بود ثابت چون داشت	ز آنکه از ترکان عصاره دست چون بیار داشت هر گره که زلف خود بکشد و دستار داشت داشتش رخسار خویش آن گرمی بازار داشت هر طرف موج فیض آن چهره ز تار داشت شیون دل چشم من شب تا سحر بیدار داشت بچه زاهد همانا رشته ز تار داشت ریخت در پای تو آخر آنچه او در بار داشت
--	---

<p>تاب نگه کجا گشت ز غمار نازک است است به کش که رسته ز نازک است بنگ دماغش چه بسیار نازک است بر جوشش کج طره دلدار نازک است در دشت استخوان و فاجه نازک است فهیده زخمه زن که دل نازک است</p>	<p>ای چشم تیز بین چکنم کار نازک است دستی زلف آن بت سبزه زوم بگفت در دل گذشت شکن و چین ز چین ناز مشاطه شانه پشه مترگان جور کن تر شد ز شرم آبله در زیر پائے ما ای دل بیان درد و با هستگی نما</p>
<p>شعری بهین باذکی چهره بندما در تاب شدینج که دست نازک است</p>	
<p>گردشش چشم تو بای تو به خواهر شکست جرمه ازین می خار شمر خواهر شکست غنچه را طرب کلاه باو حبا خواهر شکست چه در گشت رنگ بر روی خواهر شکست شیشه ناموس من ندو پارسان خواهر شکست جانم قرگانه چشم آشنا خواهر شکست</p>	<p>خند و لعل لب قفل جیا خواهر شکست تو به صد ساله را کافی بود یک دینت تا چو بر سر زند از عکس تو گذرسته گشت شمع تو ام با خون قربان گاهین دختر زگر چنین بی پرده افروز و عذار کی گمان بود انیک از بیگانی آن نور چشم</p>
<p>زین نفس در روی در دل کند شعری از طبعین ای سبیل با خواهر شکست</p>	
<p>لشت خورشید ز بام افتاد است و عذو و جمل بشام افتاد است طوطی تازه بدام افتاد است شعله طور سحاب افتاد است شور و خروش عام افتاد است</p>	<p>پرود از روی تو شام افتاد است ماه من دقت سحر کرد و دایع خط و میر از لب شکر شکست می باکت تجلی پرور محبت شد نمک باو بخشش</p>

شهر بهال غلام افتاد است	عشق نازم که بمیدان دفا
	چنگان صبر ز غم باخته اند شرع بر شعر می خام افتاد است
<p>و آنکه با صحت سازد کشتن از کیش نمر است از بهر فوق حیات از سین با سینش نمر است گر کنی پامال همچون نقش قالمش نمر است سنگ بر دل کوفتن زان که مکیش نمر است باص دور یکسان شدن چون از نیش نمر است در سخن پنهان شدن چون نون نوشش نمر است در دمانش شیخ اگر انداختی ایش نمر است بستر از خاکستر از شعله بالیش نمر است گر دی بر باد همچون کاه پایش نمر است تلخ از شیر و پیکشتن خواب شیرش نمر است</p>	<p>هر که دل دارد و در لیت غارت پیش نمر است اگر اذیت را کسی خوابد مشون و خیال بر لب طحرات پایوس غم فایم است نامه فرامی کسی که اضطراب عشق گشت سرمه ای که سوار خشن ناز من بتی است ندان و آن تنگ دارد و هر که سیل بوسه داشت پیکانت در یغ آبی ز جالت شنه ام شاخ کل باقد درویش چهره شده بان گزاف خبر و نو سر زده پیش خطش ای باغبان گر بخون که کن بندد و چو خسرو کس کمر</p>
	سخنی ز نگین شعری را نمائیم که کرد گر شود از اشک گلگون چهره گزینش
<p>بر روی یاد زلف پریشان مبارک است کاگشت باغ و حجت یاران مبارک است در دیو زلف خواب پریشان مبارک است پا بوس ساق یار بامان مبارک است بر گل قدم ببل مالان مبارک است آدینه کو با عطا و طفلان مبارک است</p>	<p>صبح بهار و آبستان مبارک است کیفیت شراب و دیاد نو مبارک است دل جمع می شود که بتغیر روشن است هر ساعتی ز نفقه کنارش لبالب است نخ تبار ز پشتی عشاق شد بلند یا مانعیم و شنبه از یب منعمه ها و در</p>

<p>فانی زین زرقن هجران مبارکت</p>	<p>شعری ز کرب در گذران خرقا و بان</p>
<p>شعله ادراک برق خرمین است این سخن از شمع محفل روشن است تیر او تا جایگیر اندر تن است سوی سبیل بچو و دگر گلشن است پرتو آنگن بر رخ خور و زن است نارستانش ز نخل امین است</p>	<p>از منبر صد چاک گل و دامن است سرکشی با نایه پستی بود ریشه و آست نخل میش را گل زند آتش بل بی روی او خانه از ماهی اگر روشن بود پنجه و کوتایه بقیع شد و</p>
<p>سازش شعری بناسازان چه بود کز زبان چرخش زان دور و غن است</p>	
<p>چه پاک از دل اگر دلدار این است که وجه ناله های زار این است مرا نداند کد و بسیار این است نیاز و ناز را باز از این است بهاش وعده دیدار این است اگر گفتار آن رفتار این است بستم بجه آن زمار این است میان ما و دیوار این است</p>	<p>چشم از غم اگر غمخوار این است نمایم روی دلبر با تو گویم تخم کاه و غمش کوه کرانی بکوشش عاشقان کلبه نام دارند بهر فردا بود فردای دیگر شوم لال و نیارم خاست از جای ز زلف و کاکلم اسلام و کفر است نیارم دید با او غیر از رشک</p>
<p>هر ازین نیم جان عار است شعری ترا اگر مایه آتیار این است</p>	
<p>پارسایی چکنم شیوه رندان بجاست شمع تا نام خدا قبله پر دانه بجاست</p>	<p>توبه کردن توان سانغ و پیما به بجاست پیش محراب خم ابروی کس نیست دوتا</p>

<p>شمنی از یاد رخ دوست بکاشانه بجاست تا بصحرای جبن عشرت دیوانه بجاست چه کمانخانه از قامت پیرانه بجاست شیخ از سبزه تر ادام بجادانه بجاست</p>	<p>ماه از روزن مار تو خود را بر چین کمندنگال خوشیتن از دخت شهر تیر مقصود امید است رساند بهدف اسفید چون کنی ساده دلا زرا تیغیر</p>
<p>شعری افسون هر در انوان کرد گوشت شور دیوانگی بزم پر بچانه بجاست</p>	
<p>باده لعلت بحجاست در دجار است تیر تو ای شیخ کمان چو شمع نزار است جان دول خوشیت با کرم قمار است قطره از جوی تیغ نوش گوار است دیده حیران من آینه دار است از غم دل باد صبح قصه گزار است</p>	<p>دل شده بیار غمره تو بکار است برده ام دیار کار از مژه تست حیث که آرد پیش عاشق سکین آب خضر پیش من زهر مثال است گو نظری بر جمال خود سنا کوش چو گل بهین ساز چو نگه ریش تو</p>
<p>شعری اگر عاشقی خاک ناباش بر سر اسب بغایار سوار است</p>	
<p>دو عالم زیر بالاست این برشته مگر گانت خدا کوتاه کند وستی که کوتاه کرد امانت بجالم قحط زنجیر است از جوش اسیر است بهر کاشن که جولان میکنند سر و حرکات که دارد تر لب زخم جگر آب پیکانت کشتایم یکفیس کس غنچه گوی گریانت کشد دامن چپان از پنجه خار بیابانت</p>	<p>سفیدی و سیاهی را بهم از خیم قنات من افتاده راشد نار ساسر پنجه قیمت بهر یکس حلقه زلفت نه ازان دل بویته نماید رخنه دیوار طوق کردن قمری کمان ابرت از بلانت کرد بشم خم خرایش آبا و میگردد من سینه از ناخن بدام دشت خود بسته پای الفت شعری</p>

<p>چیت آمد بست جوی چشم و جریان گمشده تن نریمان داد تا دل برده استان گمشده بسک چاک آمد سر چیم چیم و مان گمشده یوسف ناویده مصر من نریمان گمشده می نشکافد سینه را صد جا که پیکان گمشده در سرم دیگر خیال برگ و سامان گمشده از کفم پیاده دل فروست تا گمشده خنده راه و آن از جوشل فغان گمشده</p>	<p>دست آمد بر نقش قصد برمان گمشده مگر سنبیل مدعی بی شد داغ باغ نیست عیب غریبی چنان پوشتم در رشت جان در غم آباد جهان از دل نمی یابم سراغ آه از آن ترک شکار انگن که چون تاوک زند در بیت از چشم لب شکاستری بزد شتم ای معلمیت با طفلان سرود کاری مرا از بجوم غم بخاطر گذرد یا و طرب</p>
--	---

شیدون شعری بی دل بر تقدیر بود نیست
پنهان از چشم خاتم از سلیمان گمشده

<p>باش از چه رد سری بود است سینه را چاک خوش دری بود است ترک چشم تو کافری بود است از تو هم برق خوشتری بود است باز تیر ترا پری بود است نخل امید را بری بود است خنجر را خورده زری بود است پیچام بر برین دری بود است</p>	<p>بیخ را گرنه جوهری بود است مرهم سد راه پیکان شد رخه دروین صد سلمان کرد سوختی خرم شکیب مرا چه شد آن بهر هید مرغ و دم من ندیدم اگر چه میگویند بود در باغ باب خندان داد از دست خفیف پر قوت</p>
--	---

این زمان شعری از بغم خود کرد
پیش ازین عیش پروری بود است

بر لبم گزانه بوده است
بهر خواب نشانه بود است

<p>فسک زلف تو کون از دل دور زلف تو مرغ دل بدام آورد نشینی سخن که آتش دل گاه کین گاه مهر از معشوق نقش پای تو در گهر بگرفت یاد آن روز با که پنجمین سخن ناصحان بهیده گوی</p>	<p>بهر اشکم بهانه بود است ورنه حال تو دانه بود است بر زبانم زبان بود است این زمان کوزمانه بود است اشک صاحب خزان بود است بهر زلف تو شانه بود است شوق راناز بانه بود است</p>
<p>بنظر کم بهین تو شکر سیریا ناوکش نشانه بود است</p>	
<p>زلف تو نافه را بخش خون بسته گفت اشکم و درشته در زمان تو چو دید بر در عارض تو چو ریحان و میدول با کفش مخفی چو بجز لایحه آمدی در معرضی که خون شب بیدار رفت بینخانه دو چشم ترا عرض بنده گوی</p>	<p>بادام را چو زگرگس تو دیر بسته گفت بانا رخسار را چو ابر و رسته گفت تفسیر مصحف تو بجهت شکسته گفت کبک از خرام تو سخن بسته گفت از خون من حنا سخن بسته گفت مینا بیاساده و ساغر بسته گفت</p>
<p>زیب بکلاه گوشه مستان ناز باد شعری ز بلبل طبع چو گل کرد بسته گفت</p>	
<p>دوش ز نیم آن بت و ناگذاشت یار یکف پنج پر آب داشت آه من و اشک من از غمش مروه ام و سپر ندیم رخس</p>	<p>اشک قدح از سر دنیا گذاشت بر سر آید و از ناگذاشت این ز ثری آن ز ثریا گذاشت زنده گی آفریننده گذاشت</p>

<p>تا چه بدل در شب یلدا گذشت پای من از دامن صحران گذشت</p>	<p>شانز شناسد که ز گیوی یار بسکه ز اندازه برون بردام</p>
	<p>کاسه در یوزه چران نور یافت شعری اگر بر در دلهان گذشت</p>
<p>سیح از لب تابان چرخ پروری آموخت خیال اگر میان تو لاغری آموخت تذرو تا نه خراسیدنت دری آموخت که درس فتنه ز تو جانن پری آموخت که رنگ چهره من کییا گری آموخت بچه پنجه من پیرهن دری آموخت</p>	<p>همین نه غمزه ز چشم تو ساحری آموخت نیافت راه در آمد به تنگنای دمان زنده ز قهقهه در که حرف پهلوان بعلم غمزه شدی به چو چشم خدا ستاو دمان شکفت بی سیمکاری اشکم بسنه خاک شلن داد و غمزه من تعلیم</p>
	<p>چنانکه طوطی از آینه میشود گویا ز فیروز لب شعری سخنوری آموخت</p>
<p>لب از غتاب بدمان گریه و سیح گفت یادر دردم دامن شنید و سیح گفت ز پا در آمد و در خون پلید و سیح گفت تا بافت چهره دامن کشید و سیح گفت کشید ناله ز پیشم پرید و سیح گفت نه از گوتنه ملامت شنید و سیح گفت</p>	<p>سوال بوسه بستی شنید و سیح گفت فغان ز کم سخن باش شکوه بسیار دلهم از ان شیره سره ساچو شد رهنی بگفتش سخن یا بسبی ز آن لب برخ نامه بر احوال در و دل گفتم خوشا مثل عاشق که در طریق وفا</p>
<p>چو سیح فایده دروی ندید و سیح گفت روزم شب از نعل اول زلف سیاه است نشیدن و غتاب نمودن گناره کیست</p>	<p>بی باخت عمر بستم سخن بسی شعری شاهم مهر در پر تو روی چو ماه کیست بچرخم غمزه خواستن از تو گناه من</p>

<p>این بل بجاک طلیان از نگاه کیت رخسار زرد و اشک جگر کون گوا کیت آگیم که دیر که دخالتا کیت کوسی تو کعبه کردت سجده گوا کیت</p>	<p>کوسه تریخت خون کسی ترک چشم من و عوای عشقیازی من بی ثبوت نیست هر جا اثر ز دوست بود و معبد من است با من سخن ز طاعت زاهد چه میکنی</p>
<p>بیت بل گذشته شعری که این چنین مظلوم سینه ریش که دوا دخواه کیت</p>	
<p>سرمه را بگرگانت از چه سبز با نیهاست نگیس جوانت را اینجا تا تو اینهاست از دل و جگر گذشت طرغ شمع کجا نیهاست کم زبانت منظور اینجا بی و اینهاست دور کامر اینهاست فضل تو جوا نیهاست شمع را پیروان گرمی ز با نیهاست روی خود نشان ندی اینجا لن تر اینهاست از حسد میانست را کاش نیهاست</p>	<p>ناز پرده عصمت وقت بد کجا نیهاست قد خیده زلفت اچیت این سیمیتی ابرو تیوان ترکان شکیش خدنگی زو کن تنبلی گل غنچه را جگر بشکاف باغ و در سرشارت غرناچه می سجد با درم نمی آید از تو دعوی الفت طور غم بل وارند عاشقان ارثی کوی شد سرین تو فر به بسکه نقره گرد آور و</p>
<p>من ز خود شدم شعری که این چه فرمائی زان دهان نشان دادن لایق نیهاست</p>	
<p>آب و خاک دشت دشت حرف بنیادست غم بعد الفت یقیم دشت آبادست دام کیو هم سپای سرد آزادست اختراع خاطر بیرحم صیادست بر نفس در گردن این تیغ اورادست</p>	<p>نقش نیزاک چون سترش ایجادست این دل ویرانه را مورد میدارد بلطف سن ز طوق عشق چون قری کجا سیر کشتم نیم سبل صید را بشن بدام اندر نقش این دل بعد پاره را پیوست تمام با تار آه</p>

لیلی شیرین بان مجنون فرهاد مست	بستون سینه را از تیشه ناخن شکافت
	<p>بهر دیگر ندم مردم شعری از راحت لیلی اسم نکه با عشرت نسا و طبع ناشاد مست</p>
<p>حیرت عشق تر حجامن من است من لبسم خوش که مهربان من است آستان تو آسمان من است کنکد عشق آتش بیان من است گوش کن شرح داستان من است هر چه گویند از زبان من است ناصح سنگدل فسان من است رشته عمر جاودان من است سخت کامیده است جان من است هر چه از فتنه در کمان من است</p>	<p>خاشی صورت بیان من است مدعی شکوه اگر دارم سجده است چرخ سنانود سرم تا به است طبعی دارم ببل ازل زنده هزار آهنگ از دنیا تو عرض نیاز و شمشیر جرات عشقم زلف تو چون قاف ز کف دادن بامیانت نیستون آویخت بهین چشم تو کند ظاهر</p>
	<p>نگذرم گر بنیاطش شعری اثر نخت ناتوان من است</p>
<p>تلخی کام تو از لعل شکر باری هست ناله زار تو از شوخی گفتاری هست رویت افروخته از آتش خساری هست نرگس است تو چون غریب نزاری هست در جگر خایه مفرگان دل آزاری هست در میان فرق همین رشته نزاری هست</p>	<p>خلق گویند که با عشق ترا کاری هست دل آشفته ز گیسوی پریشان داری دو آه تو هوا گیر ز پیمان موسی اشک بر گوشه در انداز چکیدن نایل میتوان یافتن باز گریه گلگون که ترا دل به بند و منشی و اوسه داور ابا تو</p>

<p>نخت بر سر هم اگر چو تنگاری هست ایکه در هر خم موئیو گرفتاری هست تا تناسلی چو تو آرایش بازاری هست جان فدا باد بیا بر تو چه عیاری هست</p>	<p>ناز پرورده دلت را بنود تاب جف چه باشد که گرفتار نمودی خود را فی المثل یوسف اگر هست کسادگی در کرد آگه ز جگر خواری عشاق ترا</p>
	<p>حاجت رام شود و حقیقت از لثیمه کن "ناچو شعریست درین اقعہ غمخواری هست"</p>
<p>فردا بین که شهر بهاسون برابر است هر قطره اشک با در کمون برابر است مشد ز آه و گریه لعلگون برابر است افسانه غم تو با فسون برابر است شمشاد کی با لعلد موزون برابر است یک ناشیندن تو بصد خون برابر است سیم نهفته بازو قارون برابر است صباهای خم نشین لعل باطلون برابر است</p>	<p>امروز سیل اشک همچون برابر است بنیان شوق در صدف دیده اش ساند شیرین دهم چو جان بهوای شکر لبان در پیش هر که گفته ام از خویش میرو گونا تراشش شمع ز جفت کشد به باغ گفتم هزار بار که بجز تو سیس کند نه گام جو چون ید بهضیا بین کند شدر نهما بجاکست دارستن از جهان</p>
	<p>شعری بلند پای الطم را بین از ماز بین شوگر دودن برابر است</p>
<p>در خم زلف دو تا گویی که میگوید که نیست خاک یا مشک خا گویی که میگوید که نیست سرور عدا و قبا گویی که میگوید که نیست سر بر نانو دا گویی که میگوید که نیست گشتن عاشق رو گویی که میگوید که نیست</p>	<p>ایک دل را قبله گویی که میگوید که نیست سر برایت چون نه د زلف پریشان خرم پیکر خود را چه بر آئینه ات افتد نظر طوطو طرز و شیوه داماد و وضع طرح خویش غمزه بنیاک را در عید قربان وصال</p>

صد جفا مزد فاکوئی که میگوید که نیست خاکپا را تو یا گوئی که میگوید که نیست دین در بیان رو نما گوئی که میگوید که نیست	بر سر بازار عشق از مرده بل من مزید با چشم غیش از آن هر لحظه منت میکنم یک نفس دیدار خود را ای بت بمن برب
---	---

نیکامی عمرانی هست شعری در چنان
شعر را آب نقا گوئی که میگوید که نیست

راه سفر پیش و دم چند مهلت است آگاه فایغ است ز دیار جهان ای بسته دل هیچ دهر رفته از کف از خون دل ببلغ اهل سبزه گرده در بزم قدس بهر تو مسند نهاده اند لایق تاجداری آزاده کی کجاست کنج نهر زنج کشیدن خندیده بسته باید ز خود گذشت و در صلت و صوم علم دمل مراد بود از وجود خلاق ما از وجود و همی خود در مشتقیم	در فکر زاده باش که فرصت نیست است تعبیر کارخانه دنیا بغفلت است امید پادار نیست از عمر و دولت است نخلی که میوه حسرت و برکشند است تو داده تن بچاه ضلال آنچه حالت فرقی که آن نگون شده بارت است بردار دل ز مال که موقوف قسمت است چون نیک بنگری همه بر حسب عادت است بی آن شرافت تو همه شرف و افت عمر عدم دماز کند بوی راحت است
--	---

شعری در فتنه که بخت و بد بخت
کنج خداست است که در کنج عمر است

مرا بیوسر خلد برین نیست گر حرفی ز شرمگان تو گویند نگین داری نمی یابم برین نیار و لاف ز دور پیش آن لب	که همیشه بخوبی خوردین نیست و گر هیچ قولم و نشین نیست که فرمان ترا زیر نگین نیست ز شرمینی که شان انگین نیست
---	---

<p>شدن نزدیک کار و درین نیست که با من آنچنان است اینچنین نیست مگر آینه خاکسترش نیست بکف سرشته جبل المتین نیست ایمن جز حضرت روح الامین نیست همانا غمزه اش سحر آفرین نیست</p>	<p>بپیش آتشین خویان جان نبرد بهر صورت خوشم از تو گویم ترا با خاکساران نیست الفت مرا جز تار زلف مشکین امانت بسکه از دنیا بر افتاد نگاهش در ادا هم صرفه دارد</p>
<p>چهی پیری ز حال راز سحری که بی رویت خرمیست جز این نیست</p>	
<p>غم مخور از جفا که در گذر است این سبزه بس دلگداز است ظلمت بال چاک که در گذر است بوئی مشک خا که در گذر است از نسیم صبا که در گذر است دل مرد خدا که در گذر است بچو رنگ خاک که در گذر است میدم این صدا که در گذر است از صفای که در گذر است بنام دیده واکه در گذر است</p>	<p>دل منه برد خاکه در گذر است مبت دنیا پای تا سر عیب سایه پرورد فقر کی خواهد بید ناغان عشق کم طلبند غنچه طغیان کجاست گفته شوند جز خدا هیچ چیز نکشاید دست رنگین کن خنک و نگار کوس شاهان که سوار شدن در شکستن درخت می فهمند نقی مبت دنده کی چو جاب</p>
<p>از برای خدا کن شکر سحری نظر من دعا که در گذر است</p>	
<p>چو خون گرفته که نهال قاتل افتاد است</p>	<p>دل من تبرک نگاه تو بایل افتاد است</p>

<p>در فکر و دانت ز دلم نقد تمنا از حیرت خشقت ز دلم حرف نچو شد شوغم نگذار که دمی از طلب انقم دل صبر بهیا پیوزین پیش ندارد در شهر لطفیان سر کار بی عجب راست کر سر و کند همسری سدره و طوبی تا سید یکی را بنوازد ز برابران</p>	<p>گم گشت به آگونی که پیداشدنی نیست چون بل تصویر که گویاشدنی نیست کام دل من گرچه همیاشدنی نیست کی صلب شود سوم که خارا شدنی نیست دیوانه ما جانب صحرایشدنی نیست بهروش با نقامت رعیا شدنی نیست هر قطره نیان در یکجاشدنی نیست</p>
--	---

ست می غفلت شده بیدار نکردی
شعری مکر امروز تو فرداشدنی نیست

ردیف الشار المشائة القوتایه

<p>ملا با مکن ز حلال و حرام بحث کردار با بدیت که ز گفتار دم زنی منزست گداخت و شد خلق پر خراش کی حرف حق بگرز خود ماند استوار از پنجه کان عشق ایت بود ضرر رمز قبول مستعد و فیض تربیت</p>	<p>خیز نقل دمی مجلس زندان کلام بحث بی دعوی و دلیل بود نام تمام بحث عمرت دواز باد باین اتهام بحث ریزد بجایی که ز دیوار دمام بحث گر نیت زان سخن چه کشاید ز خام بحث در یاب چون بود صراحی و جام بحث</p>
--	---

شعری بدعی توان کرد گفت که
خود تراغ و کیک را نسوزد حرام بحث

<p>عسر باشد که بهر کوه و دوییم بحث براد دل با هیچ سرانجام نیافت</p>	<p>آینه گفتم بحث آنچه شنیدیم بحث سج میوه بهر کار کشیدیم بحث</p>
---	---

<p>خزامت نشد از عشق تبیان حاصل ما اول کار بنادانی خود تن دادیم حرص آئیده بدل شرم گذشته در جان بنگاهای نشسته نرم دل قاتل ما</p>	<p>پند پیران بجوانی نشنیدیم عبت بار دل سخت گران بود حمیدیم عبت آنچه دیدیم عبت آنچه ندیدیم عبت نیم بس بر خاک چیدیم عبت</p>
--	---

مشرعی آزاده روی خست نقدی بود
تاوری داشت نفس را پیریم عبت

<p>بهر چنان رسیدن رایچه باعث گر بیان را بدست غیروان بوحشی سیرتان آدمی روی نهادن کوش بر قول بداندیش بهر دم شان کردن گیسوان را بغیر یاد آمدن چون کوه ز آواز نمایان سحیح چیدن بساعد قبای شهرت بدنامی آخر زدوش پارسایان شرمای برو بگذار تا گردد شکفته</p>	<p>بهر چنان رسیدن رایچه باعث ز مادام کشیدن رایچه باعث بالفت آرمیدن رایچه باعث لصیقت ناشنیدن رایچه باعث مدام آئیده را دیدن رایچه باعث جوگاه از جا بریدن رایچه باعث نهان قلبیان کشیدن رایچه باعث لقب خود بریدن رایچه باعث لصعد شوخی دریدن رایچه باعث ز گلبن غنچه چیدن رایچه باعث</p>
---	--

بپوشش بنامه باریکیان
خط شعری دریدن رایچه باعث

ردیف احسبیم تازی

چو ز پیش رود آگاهی راست گاهی کنج
قدم دجاوه گاه آگاهی راست گاهی کنج

<p>و در جانب قبله باشد ظاهر برای شستی و شستیه بهر سوزن را انداختن بوی جبهه کی باشد تقاضا می کند در دوا و دل زان بپایست بنحاطر چون رساند قناعت دایر دوی او گردد کس امای ای ابروی کشیده قاضی دیده</p>	<p>کله را چون بسز نهاده گاهی راست گاهی کج که ماند دایم را صیاد گاهی راست گاهی کج گره از زلف خود بکشد گاهی راست گاهی کج قلم در پنجه بزند گاهی راست گاهی کج اگر شیخ از روز خاوند آورد گاهی راست گاهی کج</p>
<p>بسان سایه شد و ببال زلف کاش شغری ز بادول بر آه افتاده گاهی راست گاهی کج</p>	
<p>اشک خنک بین آید عیان و در تپان چه علاج از یلبان زمان رنگ دادا نگرفت جامی از باوه لبالب کن و افشا نه خوان او چه پیوسته بریدن ز خود آسان باشد این زند بر تن آید بر گنجان سوست شام افطار توان کرد بی مشکل نیست</p>	<p>سوزن را حکم گاهش جان چه علاج عمر رفت که گویم خفتان را چه علاج خنجر در دیر باوه کشان را چه علاج خنجر گسترده شدن از ماه کشان را چه علاج ضرب خنجر چه کند زخم زبان را چه علاج اگر تو شوال شکاری رمضان را چه علاج</p>
<p>اگر بچشم بسم بار ملاحت شغری ناگهان با خنق تاب و توان چه علاج</p>	
<p>بستم نظر سیر و تماشا چه احتیاج ناکامی دایم ز امید یار برید رخ تا فتم ز غفل که از ترک عشق گفت آسوده ایم خانه زنجیر تا پیاست دل تا لب چو است ز تلخ آب زهر چهر تاب و توان و پوش لبانت چه میری</p>	<p>سیرم ز جان بهمت دنیا چه احتیاج لب تشنه مرده ایم به ریا چه احتیاج فهم سخن جو نیست دهانا چه احتیاج دیوانه را بوسعت صحرا چه احتیاج مار او کس با غر و مینا چه احتیاج از دست هر چه هست بینجا چه احتیاج</p>

ای در جهان شعری میکند طلبدار خود مید بر بوعده تقاضا چه احتیاج	
روایف انجیم الفارسی	
دنیا همه تیغ است و آزان حاصل تیغ نقشی جو جابیم زده بر ورق آب می بین ز غریب همه اوضاع جهان تیغ و بنا به دو پیا و غزل خوانی مجنون یاب پیشه کند گردن غزودی شالیت این هنر سلوکی که بهم خلق چهار است	جام زرنخیر و مشکول گدا تیغ چون باز شود و دو گره بسته تیغ شنور خوشی که همه صوت و صدا تیغ محل کشی لیلی و ادا در تیغ از ابل زمان دعوی تسلیم صدا تیغ از لثیه مخلوق بجا خوف خدا تیغ
برستی سو بوم و کان چیده شعری آوازه دانشوری و فکر رسا تیغ	
ز گش حال دل زارینیرسد تیغ از پر یانی دل گیسوی او تیغ خنده بر لب قلیح باوه لباب و روت خط سبزش بر لم ریشه سودا تیغ سر و قدش بچمن تازه ز آزاده روی ساخته حیرت غم فارغ از گفت و شنو	هست بیمار و ز بیمارینیرسد تیغ لعلش از چشم گهر بارینیرسد تیغ سبب کزیه سرشارینیرسد تیغ زخم از مرهم زنگارینیرسد تیغ خبر مرغ گرفتارینیرسد تیغ کسی از صورت دیوارینیرسد تیغ
گر بود لطف و گرفت بر تن برضا شعری از اندک دیارینیرسد تیغ	
ای دل چو نقطه در طلب آهنین تیغ آشفته گره نکشاید ز کار تو تیغ	حاصل چه میکنی بجز از گم شدن تیغ چندین بگذر زلف شکن در شکن تیغ

تکلیف را حدی است قیامی تو بتو ماند و مرغ باخته بوی گاکلیم یوسف با سنون سخن در لباس گفت بیرون زانجن شود هر سوره می برد	چون کرم پیله اینهمه برخوشتن تیغ باد صبا بنافه چین و ختن تیغ ای باد مصرتن زن و در پرین تیغ ماند و دد شمع بگرد لکن تیغ
--	---

شعری کاشی بال بونیکه جهان
بر پای سنی رشته حب الوطن تیغ

ردیف الحاد الهمس

از قوس ابرویش چون نهی کشیم طرح توحید مشربیم نه چون واعظ از فساد هبت شود براق بمرعج استبداد برجسته مصرعی بر ساییم در ضمیر از پرده بای دیده بعشر که خیال بازی کشیم پیش بسر مشقی نیاز چون نقش زدیم در چین کیچی بود و نبود سوزون بوصف سرفندی تا شود کلام الماس نوک خانه فکر آوریم پیش روشن کنیم معنی پیچیده ز خال	بنی بلند طبع گزینی کنیم طرح کفری کنیم وضع چو دینی کنیم طرح بر دم ز فکر عرش برینی کنیم طرح سروی فراز خانه زینی کنیم طرح فرشی برای بزم نشینی کنیم طرح عجز از غرور آئینه بینی کنیم طرح لطفی ز رنگ چین جینی کنیم طرح بحری روان ز چشم بینی کنیم طرح نامی بدل چو نقش گینی کنیم طرح تاکی سواد نافه چینی کنیم طرح
--	--

شعری برای زینت کوش ستور
نظمی چو عقد در زینی کنیم طرح

ای نازه بر لب سخن تا نام صلح	از عتوه داده کرده و گسترده ام صلح
------------------------------	-----------------------------------

چین کردن کندر سبای فریب چند عبدت و نماند و پیمان تو ثبات غوی تو کف از قبضه کین برداشته از سر نه خار جفای تو یک نفس خلوای آگشتی تو بید و فتنه نیست به چون رقیب قسمت ما نیست الفات منار از تلون طبعی نمی شود	صیدی و گرسوای من آور بام صلح بنام پیش ازین نتوان کوز بام صلح شب خجک با چه بنی در بام صلح خور و نیم از کف دو صد بار جام صلح دست نزع میروت خود ز بام صلح مار است بس عتاب تو قائم مقام صلح آغاز صبح پیگاز را بجام شام صلح
--	--

شعری عواس باخته از هجوم شوق
او بر سوز نعل و تو در اتمام صلح

روایف النجار اربعه

رسید فصل بهاران و شد گلستان سرخ زالله زار نماید بد اسن کسار بیاد لعل لب او دلم چو لاله شکفت چنان بیاد نگارین کفش بگریم خون کندر و می شهیدان او دم مردن بود و کلبه تارم فروغ دل ظاهر	زگر مخوفی می گشت روی سستان سرخ چو روز خشر کفن برتن شهیدان سرخ بود ز معنی رنگین رخ سخندان سرخ که گشت آنچه فرنگان چو شلخ سر جان سرخ چو میوه جود رخ کو که دلستان سرخ که چشم شیر غلبه شب از نیتان سرخ
--	--

از رشک معنی رنگین که ز در فم شعری
عجب که سبب کند چه در صفایان سرخ

ای داوه هر دم از لب یگون خطاب رخ کیفیت می و مزه نقل میسد به	کرده سوال بوسه ترش از جواب تلخ شیرینی تبسم تو با عتاب تلخ
--	--

از آتش فراق دلم سوخت حاضر است از شیریه حیات لذت برد گرد عیش شهاب در غم پیری زیاد رفت کشم ز ناگواری وضع زمانه تنگ	گر خاطر تو میل نماید کباب تلخ مارا بیاو آن لب نوشین شراب تلخ ای خوش فسانه گشت فراش خواب تلخ ساقی ز شیشه ریز باغ گلاب تلخ
---	---

شعری ز زرت چویت زشتا شتو چو گفت
کردم بد و بد تلخ قناعت باب تلخ

مرد بجلوه گریار من صبا گستاخ سنگ شک مرا سوده شد جلوه هم سیاه کرد جهان را چشم ما که شده اگر تو پیشته دل را شک شوم نیت تو خود با منیه رود آده چه میگوئی گناه گارم و جودی گریز کا هم نیت	مسای دست بان نف شک گستاخ که بوسه بر لب پایش زده خنک تلخ بهنر بانی شرکانش تو تیا گستاخ برسم آنکه گوشت رسد صبا گستاخ که در مقابل من شده چرا گستاخ ز فرط حلم کریم است این گدا گستاخ
--	---

بعضی حال ز شعری نیست لون برنجید
بود بلبنت بیگانه آتش ناگستاخ

روایف الدال المسمیه

عید شد گردش پیاپی مبارک باشد گل شکفت لب بلبل بترنم زیباست از پریشانی بتریاود و د خاطر جمع گلخان سرباز از همه منتظر اند رونق افزائی باز از همایون بادا	غمره ز گسستانه مبارک باشد شع افروخت پروانه مبارک باشد جلاوه آینه باشان مبارک باشد شوخی بزم پریشان مبارک باشد صدر آرائی کاشانه مبارک باشد
---	--

<p>پیری و پیش جوانان مبارک باشد جامه با پنجه صد دانه مبارک باشد سختن عیش در افسانه مبارک باشد</p>	<p>باد و در شیب بر نشاء ایام شباب زندگی و زنده بهیم تازه نمودی وارو یاد هر دم که توان کرد بخت نیکوست</p>
<p>مخل آمید تو امسال و بهار مراد مژده شعری و یوان مبارک باشد</p>	
<p>ز معشوقه اش خانه آباد باشد گر از تخم آدم پریزاد باشد ولی کوبنها می شود باشد نظر کرده لطف صیاد باشد بگوشت اگر راه فریاد باشد چو آینه گردل ز فولاد باشد</p>	<p>کسی را که بخت خدا داد باشد تو باشی و جز تو نباشد بدینا نه بیند غمی هرگز از نشاء دمانی نکار یک محکم ترش بسته یابی توان ناله را زین نکوتر سرودن نکود و ز تیر نگاه تو پار ه</p>
<p>رسد آب بر رویم از دجله شعری گرامداد از شاه بغداد باشد</p>	
<p>صبا و لفریب است بویتو باشد بهر سوکنم سجده سویتو باشد چو آینه کرد بر ویتو باشد بهر جا که مذکور رویتو باشد اگر زندگانی بویتو باشد شبی که درازی چو سویتو باشد لقب آن نازت بگویتو باشد بهر جا و دم مائی و هویتو باشد</p>	<p>چمن خلد زیب است رویتو باشد بکعبه درون چند محراب جویم ندجیرت نیاید فراهم دو چشم بسا شام که صبح کرد و هویدا چه پاک است از مردن بر زمانه سوز شمع و سوزی از کس ندارم اگر نیست لائق بگیویتو دل ولی نیست که زحم تو نیست خسته</p>

بیمانه خود را گندی تو شعری
بنازم اگر غم سبوتیو باشد

دل پیش تیغ او جگری داشتی چه شد ای عقل ساز راه کن اینیک سیدیار پیر این وجود نسا زی قبا چرا تا نیکیت بسر رسد همچو زلف یار آگه ز سوز سینه عاشق نمیشود ورداوی مجتحم افتاده تلخ کام	وز دانه های غم پیری داشتی چه شد مانند صبر هفتی داشتی چه شد ای گل چو باد پرده دری داشتی چه شد ای شام غم تو هم سحری داشتی چه شد ای مرغ ناله بال و پری داشتی چه شد نخل امید من ثمری داشتی چه شد
---	---

وز خشکال غم رگ بر می ماند تر
شعری تو نیز می چشم تری داشتی چه شد

راه نشسته از چه پریم تو داشتی خاکد تو باد صبا که در رخ داشت ور راه انتظار نشست استخوان من گفتم رسم بومل تو با جان و هم بهجر بستم ز عین دیده دری قبه چون خبا شیرین نمود کام قناعت بهر زمان چون گلبنی که غنچه کشد آخر خزان	این گفتگو که با تو ز ما شد بجا نشد منت پذیر چشم من از تو تیا نشد چشش سفید گشت و نصیب همان شد کاری شد از زمانه که بر در عا نشد تا داشت من نفس سرم این مواند از بیشک چه شد که ازین بوریان شد یک عقده ام بناخن تدبیروان شد
--	---

داد مرا دوازده شام تلخ خویش
شعری عبت نشد که رهن دعا نشد

آتش سن تودی ز تاب می در جوش بود سرو هم از طوق قمری حلقه و گردن شد	آفتاب از ابریم پیش رخسار و پوش بود بنده آنرو گلگون پوش نسیم و پوش بود
--	--

<p>ترک چشمت از چه حیرانم کمان بروشن بود کامل برست حیرانم چرا بهدوش بود در شب تا بر فراقت شمع هم خاموش بود در کشتا کشتهای ناز طفل بازی کوش بود</p>	<p>صید را دام تغافل پای رم کردن بست لاف هپسائی بنوده سرور با باقد تو نیت چشم مهر بانی در سینه بختی ز کس که هف که گوی بود این دل بیدان نیاز</p>
	<p>پنج برگ گفزار شعری گوش سستی از غور ای در بختا شنیدم ز بطوریا گوش بود</p>
<p>میت غنی در میان نقدی بسود امید بند بر سر چرخ بیرو مروان جامید منهد طعنه بر بیضا قتیهای زلیخا مید بند دانه بخت بمرغ رشته پریا مید بند جان بفر کدوش نخشتم شهلا مید بند گر نه امروزت میسر گشت فردا مید بند</p>	<p>عاشقان دل را بان زلف چلیا مید بند هر سیه کاری که از باو که نیتش دو ناست مهر روی یوسفی نادیده خفا نشان از نظر شد حال ناپیدا چو دل زلف ماند می پرستان در دم رفتن می نایغ نماند طالب دیدار باش و خاطر خود نشاوار</p>
	<p>اگر چنین شعری غزل خواند بیاو چشم یار شوخ چنان چون غزالان سرخرا مید بند</p>
<p>در امید بعد قفل آه نین بستند که خامه مرده صور تکران چین بستند ز خون خلق بر آن پای نازنین بستند ز ابروان چه بلای طاق غنیرین بستند بجوهر چار طاق حسن آتشین بستند کشاده دست سجا چشم عیب برین بستند بروی خود و زعفرین و آفرین بستند</p>	<p>تبان موی میان تا که بکین بستند مکر ز نقش کعب پائین کشند نگار ز بستند از حنا بکه تمبت ز بکین چو طرح منظر چشمت ز سر زینجه اند کسان که چاره عاشق نموده اند از بند سهرورد که بکینیکه در همه اظهار خوش آنگزده که جا کرده کج خوردندی</p>

<p>کشاده پای توکل خوش آن شکسته دل بنیرند فضولان بزم یکدیگر نگی بقید لذت دنیا قناده ناله اهلان</p>	<p>که دست سخی ز برنجیر ستین بستند بیای خوش عیث بند کفر و دین بستند چنانکه پای مگس باز انگبین بستند</p>
<p>درخت خامه شعری بر آن نثر افشاند اگر چه اهل زمان طح این زمین بستند</p>	
<p>ولهائیک ز پسته خندان تو یابند سامان بهار چستان تجمل با کوبه ات افسر شاهان فلک قدر آن ناله شب قدر شناسد ز رفت جان باخته کان تا مهر سودا تیو دارند از چاه ز خندان تو کر پره کشانید</p>	<p>جانها شکر از لعل سخندان تو یابند و رسایه شمشاد خرامان تو یابند چون خاک بریزم یحسان تو یابند فیض سحر از چاک گریبان تو یابند دل در گره کاکل بیچان تو یابند صد یوسف گم گشته بزمند اتو یابند</p>
<p>تا حشر بکاوند اگر سینه شعری پرسوشش الماس نثر گاتو یابند</p>	
<p>خوش رنگابان که ره صبر میخانه زدند حن بی عشق محال است که روی افروزد زلف دل بر چه رسم است که سودا زده کن گشت در بویه چون نابود عیارش ز کجاست دل عشاق ز خال تو بگیسو افتاد ترک زرین کمران نکبت را نازم</p>	<p>رنجیت تا خون مرا غمزه به پیمان زدند شمع را کل بسوزد بهمت پر دانه زدند دست در کاکل مشکین تو چون شانه زدند سیه شمع چرا بر چه پردانه زدند غافل از دام شدند بد بیدانه زدند که چنان بر صف شرکان تو مردانه زدند</p>
<p>برده بیدار دلان بهره ز حکمت شعری خوابناکان جهالت در افسانه زدند</p>	

دلدار من چو جان شد و جسم هزار ماند در موج خیز بحر فنا بود و در وصل دامن کشید از من و شد تند چونیم نشد دور شادمانی و وقت نداشت دستگی بلاست که در کعبه اشتم بگسته دامن صدره و صیبا و سعی بن	گوهر نماند و تارسی از ان یادگار ماند جان در میان آمد و تن بر کنار ماند دستی ز کار رفته چو برگ چنار ماند از سر پرید نشاء باقی خمار ماند سجاده این روا که ز می داغدار ماند و بنال صید آهوی مردم شکار ماند
--	--

عرض سلام آید باشد قبول

شعری بدل چه شکوایم از نوک خارا

شده جوانی ریخت بی شکست خم ساقی نماند ز روشد رخسار و لاغر گشت تن افروبی قامت خم پاشم خویش قوسی از فلک ز ناک خور و آمینه و شد متخف روی تو کندی اولام اقدام از روش چون باز داشت وید شد بی آب رخ بی تاب از سرفراز بی عصا بر خاستن از جا بود امر محال ز بد تشاک اضطرابی شد ریاضت آموزگار خوف پادشاه غل ناچار صدق آموز شد آه در غصه می که پر تو دم بعد خون جگر	چون کسی باقی بازم چون کسی باقی نماند کلرخی نسرين سرینش نترن ساقی نماند گشت چنین خفت چنین برابر دان طاعتی نماند در چنین تانده گی در سینه بر آفتی نماند مشق مشی از دست رفت و شوق مشتاقی نماند خشم ترک رنگ و سی چشم چاقی نماند ترکت زیبای قلم ساقی و نتراتی نماند مستی و بی باکی و زدی شل ساقی نماند نکر سکاری و شتیادی و زرقاتی نماند فرهی و سستی و سنگینی و چاقی نماند
---	--

از قلم شعری نیز در نکته جز راستی

بی ناک شد شعر چون بخون اغواقی نماند

جگر ما کباب را ماند

لعل ساقی شرب را ماند

<p>پنجه آفتاب را ماند نقطه آفتاب را ماند جام قسمت جباب را ماند نثار عشق خواب را ماند و هر فرد حساب را ماند</p>	<p>دکفش عکس ساغر بلور خال ما بین بیت ابرویش خالی و داجگون فاده بجر فارسغ از فکر این و آن دارد هر چه جمع است خرج میکند</p>
<p>چون شود و اجماع فیض دهد دل شعری کتاب را ماند</p>	
<p>در خانه که دور بود و دیده تر شود که سر سری نوشت بدین ناز مهر شود لیقوب دارد دیده بکار سپهر شود رویت ایچو چه کجا از نظر شود بر کیش ناکت اگر از دل بدر شود چون شد حجاب پرده نشین پرده شود</p>	<p>کریم چو خط عارض تو در نظر شود ناهم تو از زباده سری بی ادب فلم ترسم که طفل اشک کند چشم من بپند از سنگ نقش صورت شیرین شود با چه ست تیغ تو گر باننش سریت رویت بی نقاب و فرد ریخت آب چشم</p>
<p>اول است وصل شعری لب شکسته خیر بجز نگذاشت رشک اینک چشم خبر شود</p>	
<p>زیر این مدتا بان بنظر می آید نزه ام پنجه مرجان بنظر می آید خوب زین آب چراغان بنظر می آید لیک چون لاله نمایان بنظر می آید نخچه او گل خندان بنظر می آید چشم حیرت زده قربان بنظر می آید</p>	<p>رویت از زلف پریشان بنظر می آید تا نگارین کف تو عکس چشم انداخت عکس رخسار تو دویده چه خوش می نماید گرچه پنهان بدلم داغ سوید اوار است عقده از کار امید است کشاید امروز عید وصل است چو خون است دل تم جگر</p>

نیمه کشته رسا شعری از اقبال خون تا به امانت گردان بنطری آید	
فصل ترانه وقت طرب دور باوه بود بسته بود ساقی شمع استیاده بود بر نام جام قهرقه دولت قباوه بود استاده بود راست کلک کج نهاده بود همچون در بهشت جنبش کشاده بود کام و بان تلخ من از بوسه داده بود	اشب که بر سیم گل و معشوق ساده بود چون چشم یار بود بگردش شرباب شانهی جم بیک جوی بهانه داشت ذوق نگه ز خویشتم بر در آلوده یار هر چند بسته بند قباستنگ بریدن زان چاشنی بنور گریه ام پست
شعری که بر سواد و بیاض جهان گذشت هر جا که بود طالب خسار ساده بود	
در گریه چشم من شمار ستاده بود چشم ایستاده در ره عمر و باره بود بر حال زار دل جگر مپاره پاره بود چشم تو در ادای نماز انشاده بود تا بود کیشخ در گرو استخاره بود تا دست سحر من بگردان چاره بود	وی شکوه فراق تو ام بشماره بود رفتی ز بزم آمدنت بود مدعا دیدم جوشانه کرده گره از زلف تو غافل شد از جواب سلام نیاز ما نگذاشت سچاشن که کشد جام می برف ی بویاس دست و گردان ز چار سو
شعری ز ناله خار به پیراهنم فکند ای سخت جان دل تو که سنگواره بود	
پریشان ساختی کیسول جمع از بیاض که شد هر ذره پیکه که چون در میان کشد ز چاه آمد برون یوسف این کاروان کشد	کشادی ز تیکبایی ز جان ناتوان کشد نشانی از دانهت یافتم در خنده حیرانم ز اینجاست منی باید که جوید از دل خویشش

چو بار خاطر گل مشت خن شد دفع اولی تر نذارم دل بآن بخت که هر چیز اندان گنجد دم یاری بهیروز دشمنم از علت دولت	ز بلبل کشتان ندم که او با آشیان گشت چو پیداکشت عشق تو خیال من و آن گشت خلیقم شد خلل چون حرف علت از لیس گشت
---	--

ز هر جنبی که بخواهد دولت شعری شود ممکن مگر نقد و فکر کسبیه اهل جهان گشت
--

بجاستن یار با بطل بهم پیوسته میباید قبول داغ سودای بخت من نیت بفرقی و میلدن تعلق کر بوی کعبه رو آری ز آب روی خود را آسمانی دان حبابی ز پر مغزی شوی تا بنهر در برم شکوفه خان توان بر جیم نبوشتن و مصرع کرنی مودت	از ام بلبل رشته بگلدسته میباید سر ناموس از سنگ طاعت خسته میباید نخست از خار هستی دست دارسته میباید بروی غیر ناداری نفس دیبسته میباید ولی چون پسته از سنگ شفت خسته میباید چو از روی تیان با یکدیگر پیوسته میباید
--	--

بوصف بروشش بی اگر انشا کند شعری بسان ماه نو هر مصرعش بر جسته میباید
--

طوبی چو بخت لعل شکر بار ندارد هر جا ست ز لیا نشی دل تو دواست از باد صبا غنچه خاش برهن خود بارد تپوای غنچه دهان چه در نشد گل چشم تو اگر خال دلم پاسخ نرسید وامیشه اگر کرد تو میگفت بیکیار	سرو است چو قد تو در رفتار ندارد یوسف بزمان تو خردار ندارد با لعل لب طاعت گفتار ندارد در پیش قدت سر بهی بار ندارد بیار سر پر کشش بیمار ندارد سرشته دلم طالع دستار ندارد
---	---

بی برگی شعری سیه روز چو کدیم در خانه چراغی شب تار ندارد
--

صفحه سادو رخصت تماشادارد خویش را دل ز زرخندان تو در چاه انداخت موی افروخته اش از ته سوبایدید بجز فروخت سپیدی بماند بیاید در دم رقص شود با ماه مهتاب رخش کفر و دین با هم آمیخته باید زام تخته داکو ز دکان بریاد اعط شهر بنی شیخ که چون شوشه قبر است بلند	آب و تاب گل بنجار تماشا دارد مستی از مردم سبب تماشادارد تابش برق و شب تار تماشا دارد خال بر چهره گلزار تماشا دارد جلوه دامن و لاری تماشا دارد رشته سبزه ز تار تماشا دارد آتش گرمی بازار تماشا دارد ورقه گنبد دستار تماشا دارد
--	--

لوطی طبع تو آینه سادو رخان
شعری این شیوه اشعار تماشا دارد

بهر جا بگذرم دیدار خود بر من عیان دارد سخن در بزم حیرت لال میگردد نیداند نصر نهایی انسان در گنج کجای حق کند و نشنام او کار و عای عیوی هم قیای آل او اندر لباس اهلها میبازد چو آن رشته که در گوهر شود از دیده ناپدید	خدا از چشم بد آن روی نیکو نهان دارد که در هر نکته خاموشی چه تقریر و بیان دارد کجا شمشیر بر جبهت شگب فسان دارد به پیش لعل جان بخشش لب عیسی چه جانا دارد اگر چون دست خون آلوده قتل ما نهان دارد که نبرد مرصع گو آن سوی میان دارد
--	---

سپه ای طبع را بر خود مگردان نه حرف شعری
گاستان رضا هم دم بهار به خزان دارد

سحر شکم گرد میان مایه سیلاب میگردد بیاد شوخیس هر دم کدل تنیای میگردد غبار آه خون آلوده ام از بس هوا میگردد	بهر جا حلقه در حلقه گرداب میگردد ز ترکان انشاک یزیم بر زمین میایم میگردد پرواز بام من زانمی اگر سر خراب میگردد
--	--

<p>ز آبادی نمی یابند نشانی بهره ببر نمایان شد چو خط کمان اجل نو شنبش ز ماساحل چه سپهری میان کشتی مارا</p>	<p>که در هر گوشه ویرانه ام سیمایا بیدار بخشیم چشمه چو آن ز صرست آب میگرد لبان مرگاب دیده گردا بس میگرد</p>
	<p>ز حیرت دیده بیدار ما شمعری بهم ناید درین منظر خیال او بجای خواب میگرد</p>
<p>ز رخسارش چو اشکم مایه تشویر میگرد مکلف چون رود عاشق شه در دران دلخواه چو شرکان تیرا بر دیده نشاند اگر پاییم ز سرگردانی دشت چون اند بافون سخن خواهم بخشش نه زبان گم ز آب تیغ ادا حلقی خشک من نگردد</p>	<p>ز زلفی شمره چون خامه تصویر میگرد ز تاثیر محبت خون بستان شیر میگرد چو شش استنابا حلقه ز یگانه میگرد سپه شب لاله ام در کوه زنجیر میگرد نگاه همه سایش نفع تقریر میگرد چو شرکان بر گوی من دم شمشیر میگرد</p>
	<p>غور حسن نگار از گاهی جانب شمعری نداده حرمت پیران جوان تاب میگرد</p>
<p>عشق در جان کن من گنجند جلوه حسن عالمی وار د دل شناسای رخ فراموشی است خلوت از پیشتن همی باید یافت با داغ سینه ام تشنه در جهان زیت تابعداری مکان غربت مکان از اوست نام رحن بر گرفت جهان</p>	<p>بوی گل در چین می گنجند در زمین وز من من گنجند مغنی اندر سخن من گنجند راز در انجمن من گنجند لاله در پیر من من گنجند گشته اش در کفن من گنجند این سخن در وطن من گنجند در عقیق من من گنجند</p>

<p>ز آنکه از قرن نینگبند در خا و ختن نینگبند</p>	<p>هست در قران ادب قسین نفس نافه را جهان تنگست</p>
	<p>شعری آنجا که یار دوست بود سخنی ما و من نینگبند</p>
<p>ز نیم گرم بر در بیلا قتی جانانه میربند فرزد شمع دان بتیالی پروانه میربند اگر همان فضولی کرد صاحبخانه میربند سبک خوابیت ناز و که از افسانه میربند بلی بیدچی ز آستانه بیکانه میربند ز نا فهمیدم نام چه بیدروانه میربند</p>	<p>کنم ضبط قنار هرگز دل بیدانه میربند و مانع من نازک عشق بی پروا چون غبار نمنا درو گم گسختن پای شوق نگذارد بدر و دل لب اطهار نتوان تشنگارون گهی قتل از خون گرسنگوه بجا کند شون مرا گوش از صدای سادونی خالی نیباشد</p>
	<p>از دریا نوشی او بخت ساقی تا بجا قافیت کرد در میخانه شعری از خم و پیانه میربند</p>
<p>گل خورشید را بر گوشه و ستای بند در امید عاشق را بصد سمار می بندد ز شرکان سیاه آهوی تا تاری می بندد خامیکرد و وجیت بدست یار می بندد خبا بر خاطر آید و رویان دیوار می بندد شود خون در جگر چون آینه های نامی بندد گل بادام حشمتی بر کش دو بار می بندد که هر یک دانه آن بر کمر تاری بندد تو چون در گفتن آهی اول لب گفتاری بندد</p>	<p>نگار شوق من تا چیره ز تاری می بندد برون می آید و بند قبا را چیت ترساند مصور بهر طرح چشم مستش خانه مو را دل خون گشته عاشق چه رنگین شیری دوا بان آئینه روگر منهنس یکدم شوم ناگه ز بس فسرده گی گری لب جانان کشم آهی بوضع پونا سپاهی زنگار رنگین گلشن بشبیخ سیاهانی عیث مغرور شد زاهد دخاها دارد از خاموشی تو همچونی شعری</p>

آتشوخ که صبر از دل او کار بزدود بر ساجل دریا کند از شعبده بازی زان ترک کله باز چه دورست که ناگاه چون چشم سنجکوش بجا دوری آید بر دشت حقن گرگزرد جلوه نازش از شوخی او جان بزد مطرب عاشق افروخته رویت ز بان آشته آید زان خانه بر انداز بدونیک چه پیری فیض نفسش در تن افسرده و به جان چون کشته شود عاشق چو ریکیار	رنده لیت که از آئینه زنگار بزدود تاب از صدف آب از در شهوار بزدود از فرق فلک چیده ز تار بزدود اقسوم از لب ساحر طرار بزدود انداز رم آهوی تا تار بزدود کاد آدوف در منزه تار بزدود رنگ از گل و تیزی ز سر خار بزدود کز دیر و حرم سبزه ز تار بزدود آرام دل از صورت دیوار بزدود جان بختد در خسار پیر و ار بزدود
--	---

شعری دل و دین و خرد و جنبه بدار
شمار مباد از تو سرچار بزدود

کردی ز رخس یار بدست جبار سید کوتاه مانند پنجه سیم زدا منت از نامیر سیت که کس را نبرد شد قطره زن سحاب کرم در زمان ما شیر است هر که در درین میان مکان دستم بلند داشت و نگذاشت بر زمین	پادر رکاب بود خرد را بجا رسید دست و راز غیر به بند قبار رسید این نخت کان بسایه بال بهار رسید پژمرد گل چو خار نبشو و نمار رسید در گوشم این صدا زنی پور یار رسید منو نم انداخت که بد او دعار رسید
--	--

خرجی داشت و حل نقد و شن بسی
شعری چو رسیا به لطف تو وار رسید

بیتو سیم عیش ز باغم نمیرسد | می میرسد بجام و ماغم نمیرسد

<p>زخم زنده بر تنم بیدار و خنده ها شد موسم بهار ز دست و خزان پر بر زنتا و کاسه سر باز دست جز جان کنی ز کاوش فکرم نداوست تا کی فریب جلوه طافوس میخرم</p>	<p>هر چند پینه سوخت با غم نمیرسد یک میوه مراد با غم نمیرسد ساقی بدین که می با غم نمیرسد بر گنج وصل لقب سر غم نمیرسد چون بر کلوخ یای کلا غم نمیرسد</p>
---	---

شعری ز پینه دل غم نازد میشود
اسب آستین بجر غم نمیرسد

<p>غرق چو ریو جام شراب اند کرد بگو نشانه نسا زو دلم ز زلف جدا دسته سینه این زده چار بدین بن چو راست بود طبع بجر کف ساقی خیال طوبه لب طفل شیخ من وارد چو آفتاب که تابد بیخ اگر خوابد</p>	<p>خارخانه تقوی خراب خواهد کرد که گیسو تیوبی بیخ و تاب خواهد کرد که سینه بطمی را کتاب خواهد کرد که جام باده نگون چون جباب خواهد کرد چه خون که در جگر شیخ و شاب خواهد کرد بیک نظر دل ز باد آب خواهد کرد</p>
---	--

مریخ پاستو شود بیخون خود شعری
نیز بیخ اگر اصداب خواهد کرد

<p>سخن از زلف یار خواهم کرد در خیال روز زلف او خرم بی توصیف عاشقش غنما دلم ب تنیش گلو نسایم تر شکوه خسته نگارین را سکین نقش او بدل چو بکین</p>	<p>نفسی مشکبار خواهم کرد تا نفسای شاعر خواهم کرد در دل تو بهار خواهم کرد حرف بوسه کن را خواهم کرد چهره از خون گار خواهم کرد خونیش را نمدار خواهم کرد</p>
--	--

ببرفت

	<p>بشمار غشش خورم شعری فکر روز و شب خواهم کرد</p>	
<p>خشاک مغری باجی از می نامی ترکیند مصرعی موزون بیاد قد او از بر کیند سبزه بگلگون بینا را بنان بر کیند تیره شد آینه دل فکر و دشت نگر کیند نامم خود داشت پیش آن نگو محضر کیند گر سخن گوید از حق و از راسخ کیند دلمه آن آخر که گفت اندیشه محضر کیند از لب شیرین بان نی پر از شک کیند</p>	<p>روز ابر است ایحریان با ده و در کیند رفت اگر چه طویل زلف از یاد شما شخصه بهر منع شایه بازی است سنگ زنگ کلفت نیز دایر با ده و عشرت فرا خط بر آوردست روش تیریل عاشقان و اوقیان بر دغای خلق باید و موزون ما به تیغ غم و خون شیر را بخشیده ایم و خنجر ز تلخ میگردد سر یغان کیند</p>	
	<p>در مقام نازده شد استهک شعری غنیمت مطربان گیرید چنگ و راه دیگر کیند</p>	
<p>روی چون پیشش را نگرید راز کی بدش را نگرید سکه به پیشش را نگرید نسیبی پیشش را نگرید در تب هم و پیشش را نگرید در تپه چاه پیشش را نگرید</p>	<p>روی همچون پیشش را نگرید رگ گل پیشش را نگرید روز پیشش را نگرید صبر را پائی به پیشش را نگرید غنی از فیض صبا گل را نگرید شیخ از پرده غانوس عیان</p>	
	<p>زده بر قلب شکست شعری شیر و خنجر را نگرید</p>	
<p>این گاه گرم من بهم شده جواله شد</p>		<p>ماه من در قفس گردان بگرفت پاره</p>

<p>خال آزان همچون کلفت در دیده جلوه داد از تپ سودای عشق تو خون باده سوخت در خیال نبرد مهر بهائی تو ای برق خوی باوه نوشی شدید در محل میگون تو غلام شد چنان گر چه تحقیق بگذر از او پس</p>	<p>دور جام از عکس ماه رو تیو چون ماه شد بر لب غریب از خال تو تنجانه شد قطره های اشک از شرکان چکید و لاله شد خرقه زاهد از صبا چون قبا لاله شد یافت چون معشوق عاشق فایز از لاله شد</p>
---	--

نیتی آموز شعری را که در کیش نیاید
کی نفس از خوش شدن چون عطا صد ساله شد

<p>فهم چون آزان سرو بالا نویس در میر قدر صفحه ساده رویان یکد لب و لبران جدولی خط بطور مار اندیشم دل زان خطانو کند ترکنازی چو آن ترک بغما لب لبش از شیر جهان بشوید نگار را بفرمای تا نشانه از مو بلوح چین منی بیت ابرو بطعرا کشنک شرکان نظر جلو کند دفتر بد آه بنوک زبان خامه در نامه زرد در عوض با عذر های پیایی</p>	<p>برات عونت بطوبی نویس متر نوشت و محض نویس بهر جان ز غنبت شستی نویسید سوادیت کز مشک را نویسید لسی کشور دل سنیسا نویسید بلوگر لقا ب لالا نویسید بیاض رخت را چلیپا نویسید بنشانه گو تا مطلقا نویسید بنشور دل آل تمنف نویسید ز غنهای شبهای یلدا نویسید نیاز یکد مجنون بلیک نویسید سلامی که دامن لیذر نویسید</p>
--	---

بد نبال آن کامل قیاده شعری
که هر لحظه شعری متقفا نویسید

<p>بهر جا که آن سه شایل نشینند فرو میرود و رزمین از خجالت بنامزم بامید صید یک از پا مکن جز به تیرنگاه هم نشانه بحشمان جاد و اشارت بفرما ترسم که در حشر دامنانت گیرد روان کرده ام کشتی آرزو را غبار دویی را نخواهم که یکدم</p>	<p>چنان تنه خیزد که شکل نشینند چو خورشید با او مقابل نشینند تسلیم دریا و قاتل نشینند مرا آن سخن گو که در دل نشینند که آوازه سحر بابل نشینند غبار یک از خون بس نشینند بجز یک در لجه ساحل نشینند میان من و یار حایل نشینند</p>
--	---

نخیز زری خوشین خاست شعری
 مباد که از دوست غافل نشیند

<p>دل دار سپید گو دامن از دیو هم چنید دماغم چون رسا گرد ز جام بی نیاز یها نگارین جلوه فرما چون شود نامزم تماشا خریدارانه نقد جان بکف بنید چو از دوزم نیار و خشک کردن بچو نه خوشی تن نه اسیر تبارون همسری دار و تاسا خواجه و دولت</p>	<p>گل رنم صمد از صفی حال صنم چنید ز نقش پای موری شوکت و بهر هم چنید که گلهای خندان باش از نقش قدم چنید متاع روی دست نامرادی هم چنید چو ابر موده از دامان اگر بر خطم چنید ز پشت ماهی زیر زمین خواهد درم چنید</p>
---	--

مبارکباد سیر گلشن عشق تو شعری
 که صد دامن گل مطلب بهر خاستم چنید

<p>بکیش عشق واجب خم مرتسیم گردن شد چراغ مهر که سوزد و نیزند آتش ترویکان که دارد حاصل از دست جنون میان دامن</p>	<p>مرا تاقی ز بنجر جنون ثابت بگردن شد مرا این نکته از پروانه و از شمع روشن شد در بنجر ز داشتکم دانه ز بنجر خرمن شد</p>
--	--

الف دایم قنای شد ز شرفی از دل بر	نه ام و زیت چاک آتش بنای خوشی شد
خمار چشم تو تاریخت می در جام ز کسل را	ز کیفیت لب لب غم دیوار گلشن شد
صبا از بیزی خجرت بانیهای اودم زد	بقصر رخوشی گفتگو آموز سوسن شد

سنگسار از چرخ شگین بچرخد کند	بناید نور خورشید جمال دیگر روزی
گوشه گیر بهای من در پرده دارد شهری	آه دو آه شمع می تو بیا می چشم بوزن شد
چون جامم در کرد دارد بنای زنده گی	بیکد ز بند گمان بانی گرفتارم کند
پهلوی راحت ز خم پست بر آسوده گی	خود فروشی بیکدم ترسم دکاندارم کند
خنده لب چون جام می می مانده ام ساقی	کز بیم جذبه کرد و بس بیکدم کند
بسکه با هر کافر سنگین بی دارم سری	سخت اگر بنحو آب با آن چشم بیمارم کند
بال پروازم اگر صبار سنگین بی است	ساغر امید پیر از لطف سرشارم کند
شهرت نصرت کی گنایم را در خور است	هر تی از ناز زلف خویشم نارم کند
	کاشکی جانی قصه رخ گنج گلزارم کند
	عشق بالا دست تاثیرم که بر دارم کند

بر خواهم تاز صایب اند شمع می	برندارد سوز بالین هر که بیدارم کند
------------------------------	------------------------------------

چشم تو یک غمزه پریشان نظرم کرد	نیکو زلف تو زخمه بچشمم کرد
گفتم ز پریشانی سوخته شوم جمع	سم شفتگی زلف تو شفته ترم کرد
که بر در تیغانه و گه بر در مسجد	اندیشم دهل تو چهار بدرم کرد
آبی نمک میدم زوصال تو که گردون	شیر تازنده بچون جگرم کرد
سر گرم نمان بودم چون هیچ و راند	خاموش بیکدم چو چرخ سحرم کرد
پرواز من از کنگره عرش گنشتی	سوز غم بجز آفتاب و پریم کرد

<p>شعری پنجم آید اشعار آورد گلزار سخن تازه ز آب گهرم کرد</p>	
<p>دم ترا بدای ناز کان اثر نبود نسیم از تو نگردد و بزم عطر فروش بمقتضای کشتناسی آتش بر دل بکوچه طرف ز چشم کشاده بر بندد کسی که میل ندارد بحسن صورت صفت امور حسن که هر ذره بآن گویاست</p>	<p>بسان ناله ز خویش اگر گذر نبود گر آید و تیو چون گل ز چشم تر نبود که میل طبع بنا دیده آفتاب نبود کسی چون ز کس اگر صاحب نظر نبود بشر بود لی این تخم بوابش بر نبود دیان شنو که ازان گوش را خبر نبود</p>
<p>دلم ز غصه خور و خون عاقبت شعری درفس بکشتانید و بال و پر نبود</p>	
<p>چشمم محمور که یارب دوش مست ناز بود شدم آموزد دل من شود آب و خون انتقام یک کاشا از مرا دم باز داشت ریخت بال و پرهای گر نباشد گوشتش گوشتالم نفوس استاده چون ملبور دار هر که ادر دیده جادو ام چو طفل اشکانش</p>	<p>پیکان دل پایمال شوخی انداز بود سایه ترکان آهونیکل شهباز بود رنجیم صد بجز اشک از نیم چینی باز بود می پیدم در نفس تا قوت پرواز بود تا بر قانون کشیدم اندکی ناساز بود چون قدم بیرون نهاد از خانه ام غماز بود</p>
<p>جلوه دلدار میجو ابد مرا شعری حریف باز ماندم خود و گرنه در بر دیم باز بود</p>	
<p>میردم از خود چو آن رفتار یادم میدید گر غنیمت سنبل تر بر گل سرخ از نسیم پیش ویش زار می نالم گران در و درون</p>	<p>لال میگردم کز آن گفتار یادم میدید پیچ و تاب طره دلدار یادم میدید خوشتن صورت دیوار یادم میدید</p>

<p>چون کنم زان لعل گوهر بار یادم سپید به که خیال آغوشه پر کار یادم سپید به صبح چون آن چهره گلنار یادم سپید به</p>	<p>اشک چون یزم ز شرکان یادم چنان از سر شکر لعل نام پر بیاغش روی زرد جیب دانا ز خون دل شفق کون میکنم</p>
<p>بر کجای آینه شعری طوطی آید در سخن پیش رویش خواندن آتش یادم سپید به</p>	
<p>ریشک گلشن شد زلم رویتو ام آید بیاد از لب چیم چین گیسویتو ام آید بیاد از سودا خال برویتو ام آید بیاد از عرق افشانی رویتو ام آید بیاد از شر انگیزی خویتو ام آید بیاد از دل آواره در کویتو ام آید بیاد</p>	<p>عطر پرورش صبا برویتو ام آید بیاد کاروانی آمد از سوی ختن پزناختر بار منهد و نمی دیدم دو خجرت بزمی سیکهیدی شبنم از رخساره گل معصوم برق فرس سوزنا دیدم لکاهی خشک سوز خند لبی و نفس از دوری گل میطپید</p>
<p>شوخی معنون شعری برو شو شمع را کز چشمت شمع ننگ تویتو ام آید بیاد</p>	
<p>در دل از گل خار جاری داشتیم نگذاشتند از تو در خاطر غباری داشتیم نگذاشتند بادل بریکار کاری داشتیم نگذاشتند قصد جید و لشکاری داشتیم نگذاشتند در میان بودم کناری داشتیم نگذاشتند دل بدست انتظار می داشتیم نگذاشتند</p>	<p>با تو در گشتن گزاری داشتیم نگذاشتند ابر در پای دستگاه دیده من شرمه باد پیش رویم شکوه با میت صبر خاموشم نبود مار و پودام تقریرات را نیکم گشت با خود و جیخ و مرا نگذاشتند از انقلاب شب زنده بودم را تپیدم بر یکا سه کرد</p>
<p>روز میبردم شب شعری زان حرف دیشب بیل بهار می داشتیم نگذاشتند</p>	

<p>طاق محراب عبادت خم ابروتیو بود گردنم بسته بزنجیر و گیسوتیو بود دشت آموز غزالان رم آهوتیو بود رشته دوستی من بسا کونیو بود شعله آباد و لم از شر و خونیو بود لعل جان بخش شکر زینخنکونیو بود</p>	<p>یاد آن روز که طاعتک من کونیو بود یاد آن روز که از کشش جذب عشق یاد آن روز که از جنبش مژگان دراز یاد آن روز که از یادی بخت رسا یاد آن روز که آتشکده عشق از دخت یاد آن روز که بر پیشش بخوری دل</p>
<p>یاد آن روز که شعری بر جلود کعبه خاک گردیده سوزده و بجوی تو بود</p>	
<p>کاشکی صبر بامی بخش عشق را دست رسامی بخش ورد داریم و دوا می بخش از اشارات شفای بخش بومی گیسو لبصا می بخش حذب کاه صبر بامی بخش سایه بال پامی بخش وصل شایه بکدامی بخش</p>	<p>آنکه امان دوا دای بخش میوه حسن گرافت و بند چیت غم یار طیب لایست چشم بهیار بقانون حیا میدید نافه ز طفلی بر باد گاه را عشق بستی آرد نقر بر سر ز کلاه تجرید دل قوی دار که جذب است</p>
<p>زنده شد دل دوم تو شعری سخت آب بقا می بخش</p>	
<p>خاربت گلشن از شرگان بلبل افتند برخ گل سطر از رگهای سبلان افتند محل خوابی که از تار قافل یافتند</p>	<p>تا قنای ناز کی بر قامت گل یافتند تا بر ناز و وصف خطا و سودای بر پیانتر کی نگاهی آشناساز و به پیان شوق</p>

<p>دام آهوی خیال ز تار کامل بافتند کاین تماش از چین موج نشان بافتند این ترقی را به کان تنزل بافتند</p>	<p>از دماغ آشفته کان عشق منعی رسم نکرد جامه سپیدی از کیفیت دار و رسا از و افتاده کی راهی بصد عزت است</p>
<p>بره مضمون شعری کسوت لطف از رگ جان سخن پرداز آمل بافتند</p>	
<p>بستون ناله بر آورد که فرهاد آمد ای اسیر نفس مرده که صیاد آمد منع مادر نفس بخیه فولاد آمد گزموم چو بر کوره حداد آمد غمزدش درس نگه داد که استاد آمد چو برین شیشه زبید ادبی زاد آمد</p>	<p>دست بر سر زخم در غم او یاد آمد چشم حیرت بره دوست نهادن هفت لذت بال کشائی چه شناسیم کجاست صبر با عشق نیاید که زخم میریزد چشم او بود رفائون تغافل سیاه دل بصد پاره شد از شوخی جانان</p>
<p>مست شد شعری با دختر حافظ گفت حلقه عیش بیارائی که داد آمد</p>	
<p>از پنجه سپهری و گرامین را برزند گر چهره افروز زمی آتش بخشک ترزند صید از خرم آید بدن از شوق برنج ترزند زاهد بطاق ابرویش دیکیک ساغوزند چون بر کمر عطف قبادت جولان برزند پروانه پیش شمع اگر خود را با آتش ترزند</p>	<p>از ناز پشته را بر روی ماه و خورزند در پرده مستوبش شد زاهد مبتلا قرابیان عشق را بل کند چون از مرده گر غمزه را سرید به پیش بسوی خالقه شاطر بی دارم که سر بر پای او می نهد باویشتن اسوخته هر لحظه دور از روی</p>
<p>سازد گریه ناله ها از پنجه رنج و غنا شعری که دست التجا برد اسن جیدند</p>	

<p>غنچه را لعل قوج ز دست بگفتار آورد بوی سنبل را بسم از طرف گلزار آورد کفر زلفت چون پی نایاب دین بچید کند از سیمه شتی کند صوفی نمد چون ابر تر قهقه بر حال خود اربوبی کبکات می تنگی عیش است لازم در خیال ناز بن گر کشاید چهره تماشال تو بر لوح خیال باد از روی تو عکس طوطی خط ناپدید با وجود تو گر اسیل خریداری بود عام شد به لغات خاص قلم آشوب خلق</p>	<p>سر و عاشق تماشا سیت بر قمار آورد دل برد از جاکه یاد از طره یار آورد رشته تبیج را زاهد نزار آورد چشم مست تا بگویدش جام شیرا آورد چون برقیات خرام خنده با بار آورد بستن دل بر بیات ناله زار آورد صورت چنین محو کرد و در دیار آورد ترسم این آئینه ناگه رو بزرگوار آورد صد چو یوسف اگر مالک بهار آورد هر که می آرد دل از کویتو بیار آورد</p>
---	--

شعری از باریک بینی لافهادار دبسی
 غنچه خود را بگو تا نکته در کار آورد

<p>باشق هر آنکه سری داشته باشد گردل هوس سیمیری داشته باشد یکچند توان در قفس تنگ ببرد اختر شمر و چشم من از انشک دام از نخل تدش خواه اگر کس بر شمر با زاهد افسردلی کرم توان کرد گوید کرده و در دهن غنچه تبسم لا غریبالم تن کاسید و جوگشت آزرده نه شعری نشد سحر یکس تا</p>	<p>خشک لبی چشم تری داشته باشد چون غنچه گره زلفت ز سری داشته باشد گر جانب گلزار درسی داشته باشد آید شب هجران سحری داشته باشد از سوا مید شمری داشته باشد چون دختر زگر پسری داشته باشد گویا ز و بانث خبری داشته باشد من تیج ندیدم کمری داشته باشد این عیب که شاید نهی داشته باشد</p>
---	---

<p>تجلی سرزد از هر موی خسار انجمن باید بخوابم دوش آمد نجات بیدار انجمن باید باندک نرمی آمد ناله زار انجمن باید بخود یک لحظه هم گذارم کار انجمن باید بصحرای محبت که خلد خار انجمن باید بقبریات شوم هر پیر بیار انجمن باید</p>	<p>سراپا دیده کشتم شوق دیدار انجمن باید رخ خورشیدش بنوازم درم بیند طالع دل سختی که بود از نیت اما نرسد کلاه ز بس سرگرم شغل حیرتم فرمود عشق او کند از فرق سر چون شمع کل فواره آتش کند چشم تو هر دم نوش خون بلیکن چون</p>
<p>پی یکاب بوسه آید چنان نقد جان به شهری چنان نازک تنای را خردار آید پسین باید</p>	
<p>زلف او بکشد و دستش شکست از نثار شد هر که با او اشتنا شد از خود بیگانه شد مست صهبای جنون زان جلوه شد هر چه در گلز بهیم اشک بنم دانه شد شمع خاکستر شین در ماتم پروانه شد تار آغوشم برون آن گوهر بکدانه شد</p>	<p>دیر تا ساطع روی آن پری دیوانه شد رفت از انسون چشمت به نیلان بخوا دل که از نقوی بیانی جام سیاه شد نهال اشک سن فواره آید ساقه شد رفت چون عاشق ز جان زش جهان شد چون خنده جروست خالی پر از انفسه ماند</p>
<p>شده بادای می پرستان و کسیت خرقه نقوی بر شهر می میخانه شد</p>	
<p>جان ندایش کس بدلی می آید که تباشر در گربانگ در می آید حرف بر جرات پابوس خامی آید نرم خلد است اگر آن حور قاضی آید کس نیاید بدم که به چرامی آید</p>	<p>دلبر با یاد بهد ناز و اوا می آید لیلی امروز سرت بهت همچون دارد شد جگر خون و تر و دم با دگر نیاز روزگار یک چو از دیده شد انفسه بیکسی که در فراموشی را بر یاران</p>

<p>منکد باشتم که بران خاطر از گدازم شاه را یاد کی از معجز گدایم آید</p>	
<p>عاشق دشته از تاب دوان برخیزد نحبت ما که سبک خواب گران برخیزد دود آبی ز دل سوختگان برخیزد پیش پشینه اگر با تو جوان برخیزد آه اگر سپرده ازین راز نهان برخیزد همچو فواره ز جانشک نشان برخیزد</p>	<p>صبر و تسلیم تو گل بودش تو نشد شعری نو سفر از ملک ضامی بد</p>
<p>چون تباراج دل آن آفت جان برخیزد نگه مست کند با دود بخور آن عام گر می دل کند اطهار بنیست پوشید سج حن تو گرد میبرد از آب حیات پوشش معنی عشق مرا فرقی نیست هر که در یاد نهال قد تو رفت فرد</p>	<p>حیرت دیدن تو تو شسته محشر دارد شعری از خاک چو ز گسنگان برخیزد</p>
<p>بها توانی من نیست مهربان صیاد ز بیم لاغری خود چو موی می پیچیم شک شده به نیم جان ز شرم بیانی ای عشق شدن کرد از غم آزادم رسیده چو گل ز باغ یاد مکن هنوز سیر نشد دیده خزان و دیده نیز گلشن اگر خون بر نیم گل است شکفت فصل بهاران و بهاران است</p>	<p>کشتادام ز پایم با سنجان صیاد که عار و از دین صید نیم جان صیاد که از پلیدن من شسته سران صیاد مرا حصار نفس گشت و پاسبان صیاد ز مرغ بسته پر کشته آشیان صیاد مرا بدین گل ساعتی بهان صیاد غم فراق بدل سهل گذران صیاد تخلی که رسد خوسم خزان صیاد</p>
<p>رقیب را مکن اگر گزشتن شعری مگو سیری بلبل بیابان صیاد</p>	

<p>و گرنه آرزوی خام میکند صیاد عبث مرا چه بدنام میکند صیاد بجواب ناز چه آرام میکند صیاد نهار مرغ چه من رام میکند صیاد مرا سیر بگلزار میکند صیاد سحر بیده ما شام میکند صیاد عمل بگردشش ایام میکند صیاد بسیار غم چه الزام میکند صیاد</p>	<p>مرا با لغت خود رام میکند صیاد و لطمه بر او و بجولان از آن رمی دارم بیا و دارم سحر ببلدان بگلبانگ اند چنین که دانه خالش ز دل برود آرام شکفته شد چمن دل که بلبل میگفت دشمنانه کردن گیسو بسایر دازد ز اتکافات و تغافل نواز و دوسوزد شکسته بالم آراستگان من قفس است</p>
<p>بدام خویش چمن بلبل کشد شعری تبتی ز گل اردام میکند صیاد</p>	
<p>دم از چمن نذاذت خطا دارد شراب عشق عجب در سا دارد ز جای میخدا آتش بزمیر پا دارد بیک نگاه که اسید خون بها دارد نگاه مست تو امروز کارها دارد هنوز آینه آغوش شوق وادارد</p>	<p>ولی که جای و ران زلف مشکنا دارد بشور خمر نگردد ز خوشتن آگاه بدقیقاری عاشق بدین که بچو سپند سرخ قاتل من از شهید خود خندین اثر نماند ز تقوی و ز هر دو صبر قرار بیک نفس که ترا تنگ چون قبا بگشت</p>
<p>ز پایوس تو چون پای شعری میکن نمیرو چه و روی بر قفا دارد</p>	
<p>آه من همه کش چشم غزالان گردد دل بجا تا هر فدا و کب شرکان گردد یا و نفس نفغان سلسله حبیبان گردد</p>	<p>شب که در خاطر من آنجناب شرکان گردد ز کس من کرده از و همه کمان ابرو چون کند جبریت آن آینه رویم خاموش</p>

<p>زخت هستی تنهائی چاش سوز بستم چونکدان دبان بکشد سختی دهر بر غنائی من افزاید</p>	<p>شعله بر خویش بیالکد چراغان گردد چاک در سینه من یکلب خندان گردد سرخ رویوسفم از سیلی اخوان گردد</p>
<p>گشت سبقت روفا بسکه ز حد شد شعری هر تناسخی که فراوان شود از زان گردد</p>	
<p>بدل چو عشق تبان هست بود و خواهد بود نیرود چو زول یا و تیزی مژگان دل من از غم بجران و کامیابی غیر بخت است ریمیده دلم ز عیش جهان وجود من ز بقایت اگر فاست چه دور بعد زبان نتوان گفت آن آن در ز پیچ و تاب که نذر حلقه زندان کنونکه دور جوانیت بهره گیر از پیشتر</p>	<p>ز دیده اشک آن هست بود و خواهد بود نشان نوک سنان هست بود و خواهد بود قرین آه دفنان هست بود و خواهد بود غم تو منس جان هست بود و خواهد بود ضرر زنده بکتان هست بود و خواهد بود که سیر غیب نهان هست بود و خواهد بود لطیفه بمیان هست بود و خواهد بود پس از بهار خزان هست بود و خواهد بود</p>
<p>ز بسکه دم زند از صبح روی تو شعری ثمر سخن بیان هست بود و خواهد بود</p>	
<p>لب شیرین توان شیر جان ساخته اند کرت با که نبرد است آن نکرت بی ابردی خم شده با قامت چربسته تو نیت بر چپکس این بسته گئی لیلی بغرض مروم دانا سخن مبر و وفا چاره برنج دل از بهیشتی می کردند</p>	<p>شیره جان چه که شیرین تر از آن ساخته اند ظاهر این است که از راز نهان ساخته اند آفت جان دل پیرو جوان ساخته اند چه ملاو می آن آن موی میان ساخته اند افتراسی است که مشهور جهان ساخته اند ور و مندان تو با پیر منان ساخته اند</p>

<p>نعت وصل برای دگران ساخته اند نفس بیا نسیم زلفت همن نگردد و در چه گردد خشک تنبلی بر یابی بوست سمن نگردد و در چه گردد جگر بزرگ حقیق کند همن نگردد و در چه گردد بلاف بیهوده تر ز خجالت همن نگردد و در چه گردد بشکر احسان تیغ زخم همن نگردد و در چه گردد غریب کوی تو زلفت همن نگردد و در چه گردد</p>	<p>بهر من خاص شده لذت حسرت شعری دل از خیال بهار رویت چمن نگردد و در چه گردد ز سایه شمع قلمت تو زمین باوچ فلک بشارد لبست چه نهی سخن کشاید زخسته جانان چو دل باید چو سحر گوهر زنده کلام از آن است شکر من قسم چو زخمش بیدار و تابنازی مرا ز دیگر کسان نوازی هزار جور و جفا کنی که ملافی آن کند نگاشت</p>
<p>چو گل گریبان دریده آمد چو صد قمارت پیوسته آمد ز خار زار و طلاست آخر عجب دامان دیده آمد نه از جانا شنید نه باز خلق عالم شنیده آمد چو باز از شهباب پرید زفته چو مرغ بسمل طشت آمد اشاره کردی دیده آمد نظاره کردی دیده آمد کلام پوچ زبان فروشان زلف تحسین دیده آمد</p>	<p>چو کجاک شعری جنبشک بی جهان بود ازین دید ز تاز و طره شیش نقش مانی کس نگردد و در چه گردد</p> <p>نگار نشکین کلام من ز نیر زمینان رسید آمد بلع گیتی چو گل من بیکلامی شمر شد دل بکعبه عتبت سفر کردید بی پای نش تفکر من بکوی تو طایر دل من ببال لفت بوی دانه بفضل اشکم ترجمی کن که اینجگر گوشه و نزارت ز مهر بانی چو شد دل من بکلام انصاف جاوده</p>
<p>که تدبیر هم ز پس از سازنی تقدیری نالد بدشت از هر که و پیرای من بخیر می نالد دلم با تا هرف بنید لب ز نگیری نالد کار را بی اتصالی داد بخیر می نالد</p>	<p>کباب دل تاشدش نسک کشا شو فتنه آرید شعری هزار تلخ و نهر از شیرین نغان قسمت چه شد آید</p> <p>و نهان دل ز سوخته آری تا شیر می نالد شود ترجمه چشم دل از خالکسیای من هر دم ترجمه میکند بر ناتوانیهای من هر کس تغافل بشیه صیادی بدام از چشم نگنده</p>

آزان شیرین پیر تا کام جانم مانده بی لذت مکافات عمل از شمع روشن میتوان کرد نماید آشکارا روی دیو چو کند پنهان	دلهم در سینه همچون کوک بی شیر می نالد دل پر دانه را میوزد از گلیگر می نالد چون میگردد از دست جفايش پری نالد
---	---

چه گویم آه انده میوه برنجی با می آنظالم
که بی تقصیری شعری بصدد شویری کرد

کاروان تار می آید تازه شد مغز جان من خجسته میرسد سرو قافش و بر نگار چشم من غلطان یش رویش میگرید شادی ننگ وصالش کنم بهر دراز جوی تنگی روان کنم باشد هر کجا سر نهیم بدشت جنون	یا نسیم بهار می آید کز سر زلف یاری می آید نخل عیشم بهار می آید هر طرف درخا می آید آب بروی کار می آید کس از انتظار می آید سردن در کنار می آید پای بر لک خار می آید
--	--

هوش کن و هم سوزن شعری
که بهین در شمار می آید

انه پیش پیدایان زمان آمده میاید من زدم و غمور تو ساقی بصیدی می ده که کنم سجده مستانه سوی یاد صغری غنچه را ز کتب چاره توان کرد صدنی بگذر از من مانت زن خاموش دعای عبودیت و گردن کشی از حکم	تا داشته گان را بنوازد به تفقید بر خیز که برخاسته ز ابر بهیچ دینا بقیام است و سیال به تشنه بر آتش پاوت بزین آب زمره تا چند کنی سخت ز اطلاق و تفقید بگذار تو این بهر دو که دارند تا عقد
--	---

<p>سرگزشته در خوشش شعر می آید بر کار بیکر شکی آمد ز ترو تو</p>	
<p>دیر چون ناویدی نشیندی باید نشیند قدیر پوشتن ششامد هر که از یاری برید در جوانی زلف او چون تامت پلین خنید ناگه کم کرد که هر جا برده و باها ورید عمر با آسوده شد یکدم اگر در خون طبعید ناز بیجای طبعان بعد از این تنگ نشید کاشکی میدید چشم آسپه گو ششم می شنید جو خوشنامن برای دخترش باید کشید</p>	<p>خاطر ما بر بجهان گردش دوران کشید زخم لب ز بیم کشاید درو عالی تیام بس گران بار است از دلهای غم پر دوما اشک اندازد بر زمین چون راز و دم ناش کرد ز شکها صید حرم بر لبش دارد که او خاطر ما نازک و درو سرد زمان بستی است بش ازین گویند مردم آوینت داشتند تا تک ما سیراب باید داشت بر بوی شراب</p>
<p>بود شعری سخت آهوی تاسم نیز دو باخت تاب طاقت از دم کردن آخر امید</p>	
<p>آلوهده ها که کرد و فاکر کند کند یک عقده دار زلف و دناگر کند کند این درد را علاج خدا گر کند کند احوال عرض بیک صبا گر کند کند اندیشه ز روز جزا اگر کند کند سلطان ز رحم یا دگر اگر کند کند</p>	<p>دلدار میل صلح و صفا گر کند کند فکر را با نئی دل صد پای بند غم از رنج من پیش میخافش مزن کس را مجال نیست که بوسد زمین او بر عاشقان خسته تسم رفت بجا بیا از اتفاقی اربنواز و عجب دار</p>
<p>شعری بپوشه دل کس را نینخود از ذار نائی توجیا گر کند کند</p>	
<p>پایم را باز سلسله شد شد شد شد</p>	<p>حاصل مرادم از گله شد شد شد شد</p>

<p>بهر کز خیال لبیش از بول نیرود عشق ایستاز لیل و نهارم ز دست نبرد از دست فرض و ایم یابوش نید بهیم مایا و دوست بر لب اگر دیو نفس ما بر خاک او تمام و زلفش گرفت دست</p>	<p>مجنون جدا تا فله شد شد نشد نشد گر شب بصبح عالمه شد شد نشد نشد از نادانی تا فله شد شد نشد نشد ببیل به تیغ لبه شد شد نشد نشد دفع بلای ناز له شد شد نشد نشد</p>
<p>انعام تورضای دل دوستان است شعری نصیب تو صله شد شد نشد نشد</p>	
<p>گویند که لبش نه خون شده باشد چون وید و آینه بر فروخت رخ او بیلش بی غریزی عشاق شنیدم مستان لبزدند که طفل نگه او خنجر نگه کرد بهر جانب و گفتند در گوشه افتاده شنیدم ز بهراران</p>	<p>خنجر بگفت از خانه بردن شده باشد نازش بجای راه نمون شده باشد امروز ز هر روز فردن شده باشد ز آن چشم نو آموز فزون شده باشد از شور جنون عقل زبون شده باشد فصل گل و ایام جنون شده باشد</p>
<p>گفتند حرفیان کلیل زو عظمه مسجد شعری سوی میخانه کون شده باشد</p>	
<p>بجز داری و ناسو کند عرض احوال عاشقان گزینش لبه تر کن ز شراب حال کنه شد ز خموش خنجر ناز عقد دل کشت با غوث بوسه ز کج لب بیکبار</p>	<p>بدان داری جفا سو کند به داری صبا سو کند بجری زری جفا سو کند بیو آئینی ادا سو کند بگره بندی قبا سو کند بجو شامد بمر جفا سو کند</p>

<p>پنجه در خون عاشقان بی که از کار بسته ام بخت از تو نشیندن در من بخت را سحر پر دین</p>	<p>بنگارین کف حنا سوگند بداد بروی دلکش سوگند بتغافل بهر غما سوگند بلباس بدن نما سوگند</p>
<p>یکدوایی بکام شعری باش تو چون میدهر سوگند</p>	
<p>دگاری چو تود دنیا اگر باشد عجب باشد ترا اگر جلوه گزیند نخواهد هیچکس گفتن خیال مرا اگر بگذرد و دل بود ممکن سر سر صفحۀ خاطر ترا ز شوق خفا کوی بگو و خاطر من صبری رویت نیکو د نما هر دو دل هست من از سنگینی تو بنام جا بلان باشد برات شادمانی ما ز دین از عشق تلافی می دشا بدین</p>	<p>قمر سپاسی بالا اگر باشد عجب باشد پیری در انجمن پیدا اگر باشد عجب باشد بست گو یا بیاد ما اگر باشد عجب باشد و فاراد و دل تو جا اگر باشد عجب باشد شکینا عاشق شیدا اگر باشد عجب باشد مقابل شیشه با خارا اگر باشد عجب باشد ز غم فارغ دل و نا اگر باشد عجب باشد خندان بشیوه نقوا اگر باشد عجب باشد</p>
<p>شیدم نقد جان شعری بجانا پیشکش سازد کرم در زاهد ملا اگر باشد عجب باشد</p>	
<p>صبح است و جوئی بهر اموج میزند آب ز مهر و است که طوفان نموده است از جوشش نشاء شد لطمه تپان میزند بانی نگاه میرود از هر طرفش جای هر لحظه رخت صبر بیلاب میدهد</p>	<p>بوی گل از مقام صبا موج میزند در صحن بلخ نشو و نما موج میزند در جوی تار آب نوا موج میزند از و ز گوشواره صفا موج میزند از پیکش که ناز و ادا موج میزند</p>

وقت غضب بدین که تباشر عجز ما	چین نیست بر چین که حیا سوج میزند
<p>شعری کشید پنج سخن نریا بدین در یای خون ز رنگ حیا سوج میزند</p>	
<p>کدام شب که مر روی تو حجاب ندارد گهی بسو کند جان خاطر تو حیا لم بست پخته کند حل مشکلات جهانی ز سادگیست که آینه چشم انتظار کشد بچین رفت تو باید که نافه سجد و نماند شب فراق تو ز آسوده کی نماند نشانی</p>	<p>کدام روز که غرشتید تو سحاب ندارد اگر بر رگم نوزده هیچ باب ندارد سوال بوسه مگر صورت جواب ندارد چگونه چهره شود و باز دست که تاب ندارد خطا کند اگر اندیش من صلوب ندارد اگر چه بستر من محال است خواب ندارد</p>
<p>مدار چشم شکست قرار اندول شعری کسی امید خراج از ده خراب ندارد</p>	
<p>ردیف لذل المعجمه</p>	
<p>آه سوز و قلم و اشک کند تر کاغذ نتوان بست چو بر بال کبوتر کاغذ تیرد کرد و زلف آه سراسر کاغذ در تآب کند جای چو سنگ کاغذ گر برد زین دل سوزنده سینه کاغذ قلم از نقره بود در غور و از زر کاغذ</p>	<p>چون نویسم ز غم تیر بدیر کاغذ طایر رنگ رخ خویش بپر و از و هم چون نویسم ز شب تار و خیال گیسو بر سفینه چو نیم خامه ز بار غم مل ماه می نافته تا به دوشخ گرو و اگر از رنگ رخ و اشک نویسم تمی</p>
<p>شکوه طره دلدار رقم زو شعری بر چین چین بهم آه و ز سطر کاغذ</p>	

<p>زان لبای یار که بسیار لذت چون بزم آواز بود ز منزه ناز و نیاز روز غایب نبود فکر ز تنویش قریب مادرش نام فزون تر ز دعا و خیرندیم و عده یوسه خوش است ارچه بیاید موسم گل بود و نثار ایام شهاب</p>	<p>بوسه بر بوسه بیکبار لذت است لذت ناله ز بر دیم و تار لذت است لذت و صندل ان یطیب تار لذت است لذت تبخ ز من لعل شکو بار لذت است لذت پیشیم انگار چو افرا لذت است لذت جام می از کف و لدار لذت است لذت</p>
---	--

<p>نزه در دوزخ پیرین ز جعفری اوج و اند که چه مقدار لذت است لذت</p>	<p>رو فیض الاله</p>
--	---------------------

<p>نزدیم بلکه نشینیم ز مجید بان چو تو دلبر دلارای منواری گل اندامی جفا کای لبان نهرین بان شیرین نیا رنگین آدا رنگین بغیر برق ایماها بعشوه رهن جانها ز سرتاپا سیه خوبی ز پاتا سول آشوبی شب هجران توای بهر سپهر حسن کی بیند بهین بیکدم توای محرم که غم شد کم بهان خودم زمان خوش وقت کشتن سینه پیش تو بهم پیشتر</p>	<p>نخچه یو یابین خورال بقدر طوبی بابک شتر بهشت آغوش و تسرین شتر و گلگون پیرین بدن سیم گلندین جبین چو چین کف خنجر من دیبا لب صبا بدل منیا بر مرمر نحو آتش بر د لکش بونا فیه بدو غنبر قدم تمکین تم سکین سرم بالین تم تمبر چو نرمی است یار من ستانی در دمی سر شبتان شب شمع و شرب و شاد بدو کمر</p>
--	---

<p>بکار از سخن شمسیت اعمری که او دارد نزاکت جان نصاحت من کلا سر استا پر</p>	<p>سید مدد تیره شب صبح و درختان غمخور</p>
---	---

<p>می بر آید از تهرودی جانان غمخور</p>	<p></p>
--	---------

<p>نیت بر یک ضلع دور با تخم و چرخ فلک کردلت خواهم شکست در خیال سحر یار داسن تهمت ز کف گذار و ریش طلب در گلستان چنان خرم اگر گل نیشتم صد گل مقصد ز شاخ شیر او خواهد شکست</p>	<p>میشود صبح وطن شام غریبان غم مخور کنج زندان بسیند کار گلستان غم مخور بیرسد این دل بد لب جان بجان غم مخور دست کوتا هم رسد رسد امان غم مخور در زمین دل نشاندانه پیکان غم مخور</p>
---	---

<p>پنج شمع ری سائر شد تا سید جنون از نو این شوی چاک گریه غم مخور</p>
--

<p>ای پیر رویت من آشفته را را می گری دل ز نیرنگ جالت صفحه او بام شد شانه ستر پای زلفت بود و پیر نیافت آه ما بر باد آن قدر بود طاقت دید از سیم نازستی میزد موج جنون بجو دی دامنیا ز کنتهای دلر با ناله همیش را بانوای ماسنج ماز خود هم رشک میدیم لیکن بر زمان خوبی اعضا تو از سهدگر برده گرو سخت تیر سم که اندازی به تنهای جن</p>	<p>در سرم از هر گره پیچیده سودای دگر هر نفس ز آینه احم در جلوه میبائی دگر دل به تیرای میبایا ساخته جای دگر میکشد این شعله خشن پوشش لای دگر باد ماه پری پر دروه میناشی دگر گروش شیت پای داد و صبهائی دگر بیل و گل مالد شور و جشن آرائی دگر میفراید جلوه آن جن رسوائی دگر از تماشای دگر پیدا تمنای دگر وعدۀ امروز و فردا بفر دای دگر</p>
--	--

<p>ناله فوطح شعری از هجوم اشتیاق رنگ غوغای دگر ریز و بصرای دگر</p>
--

<p>سجده دوم صحبت با مشرق ناز قبله تحویل شد از شام اگر سوی حجاز</p>
--

برده پشت بخت زان لب نوش گرو دعوی حسن بر پیش تو ز لکانت خطا دل مانا هر گشته بنیاد گیسو نقش زیبا خبر از صنعت نقاشی هر تاج اصل بود فرع بهر جا که بود	سحر گویند که غالب نبود بر اعجاز بسته برگشته دامن تو صد چین طراز این عجب چینی سودا رند آواز سود عارف شنود بوی حقیقت مجاز برزین سایه دوو مرغ چو شد در هوا
---	---

غرق شد در می و تریح نگر و شعری
که حرفیانه کشید از بطمی روغن قاز

مازنیان بنازت ای طماز رم فرانیده بتان چگل نفس عیسوی پیش لب سامری پیش سحر گفتارت سبت فتنه بابا دارد راز چشت برو می آرد زده شامین غمزه است پنجه باده بس تند و تیشه سن نازک سرمه موبوی شکوه تو پوسه گر خواستیم رخ مفروز	سرمه داده بر آستان نیاز شوخی آموز لبستان طراز کی زد دم زد دعوی اعجاز اچو گو ساله میکند آواز با نگاه تو شوخی انداز چند پوشی ز غمزه غماز شد ز داغ و لطم چسبیده بان دل ما و کجا نهفتن راز گر بهایم شبنم چو زلف راز شیخ تا بد ز گل گرفتس بکار
---	--

بر غزلهای شعری شیر
آفرین گفت سعدی ز شیراز

رفته از خاطر رفت آن کج شکر کاشم نبود جان من یار ادبی جان نیت مکن زنگی	میزندم هر لحظه خنجر بزرگ جاکم نبود رفت عمری تا ز من جان فتنه بیجا کم نبود
--	--

خط کشید و عاشقان قند و شکر بتند رشته مهر تپان برگردنم ز تار شد دست پیمان داده ام باستانی زینها پند عمر با بخود بسر بردم ولی از بخودی از هر دست رضا خا تعقیب چیده است نیت جز کشمیر در عالم نشان این حسن ناز	میکشد از ساد طبعی خط ابطلام نمون خاک بر فرق گرفتاری مسلمانم نمون گرچه شد پیمان ام پرین به پیمانم نمون از تومی پرستم که من خود را میندکم نمون بسکه خوردم نیش غم بر چیده و امانم نمون میزد جوش پری باغ سلیمانم نمون
---	--

شعری تکلیف گشت نمود و در
مید و یاد چنین سیر گریبانم نمون

مردم از تیغ نگاه یار و لقا کم نمون خاک شد غرق شرب از گریه نیامی گر نیم شکست چون ساحل بجزم بکنام سپیل شکم شست شود امید در چشم زد پایه اول نشد طی گرچه شد عمری بسر شد سر من در بیابان طلب شست غبار	جای سوسن می پر آید خبر از خاکم نمون چش سودا میزد خون رنگ تا کم نمون بسر و سرمایه از خاک منما کم نمون یار و در و نهان از دیده پاکم نمون پر نریزد از ج بهت مرغ ادر کم نمون همچنان چشم تناسوی فتر کم نمون
---	---

سقیل آینه طبعان شعری از نکر خودم
آتش خاکستری گریه و بیابانم نمون

نارمان گوهر بجانم نمون خون دل از میان شده بکار رم نیامخت خیل طاقت را در ره انتظار ادع شاق رفت از شور ناله ام در خواب	میر و دانشک دانه دانه نمون میت آن شوخ در میان نمون جلوه شوخ آهوانه نمون چشمها و از هر کرانه نمون گوش ناداده بر فسانه نمون
--	---

<p>چون نباشد جهان بحسب چشم ماباد و آورده بی بجای ترا حسن او از خط است پایربکاب خط او شانه گیر خواهد شد نیم دایم چون ز گیسو سحریت</p>	<p>روشن از روی نکشته خانه هنوز میکند او بجا بهانه هنوز می نوازد تبارز یا نه هنوز میکشد زلف را بشانه هنوز چشمش از رستی شبانه هنوز</p>
<p>عمر شد در سراق شعری را دارد از سوز دل ترانه هنوز</p>	
<p>بیرسد یاری نقاب امروز کاکل آشفته گیسوان در هم حلقه وید غزال حرم در غم بسته بر زمانه و میت ریخت بر پای او ز فرط طرب ساقی خضروش ز تر دستی</p>	<p>نخت گرم است آفتاب امروز چشم محجور است خواب امروز شکن زلف نیتاب امروز فتنه را ره پیچ باب امروز در آشکم باب و تاب امروز داده رخت خرد باب امروز</p>
<p>شعری آن ست می بجف دارد از دل خویش کن کباب مروز</p>	
<p>سخت شد انتظار امروز سینه شد لخت لخت از غم سرومن رفت از گلزار سید پیا دم از زار چشم از انکبلی جانان سینه یاد مهر گانش</p>	<p>هی کجاست یار امروز شوق او کرد کار امروز سوختم چون چنار امروز گریه آبشار امروز شلب جو یبار امروز در دلم نوک خار امروز</p>

<p>کار صندیش مار امروز گردش روزگار امروز پنجه اش در زنگار امروز باوه ام بر خمار امروز</p>	<p>سیند فکر گیویش آه بی مدعا گرد کی بود اشک من گیرد کی بود چشم او نبخشد</p>
<p>شعری آید شود روزی بوسه با کس را امروز</p>	
<p>فروست قیامت تو خرم میکنی امروز ای آه چه باشد که اثر میکنی امروز شبنم اگر از خویش سفر میکنی امروز از کیش اگر محل بصر میکنی امروز این قطره اسید است که میکنی امروز گردست به امان سحر میکنی امروز</p>	<p>مارا خوار از روز سفر میکنی امروز عمریت که سنگین دل و نرم نشد هیچ خورشید بر پاید قدر تو بگذرد در جلوه فردا برخش دیده کنی و اشکی نقشان موسم میان جوابیت آخردگر بیان تو خورشید زنده سر</p>
<p>فردا در سعیت بگل باس بر آرند کن چاره خود شعری اگر میکنی امروز</p>	
<p>رویفه سین الممله</p>	
<p>سر لعل مرا میدی ز آهونگاه ما پیرس بنگ آن مخراب ابرو سجده گاه ما پیرس خنجر بید او بر کش از گناه ما پیرس خیل اشک آه دیدی از سپاه ما پیرس از سواد عظم روز سیاه ما پیرس</p>	<p>قبله را سازی غلط از کجگاه ما پیرس مانا ز خود بفتوای بیاد استیم هست بهر کارهای خیر تجبیلی ضرور پادشاه کشور عشقیم و افسر ترک سر در سفر شد عری ما که از این خلق ایم</p>

کوه غم بر دل چو برق از پایو جانان میوم	نا توانیهای این جسم چو کاه ما میرس
جبهه ما در نیان آ باد و در دهر خجاک گفتنت شعری ز دیروز خافه ما میرس	
شب چنان نابیدم ز دوری که بجز گفتن ریخت عمان آب مروارید از شرکان بر شک دست بیدوش چو شد بر گشتن مردم را با تامل در صفک رانی نگاشش پافشود شب بعد از شفقگی بروم بسیر و یاد زلف مرهم شیش مراد او آن تبسم از نمک	آنقدر در گریه پیچیدم که طوفان گفت پس چون گهر باری ز آتشکم دید نیسان گفت پس وادش یاد از خدا آن ناسلما ز گفت پس چون سپه گشت روی نه خیل تر گفت پس عرض کردم روز از آن خواب بریشان گفت پس شد چو کاری ز خرم دل نعل خندان گفت پس
شعری از خاتونیم سیکین پنداری بهجر گوش تاب را راهم بنهاد جانان گفت پس	
نقش نیزک تماشا با ده نایب آو پس بسکه عالم سر طوفانی آتشک سن است عیب بینی را شمار و هر یکی عین نهر زین حرفیان دل بزرگ بانگ دست چون مناره کی قد و قامت کنم چو جانبد نیست هوارسی امیله ز وضع و هر کج استار	سیر ما در کشتی می عالم است پس گرد باد این بیابان موج گرد است او پس چشم پوشش بهای مردم درم خوابت پس آنکه او بر کام مایکرم بود است و پس سرفرو آور و خم در پیش فخر است پس عاقبت منهار این میرانه سیلا است پس
با ده در سیری بود شعری نشاندگی آفتاب یکساران خوش همت است او پس	
تا سینه شد از داغ تو باغ پر طاووس آهیم که بعد رنگ برآید بنیاید	دل گم شد و جیم چرخ پر طاووس بروی هوا جلوه باغ پر طاووس

<p> رنگینی عشقت که دلچسپ نماید داغ است مرا یاد و فراموش باغیار تا جلوه داغ است لب بدو قلمونی یکرنگی عشق است مسلم که بخوروم تا کسوت رنگین تو زده تشنگش حاسد بزد بهره ز رنگینی معنی </p>	
<p> با سینه چرخ داغ مکر داده است شعری چو بلند است بلند پلاوس </p>	
<p> ردیف این المیحه </p>	
<p> پیشیم آمد بر هی منجه باوه فیه ویش بهر صید دل ز باد زمود ام بهوش خصم جان دشمنی لغات دین برین برتر گفت ای گشت گ سخت دل بیدار گوش تنگ هر تنی ای یومین اسلام زدوش بر یا شهید چو دم تا بمرین رفقه زدوش گرز حرف حق دار حرص و طمع بکنه نوش گریه بان مسرت اقلند و مقرب بی خوش دل چو پستی بکنه خرقه پر بنیر میوش غره تا چند چو زو باه بخواب خر گوش و بهم آن می که شوی تا بقیامت بهوش </p>	<p> سجد در دست بدون آدم از صومعه ویش از پی خرمن عباد ز روبرق بلا کافری سیم بری سنگدلی سنگدان پنجه در پنجه ام اقلند و بی تا نم بست بر یا سجد و سواک ندارد شرمی طوق تریز ز تحت اکنکت بند کلو ساده در ظاهر بر صفی مول نقش هوا سجد و دلاب ریا چرخ زن از چاه طمع سجد چون بهر خدایت چو سجد گشت شیر مردی کن وزن پنجه اقبال بصید خیز مارا نه نایم نه با سخا نه را ز </p>

<p>در گم خون چو نجم با ده در آمد خوش تا ز هر چاک دلم عشق بر آورد خوش</p>	<p>گفت این و بستم ریخت شرابی کز وی زخم زو غمزه نمک نیت تیرم بر وی</p>
<p>وقت من خوش چو شد ز با ده لباهی گفتم پیش شعری گفتم این قصه بیان گفت خوش</p>	
<p>در یاد تو جان و تن فراموش کرده بدرت چمن فراموش از خلوت و انجمن فراموش شدم درون و زبیتن فراموش افسانه کو بکن فراموش گفتن شده در دهن فراموش</p>	<p>ای در طلبت وطن فراموش دل باخت بهار بر رخ تو شد ذکر تو سوسن و عنودم ز اندیشه بجز فکر و علم شیرینی قصه دلم کرد عمر پست مرا از حیرت عشق</p>
<p>الکون نبشته ام چو شعری مارفته ز یاد و من فراموش</p>	
<p>شاید غمت قریب مر عشق بجنون کردوش از وی لی پرداشتم از سیدیه بیرون کردوش ولنگ بود از خانه ام می الحالی ایون کردوش تا منیش افزون شود و با ده فیون کردوش گشتم بفتش را هنر از گریه چون کردوش چون منی جسته بود از فکر موزون کردوش آینه بروم پیش او بر خویش نقون کردوش مشاط و فاسق تشین من چهره گانگون کردوش زافسانها دل بردمش پابند افزون کردوش</p>	<p>دل خواست از من بی حد چون فالگون کردوش بیخت چن آنهم جگه یاس منی بروی ببر کردوش از دوری جانان ام با خاطر دیوانه ام دل بود محرومی او کردم بخاشش مبتلا این شکایت پهلوی چشم من می بود اعیان کردوش بر پا و قد را با شد مصراع آسم رسا از عشق من و گشتگو باطنه بود آنخو برو واجب شمرش بی بی تادی او آموخی باشم و زایلگر خود نشعری نمودم مالیش</p>

<p>از دل سختش جفا دیدم و فغانا میدش پایال او چو شد خشم حنا میدش کرد چون دل ترک طلب فغانا میدش کرد مدبو شدم از آن بالا بلانا میدش دیدم و زویدم از رحم شرم و حیا میدش رو نمود و تیره عفو از خدا میدش</p>	<p>آن شکله ز ادب و شش نامم و عانا میدش گرد کوشش شد بچشم تو تینا میدش از قناعت خاک زرشک کینا میدش ساخت بجز اینم ز چشم جفا دوش کردم لقب تا نبیند غیر این بی التفاتیهای او خواستیم به گام تمثال زوی چو دیدار پسین</p>
<p>دام زوم عیب خود شعری با طهارت عجز کرد از ناله خاموشم رضانامیش</p>	
<p>مستی صد شراب میچکدش وز تغافل جواب میچکدش کز گنج رو گلاب میچکدش صد چین ماتنا ب میچکدش گویی آتش ز آب میچکدش داده دستی که آب میچکدش نغمه کز رباب میچکدش که گناه از ثواب میچکدش</p>	<p>ز گس او که خواب میچکدش خون صلیح از عتاب میچکدش آتش باوه کرده سرگرمش از صفای بدن بجلو ناز سخت ساقی ز باوه زشت خرد مطرب ماز روی تر دوستی میکنندش نه جانن سیراب ز ابر و دامن ترش مینید</p>
<p>ز دور تم وصف زلف او شعری کز قلم مشک ناب میچکدش</p>	
<p>کعبه را قندیل تر ساگر باشد گو باشد و سوت دل است صحر اگر نباشد گو باشد نشا عشق است صبا گر نباشد گو باشد</p>	<p>در و ل مایل و نیاز نباشد گو باشد چشم ما جاریست دریا گر نباشد گو باشد خوش نمک شد دل بریا هم از شور خون</p>

حرف خود را سیر می سازد و خطت بکنج لب موجب بین شود کی سکنه در بیت بلند کرد خالی اشتیاق او ز ما آغوش ما ما سودا روز را سازیم از زلفش دراز هر کسی افسانه ما تو دارد بر زبان	خضر محتاج میجا گر نباشد گویم باش چنین برابری ولا اگر نباشد گویم باش در قبا آنسر و رعنا گر نباشد گویم باش وصل یا شبهای یلدا گر نباشد گویم باش قصه مخون و سپدا گر نباشد گویم باش
--	--

طبع شعری دارد استقامت را بنیان
قطعه خوش خط مظالم گر نباشد گویم باش

ردیف الصا المرحله

کروش چیست شراب را آرد برقص در دل بهوار من دلدار و جلوه پا میشود تمکین من سنگ طلاخن بدست جلوه طامس می افزاید از بان پرش یا فتن آگاهی از دل مستی افزون بکند جلوه سرگردان شب شورش امکان فروز	جنش ابرو میو محراب را آرد برقص از خرابی خانه ام سیلاب را آرد برقص شب که سرگردانی خوش آب را آرد برقص در غایت سینه بتیاب را آرد برقص رفتن اندر غوغا و گرد آب را آرد برقص اصطراب بحر موج آب را آرد برقص
--	---

از لب میگون او ناست افزا شد سخن
شعر شعری خاطر اجاب آرد برقص

ردیف الصاد

ای رنگ بگرفته ز رویت بهار قرض از خاکبوسی در تو بهره میزند	خلق خوش تو داده بنسک تار قرض شد خاکسار و گنج گرفت از تو یار قرض
--	--

از پایه تو عزت تبار در جهان در بار خلق را از مردت نمی بینی ننگام گفتگو تیر در یکت بسی نبود ز بندگان تو مشکل توان زد او بر فلک و دیده ادا میکند بغور بید خل خج را بنود عاقبت نکو عمرش دماز خواه باقبال کام باز	افزود خلق را ز کف اعتبار قرض پنهان بود عطا چو دی آشکار قرض بگرفته آب و تاب در شا بهوار قرض پسند اگر برستم و انقدر بار قرض دریا با بر داده اگر بار بار قرض مستی در اول است و در آخر قرض تا جان بود بحکم من از کار قرض
---	--

من بعد شعری از کاشی در چشم لطف
بشد اگر چه خواجه عالی تبار قرض

رویف لطیف

صبح کشید و سواهی غنچه باغ نشاط در حقیقت سیر اینک از روحانی بود ابر از دریا و لپها بهر میخواران سخت پر تو خورشید رویان کرده و لبا غرق نور انظام امر را در مجمع رندان چو شد کرده کلکل خرقه و سجاد از دغ شربان	آب از دریا سمن زاردها را خفاط ویدن فروس بی رنج گزفتن از خطر ط عقد مردارید غلطان بر زمره گون ربط بر طرف در سایه گسترده لب انبساط ربط کا خوش ز ابر و اده از کف ربط پای باوت ز ابر و آن ضبط و لبا احتیاط
--	--

حاصل عمر گرامی اینقدر شعری است
شام و رباع شب و صبح و رباع نشاط

رویف الکاف التانی

قدوم در تو بر دل مبارک	ز رحمت آیت نازل مبارک
------------------------	-----------------------

<p>چو خور عزم سفر کردی ازین موج بر آن لب مجز عیسی بهایون نشان داد و از دنا تم آن تبسم لب خم زنده هر دم ز شادی بصد تیری گذر کرد از گلو تیغ بپا بوست خرامد در چمن سرد بصد سوز درون پروانه گوید گهر در کف رسد با محنت از بجز خرو جنبش طلب از نقد بهمت</p>	<p>دید ماهیت بهر منزل مبارک بجست جادوی بابل مبارک مبارک حل این مشکل مبارک بدست دوازدهمی قاتل مبارک گره شد و در دل بسیل مبارک بر آید پای او از گل مبارک جمال شمع بر محفل مبارک بکامل عشرت ساحل مبارک سخنی را دیدن سایل مبارک</p>
--	---

ز لغت بر سماع نظم شعری
حدیث و ز من قایل مبارک

رویف الکاف العجی

<p>رویم ز خط سبزی یا سبزی رنگ از لخت دل خوشنده ام تا کبابی چون بوی می از نشا سنجها سبستی از سنگ جفا کرد و دم خرد و نیت پامال شدن در ره آفرید و بس کرد زان خنجر ابروی سیه تاب و چاک</p>	<p>در فکر می دیده من شد سبزی رنگ و نانشان پان نیت عقیق بینی رنگ گیوه بش از باده ز نازک و بینی رنگ نشکست بر آن موی گوهر شکنی رنگ تا گشت ز پیری سرین سبزی رنگ سوسن که بر داشت قبا ی چینی رنگ</p>
--	--

شعری بفریدی ز ناز ناد عجب نیت
زان موی سیه باخته مشک غنی رنگ

روایفلام

<p>زان یکدم لغتادم ز خبر داری دل خواب در دیده گران گشت زبید ری دل ابر کف گشت ز پهلوی جگر داری دل یکدم ارشع دهم ذوق گرفتاری دل بنیزند آه جگر دم ز بهو داری دل شدی خواب دی افسانه گذر ری دل</p>	<p>یک وفا وار ندیم بوفا داری دل فکر راحت ز سر زلفت آگاهی نیت دیده صد بحر بطوفان خجالت داده چای برغان چین تنگ شود بختیال در چنین وقت که یاران همه خصم جانند لحظتیت که چشم بسوی ما نگرد</p>
<p>شعری از دل غم عشق منش داش شاید آن ماه بیاید طلبگار منی ل</p>	
<p>کجا صبر و کجا طاقت کجا دل که افتد زود در بند بلا دل بخوابد خون خود را از خدا دل بجای خاک آید زیر پا دل نزارد شیوه جز مهر و وفا دل دو عالم گر چه میدار و بهادر دل که داد آئینه خود را حبل اول چرا داپس نمی بخشد بها دل گهی رند است دگای پارسل در آن شستی که باشد تا خدا دل که خواب از شکستن بویا دل</p>	<p>چنین که عشق تو شد مبتلا دل من از گیسو تو دیدم است دامن اگر نه در میان پایتو باشد ز بس دلهای بکویت نیت جان ترا اگر پیشه جز جور و جفا نیت ز استغابا گاهی بزگیبری نفس در خویش تن و زود عمری قبول پسند ما اگر نیت ز چشم مت و محراب و دوا بردش لب ساحل بود کام نهنگش ز وصفش حیرتم افزو و شعری</p>

بی مهرچی به بست محمل
جان دادن پیش اوست آسان
صیاد ستاده در تماشا
بهر لحظه به بند الفت خویش
زان حال که هست در زنجیرانش
چون سوز درون نمود روشن
برداشتند ام ز ملک هستی
بر بسته ام از نظاره غیر
دیوانه بکار خویش تیار
خود لنگ خویش گشته در بحر

شور جرس است و شیون دل
لیکن بی اوست ز لیت مشکل
بر خاک چیده نیم بسمل
می نهد و گویدم که بکسل
هاروت و شمس بجایه بابل
پروانه شده است فتح محفل
پایستی که نهاده ام نمیند
چیزی که گشته ده ام بقا تل
جابل بخیال خویش عاقل
چون گشتی مار سد بسا حل

در آینه زدای رنگ شعری

بایار که بشود مقابل

از جوانی دهم یاد به پیری بلبل
شور برآشفتن از عشق نشان خاست
گل برافغان تو صد خنده پنهان دارد
می کن از یاد گلی رنگ نفس را گلزار
یار از دیده چو شمر مرگ باز زنده گیت
ویده خواری خود غرت اورا لبشاس
بر سر ت چتر گل و سبز چو قشرب پای
اختلاط گل و نسیم چو بی چسبان است
طرح شد اینغزل تازه ز شعری اموا

از که آموختی این تازه صیفی بلبل
بچشمه گویم ز من اینخرف پذیری بلبل
نکته گویت از خوزه نگیری بلبل
باش از او او متن ده با سیری بلبل
چون رسد فصل خزان بکیمیری بلبل
گل زبر شهو شده تو بفقری بلبل
بی نیاز از هوس تاج و سریری بلبل
بر نورش بود از صاف خمیری بلبل
رخم طبر از سانی فبطیری بلبل

ردیف الیم

گر چه فلک سیاه گرد و دو گنا بکاریم
سجده فردش نمانده چیده بستانه
پس چرا نام سجده ام رفته هر شد و چند
به صفت مر از من دانی و لطف یکنی
آه که نسکنیم جبار تو سجده گذاریم
آیچہ گذشت کبر سرم کاش بر دیناریم
خال رخ زمانه با و نقش سپاه کاریم
چهره عفو ظاهر است از شش رجاستی

گشت امید شعری از سیر شودان مجب
پر عرق خجالت است جبهه شمساریم

زوی دست تعافل گو نه در عالم رازم
لشکایت گریه بچار بخشی در دل گره باشد
بولی از بهار التفات شوق سرورم
سینه خیم اگر در دیده پا چون بر منظرورم
پر سیم ز بی پروازی اندر آشیانم
سیم قدر دانی با مزاج اقلتم سازم
لباس خلط مبرنگد اندر وضع خود
حرفی بر بساط دوستی خواهم چو خودیم

بند نیست دارو عالم امکان بسی شعری
بهر راهی که پیش آید سندی می تازم

ای در طلب گشته سراسیمه بنگاهیم
اشک آبله پالست و نفس سوزنده ایم

مجنونم و چون سبیلی محبوب اسیرم ظاہر ز سیرکاری من ضمت است گرد وصل و دوگر بجز بیک نه بنوشتم مشتاقی یاران زمانم ترند راه بقدر بیم از عزت کس رنگ نریزد	لیقوم و چون یوسف قناده بچاہم نصویر فرنگم کہ چنین نامہ سیاہم از دوست بجز دوست نخواهم کہ نخواهم دای است بہر را گذر چشم بہر اہم ہر چند کہ برویدہ نشانی پر کاہم
--	---

دل چرخ گلہ از غصہ و ب عجز ترا نہ
شعری حکیم مجرم ناکردہ گنہم

گداخت شعلہ شوق تو شمع دار تنم مرا کہ بستگی دل بنودہ قافیہ تنگ فتادہ عقدہ دل سخت سیر گل حکیم بالفت سگ گوئیو شاد می باشتم بنور لذت آغوش او ز من نبرد و خوشم بنجار کہ دامان من رہا کند	بیک نفس کہ زخم باہ جان زمر گشتم چو غنیمہ دل نداشت یفیت چہنم گرہ کشدہ نگردد ز ناخن سہنم غریب بنود اگر نیت یاد از وطنم خبر بگیر ز یعقوب بوی پیر سنہم گللی کہ بوی وفا فیتش سیر زخم
--	--

باغ و انکشم بر شیم گل شعری

ز طبع تازه و تر نو بہار خوش تنم

زندہ از دشت نام نہانہ رخ دویدام عمی زار و سر علم و نہر نابیدہ ام با جاکلت تا نگاہی گرم کردم در خیال از تماشائی تسلط و در گردن بغیر نفیت گو بہر شکم بہای خویش دارم آبرو قطرہ زن چون اشک بہر جا سیدم نظر	از دم جان بخش عیسی بن سید شیدام اینم از تہ نشیہ صندل و چین لیدام شیخ من فانوس سان یک پیرن لیدام گر یہ شادی نہ بنید چشم اگر خندیدہ ام تا برون از خانہ کردم با لب غلط لیدام نیت باک از رنج بازہ گان در یاد لیدام
---	---

	<p>نیت ششتری کسر از کار کسی بیچاریم دیگران چید نگل من نیز دامانچیده ام</p>	
<p>غرق خاتم طلیعت را مانم زنگ از روی پریده را مانم نامه آب دیده را مانم نبرد نو دیده را مانم سرد سوا کشیده را مانم میخ نارسیده را مانم</p>	<p>زیر بارم خمیده را مانم باتو موجود و بنده مسدودم باده از گفتگی خوشم کرد غافل از پایال در مانم لرزم از سرد صحرای عالم پرور و عالمم باسیدم</p>	
	<p>ترسم از زلف دلبران ششتری آهوی دادم دیده را مانم *</p>	
<p>قنقار از ازابالم نه خدای پرور استم پای در زنجیر وندی دل بی گهر استم گر فرو رفتیم بسیر عالم بالا استم محو ننگ جلال آن گل رعنا استم وسعت شرب چه میرسی ز من دریا استم خاکسم مهربان زلف عبیر استم</p>	<p>بی نیاز از دنیا و ششتری از عجب استم کافذ با دم سوا ای برزه گردی در سرم فکر موزونی بدل دارم سواد فاش سرخ اشک درخ زدم تماشا کردنی است سینه صافم از خنان هرگز مکر کی شوم پای ادبی بوسم و بر خویش لرزم از ادب</p>	
	<p>محو قد و عاشق رویش شدم ششتری میرم قمری نالیده ام یا بلبل شیدا شدم</p>	
<p>سیر سواد اعظم سواد ستان کنم آئینه راز عکس کجین گلستان کنم پیرانه سربا آگره خود را جوان کنم</p>	<p>خواهم چو تپانه دست زلف تبان کنم نقش تبان ساده و کجی شدم بدل از تاج نجف افرات شدم بفرق</p>	

<p>گاهی بر بیهربل گنگاروان کنم باطوطیان سهند مگر سبزه بان کنم از نوینک قلم و رقی از بزرگ پان کنم</p>	<p>گاهی سخن بردی سخن سرودیم چو آب از نیت سبز بیل فکر بیان خویش شیرینی مبینی در کسب بی ملفظ</p>
<p>خندان روم بند ز شمع و در خزان شعری نخت سیر گل زعفران کنم</p>	<p>دلهم بان بت شرکان کشید چکنم مرا جدا بی یکرده اش بنماک کشید</p>
<p>قدم بپوشد آن بچه کشد چکنم خدا نکرده اگر تا به کشد چکنم ز خیل غمزه و نازار کشد چکنم بچهره غازه دخال کشد چکنم اگر غمزه اش از خانقه کشد چکنم ز عفو اگر ز قلم برگشته کشد چکنم</p>	<p>خراب کرد و لم را بیکه تاز بیهی جمال سادو اش از دل قرار برد اگر بروز راه مرا توبه دادن و اعط بگوشت ناز و حسک ریخت ناله قنایب</p>
<p>مکن نصیحت من شعری از پییزی زلفشانه بگسیوگر کشد چکنم</p>	<p>دویم آینه دل را جلایا کس تر عشقم ز سر تا پان بان جز اتم شمشیر فولادم انما الحق اقل جود عظم من شد تو حق بشو نودم تخته دل را ز نقش نیک بر سادو سفر پر درو ده ام آسایش شرانم بهار ناز از خاک نیارم جلیع با دارو</p>
<p>عبار سر نه طورم بجای پرور عشقم ز تاب حسن دارم آب جفا جوهر عشقم سرد است اول پای از منبر عشقم ز جهل علم بگیرد سبق داشو عشقم بر ریای محبت گشتی بی لنگر عشقم فردو دم آبروی حسن شرکان ز عشقم</p>	<p>تو آسوده کان سبزه شربت که من شعری تلفنا عشقم شور و خونم محشر عشقم</p>

<p>سجای سیاهی زغبه نویسم ز قند لبش چون مکر نویسم ز شیرینی لبش که نویسم بهر لحظه بر دیده تر نویسم پیش تو از قطره کتر نویسم که این نکته بر نوک خنجر نویسم سخن بکه از آب گوهر نویسم چه مضمون رنگین بدتر نویسم نویسم اگر تا بحشر نویسم شب بچهرهها بستر نویسم متاع دل و دین فخر نویسم</p>	<p>سخن چون زگیسوی دلب نویسم قلم نیشک صفی گردن بناتی لبش در تخیل مراد او پستی چه دلسا و دهام نقش رخسار رنگین محیطی فتانم ز شرر گمان و خود را مگور از دل پیش هر کس بدون نه تبوصیف و نداشت در میفتانم کنده خون و لیم یاد دست نگارین ز زلف و رازش کی حرکت قلم میکنم استخوانهای بصلو پی ترکتازی خیل خیالش</p>
--	--

ز نقش چو انشا کنم قطعه شعری

سز و گرز یا قوت احمر نویسم

<p>از غنچه پیر مرده بگلزار نوشتم این نکته سربتد بدار نوشتم از بهر شغای دل بیمار نوشتم یک نکته بوصف دهن یار نوشتم از خانه تر گمان که بر خسار نوشتم یکبار نفهیده و صد بار نوشتم</p>	<p>حال دل غمیده بدار نوشتم جان بر لبم از آرزوی بوسه رسید وصف و فن او که بازمیوه خلعت هر نقطه که ریزد ز قلم خست بناتی است رنگین سخنی بود بیا دل بعلش تکلیف بزم آمدنش چن بچین د</p>
---	---

از بلبل سر برده تپ بال سلامی
شعری بگل گوشه دستار نوشتم

شب سپید آسایزم او فغانی داشتم سرمد شمشیر شرکان زد و کوه خیم و قتل انتظامم و دوا از خرمن برآورد و بنور نیت ممکن با تو خلوت و رزاکان جیا آب گشتم سوختم از آ نفعان نده گے رنگ بوی صورتی چون گل نمنی بازداشت	سوز دل تقریر میکردم ز بانی داشتم در زمین هم ناله میکردم که جانی داشتم چشمم در راه بت آتش عنائی داشتم با دهنانت لب لباب ز نهانی داشتم چون عسل از چرب نرمی طرف نشانی داشتم در زمین از بی نشانیها نشانی داشتم
---	---

دشمن بهت هر کجا خواب برو شعری مرا ضبط ممکن بود تا در کف عنائی داشتم	
--	--

سیدم مگر سودای گیوئی سردارم سوادستی خواندم نمودم خوشترین باکم ز ناخن یکیشم نقش الف پیوسته ببنیه شیراز شکستش گلشن امید من برگز ز تو نه پیری بهار عشق را رنگینی افزایم طقت برگرد لب اند نشان بهنجری ما	پیشانی گفتن از شور خون پیش نظر دارم خیال فکر باریکی از آن موسی مگر دارم بیاد قاضی خوش مصری سوز و دل بردارم بروی آبی گلزار دوستی شرکان دارم ز شرکان اشک میریزم که آبی در جگر دارم ولی چون پشه از شیر نیت غرق نشود دارم
---	--

پنجهی آتشین من ختم دل بر نفس شعری سپید بتقریرم رقص نرمی چون شر دارم	
--	--

ز بخت سگی دیده و اندازم چه حاجت به دست نگر نادرادی خنده ششم چه تصویر و بیابا ز حیرت بد و نیکی از قشربیم بهره یابد گلگون افکند سبک سیرتازم	عسم سیر و فکر تماشا اندازم ولی دنگ بت تمنی اندازم ز بانی درین بزم گو یا اندازم که دورت ز هر حس چو دیوانه اندازم سز ناز می دشت پیماندارم
---	---

کتاب سوس را محبت ندارم	تفاوت بخت قناعت نمودم
لطیفان این شهزده شرده شعری که امروز من رو بصره ندارم	
بجز داغ دل لاله زاری ندارم که اندیشه برگ و باری ندارم بکف دامن گل زاری ندارم از و غیر ازین یادگاری ندارم که از یار وارو مداری ندارم که بر بستر اشب قرار می ندارم	بجز عشق بلع و بهجاری ندارم بباغ جهان آن خزانیده نخلم گر بیان پیر از خار حسرت نمودم بیایم بنیاد و دود گذشته عمری مدارم بدار جهان بر چه باشد مگر زلف او کرده شوریده خوابم
بکار آنکمی آید از خلق شعری بغیر از دل بهیچکاری ندارم	
با فغان در لباس زیاد آن بالا باشم ز خیرانی نمیدانم کجا بودم کجا باشم غم پیوده نگذارم که یکدم با خدا باشم چرا باشم بفکر تنگدستیها چرا باشم نمیخواهم که دور از حلقه اهل غرا باشم عجب بود که با بیگانه وضعی آشنای باشم	گهی با پیرین همراز گاهی با قبا باشم چو عکس از فکر آن آینه عارض و بقیوم حضور غیر محبوب مرا محبوب میدارد بساکت است آباد و لم فرمان روا کردند بتقریری توان سامان نبرم در دل دلی چنین که از آشنایان طعنه بیگانه می خورم
بوج بجز حیرت دل بدریامیکنم شعری اگر در کشتی نگرش نشینم با خدا باشم	
مرا این که مذکور تو باشم اگر بی مزد مزدور تو باشم	اگر نزد یک اگر دور تو باشم کنم از سود چردا مان میسر

<p>نگاهت بامن و دل بایل غیسر نمی آرم ترا باغیسر ویدن من آن رندم که در غوغای محشر طییب با در علاج من مبرنج خارم ساقی از خود برو بگذارد رهائی ده مرا از منت خلق</p>	<p>نمیخواهم که منتظر تو باشم خوشم با آنکه مهجور تو باشم خواب چشم محسوس تو باشم بهان بهتر که رنجور تو باشم که زیر تاک انگور تو باشم نوازش کن که مشکور تو باشم</p>
<p>تو دانی دیگرانم گونداند چو شمع می بکشد مشهور تو باشم</p>	
<p>جفا می خواهم وفا را ندانم زیبای منیت امید خسلم سخن بسته در گوش تلخیم گویم شدم صاحب مغز از پوست پستی نخادم بدل عشوه ویر صلیحی شیم گل از غنچه دل گر نفتم</p>	<p>برود تو شادم و دارا ندانم مناهی ندارم کجا را ندانم زبان دانی مدح را ندانم عبارت نخواهم قبا را ندانم حریفان ز دوستی نار ندانم گر ایداد باو صبارا ندانم</p>
<p>بجمع تمامم سر اسیم شمع می دل از دست شد و لبارا ندانم</p>	
<p>دلبر ز دل نمایان دیدم ندیده بودم در جوش گریه خندان خسرویش نبود شبهای تاریک بحران روشن و صاف درو از چنین لطف شکی نیست عیان شد عریان نشنیده آغوش چون قبا رفتم</p>	<p>دریا بقطره پنهان دیدم ندیده بودم خورشید در روز باران دیدم ندیده بودم مه طالع از گریبان دیدم ندیده بودم در شام صبح تابان دیدم ندیده بودم این قضا چو پان دیدم ندیده بودم</p>

از گریه های سرشار هرگز لبم نشد تر غمهای دل بیان کرد آنکم بصیر و آینه	لب تشنه غرق ایمان دیدم ندیده بودم طفلی چنین سخندان دیدم ندیده بودم خود را چنین بسامان دیدم ندیده بودم
---	---

چون عمر در گزر بود از پیش چشم شعری

سروهای خرامان دیدم ندیده بودم

بشی در خواب دیدم زلف بر بود و رستم بیاد چشم بست یار و خواب عدم بودم ندارد هیچ قدری شش من حاضره کمرنگ بهران بلبلم چون خار و انگیزی گشتند کشتن سپاسی روزگار و چون کرد هجران غم از افسرده طبعهای نه خشک کم خورم	سحر بیدار گشتم بوی غنچه بود و رستم چون گیس تا کشادم دیده ساغر بود و رستم بیا انداز شوق با بر سپید بود و رستم در چنگل چو گل ناخونده ز بود و رستم بزم وصل تا و امان دلبر بود و رستم در بیخجل می تا آتش تر بود و رستم
---	---

پیر افکنده صد جادوی در پیش من شعری

زبان تیز را نازم که خنجر بود و رستم

ستم نقاب صورت و معنی تنگافتم در گنج خانه گنج تماشا نهفت بود وقت فدا ز بسکه بیالیدم شتافت خستم ز تنگنای کم کیف نشاء وار دیدن حجاب شادم مقصود بود و بس مجنون بر کشیده پلاس نیاز بود در لفظ اختلاقی و در معنی اتحاد آینه خانه بود و در آن موج آفتاب	گشتم حجاب پرده دریا تنگافتم بیهوده گوه گندم و خار آنگافتم پیر این وجود بصدد جا تنگافتم صهبای گند بودم وین تنگافتم وقت نظر نقاب تماشا تنگافتم رقم سیاه چینه یل آنگافتم چون اعتقاد و من و تر سا تنگافتم هر زوره بیهوده یل تنگافتم
---	--

جز نام خود بوجس نکتہ نبود

شعری اگر هزارمعا شگافتم

ز بیکانه در استنا میگیزم
اگر میگیزم کجا میگیزم
چه میرسی از من چرا میگیزم
نکوئی که من از قضا میگیزم
ز آماج تیر بلا میگیزم
ز موج سراب وفا میگیزم
که آب تشنه ز آب بقا میگیزم
من از نکل بال بها میگیزم
ز افسانه کیمیا میگیزم
ز زندان نا پارسا میگیزم

ز خود و رنج ادم در خدا میگیزم
بمن تنگ از جا رسوشت عالم
بچوگان تقدیر سگرت که گویم
سبب را چو ایجاد کرده سبب
ز غم دست و دامن ناوکلنگن
ز خونابه دل بست آب شورم
نکردم ترا ز منت خضر هرگز
ز خورشید نقرم بودیت گرمی
بافسون دنیا نه بندم دل خود
خوشم بادل ریش دیوانه شرب

ملکان کرهن جمله دارد شعری

بر گاه شیر خدا میگیزم

تو گرد که بد گردیدی و من گرد دست گروم
که بوسم دست پایت ز ایر خاکد رت گروم
چه خوشوقتی که سیلاب از لال کوترت گروم
ز نشادی پر زبان همچون کس زبانت گروم
کامین بهر دیاب ز فیض کاکان خیرت گروم
که گلچین تماشا از بهار عنبت گروم
به بخت چین مغر از بوی گلبرگ ترنگروم

خوش آن روز یک منون جهان پرودام
تو بوسیدی و بیت الله و من آنودام
ز بهر زم آید و جوی امید خود را گوی
لسان غذب تو ساز و چون غمخیزان
مفصل غرض طعنه مار و فاسادم به پیش تو
نقدش شکین نه ایم از نسیم نافه خلقت
چو شعری از خدا خواهم که بر کام به خوان

<p>سرت گروم به فرمان که برگرد سرت گروم مرا هست آرزوی آنکه برگرد سرت گروم منم چون شاه سرگردان که برگرد سرت گروم دی جهلت به چندان که برگرد سرت گروم بیایم نشین آنسان که برگرد سرت گروم نگاهم کردت دامن که برگرد سرت گروم خود بر ساعتی بچنان که برگرد سرت گروم بصورت منشتگی خیران که برگرد سرت گروم</p>	<p>برای از خانه در میدان که برگرد سرت گروم شکارت من شستند من بکارت من شستند ترا چون من سرگوشن نظری از دیده مردم کنید تیغ به قتل من طالع عفاک که بر برق پشی جوده ات در گرم بقای چو وقت رخص کرد و ماه زنت گیسو بسدن عبا را بکین غشتم کرد و باد آسا گهی گویا که فافوس که جواله را نامم</p>
<p>چو شعری سر بفرست که دوستم بنویسد نرخش نازد و جوان که برگرد سرت گروم</p>	
<p>گفت آنهم را بفرست از نظر گفتم چشم گفت دل برون بفرست از نظر گفتم چشم گفت ازین بفرست نشان بر جگر گفتم چشم گفت میکش از نظرم هر سخن گفتم چشم گفت برده نیشان گلها می تر گفتم چشم گفت بین جوان عالم سر بر گفتم چشم</p>	<p>گفت آنهم بار ختم که من بخور گفتم چشم گفت جان بخت شد گویم من گفتم لب گفت کن نقش خیال روین گفتم بدل گفت کی زور آورد بر تو غم گفتم بشام گفت کن پر سجده خاک گویم گفتم ببر گفت در دنیا نظیر من بود گفتم کزیت</p>
<p>گفت شعری از زاری کار گفتم از جگر گفت جوئی کن روان بر برگرد گفتم چشم</p>	
<p>گرفت گروم چو سرانگروم من برگرد تو ای صبا نگر و دم دنباله تو تیا نگر و دم</p>	<p>کوئی گرد و فنا نگر و دم گروم بوسانده بکوشش بر خاک رسیده نهاده اتم چشم</p>

<p>خرد و صف بویار نکردم داغم ز نفس رها نکردم ترسم که ز خود جدا نکردم</p>	<p>بگرختیم از شیر قالین ای واسی که تا پریم نریزد پیوستن یار بچووان است</p>
<p>بیکانه چو دوست گشت شعری بایچکس ششمان کردم</p>	
<p>ببین دیده در شمع دار خنداغم ز بر ریت تو همچون انا رخنداغم که همچو گل ز بیم بهار خنداغم بلاف خالی مشک ستار خنداغم بخشش گریم و بر روزگار خنداغم بردی مرده چو شمع مزار خنداغم</p>	<p>ز گرمی نفس شعله بار خنداغم نمکیم از سست پست کنده میگیم مگر ز طره مشکین یار می آید سیاه گشت رخ و عیش ز نسبت یار ز وضع مختلف و هر شد ضایع و روزگار کجا است زنده ولی تا باداگر برسد</p>
<p>شکفته روی چو گل می برم لبش شعری کرد در مقابلش خنداغم</p>	
<p>ز گل خنداغم و از زخم خار جانستاریم ز سوز سینه خود شمع چون گردید جانستاریم ز حیرانی نمیدانم چو سان خندم چنانستاریم نه پنداری که ز ریغ رب تیغ خون نشانستاریم که از بیم حیا خویش در دوا را لالانستاریم ز هر موی بحال ز ابر جسم ناتوانستاریم</p>	<p>بهرم بار چون غیاسی بنیم از آن کریم ز تاب شمع پر دانه چون شود چنانستاریم ز وضع جسم صحرای دانه وارم بی نصیبستاریم چون زخم تازه خنداغم بر دی خنجر نازشستاریم گلگون شمع تیغ شهادت آینه چنانستاریم سوز بود که هر دم تر نمایستاریم</p>
<p>سرا پا دیده ام بر خنده ایل جهانستاریم</p>	<p>بباغ و هر شعری همسر بر بهار انهم</p>

نوبهار است و چرا باده گلگون نخورم	خون خورم گری گلگون نخورم چون نخورم
جامم گردون تپی از باده عشرت گردید	من فریب می ازین باغدار زن نخورم
بدم لعل تو بامست و خور و خون جگر	من از آن دویم و لعل باده چون نخورم
خاک برفق بخیل است و برانداخته اش	حسرت بچیده تا بر ز قارون نخورم
نست گل که زخم خنده بروی گلزار	غنچه تنگدم بیتیو چرخون نخورم
زخم چنانی کشتم مکی میخوابم	آب راحت بجلد فسانه و افسون نخورم

از دل قطره من جوی زنده بجز سخن

شعر یا غصه ز نایابی مضمون نخورم

سحرز ناله نخت خفته را بیدار میکردم	نبو بان کاری غم وضع را بیدار میکردم
شب خود روشن از شمع بنودی چو کسی بنم	زود و آه نمری روز بر خود تار میکردم
اگر سیاه دوست میفودم از خشنودنی	بکسر نینه را من روشن از رنگار میکردم
علاج و درول میکرد اگر از یک نگین	دعای حجت آن نگین بیمار میکردم
سر سیم میزدم گر شیشه های باده و رینیا	لحد را از برای خویش مینا کا میکردم
بنید انم زندی یا ز نقوی اینقدر دوا نم	که دوا غلط تو به بیدار دوشم بختا میکردم

مرا بخوار و شایه باز میگوئی تنو شغری

مقام این کار میکردم ولی انکار میکردم

صبر و دوش از دل نیگین چون یار میکردم	بهر بهلول که گشتم چون جرس فریاد میکردم
مرا فروغ گرفتاری نفس خواب و دوش و	بانگ زاری خون و درول صبا و میکردم
نشان میدادم اسبی پرده و اخ عشق زنجی	مقابل سینه را با صفحہ بهزا د میکردم
ز دل لشکر غم را دل را در غوغای بودی	من این ویرانه را کی عمر آبا و میکردم
بنودی اگر ز شکست ز شیشه و صفحہ جان	بگشتم قمر باز دل سرو آزاد میکردم

شیرگان کار صد چون تیشه فراد میکردم	گر آن شیرین تبسم کار فرما میشدی کیه
گرد میسر و شغری در ردای نظم از چگون و نامراتر اگر از دجله بغداد میکردم	
حاصل مخور بجزان از و صا کام کم میکند از انس مردم جان بی آرام دم کی بر آرد مرغ جان خسته ام در دامم نامد اندوه دلم افزاید و پیغامم قصه رستمم تم افسانهای سامم سم کی رود هرگز ز دوان من بد نامم نم	ای به پیش لعل میگرفت حجل از جامم تا خیال آهوی چشم تو زد و جولان بل بستگی بازلف پیچانیت خود را بستگیت گرچه دوری از من اما سینه من را گاهت بر زبانم داستان عشق باشد پیش من اشک سرخم گریه با دگر خان زمینان چکد
شغری از نظم غمت بازک خیالان عاجزد هست شعرت سر بر سحر حلال لهامم هم	
گشتم وفا و بیل یازنگاشتم ما منتقد سجد و زنا رنگاشتم مانند شکوه بچمن بازنگاشتم منت کش بوجه خمرید ازنگاشتم بر گرد خلق چو دستار نگاشتم منصور صفت بار سر و ازنگاشتم	عمریت که در خاطر دلد ازنگاشتم ورند برب عشقم نه کافر ز سدا شد گرم ز ما بزم هم آوازی بیل گر جنب کسایم ببا زار مردت وز دید سراز بار جهان طره مثایم سر خط شهیدیم وز آراوه رویها
شغری ز جهان بسا چه در دل کسایم سرشته درین نقطه چو پرگار نگاشتم	
این زخم تا ز در بنمکان فرو خستیم چاکلی که حبیب داشت برمان فرو خستیم	چاک جگر یان لب خندان فرو خستیم دلالت شوق نچه به بیعانی گرفت

<p>بر زینت باوه افغان بکام ما هر عقد که بود بکار از کشت او هر میرفت صبر در سفر و زاد راه خواست جان را به نیم دوسه زمار و وقت است کردیم نقشش تخته دکان هزار سود سود و دکان را یکی آه یافتیم</p>	<p>یک لپشی بلبیل نالان فروختیم یک یک بان دوزخ پریشان فروختیم تاب و توان خویش تبادان فروختیم قحط متاع بود و بجانان فروختیم جز یاد دوست جمله بستان فروختیم ما شکوه میکنیم که از زان فروختیم</p>
<p>شعری مکن ملامت دیوانگان ما سرا بسنگباری طفلان فروختیم</p>	
<p>تا بفکر نرگس جانانه ایم پیش طاق حسن جای عشق است در دماغ ماهوای گنج خواست در فروختیم بر فکر جهان خواب چشمش بر دول را از خون رابطه ماگر با کسی صورت نیت</p>	<p>طالب می ساکن میخانه ایم هر کجا شمع بود پروانه ایم بی سبب نبود اگر ویرانه ایم با خیال یار در یکخانه ایم بر زبان هر کسی افسانه ایم بنت عیبی گوهر یکدانه ایم</p>
<p>تا چو شعری گنج خلوت یافتیم آشنای سنی بیکانه ایم</p>	
<p>کی بود بیا تو بهر جا که رسیدیم کی بود که از کاشش شرکان تو بیا کی بود که از چشمک تو یاد چو کردیم در دشت نشیندی که ز عشق تو بهر دم صد که فروزون بود ز اندوه تو بر دل</p>	<p>آهی نکشیدیم دل بستان نریدیم حرفی نشنیدیم که در خون نپسیدیم صد دشت ز آزارم چو آهونریدیم نشینی از مردم بی درد شنیدیم از بار غمت کس نکشد آنچه کشیدیم</p>

سهرنجی برخ یاخته از ماورد سهریم طفیلیم ولیکن سر پستان نگه نیریم

نزدیک ز ما بود با یک چو شعری

عزیت که ز قیم و بقصد رسیدیم

برگزید اول نا کام نکشتم برنا بیم این یک که نکونام نکشتم
نی شاد و غمناک نه مخور نه بشیما صد شکر که بارم بچه ایام نکشتم
بیل عجیبی بود چو معنی بسوا ولم صیقل گرا آمینه اوام نکشتم
شد و ام ز من رشته آسیدسته خوشگنده یافتیم و رام نکشتم
راه از دل خود جانب دلدار کشودم محتاج سومی نامه و بیخام نکشتم
از صورت آمینه من این شیو گزافتم نادیده چو خود مایل آرام نکشتم
دشت مشربست پر م رشته افقت گرمخ سهر اسپه بر رام نکشتم
جز آدمیت مطلبم از او میانیت خورسند بالعام چو العالم نکشتم

شعری نظر خاص مرا به برافروزد

شایسته فیض کرم عام نکشتم

بامید وصال یارم
برخ و زلف و خط یارم
غیت هم نچیداش بیکتای
وید تا زلف بر رخسار و
نزد و نقش قاشقش از چشم
از گریبان او شکفت ولم
وقت آموخت جلوه نازش
و وصل او وصل زندهگی باشد

لقب و با نظارم
بگل و سبیل و بجا رستم
بر رسول و بجا ر یارم
ضیغ روشن بشام رستم
لقب و بجا ر یارم
بم صبح نو بجا رستم
بم آهوی شاد رستم
بم بوسه و کف رستم

<p>میخورد و لب از بهار قسم تقیب آه شعله بار قسم</p>	<p>بسکی ناله ام ز صد زرد ساخت تن را ساخت خاکستر</p>
	<p>دل شعله است بایل کشیم بشاد و لب لعلار قسم</p>
<p>که میدارد و مرا منور حسن و جوانی هم بهار کامرانی هم شراب ارغوانی هم که باشد عالمی دل داده محنم فلانی هم ز رنگ چهره ام ده شرح و شود بهانی هم مرا گذشت بنال و صفت ناتوانی هم گذر کردن توان گاهی براه مهر بانی هم</p>	<p>مداری چون کس لطف مداری زبانی هم نظر گلگون ز من بیزنگت میکند هر دم خوش آنوقت که در بزم تبهان سپیدی هستی طیب در دمنده اسلالم من بگو هم تو بر رخ بسجولان چو اشک من آن شتی بسک بیوفایی پای سعیت کام زو عمری</p>
	<p>شبهید طرب بی پروا بیت گروم توان فهمید تجامل میکنی از حال شعری یا ندانی هم</p>
<p>شعله از آتش طور ای صنم تنگ ترا ز دیده مورا ای صنم دم نزد تا دم صور ای صنم میت کسی را چو تو پورا ای صنم نرم ترا ز پشت سورا ای صنم فارغم از عیش و سرور ای صنم</p>	<p>رویت و در وقت ظهور ای صنم از کمرت گشته جهان بر دلم بالت از معجزه خود مسیح دیده ام ابنای زمان را تمام بر در تو هست مرا روی خاک تا بغم دور و تو ام مستلا</p>
	<p>تاول شعری بخواهت گرفت ؟ شده خنجر خلق نفور ای صنم ؟</p>
<p>ز مهرش دم زخم چون صبح تاجان در بدو ام</p>	<p>بناشن لب که دارم تر ز زبان در وین دارم</p>

ز گریه های خوی شوخ میاکی سخن دارم نکردم شکوه مردم سواد صفوح خاطر بکیش عشق پیمان بستم ام باری کو شیر دم مرون گدیم تر نشد جز آب شمشیرش ز خار میتراشد جذبه عاشق رخ جانان غور حسن و زور می و نه تکلیف برم ادا بزی ز حال آتشین بیان سایه انعام تهی نبود از وی لحظه اغوش خیال من نباشد خاکسار از اخبار خاطر از غربت	زبان آتشینی بهیچ شمع آهنگن دارم ز پیچ گیسوی یار است اگر در دل شکن دارم دل دارسته از ذکر شیخ و برهمن دارم شهید بیکم از خاک کوی او کفن دارم نخس و حرف سنگین از زبان کوکبن دارم ز گل نگین پیامی بهر مرغان جبین دارم که امید بی در دل از آن سیب فن دارم چو بوباکل وصالی در تیک پیرین دارم بهرای بی که انعام و خورش طین دارم
---	---

ز زاد و بوم یادم نیست در پند و نماند شهری
عقین نامیم دل کنده از فکرین دارم

خواهم در معامله با تو دانسم انصاف اگر ملاحظه پیش و کم کند شد دیده بی نم از لطف غم از وضو چهر شیر توتی جوهر ذاتی چو دم زند مپند غنیم خاطر م ای گل چه میشود گیرم که در خیال میسر شود وصال نگذاشت جیر تم که دهم زان بان نشان در جلوه یار و چشم بره عالی دمن	دست نام تو حساب بنح دعا کنم مهر و وفا مقابل جو رو جفا کنم دست اردو بهیم از آن خاک پاک کنم من باز سر نموده شهادت ادا کنم اندک تبسی که دل بسته دانم گو جز اتی که دست به بند قیام کنم سر بسته نکتہ سخن جوشی ادا کنم هر لحظه خویش را بنمی بستم ملا کنم
---	---

شهری بلو که شهره به سبکی شدن خوش است
بدنام خویش را به تکلف چرا کنم

<p>چون میکنم دلع ترا گریه سر کنم رخس سبک عنان تو پا بر زمین نماند تنها اگر چه باده زدن خوب نیست لیک خواسته عاشقان که تار تو سر کنند یک نکته گویمت که حلاوت زسد به غیر از خوشی تن چو بهله تی کشد ام گو</p>	<p>خود کو چنان بهو سم باران سفر کنم فرصت نشد که در دلی با تو سر کنم نگذاشت بخودی که بیاران خبر کنم بگذر بمن سخت که تا بنده سر کنم اول بگو دیوسه و بان پیر تشکر کنم تا دوست در میان تو نازک کمر کنم</p>
<p>شعری کدام سوخته شد بر بهرم که من دل را چو شمع در سر و کار نظر کنم</p>	
<p>صبح از بیدار بختی وصل جانان یافتم از خط نورسته او حال دیدم جلوه گر صف شکن خیل بگه تیاخت از هر سوی شد و با کستیم از نرگس مخمور او شانه را دیدم که از گیسوی او چاک زد زخم و لپا را نکسا کردن از شور جنون دیده ام آئینه خاطر صفا خیر از رخ تناول آواره را شد جاسو از زلف او کشت عمرم بهر شد چون خضر ز بوس لبش چون قبا بگرفتیش بتیاب در آغوش خود</p>	<p>مطلع خورشید از آن چاک گریه یافتم نافه آهوی چین در نهانستان یافتم دل چو ترکش از هجوم تیر شرکان یافتم خاطر خود جمع از آن لف پریشان یافتم بر رخ آئینه را یک چشم حیران یافتم آشکارا ز بستم های پنهان یافتم فحشه دل و از آن لپا می خندان یافتم غیرت صبح وطن شام غریبان یافتم آبجو را از آن چاه زخمندان یافتم اختلاطی طرفه ام و ز چپ پان یافتم</p>
<p>بر خلاف وضع دوران شعری از مایه نجات نخل عشرت بر بریل گل انشان یافتم</p>	
<p>گل کرد باغ صن رسیدن نیافتم</p>	<p>چیدن کرا بحال که دیدن نیافتم</p>

گشتم شهید خنجر شرکان سهره سا تیغ نگاه تیر چو آب از گلو گذشت غمم تمام در نفس و دام شد بهر بودم اسیر کوفتانی ز بال دیر افسوس دانه ام بدل خاک شد گره بتیاهیم نبرد برون از جداد ب و نهاله تاز سخی بجای ز رفت پیش	چهرت رسید و نا که کشیدن نیافتم جان دادم و بجال طعیرن نیافتم پرواز شد زیاد و پریدن نیافتم فرصت نبود و دام فریدن نیافتم از خود برون ز قفسه و میدن نیافتم جان پاره گشت و جاره دیدن نیافتم صید مراد را بر میدن نیافتم
--	---

شعری نیافت کی ز حال زنی بودم فغانه و شنیدن نیافتم
--

خو کرده ام بد و تو در مان چه میکنم آهیم بیا در زلف خطت مشک پیرشد بر روی اشک سرخ چو غماز سیدود از داغها بسینه شکفتت لاله را کس تن بصفت من نمکین نیستد از زلف او چه شکوه کنم با تو ای فتن	دارم بسز وای تو سببان چه میکنم سنبیل چه کار دارم در بچان چه میکنم عشق نهفته را ز تو پنهان چه میکنم با گریه سوز شمع گل خندان چه میکنم باشو رشیدی دل تالان چه میکنم مجموعه دل تو پریشان چه میکنم
--	---

شعری بهشت نمی چون رین داشت لحنت جگر ز دیده بدمان چه میکنم
--

شده از اندوه بهران تا سحر بایم توتم برامن گل سبزی چند ز بید روان بکاظم نصیب من خطایی نه تو لم را جوابی نه بجانم شعله ز چون آتش بی التفاتها	چو اشک و میان خاک و خون غلطیدم و نه براهم خا حیرت بود و ان چیدم و رفتم بکام مرغی چون خوشترین را دیدم و رفتم چو دود آه خود بر زویشتم بچیدم و رفتم
---	---

<p>نیاروز غفرانی گونام تاغیر را خنده ز روی خوب خوشی بدنی آید معاذ الله</p>	<p>زاشک خود برو گلگون را ما بیدم و فرقم مزارم شکوه کز نجات خود بیدم و فرقم</p>
<p>آرفته نقد جان در آستین بودم بگوی او زنو میدی چو شعری آستان بودم و فرقم</p>	
<p>ردیف النون</p>	
<p>ما بیدم دگر دوستی از خوشی نشان نامهربان نگاری تا بدول زوستم و شواری گیری عشق تا گشت کار فرما احوال عاشقان نیست یکسان چون آن بان نشانی باشد بجا که هرگز ز اندیشه های باریک نکشاید این تعما در کارگاه حیرت بیکانه است تقریر صورت پذیر خواهی کن ساده و مقول</p>	<p>دل در هوای دلبران در هوای جانان افسانه است گوئی افزون مهربانان صبر کرده و در بدول دارند ناتوان در سحر کهنه پیران در وصل نوجوانان رضای گشت پدیدار چشم غیبیان بر خود میچاید دل در فکر مویانان اسرار عشق بازی بشنوی زبانان کز بی نشان نشانها دارند بی نشانان</p>
<p>دیدم چو روی مردان شعری بخوی نشان باش تا کی گران رکابی پیش سیکستانان</p>	
<p>شبه نور سپید رویان مجنbian سریر آرای ملک خود رویان بگامت تا فلک گردد بر آه تو صاحب خرم منی نشاید تو ای آئینه رو هر چند صافی</p>	<p>مهرترین کمر سین سرنیان شهنشاه دیار نازنینان مراد خاطر رو بر زمینیان که بندی در بروی خوشه چینیان حذف سر ما را آه دل حزینیان</p>

<p>بلند و پست دنیا دیدم و نیت بازگ وجه فکر زیر دستان توان از التفاتی شاد کردن</p>	<p>فراخی در ول تنگ آستین بناشد در دل بالانشینان زمانی خاطر اندوه گیسنان</p>
<p>بزرگی بایست شعری زبان بند که دوگان چیده هر سو خورده بنیان</p>	
<p>کارخان تا عرق شرم بود شبنم شان برده از سر حد آرام بعد مرحله دو سر سودا زده من سببی میخواب خواب شان بیداری شب بهاری وقف کردم سر خود بروم شمشیر بلا دلبر از اگر این سوی گذاری باشد</p>	<p>خار اندوه مهبینا دول محرم شان ناز شان شوخی شان لبری شان مشان گشت زنجیر چون طره خم در خم شان ریرم از زندگی خویش که خوردم غم شان من که نظر اول بفریب و دم شان جان توان داد و بشکرانی پی مقدم شان</p>
<p>جور شان پیش و وفا شان کم اگر شد شعری سخن آن به که ترا نیم زیش و کم شان</p>	
<p>تا خیر آید به نشاند غبار من از یاد من زخمی و زخم ز یاد تو گر سر به میثوی تو ز چیت بنه کنند از خاک پای خویش مرا مری نوت و لگرمی نای که سوزم متاع عقل مرد بیت و سنگیری افتاده گان ز پا رو زعفران ز پیری و ششم جوان نهوز خاکم بر میر پا تو به سنگام می کشتی</p>	<p>دامن کتان مگر گذری بر فرا من یاد تو بخیر یار فرا موش گار من یاری مکن بمر دم بیگانه یار من دار و بره چشم دل داغدار من افسوده ام مکن بت آتش عذار من سستی در نیمه عالمه چاکبوس من گل میکند بفصل خزان نوبهار من باشد بجز غم نشانی خمار من</p>

	افتاده ام چو شهری شوریده بر درت از دعدده شاد کن دل میدوار من	
تشنه دشنه دباش من جان بقریان ابرو دباش من عاشق پیر نا توانش من داده سامان برگ پانش من جای کرده درون جانش من سر نهاده بر آستانش من رفته در تاب از میانش من دباستانگوی باستانش من		خسته پسته دباش من سینه کرده نشان شیر بلا دلربایی جوان چالاک او او بخوغم نموده دندان سحر او تنم را زور بدون کرده بر بپاشش قدم گذاشته غیر کمرش را کشاده بند رقیب خوش بیان گشته غیر هرزه سخن
	قمری سرو ناز او شهری ببل زار بوستانش من	
شهید نیمرخ پوشیدنت من بلاک آستین مالیدنت من ز کاکل بر کمر پیچیدنت من بفکر آستان بوسیدنت من ز حرف مد عاشقیدنت من شدم بیدل ز دل و ز دینت من ز گوهر و سخن پاشیدنت من که مرقوم در بهوای چیدنت من شدم دلخواه ز بس مالیدنت من		فدای مست و سرخوش دیدنت من نگارین پنجهات خون مرارت هی پیچم چو نم بر خویش هر دم باین پیری شدم خم چون بلالی شنیدم بس سخنها از بهر نیک جله را با ختم در انکبازی نثار ز مهرگان میفتاخم تو آخر از گداین باغی ای گل فغان را اثر پیدا است شهری

چشم ما چشم ما پر آب کن سایه با تو نمیبستوانم و پر چشم ما بل بخواب ناز مساز بارت بمان شربت ناب بخور مست از پیش من چه بگذری مرغ دل ز آستان چو پند	خاند مروان خسراب کن ماه من سیر آفتاب کن نقشه را سر نه در شارب کن جگر عاشقان کباب کن عمر من پیش ازین شتاب کن شانه در زلف نیشاب کن
--	---

شود از نالی شیری
گوش بر ناله زباب کن

زلف بر قد ولا را مفسکن زد مفرمای کمان بیدار بیجا بانه مرد و در گاشتن لب لباب با تو شستن چیست مرد و دل زنده نه از دم خور قتل این خسته بشیر تو باد	نقشه در عالم بالا مفسکن چین بجا بر روی دلا مفسکن خار و رسته کلاه مفسکن سنگ در جام تنها مفسکن کار اشیای بیجا مفسکن کار امروز بقبر و مفسکن
---	---

بر نشا بر دل شیری گری
عقده دزد زلف طایم مفسکن

ای در ریاض شین تو با یاسین شین بر خویست بها و کوروی من که هست کز رنگس تبان لب کرب نقه هاست بی توج و تاب بود مرار شت خیال یک نکته از حقیقت لب گویان کنم	دل شتر شگفته از گل ویت چمن چمن خلق من ز صاحب و ج و حسن حسن ز آن چشم نقشه نیز توان یافتن نقش زو کاکلت بکار من از هر رنگن شکن افتد نهرا بار بار شاپا پین پین
--	--

در نیم عیش خجک دم دست بکباب	ای از شراب خون کم جان من مرن
شعری نگار چینی رودی عذار تو پامال ناز کردی بیکت غن غن غن	
ایچین گل نه زهر آب و گل آید بیرون ایقدر رانک ما دم که ز شرکان نیرم په تور و تیور و کلبه تارم کافیت خنده جام می و قهقهه مینا سر سو تیزی تیغ نگاه تو کند متعش کو تیو خوشتر بیداد از آن تندی خو	لاله دلغ غم از بلغ دل آید بیرون نیت امید که پا نیم دگل آید بیرون که شود شمع تر و منفعل آید بیرون زاهد از مجلس نیان غل آید بیرون آه که سینه من متصل آید بیرون بر که چالاک رو و مضحک آید بیرون
میکشد شلخ بهر بلغ ز تجلی شعری چون قدش سر و کجی مقتدر آید بیرون	
یار در سرت آید می آید بیرون از بوم شوقی مرغان بر سر هم میزنند میشود از خال شیرین رخسار نگین سود خاطر ویران مامور بایگفت ز آه در نقی ماسی عکس است چون خواهد لاج هر دلی را در گره درو است کس از نیت	تشنه خون که این جلا می آید بیرون دام خالی عاقبت جیاد می آید بیرون لاله که تربت فراد می آید بیرون دو و چون از خانه آ باد می آید بیرون خون سود از درگ فضا می آید بیرون تاب کی از طره نشاد می آید بیرون
از دور جانان گذر کردن بود شعری بلا دجله با چشم تر از جلا می آید بیرون	
ترک من چهره با فروخته آید بیرون شد و رون و دوش خیالش نه با نخانه	خرمن جبر مرا سوخته آید بیرون آتش غم بدل افروخته آید بیرون

<p>از قیاس سخن آموخته آمد بیرون و دو آهی ز دل سوخته آمد بیرون حسرت پیچیده اندوخته آمد بیرون و من از تار طبع دوخته آمد بیرون</p>	<p>تلخ پاشش تجریت کبشیرنیش گریم جولانی آفتوخ بیا و دم آمد یافت در حلقه طالع دل ماراه ولی رفت و انا که بناوان سخن غی گوید</p>
<p>داو شهری سر بازار جهان عرض شاع حبش تاوان زده نفر وخته آمد بیرون</p>	
<p>گلجی سیمبری مومکری بهتر ازین بهت در بادیه ول سفری بهتر ازین کای همه عیبشاری منبری بهتر ازین بنو و سج پر را پسری بهتر ازین خاک در راه تو گشتم گذری بهتر ازین کرده لطف لیکن قدری بهتر ازین</p>	<p>ماه من مین کنه منی دگری بهتر ازین رفتن حج چه کشتاید چو رفتی از خویش عشق در زیرم و خوبان بهلاست گفتند تو بطفی دل صد پیر و جوان بر بود چشم پوشیده ز احوال کسان بگری و عده بوس کنارت و لم از خویش بود</p>
<p>باوه آویزه گوشت سخن شعری و بس نیت در حمله کان گبری بهتر ازین</p>	
<p>یا دوست من نمیتوان کردن قول بدگو نمیتوان کردن فرق یکو نمیتوان کردن پای یکسو نمیتوان کردن چین برابر نمیتوان کردن پیش لجه نمیتوان کردن خویش را اد نمیتوان کردن</p>	<p>ترک آن گو نمیتوان کردن بهر آزار نیکو امان گوش در میان و د مصرع ابروش گستر و دام فتنه چون گیسو گرچه ابر و کشد برویم تیغ از پی نیم جان مضایقه شکوه از یار تا بکی شعری</p>

<p>درد دل شب نور خدا را بسین تا قدام در خطا را بسین خاصیت مهر گیارا بسین جرات پا بوس خمارا بسین ظالم مظلوم نما را بسین زاهد و تائید عار را بسین</p>	<p>روی دی و زلف و دمارا بسین مهری گیوی او ناصواب سبزه خطش ز تبار برودل شد جگم خون و نشد پایمال خون من آن تر کس بیمار نخت روی بدان و بد و زو خان برید</p>
<p>رمی از خانه شعری گریخت موسی و اعجاز عصارا بسین</p>	
<p>نظر کن بادل و قصد سرش بین طراوتها گلبرگ ترش بین هجوم مور گردش بین عیان چون عکس دروی پیکش بین کشاده درج دروی گوهرش بین ز چشم پاک بنیان منظرش بین</p>	<p>ز مژگان تیر و ابرو جگرش بین نواکتها یخش را نظر کن سواد خط که بر لب دارد امروز شد آئینه قبای ز نمایش بنام خنده و ندان منار را ز خلوتخانه دل تنگ آمد</p>
<p>دل شعری کباب آتشش عم ز آه گرم دود جگرش بین</p>	
<p>تا خرامان کرد چون آب آلودون کوچه و ادم آبتیش را بدان نادون برون از تبت توان آب بین بران از پی آئینه ز انوی سن آئینه دان دشمن شد بعد از انیختی طراش</p>	<p>بر تن خود میکشد شمشاد و آفت پوشان جلوه گر چون از لب بازم آید خندان جذب خود شمشاد را با لا میکشد صوره قضا معنی است شکل کاسه سرشود عمر باز آورد تیرش چو نشیند بل</p>

تا نشاندت بفرق و تا گسترد چرخ	صد زبان چو شانه باشت تیره دل چرخ
از بی یک باده آید جان به شعر بی با	نیت باور میتوان اوان بقصد آید جان
رویف الوداد	
بر کش از چهره خود زود و تقابست تو خند ماز تو بود زیر سحاب من تو به که یکسو شود امر و حساب من تو نیت ممکن من و اشد تاب من تو رفت ز اندازه بیرون این ننگان من تو نیت و یکدیس در رس کتاب من تو	در میان من تو حقیقت حجاب من تو در شب تار دلی راه چنان برد تو ان طاقت و عده فردا مطلب من است دعوی پوچ جابم ننگ ای بحر کرم رنجش عاشق و معشوق نباشد خدین کتاب عشق سواد الفهم روشن کرد
هر یکی خور و زخمی نه تو حید شراب دل شعری است که در یک کباب من تو	
مطلبم منت از تو الا تو نبدم از بند اگر کنی دا تو راست هم خضر و هم سیاح تو سیری دل ز پیرو بر نا تو ساختی صورت چلیپا تو راهرن شیخ و وزیر پاد تو نرم چون موم سنگها را تو کردی این فتنه باز بر پا تو کوز بانی که سر کند با تو	ای مرا بسله منت ادا تو دل ز بندم هیچ و لب بند تو با خط سبز و بالک جان بخش ایمن از تو بزرگ و کوچک نیت ای فسرنگی سرخ از دو گوشت کرده تا راج نیک و بد نیت سکینی شمع من بشیرینی شور دل تازه شد ز خلالت حال شعری شنیدنی دارو

<p>از عید مسلمان و ژولیا کی منهد یک قبله بود گر چه که محراب شده و یک معنی و دو لفظ ز کفر ق و گیسو در شامه زند جوش ز صد باغ می بو بیزنگی او گشت چو در قید من و تو اما آئینه روشن کندت عکس رخ او</p>	<p>مقصود بود نرم طرب با رخ نیکو از جبهه و ابروی تبان صفا نظر کن بر صفیحه اندیشه کش خامه ابراع چون جلوه طرازی ز بهار آهسته رخ بس عوده گشور من و تو زیانست از مستطله فکر بزرگتاب صفایات</p>
---	--

خود را برسان در حرم دوست چو شعری
 یکسوی ناکعبه صفت سجده بهر سو

<p>غیرت بای جان شده ای با برو که ماه گشت ساله مدفا برو بیصریم بلا شده ای پرجفا برو اکنون برو برو برو ای سیوفا برو با خویش باز نرو و فریب و غا برو آشفته چو کاکل و رو بر وفا برو با در و خود گرفت و لم ای دوا برو چون طفل اشکم از نظرای بهیفا برو</p>	<p>ای یار سنگدل برد از پیشین برو وستی و راز کرده بزللف تو مدعی تا صبر بود تا ب جفا پیوسته ایشتم رفت آن بسا بیاد و بیا گفتیم بهجر چیدم بساط مهر و شیدم قدم ز کار چون شانه صد سخن بزر زلف یزنی با زخم ساخت سینه بر هم مرا چکار شرننده نگاهی از آن چشم شستم</p>
---	---

اما بای طعیده و ست ملا میتم
 شعری نه حرفت بهر خدا برو

<p>من زنده ام ز خود تو چرا میروی مرو ای ابر لطف از سر میروی مرو بیرون ز بزم شرم و حیا میروی مرو</p>	<p>ای یار و دشمن بکجا میروی مرو از تاب غم سوز نهال امید خلق خود را بچشم غیر مرده جلوه انقدر</p>
---	---

<p>ای ترک چین برآه خطامیروی مرو از پیش چشم اهل صفا میروی مرو گر خود همه بنار و آوا میروی مرو</p>	<p>من جان دهم ز بحر و تراری نه غیر آینه است ز تیره و دلان تاریک و بنشین که خنک است صلیح تو را مسلم است</p>
<p>کوه و قار با شش نگار رنگ خویش شعری چو برگ سگاه ز جامیروی مرو</p>	
<p>چه خیال خام باشد که شتم شراب بنیو شغلی نمیتواند که گداز با سبب بنیو نفسی نمیتواند که کشد جباب بنیو بهشت اگر بر زم شمر هم و از آب بنیو چاکم شب چرایی مردم بخواب بنیو سیاه دارد در هم بیل احطراب بنیو</p>	<p>شده ز آنش جدا می بگویم گداز بنیو تو بود اهل دل را روی سخن زهر بنیو بنهاد و زگره جان اهل نظر زهر بنیو شده چون خلیل گداز از آتش بیاد بنیو ز خیال و خواب دل را تا بدش می کشد و هم فروزن است و باز که شود طلا و جوم</p>
<p>ز غمت بسان طغیور شعری و ناله زار چنگ پیاله از غم شده خون ناسیب بنیو</p>	
<p>آینه به بیماری بوی زویران شو تا سرور با افتد بر خیزد خرامان شو ای گشت گل از رنگ جودی گشایان شو بهشت گشتن لقیطه تو عثمان شو در کعبه مسلمانان در تبکده رهبان شو بسپار عمل کردی از کز پشیمان شو</p>	<p>در خواب بهین خود را چون زلف پشیمان شو کشتا به چشم لب دل خنجر نمان گل را تجربه ز خود خستن زخمت بکش عشق سازان بکار گردان سازان تمام حاصل هر جا که وطن سازی ز خانه سمر آمد باش طاعت بر یاکردن زاهد عهد سوک</p>
<p>سحر کن پیش افغان از زهره شعری ببل نفسی فارغ از درین گستان شو</p>	

ز گوش یار عیان شد چو گوشواره زلو کشتید برگ گل اوز نوک خار آذر لب دراکه از دومی شیر می آید بجیر تم که چه گندی گرفت با بخر نگر سپاه مست شد و بخود افتاد و بجا ز تاب گرمی نقش تمام آتش شد	ز تاب با خشت یافت چون ستاره زلو بهم رسانده دلی را ز سنگی زلو بنیش خست ز دندان شیر خوار زلو نشد ز تیغ نگامش نهرار پاره زلو ز جام عشق چو رند شراب خوار زلو نگام فرق سر و زبون شراره زلو
---	--

مر است دل ازین غم بنده شهری با
بدن سگافته چون لاله نهراره زلو

شیدم سکرشی کردا تو سن بریان تو چو غلطیدی زین بگفت حفظی او غلام میخواست برایت نباشد زکی از بهر ز پشت خود زین را دوی گلزارم اری تو خوشی یک ز تو گر تو یی بخاک راه افتد جهان از شاه و ملک است بوسیدی نش	بشوخی کار فرما گشت و بدو از کف عیان ز تمکین و قمار آخر زمین شد آسمان تو رکاب ز ماه نو آراست بهر عوشتان تو که دارد لطف با هر ذره طبع مهربان تو بود سود جهانی و در آن نبود زبان تو که تپ بو تراب و آل باشد پشیمان تو
---	---

ز دعت میکند آراشینم بیان شهری
که شد مثنون حسان کف گوهر فشان تو

روایف الهای هوز

الهی در دیار فقر فخر پادشاهی ده جهان غلامت سر از شام تقلیدت اخیر انم ز تاب آمیزی نقاش صنعتی نقد خواهم	سرسن خاک راه خویش کن صاحب گلاهی فروغ شمع تحقیق ز آه ضججه گاهی ده سرنشک غوانی کن اگر امت روی گاهی
---	--

<p>بکاسان کم را از طپیدن طبل شبای ده نجات از کشتنهای سفیدی سیاهی ده حقائق سنج خمی در خور استیا کماهی ده هرم را جلوه و چشم که تری به پای ده رسان در کشتی روح و نجاهم از تباری ده خس افتاده را در راه تشریف گیاهی ده فرغ از سستی و دیری و شور خاتهای ده</p>	<p>بفرق از چتر آسم سایه بال بها گستر ملون کن در رنگ صبغة اللطیف لیل عشاده دور کن از دیده کجای و بقیه کش نما مهر کجای ذره های بی سرو پا را همی ترسم بسی از لجه طوفان بدست از آن باغی که طوبی را با سبوق پیوستانی خواهم کن ز جامه تنی تا گم کنم خود را</p>
---	--

ز چشم اشکبار و کاش جان سوزش سینه
نصیب ششگری از دیوان عشقت به جزوئی

روایت یابی نثانی

<p>پامال گدات پادشاهی ما بیت حسن تو کماهی بر پای تو من بعد ز خواهی گیری بگناه بگناهی آموخت بروز من سیاهی بسیار ز بیم کم نگاهای</p>	<p>ای نور تجلی آلهی از ماهی و ماه کسند اند چون انک فتاده بی سرو پا توسه نفس از سر عتاجم رویتو که در نقاب لطف است با این همه زار زار تا ختم</p>
---	---

شعری بی تو هیچ دارد
سوز شب باده صبحگاهی

<p>دانت از نشان بی نشانی که آرایشگر زلف تباری</p>	<p>زهی در نکته از ستر خانی پیشان خاطر عشاق از زنت</p>
--	--

<p>فرخ کعبه و دیر معانی نمانی در نقاب کن ترانی اگر صد پروه پیوشی عیانی کنار از خود چو گیرم در بیانی چرا من اینچنین تو آشنائی</p>	<p>زمانت مومن و ترسانند و دم رسانند اگر دست آرنی زند برق تو چنگ از ته ابر چو آیم در میان تو به کناری چو سیگونی من و تو در میان نیست</p>
<p>تلم در کشتن بگفتگی شعری که نادانی است ایجا نکته دانی</p>	<p>چو سان بدست تو آن کرد عرض در و نهانی بعشوه برق زن گشت دله بان زمینی تمام عمر اگر صرف گفتگوی تو شد یک به نیم جو که خرد لاف پوچ هستی ما را تو آفتابی و ما شبی فتاده بصحر بیاد آن و روز و آن سخن چو در شده بشنو</p>
<p>ز نقطه ریزی کلک گهر نثار تو شعری ادیم روی زمین گشت پیر سهل بیانی</p>	<p>زاد شاه پرستم یلی کفر و ایمان را به هم کردم گنگ سیر و عالم با ختم در وصل او پای بستم لغزه را از تار ساز هر کسی از خود قیاسی میکند شاد میدارم دل ز یاد حبیب</p>

صوفی ساغر بدستم یلی
سجده باز نار بستم یلی
بوالعجب پیش رو بستم یلی
محب را سر شکستم یلی
هر چه میگویند بستم یلی
از غم ایام رستم یلی

<p>لب ز ذکر غیر بستم یللی تا ابدت استم یللی گر چو لای باد بستم یللی چون شررستانه بستم یللی</p>	<p>واکشا دم راه دل بر فکرو در ازل جام پاکوم چو نوش سیرم چو نشاء صیها بلند گرم می آیم برون از بند خاک</p>
<p>انشاء الله تعالی است این را خوار کرمی بغداد بستم یللی</p>	
<p>نسخه کار نامه ماسنه بر تو ختم است جام چپانی دست مشاط و رگل فشان نشاء بخش شراب ریجانی زده بر سر نه صفایانی جگر صدانا ر بستانی روی ازمین وجه داو جیرانی جمع گردید صد پریشانی خنده بر گل ز پاکه امانی دم مزن از وفا که نتوانی</p>	<p>ای بهار ریاض امکانی غنچه بر خود قبای گل بدید گشته از غازه کاری هست سیر خط ز لعل نوشینیت خاکرا هست بدیده با چشمک شوق پستان تو نماید خون سما روی خود که آینه را کمش از لطف خود که سنبل را چه غم از لب لبان که است از ستم لاف چیت پیشت</p>
<p>پیش یاران گریه شمعری ابر وار و میوش بارانی</p>	
<p>دارم از شمشیر ابرو تیغ زخم کاری پایمال نماز کردی دل بچوش شادی پر ششی لطفی نگا ہی خنده دلاری</p>	<p>بچه چیت ساخته ام بر بستر بیماری ساختی جانها اسیر غمزه و صید نگاه انچه بر لبی التفاتی کی رواداد وفا</p>

سیمبر زرین کمر از ناز باز آشوب من بار فغان روز تو خوش میرو و در عشق ناز یک طرف دل مبتلا می عشق کیسور شک غیر	ز سبب زور در کف نیست دارم زار بد تو تنها تا بجای شهنش من بیدار از ملامتها می مردم در میان سربار
---	---

کام شمع تلخ شد شعری و مانع شعر نیست
از لبش در کام آرم طرز شیرین کار

گرفت آتش زجت طاقت ز شعله خونی نازی بخواه راحت تو آرمیده باوج ایوان بی نازی بکشکشا اگر اسیرم ز دل نصیحت مگر ندیرم نمایم ای مهر عالم آرا که سازست کوی چهره رسا دکان عطار گشته مسکن بگسوانت گره منگین بهیم جمعی اگر نیامیم لبی بنام تومی کشایم	جگر خراشد بنغمه فخر خیال مرگان دلنشینی بگوش حاجت خاک نریزد دفنان برود و لحر بی ز اهل عالم کناره گیرم بوی صلیح زنگ کینی ز جسم زارم بلال ساکنانده باقی مگر جبینی تو شانه فرما که سیدم خراج چیدن بهای حینی بیزم قربت اگر نشایم ز دوری بویت مبینی
--	--

چو شعری آواره بیا تم نداده آسودگی نشانم
نشسته فارغ زان و آنم کجوی تونی ولی دینی

نشست آن نازنین امر در در مجلس نکینی ندارد خون عاشق بخت پامالش شدن آخر بیا پر دیر سیر بیستون کن تا شود درو ز بس که پیداهم جز خود بچشم کسی نمی آیم بیادش نکو خواهی اگر بد گویدم شاید خیالش در دلم آشفته می آید نمیدانم	که همدوش قیامت خاست هر شو شور حسینی که کرد او از حنا امر و ز بر پا عذر رنگینی که با فرها شیرین را گرفته خواب سنگینی نداده کس نشان چوین بدنیا ناتوان بینی سبار کینا دیر می آفرین شادوم بنظر بینی که دل داده بزللف همچو خود غارتگر دینی
---	--

باین نامه بانی حال من شعری چه سان باشد
ازدگر و صده داری تو انم یافت تسکینی

<p>بارک الله بهیجا کردی که چها کردم و چها کردی حرف چون کردی و چها کردی گر صوابت اگر خطا کردی میت یک دعله کان وفا کردی شرم بادت عجب چها کردی</p>	<p>گروفا کردی از جفا کردی بچکه در دل تو میگذرد بر بزم که چه هیچ وقت نرفت کردی آنها که بود و در دل تو بغلط میتوان وفا کردن روی پوشیده رفته با غیر</p>
<p>تا حق آرزوه دل شعری صید پاستر را را کردی</p>	
<p>میرسد یار تو هم با ده بیارای ساتی در خمارم قح می زخم آرای ساتی در کفم سجده نیاید بشمار ایساتی سخن زانم و دوا عطا بگذار ایساتی و دوازده دق و سه و دو و یک ایساتی طرفه بازیت لطیفی بشمار ایساتی</p>	<p>مطرب آداب روان با ده بیارای ساتی ابر می بار و صفت و ذریان سبه جمع رندم و در قح حلقه بزم طربم نقل نقی ز لب پیرمغان و پیش آرد و در می شعله جوار کن از گوش چشم مرغ رنگم نگذار و که ز رخسار پرده</p>
<p>جام لبریز زخون به نه و دچشم شعری حیف بی با ده اگر رفت بهار ایساتی</p>	
<p>قدم بدیده اکنون چو پیش چشم هستی تو مست با ده غنی و شیشه نشستی شناس قیمت خود را درستی انگیذستی تو بی نیاز نه هم ولی بکار هستی ز دام و بهر هستی اگر تو با ده پرستی</p>	<p>ز راه گوش و دود آمدی بل نشستی دل خستی و بستی بدام لطف بهار صدف را کن و بر ساحل مراد نماجی کشا بنخن بهت گره ز عقده مردم بکار ویشی و دود فلک یای غم و رخ است</p>

مزن تو انفسی باقیست دم بجز از عشق	بهوش باش چو سرشته مراد بدستی
ابطاق ابروی جان فروش سجده چو شعری	برغم زاهد افسرده گرز چیده بجبستی
کشد طوق گرفتاری چو تو دور کردن ای قهری بودیت و بلند عشق و اصرار و دود و طوق غم ز خاکستر نشینی چیت حاصل بچو سنان ز بالا خوانی سمرت بگو آخر چه پرچیدی کف خاکستر برامیدی از دست پر جلوه قفس باشد حصار صبر و دوری زنده کی زیند بالجانی شوم استخوان از پهنو اینها ز آواز حرفیت و دوما افزون شود هر دم	اگر سر و تو بنید جلوه سوز من ای قهری که افتاده مرا به پاترا بر گردن ای قهری اگر آینه دل را نگردی روشن ای قهری بلند آواز ده ای خوشتر را بکن ای قهری چو سنان زد عشق تو آتشی و زخم ای قهری مزن بال ایقدر صیاد اول شکن ای قهری شود در بلع اگر بلبل تو بهیون ای قهری میفرزد آتش غم را به باد من ای قهری
نوار اگر کم مسازی بسوز سینه شعری	چه بخواهی که گشتن را نهایی بکن ای قهری
لبریز شد از عشق این غم دل شعری خال سپه تار زه گلی ریشه سود است هر داغ بعد خون جگر رست و نیابی آزاد ز سامان طرب گشته که باشد روشن نشد از هیچ سواد سی اسرار بویی مگر از زلف تو اش با و صبا داد	در نشان رشوق است دماغ دل شعری صد لاله توان رفت ز دماغ دل شعری یک لاله خود روی بباغ دل شعری در بند غمی عیش و فراغ دل شعری از زلف تو جویم سراج دل شعری اگر در بلند است دماغ دل شعری
مهریت اگر روز جهان شد چو شب تار	دماغ دل شعری است چرخ دل شعری

<p>مشاور به روزی تنگ جان بود واری بغربت آبرو پریشان ابلان چه میری بسط عاریت توان و ماخی تازه فرمودن چو طوطی لوح قلبی نه از آئینه و لها قباکن جائه سستی تن در بحرستی ده نصویر میرند جوش بهار و لغیری ما</p>	<p>که هر جا میروی مقصوم خود با خوشتن نای مرد از جابجی گرامی دوی و وطن داری ز خلق خوش همان بهتر که خود را در خوشن داری اگر خواهی که خود را بنزد در بیم سخن داری لبان ما ہی از خود خار و اور پیرن داری گلستان سازده از خود اگر میل چمن داری</p>
--	---

بخش میرسانی رشته طولی شعر
بگو تا چندگاه آخر امید زیتن داری

<p>گهی آه که تاله زار داری در آئینه رخت را خود را ندیدی که کردای پری سایه و است بزیان که بنمود رخسار و سویت که هر دم تف سوز سحر که شد برقی صبرت همان بینی از دمی که دیدیم از تو منت چاره سازم که جادو بیا نم نه اشک و در خم مهت و نیار و در هم بکش نقش لفت دل ساده اش را ز غم سازد بتیاش ز ناتوانی</p>	<p>مگر دل بجای گرفتار داری که باد یگی این سر و کار داری که بخود چپ و راست رفتار داری سفرهای شبگیر و زایوار داری که پشمرده گلزار رخسار داری چو خود گر تبی خاطر آزار داری مکن پرده از من که دلداری داری اگر سیم و زهر هیچ در کار داری از آن عثه های که چرکار داری ز سحر که در چشم بسیار داری</p>
--	--

بزد و دهن داری رساند بیارت

مخور غم چو شعر و فادار داری

<p>اگر گویم ترا خالی سیه مهند میرنجی</p>	<p>و اگر گویم که چشم فتنه گر جادوست میرنجی</p>
--	--

اگر دی ترا گویم گل خودت و میرنجی اگر بی پرده خانم از گلت خرمی شومی بهم اگر گویم شکر سرت از غصه می پیچی چو گویم لاغر کم کرد آیینان تاب می آیم اگر خوانم شبیه روی تو خورشید فروزی سنتها صیقلی بود و غضب از نلای آبی نیاسی در صف مردان بر دانه زگر گویم و اگر از سایه پروردان آن گیت میرنجی و اگر از پستات گویم سخن در پست میرنجی و اگر گویم وفا با عاشقان نیوخت میرنجی و اگر گویم دل من سینه یکدست میرنجی و اگر گویم بعینه چشم تو آهوست میرنجی اگر گویم ترا آن عادت داین خست میرنجی ترا چون دختر ز شیخ کبابوست میرنجی
--

کنی باغ الفت روز شعری میکنی پنهان
چند واقع شد بدین بازی دانه دوست میرنجی

بصرای جنون من ندیدی کاش میدید گر بیان چاک تا دامن ندیدی کاش میدید مگردن طوق از آسین ندیدی کاش میدید تنگی دیده سوزن ندی کاش میدید جهانی را بخود دشمن ندیدی کاش میدید چمن سوزنده چون گلخن ندیدی کاش میدید غم عشق تبی چون ندیدی کاش میدید بزر و بچه عشق قبا پوشی نگه داری زیچ گیسوی قمری فریب سرور غای بوقت یاد شمرگان و دهبانی دهر را بر خود بحکم آدعای دوستی با مردم آزاری بیان می نماندی انداز روی دل غم بدل

سخن از طور تانکی اینقدر رنگین کنی شعری
بدل صد وادی امین ندیدی کاش میدید

چشم ما بتو پیر آهست تو بهم میدانی چند پرستی که سراد دل مرست تو هست بوسه ده بوسه که خطه امده ات ننگ گزشت دل گرفتار غم عشق و ملاست نتوان خانه صبر خرابست تو بهم میدانی چون شرابست و کبابست تو بهم میدانی حسن را پایدار کاست تو بهم میدانی صعود و رنج عاقبت تو بهم میدانی

در گیسو سخن آتش و دوزخ ما را بند پیرانه زاده و معذور موار	شیرینا عالم آبت تو هم میدانی عشق و مستی و شب آبت تو هم میدانی
شعری از من شنو و عوی بیدار دلی دیده بخت نجواب است تو هم میدانی	

مست بیرون تاختی از رخ نقاب انداختی آستین بر چیده نبودی کف دست آشکار مست کردی صد دل شبیار را از کنگاره سوی تو از دیدن آینه آورده عرق از کمر گم شد دل از گیسو پریشان تیغ خیال پردوان بهم لفظ شک زن ز خال کینچ رستن از بندت جهان امید یزدکی عرق از نزد امنی کردی بگرداب شراب	ور دیار صبر شور انقلاب انداختی بغض لطافت را بموج اضطراب انداختی غمزه را در سر مه از شوخی شراب انداختی پاشمال خویش را بر دو گلاب انداختی در گزندش ام صید سیح و تاب انداختی بیت بردار نشان آفتاب انداختی توزم و برگردن خود هم طناب انداختی شیخ اگر سجاده تقوی بر آب انداختی
--	--

نمکته خاموشی آوردی بیاد آندهن در سخن شعری چطو لا جوابی ختی	
خواهم شبی بکلبه تارم گز کنی گر میل بزم پیچان میبکینی بلطف غضواری ترا چه کنم شکر گز که م تا کی در انتظار رخت دیده مرا ای ناله خویش را چه رسانای آسمان زاده بشو مقبله زندان جان نثار شعری مرا چشم که فارغ شوی زخم	بینی چو شمع سوز من و دیده ترکنی مگذرا این که مدعیانرا خبر کنی زخم مرا علاج بزخم دگر کنی آئینه دار حیرت دیوار دور کنی گاهی نشد که در دل جانان اثر کنی حرف تو سرسریست مگر ترک کنی خود را بدون زعالم امکان مگر کنی

<p>از خند عیان گشت دهبانی که تو داری چون شان شل بر لب از دهن نشان بارشته باریک بودیم گشتن جز بار دل خود چه کشاید بره تو در لاف که لطف با چهار میجا از ابرو و شرکان تو جان را توان</p>	<p>معلوم شد آن راز نهانی که تو داری این موجب کسرت کبانی که تو داری دستی نتوان زد به بیانی که تو داری ششاد آن سرور وانی که تو داری پهلوزده این سحر بیانی که تو داری بگرفت جهان تیر و کمانی که تو داری</p>
--	---

شعری چه عجب جلوه در دشت بلاداد
بایستی تن بختی جانی که تو داری

<p>جگر شغفی تیرگانی که داری منووی سینه با نار کعبه گهرا نکب یتمان و فکرت گر بیان مطلع خورشید کرده فتاده هیچ در خون شفق خرق بدریا طعنه تر دامن بر خم سینه ریش از تبسم میگین بر زمین پیاده دل ولا بانر کس عابد فریش نگهداری اگر دین مرد باشتی</p>	<p>خدایت دل به پیکانی که داری بآن لبهای جذانی که داری ز شرم دزد و زانی که داری ز نور ماه تابانی که داری از آن چاک گریهانی که دار توانی زد و بدامانی که داری نگون فرامردانی که داری پیر و یا بقدرانی که داری چه می نازی ز ایامی که داری ز شوخ نامسلمانانی که داری</p>
--	---

رسان خود را بزم و درت شعری
ذراه شاه جیبانی که داری

کلی گزین میزید بپای نگش از شوخی
ببال جلوه در پرواز باشد رگش از شوخی

ز انصاف بوقت پرش احوال می بخشد بصار عشق من زان طفل نگین جلوه میخیزد کشد نقشی اگر ز آن برق رخسار بختها تعاونی و گرامتیب نواز دسازا مطرب ادای او به رنگی بر دصبر زول عاشق	بزرگان نوبت را دهان تنگش از شوخی من دیوانه را گل بر سر آید نگش از شوخی پرداد دست مانی صفت از رنگش از شوخی رگ جاز را زده مضرب تا رنگش از شوخی ز هم شیرین نماید طبع صلح و جنگش از شوخی
---	--

نگار سبزه گلگون من شعری بهرم آمد
چه خوش آنیر شنی دارد شراب رنگش از شوخی

ای فلک جان فگارم سوختی رفت از خاطر شتار دل غول بلبل نالانم از گلزار دور موم آتش دیده ام بهر گین شمع رخساری ز چشمم برده شد بگری برقی یار از نظر	خاک بر فرقت که زارم سوختی راست گو تا چند بارم سوختی در فراق نو بهارم سوختی از پی آن نامدارم سوختی در غمش پروانه دارم سوختی خانان از یک شرارم سوختی
---	---

دست بر سر بچ شعری میزنم
ز آتش دل چون خارم سوختی

چه شد ای سنگدل ای پیشانی آبی نداغم از حیا یاناز باشد لیک میزدنم هر لیقا زارم میبستی بیدار میدری جباب آساز عمر من نمانده جفودی باقی دوبالانش از لبهای میگوت شود هر دم کشتی گل چین را از نوازی ناله بلبل	ز شوخی یا قنائل یاز استغنائی آبی که در خلوت که آئینه هم تنها نمی آبی ز اینجا را خوابای یوسف و لبانی آبی بیا لیم سوز ای گوهر بختی نمی آبی چرا با ساعز و با جام و با میانمی آبی چرا در مجلس نگین نوا یان نمی آبی
---	---

شکل عشرت بسر از مقلد اندر بید روان
چو باعث شد که پیش شعری شیدا بمانی

<p>خیال عمارت گل فکر ماراج سمن کردی مخمر ملک جانها از گما هفت شکن کردی ز چنین زلف خود خون و دل شکستن کردی دل تیباب گشتد و اچو زلف پر شکن کردی چو بقیه بجم ز حسرت ساکن بیت الحزن کردی سجده و جوی وصل خود غریبم در دکن کردی</p>	<p>سحر که چون صبا غم گلخت چمن کردی بنیخا کشور و لها و ترک غمزه چو زادی بعضو ای خنایا کیسوی شکین گرفتاری شکیم طاق شد تا ابرو از ادا همه فمودی بمعش عشق کاهم هر زلفیا طلعتی دادی گر تار کند اقامت کردی و بریدی</p>
---	--

به پیش هر کسی اظهار سوز دل من شعری
غم خلوت گزین افغان هر انجمن کردی

<p>شرابی کبابی شستی ما شتابستی فروغ کلبه ام را ساغری آفتابستی لغیب من نگاهی ز آن دو چشم نیمخوابستی تبسم گو ز آن لب سوالم را خوابستی اثر باناه سهم چون عای شتابستی اگر در خاطرش اندیشه روز حسابستی رگ دلی ز ابدان خنک را تار بابستی کف و شمشیر خون من می گرد و ضرابستی</p>	<p>چو خوش بودی که با ما آن پیروی نقابستی گرفتاری از سر من سایه گرا بر سید وزی اگر میکو یاری لحظه بیدار طالع برای بوسه تنگ از بی آمد و بان او خفا از تاشیندن که نگرودی نیمه و گوش شمار ظلم خود نگرفتاری از سر هر دم آفتابستی صدای تر رسیدی کاش ازین مظهر بگوش بزیگنی گریه بریدی از سر نیمه مرجان</p>
---	---

بغافیش او فدا بستی شعری خوش نرودی
که بی باکانه با من بر سر ناز و عتابستی

ای درین از چشم ما بیناستی	یار در هر انجمن پیداستی
---------------------------	-------------------------

<p>قطره را به پیشی دریاستی در دل هر ذره بنیاستی مهر نور دیده حر باستی آب مارا نشا ر صهیاستی گردل من چون زبان گویاستی از گل رعنا می مازیاستی خانه ز بنجر اگر بر پاستی کی چنین نازک دل سیاستی گوهرش را هر یکی جویاستی</p>	<p>گر ز اصل خوشتن آب شدی از میان برخاستی گرامتاز بخودی کریم نیکی پردی بکار چشم مست ساقی از کردی نگاه اختلاف کفر و دین بر بهم شدی هر چه کردی کاش کردی بی سبب کی شدی دیوانه ما هر زه کرد گر نکردی جام و اچشم طلب گر شدی سر رشته دیدن پرید</p>
<p>پایه گر بودی بقدر معرفت کار شعری از به بالاستی</p>	
<p>در خواب نمی بنیدستان تو بیداری تاروی ترا آماست عکس خط رنگاری بیک لحظه مرا آیت باخود چونی داری ای آنکه ز من پرسی هر لحظه کز اداری پرواز فراموشم از ذوق گرفتاری بامان بهاران کرد یا چشم تریم یاری</p>	<p>تا ز کس محضوت شدن برین شب باری آینه گل ز نگار بگرفت ز بس حیرت تا چند توان کردن از بچو دیم شکوه انصاف به جان خود گوی که اوارم مشکن قسم میاد کاین بال پریم دست گفتم که بصمن باغ از سینه لبیم داغ</p>
<p>ایمان جلی داری با کفر غنی شمعری بان سجده از دست تو لایق زمانای</p>	
<p>چشمی ز اشک لبریز از بیم کم نگاهی شوخی و دلفریبی مستی و کجکلاهی</p>	<p>مالیم و کرده سامان صد گونه غذای چون دل بجا بماند بی ویرن جهالت</p>

<p>مار بزخم بیدار گاه میسوزی گردل ز تاب هجران شد سوخته چاره نار ترا چه پرواز نیاز ستندان شد قبله گاه پاکان شاید اگر بوسیم</p>	<p>یارب همیشه باشد این لطف گاه بی جز تاب و تب چه دارو میان تاب ماهی عجز گدا چه سنجی بغرور پادشاهی محراب ابدت را القاب ملکاهی</p>
<p>شعری چگونه بیا رحمت برآید اول فضل سیف و شست من پیر خاقانی</p>	
<p>جدامندی از من جوانی نباشی و فادعه بود و جفا ساز کردی من آنم که بوم تو آنی که هستی اگر دستگیری کنی ناتوان را ز خود بهره در کن مرا تا بگویم و عایت بروز شب هفته این پس</p>	<p>گریزی ز من زنده گانی نباشی دل آزرده یار جانی نباشی شونیک بد بگمانی نباشی تو در مانده از ناتوانی نباشی که بی بهره از زندگانی نباشی که ماهی دبی مهر بانی نباشی</p>
<p>و فایده نیستن کن که شعری سبب دا بگوید غلامی نباشی</p>	
<p>بخوانم آمد شب جلوه آشفته گیسوی به بی برگی دهم سامان بزم پان بخون ل درف آسای تیرگاه اوزمین بوسم سحر شد مطلع خورشید دل اندم کردم کنم اطهار چون آئینه بزم صا و مجلس زبای افتادنی هر لحظه گردد و دستگیر بیکدین زبشتا تسلی نیست شعری</p>	<p>پریشان خاطری نگذاشت باقی کیسوی بروی کار رنگی آوردم از سیر گل و سی کمان ناز سازه میکنند آچین بر روی بهترین زار دنیا گوش سمن بوسی که خاکستر نشینم کرده عشق آتشین غمی در انیصحر افتادم در پی رزم کرده آهوی شکستن کی توان چنغاری عشق و بلیوی</p>

یار آشت که باری بر داز یاری سر بهجای جنون عشق گنجی داد مرا بر رخم بسته در کعبه کجا بست کرده سعی بهوده بجزر بهری خضر چه سود گنج نور سندی اگر هیچ دلت خوش نکند شیر عقل است که از غایتش گدازد	گر تو باری بزی باری میکن باری فرستم نیست که از پای بر آرم خاری صد گره بجا رزم زده گوزناری ورنه گنجی است نهفته ته هر دیواری انقدر بس که کسی با تو ندارد کاری چشم خوابیده چه بیند ز دل بیداری
---	--

بهر تحصیل ز رومال کش شعری رنج
کارستان محال است کند بشیاری

رباعیت

اسرار بلند و پست او داند پس هر کس بر قدر و فهم خود می گوید یار بخدا ندئی شست اقرارم گر نامه من سیاه گشت از عصیان یار ببت بنم بزم قربت را هم جرمم بحمد الرسول الله بخش یار بشناسائی خود راه تنای پیش تو حبیب تو شفیق آ دروم یار بر رسالت رسول مختار ایمان مرا گناه دار از شیطان یار چو گل وجود من بسبب شتی	احکام کشا و دبست او داند پس او هست چنان که هست او داند پس ایمان بر رسالت رسولت اقرارم از بحر کرم قطره کن در کام مشغول بخود کن زنگه اوست هم چون تامل لا اله الا الله هم از نور یقین دلم منور شد ای بر عا جزی و ضعیفی من بخشای اگناه بآل پاک و اصحاب کجا توفیق به تو به ام بده آخر کار در مزرع سینه تخم ایمان کشته
---	--

کردی رستم سعادتم تشنه چین
 یارب چه شود اگر دلم افزوزی ربی
 ز انواع نعم جان و تنم پروردی ربی
 عفو تو خواجه رسول ای ایزد پاک ربی
 سپید خدا پاک درین عرصه خاک ربی
 صاحب گنیم ز نقاطت درویش ربی
 باین همه تو میدنیم از کرمست ربی
 آن را که تو رانده کش نوازو ربی
 انداخته ترا که بر من دارو ربی
 شد عمر تلف بظلمت و جهل و غرور ربی
 باین همه رشته امید است قوی ربی
 سلطان رسل که کس ازو برتر نیست ربی
 او سایه حق بود از ان سایه نداشت ربی
 شاهنشاه انبیاء و بکر و عشر ربی
 آن را که بود یار و شفیع و رهبر ربی
 دل در غم شاه که بلا بیمار است ربی
 نه نوحه گنم نه جزع نه سینه زخم ربی
 یارب بکمال شیخ عبد القادر ربی
 یک جرعه بکام شغری تشنه برین ربی
 خاک سیه از وجود انسان نازد ربی
 من به عمل علی بایان نازد ربی

آن را منما حک که نکو بنوشتی ربی
 از مطبخ فضل خود رسانی اذری ربی
 حیف است که از آتش دوزخ بنوی ربی
 شیطان خواهد ز قهر کردیم هلاک ربی
 ابلیس شود شاد و محمد غمناک ربی
 از کرده و نا کرده سر افکنده پیش ربی
 چون عفو تو از گناه خود و انمیش ربی
 و آن را که تو خوانده که دورش سازد ربی
 برداشته ترا که من اندازد ربی
 و زخمن علی مانده بصد حمزه دور ربی
 والله حلیم و کرم و عفو ربی
 در راه خدا بغیر او رهبر نیست ربی
 زیر اکبانیه سایه دیگر نیست ربی
 عثمان بن و علی بن و شیب و شیب ربی
 اورا چه غمسم از دهمشت بول محشر ربی
 صبر است علاج اگر چه بس دشوار است ربی
 کاین کار زمان از خدا بغیر نیست ربی
 یارب بکمال شیخ عبد القادر ربی
 از جام وصال شیخ عبد القادر ربی
 گردون بستانه های تابان نازد ربی
 شغری بولای نشاء چیلان نازد ربی

دنیای فلک فلک باختر نازد	رباعی	دریا بصدف صدف بگوهر نازد
گیتی ز سخن سخن ز شعری لافد	رباعی	شعری بولای پور حشیش در نازد
فردا که بجای اهل ایسان بخشند	رباعی	هر چند گنجه بود فسادان بخشند
هر کس بوسیله عمل نازد	رباعی	ما را بولای شاه جیلان بخشند
گر کام دل در راحت جان میجویم	رباعی	از حضرت غوث و جهان میجویم
نوبت کسی نرفت از درگاهش	رباعی	من نیز مراد خود از آن میجویم
آی آل جن سبط حسین دستم گیر	رباعی	ای احمد ^{علیه السلام} را قره عین دستم گیر
آقام و خوانمت با و از بلند	رباعی	یا حضرت غوث التقلین دستم گیر
آنی که وسیله نجات خوانند	رباعی	حلال جمیع مشکلات خوانند
بی شبه بود سزا تبدیل بجزا	رباعی	عصا اگر در عصامت خوانند
گر هست مراد دل بجای مسکن	رباعی	از غایت لطف شاه جیلان سخن
چیز که من از منقبت او دیدم	رباعی	من دایم داد داند و داد داند
خواهم که ز خود روم بسوی بغداد	رباعی	پاک کرده ز سر شوم بسوی بغداد
صد و جلد خون ز دیده می افشام	رباعی	پهر خم آبی ز سبوی بغداد
ای کاش ز بنده خویش آزاد روم	رباعی	دارسته بکام دل نا شاد روم
شیخ ^ع الله زنان با و از بلند	رباعی	که در جیلان و گد بغداد روم
خواهم بعد اقره دهد اقبالم	رباعی	از هرین سوئے سر بر آرد بالم
جائے که نشان خاکپایش با بم	رباعی	شویم از اشک و بر جبین میالم
زان شمع مرا سوزد و گدازی دگر هست	رباعی	پنهان ز جهان را ز دنیا دگر هست
گر سجده برم جانب بغداد میسر	رباعی	در مذہب عاشقان نسا دگر است
از سلسله غوثیه دل در شادی است	رباعی	کاین بستگیم با صد آزادی است

عید است می نشاط و سرانگین در مذمب عشق کفر و دین هر دو نیست	رباعی	باز از به خشک گود ما غمی تر کن شادیم چو ما تو نیت رشادی سر کن
عید است و شراب ناب می باید خورد از بیم گنه نخورده گریزین پیش	رباعی	نقل و منزله و کباب می باید خورد امروز پی تو آب می باید خورد
ای یوسف مصر جان مبارک عیدت در سایه الطاف پدرشاد و بزی	رباعی	دی زینت و دودمان مبارک عیدت وز جانب و دستان مبارک عیدت
عید رمضان است و مبارک باوت در هر دو جهان حافظ دیار و یاور	رباعی	و بهیم قبول زیب تارک باوت لیسین و منزل و تبارک باوت
گل گفت هزار دل خسرید از منت از بر گل شکفتگی مرا کیسه پر است	رباعی	مترنگان جان خسیده از طاعت رز داری من ز کج سر و نه است
سردار که دیال سنگه نام است او از دولت اقبال چه پرسی از من	رباعی	این تو سن سبز خاک رام است او آن است کینه و این قیام است او
سردار بلطف کرد سازخ بالم او بر سر من نهاده دست گرم است	رباعی	از روز و شب و هفته و ماه و سالم من بر در او ستاده چون اقبالم
گفتی تو مرا که عاشق روی شکست عشق است نشان جذب معشوق اول	رباعی	خود روی بخور که نمیدار دوست هر بنده که عاشق است حق چنانست
گر بنده سخن ز کشف و الهام کند این زه که بان خاص گیر بان است	رباعی	بد نامی چپ در انگو نام کند یکبار طهر از جامه عام کند
فرصت مده از دست که جانور شود دیروز شو غره مشور امروز	رباعی	گذار که طبع تو بد آموز شود امروز تو فردا است که دیر روز شود
چون شمع بسے دماغ را سوخته ام		کز روشنی طبع رخ افروخته ام

از سوز جگر مایه چه انداخته ام	کاین خنده دگر یه با هم آمیخته ام
مست آمده و سخت مست آمده	چون نرگس خویش می پست آمده
از خون جگر خنایت بندم	این دم که نگار من بدست آمده
شد ساغر لاله زاب باران سرشار	آبی دگر آورد بدست گلزار
برداشت ز خاک هر کر اگر دهنال	نازم نازم که سبز بهیوست بهار
بخشای سر سبز که می باید	آواز دف و صدای نی می باید
از خاک در سیکه خوابم جا	که میگویم که ملک که میباید
من مست توام نه جام خواهم نه شراب	مشتاق توام نه خنک جویم نه رباب
بیدار می خوابم رو در غم تو	در سکر تو فارغم ز بیداری خواب
گر بخت بکام خاکساران گردد	دست بگذرد و فصل بهاران گردد
این خمره و سجاده تقوی که مرا	صرف می و نقل میساران گردد
شعری تا چشم تجربت شد بینا	دیدم بعبان که اندرین دافست
ذلت تکبرست و نکبت در بخل	عزت بتواضعست و دولت بسفا
عمید آمد و ایام طرب نیست بعید	از صوم قبول رست و لهار و عید
شد روزه رسید عمید و رویت دیدم	از بخت سعید چشم ما دیدم عید
ای رویت تو عید رحمت یزدانی	سی عید بهر ماه تو بادار زانی
قربان درت دشمن سگ سیرت بود	هر چند که سگ نمی شود قربانی
ای عین تو عین عاطفت گردید	وز لام تو پای دل به بندیت شد
دی یاس تو کرده جانم در دیده دید	بر دست تو چشم کلف سیدار عید
تا چند چو عین چشم حیران باشم	چون لام خمیده قد ز سحران باشم
هر چند چون یا موی خرم در صورت	لیکن سر و سر حلقه یاران باشم

دلداده لطف سخنان شاعری	ربعی	مشتاق لب شکر نشانت شعری	
باشد روزی که از پی دیدن تو		گلپایک زند بر آستین شاعری	
از قلعه کوه قاف سنگ آوردن	ربعی	بیرون گهر از کام نهنگ آوردن	
انگور تر از شاخ خدنگ آوردن		بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن	
خاصیت موم را از سنگ آوردن	ربعی	سایان خرد ز برگ بنگ آوردن	
خوئی بره از طبع پلنگ آوردن		بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن	
آئینه مهر را بزننگ آوردن	ربعی	آتش زدانه ننگ آوردن	
رهوار محبت زبای نگ آوردن		بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن	
شیرینی شکر از شرنگ آوردن	ربعی	حور از میان قوم زنگ آوردن	
از بقیه ماکیان کنگ آوردن		بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن	
بر راه فلک راه نگا پو بستن	ربعی	اعجاز کلیم را بحب و دوستن	
بستن به پنج خام در و درخ را		بتوان نتوان دامن بدگو بستن	
تلقیان سخن از دو لعل او میگوید	ربعی	پیشین زلف موبه میگوید	
گاه کافیه بر گیسو مسلمان باشد		بجو گویند و گرو گویند	
امی شیده ترا چه رسم و عادت باشد	ربعی	تکرار سب و خش عبادت باشد	
در دلت در و دنی شهادت باشد		پیوسته ترا و طیفه نصرت باشد	
طی طلی لقب آن صداد قلعه کاشانه	ربعی	مشهور چو ماکیان به بیگانه خوانی	
آردک به پرانند و فرق گل او		هر که کنه از زیر جرس جنبانی	
مکلا بهیوده قیل و قال داری	ربعی	بیوجه بود اگر ویل داری	
بارش و نش بزرگ لانی ز سخن		دعوی عریضه و طویله داری	
از پیش ریش در خردم شده	ربعی	یا هر که در افتاده ملزم شده	

ایلیس فست و شمن آدم شده	انکار بزرگان ز که آموخته
روے تو ز سلی و قفا یوز مشت	ای سحر و سید شومی طبع درشت رباعی
پشتت شده غر بال بضر بکشت	پیوسته چو غر بال ازان ریزد آب رباعی
خوے زن تو نرم و مزاج تو درشت	این بوتلمونی تو عالم را کشت رباعی
کز صدر همیشه دور می باشد پشت	تو همه کفشی و خالت جائی است رباعی
وز کشمکش جهان چه گویم چه کشید	از مردم و هر دل چه پرسی که چه دید رباعی
یک قطره عرق شد ز جبین بجکید	دُری که حیا نام نهادش دوران رباعی
وز دست تو نالنده بیرون می آید	تا که با سید دل درون می آید رباعی
ز بهار مکن که بوئی خون می آید	ناخن چه زنی بر دل ریشم بسیار رباعی
آوازه ات آفتاب سان عالمگیر	ای سید روشن نفس صبح ضمیر رباعی
شد طاقت طاق بعد ازین خرد و پیر	تا که با سید وعده ات دل بنهم رباعی
لیکن لطف تو داد من هیچ نداد	عمری بهدایج تو میدادم داد رباعی
شرمم بادار نیاید از شرمم یاد	اکنون بخلاف اگر سخن میگویم رباعی
سخن است که خویش را شرم رسود	ز راه مشغول در قیام است و قعود رباعی
از پستی فطرت کشند سیل معدود	در نار ریاضت از سبوز و چون نمود رباعی
شاگردش معدمانی و صد هزار دست	ملا حبابی مصداق استاد است رباعی
این طوطی قلم ز زبانش مادر زاد است	او پشت پدر خامه موداشت بهت رباعی
گل هست چو یار نیست پیوده شمار	گل هست چو یار نیست پیوده شمار رباعی
گل هست چو یار نیست پیوده شمار	اسباب نشاط و ساز و سامان طرب رباعی
در دیده ابل دید تا بنده نشد	پیش رخ یار ماه تا بنده نشد رباعی
در خدمت خواجکد و تا بنده نشد	در راست روی هیچ شانس نشد رباعی

بیاے حق را ز دل کور مجھے	باغی	خوستان را در دهن مور بوجے
چیزے کے خدا نہ کر دھیدا مطلب	باغی	عقل و ادب از مردم پانپور بچے
در ہند اگرچہ خوب رویند بے	باغی	بر جامہ وزیر سہمہ را دست رسی
لیکن نشنیدم و ندیدم از کس	باغی	آن ناز و ادا کے کہ برد دل نکسے
خبط دل اگر گنم ز خوبان جہان	باغی	از لوش لبان قند ہار نمی توان
نئے صبر بجا ماند و نئے تاب و توان	باغی	اسی اہل دل از تہان افغان افغان
شعری نہ زمانہ نے زمین می ماند	باغی	نئے نیک نہ بد نہ آن نہ این می ماند
پشت و شکم خویش ہر روز شبی	باغی	خالی کن و پر کن کہ ہمیں می ماند
مغرور مشو خواجہ باین نقشہ وزر	باغی	تا چشم کشائی رو و از پیش نظر
این رویی لجن کہ ناشد نیات	باغی	تن دادہ با خوشش ہزاران شوہر
و می نالہ زار حسرت آلودہ من	باغی	آورد بدرد دوست را و دشمن
گفتم کہ کند عرض بجان این حال	باغی	با و سحر از میانہ برخواست کہ من
شعری رشک لبید و بختانی تو	باغی	نامت حسن و بشعر حسانی تو
امروز بنظم و نشر لاشانی تو	باغی	میدانی تو اگر نہ میدانی تو
شعری زمی غرور مستے تا کی	باغی	پندار خودی خیال ہستی تا کی
خود را تو نہ خود بردی کار آوردی	باغی	نقش دگرے تو خود پرستی تا کی
جاتا عمریست تا رضا جوئی توام	باغی	از خاک نشینان سر کوئی توام
یکبار ببین بگو شہ چشمت کہ من	باغی	قربان کجاں خسانہ ابروی توام
تن زن بفرود تنی کہ عزت آرد	باغی	بگریز ز سر کشی کہ ذلت آرد
ہر حصیتی کہ از ان ندامت خیزد	باغی	بہتر ز عباد و تے کہ سخت آرد
گفتن کہ بگیرد بہر را خواجہ بہت	باغی	از بندہ نزدیک کہ بسیار بدست

دشنام امروز به که فردا بوسه	کز شکر نسیم حفظ نقدیه است
شعری قد در سخن بسے ابرتر کرد	داناان قلم ز نام شومان تر کرد
صد لولو سے شاہوار در رشتہ کشید	افشار خرد بار دم استر کرد
بر حسرت شعری دل من میسوزد	گو شمع چرا بزم کورافسوزد
از مریم و عیسی طلبد سوزن و نخ	تا پیرهن دریدہ کونان دوزد
در عالم سفلہ زشت یا خوب نماند	ناز یوسف نیاز یعقوب نماند
ہر کس را تو یہ نصوح است بکار	شد عمر چو فوج و صبر ایوب نماند
ای ہیبت تو گرہ کشای کام	وے یاد تو مونس دل بیارم
پیوستہ وطن در دل نگین داری	از یاد نہ رفتی کہ بیاد تو آرم
تھے گل چمن نہ خار خواہد ماندن	نے بیل نے ہزار خواہد ماندن
بر دفتر ایام پس از مآتش	حرفے دوسہ یادگار خواہد ماندن
خضر است سخنور و دانش ظلمات	و آن طبع لطیف چشمہ آب حیات
عمر ثانی است نیکنامی بجهان	این امر بدیہی است چہ حقا اثبات
گیرم کہ جہان بکام ما خواہد بود	ہم تو سن سخت رام ما خواہد بود
آخر بس آنکہ نام ما خواہد بود	در زیر زمین مقام ما خواہد بود
زربود کہ خیر و شر نمیدانستم	صد عیب دیک ہنر نمیدانستم
تو قبلہ کافر و مسلمان بودی	زہ قدر تو این قدر نمیدانستم
ای پیکر تو ساختہ از جوہر روح	سرشار ز چشم مست تو جام صبح
اندر دم امتحان بہ تیغ مشرہات	صد جاشودا نکشت لگا ہم بجرم
در ہجر تو اسے مایہ دہ فیض فوج	گردابی اشک ماست صد کشتی فوج
چون سائی بزم چشم مست باشد	از تو بہ خویش میکند تو بہ نصوح

ای لطف قدرت عسل نریانی خدای	گسترده بصدر نیک می مند
بنفند ترا شید و سنی گویند	صدیق سزا است جانشین احمد
معشوق چه شوق است بصنح ذوالکبر	از تیرے طبع می برد رنگ طلال
افروخته روسته یار لطف دارد	گلگون رخسار جمال است جلال
ای ذات تو بر سداقبال مکین	بهنا ده فلک بدر گشت روز زمین
از گریه هفت دلهام شد بم	فرمان ترا باد جهان دیر نگین
گردون براد باد گیتی رامت	پیوسته شراب خوشدلی در جانت
آواز آرام جهان دایک	سرتاسر آفاق گرفته نامت
ای فتح و ظفر یار تو دیاور تو	فیروزه آسمان در انکشته تو
تا دیب فلک بود ز انجسم باوا	ذات تو همیشه زینت کشتو
ای ماه فلک رتبه خورشید حین	باشی ز علو کس در خود صد نشین
بر فرق جهان سایه فیضت چون فلک	گسترده بود خوان سخایت چو زمین
ای بازو تو قوی به تیغ حیدر	از حفظ خدای عز و جوشن بر
آن کس که سپر کرد و در خیمه بر	باد اسپرت روز قیامت ز شر بر
شد بی سپر تو چرخ از حسن سپر	تو صید مراد برده از تیر سه بر
در وصف سپر سپر غنیداخت قلم	باید ز انعام دهی زر سپر
ای آنکه ز اهل استیانت کردند	آگه ز دقتیهای رازت کردند
دستی بده و فتاده گمان را در	شکرانه آنکه مضر ازت کردند
ای گشته تر از شرم لببت باد و تاب	مخل ز رخسار ز گشت مست بخواب
افروخته رخت ز باد و کرم عرق	خاکم بر باد رفت ازین آتش و آب
بر ساحل سحر زرم شد عالمتاب	زد موج چو یاقوت بهم آتش و آب

مرغابی در لباس بال سرخاب
 ای نام تو سر دفتر ارباب هنر
 تا چشم کند کار و بد نافه اگر
 بر لوح بیان خرد و چو حسه خواند
 گر نقطه اش ابن بقدر آرد نظر
 از زمین خط مستد اکبر یقین
 هر کس که بر سر نوشت بد شکوه کند
 چنین از خم زلف یار نتوان بردن
 آشفته ز نسبت پریشانی هست
 ز رخساره ای بیا بیایت ریزم
 جانی است مرا لب رسیده میتو
 روی داری که کس ندارد آن
 نوی داری که کس ندارد آن خو
 جودی کردم بلخ در علم رسم
 تحقیق بتقلید چو آورد باجموم
 گفتم که جو انم نشوم پرو ضعیف
 گفتم بو ضعیفان نقشه کار شریف
 عید شد جام من سر مد گیب
 جان من دست سیمانی کشا
 مژده ببل که گل بیایع و مید
 کیه و اگر ده کاسه را بر ساخت

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

شد نور چراغ شمع فانی
 بگست ز سطر ندیت عقد گهر
 بر سنبل خلت چو د آهسته نظر
 سر مشق خط محمد اکبر دانند
 چون مرد کش بچشم خود بنشانند
 می لافند دولت و بهی ناز و دین
 سطر ز خطش بگو بچسبان بچین
 دین از خم زلف یار نتوان بردن
 کین از خم زلف یار نتوان بردن
 سر سخواهی بیا بیایت ریزم
 گر سخواهی بیا بیایت ریزم
 موی داری که کس ندارد آن
 بوی داری که کس ندارد آن بو
 جبهه لے چند را نمودم معلوم
 موجود شکافتم بر آمد موموم
 گفتم بیارم ز سر روز خریف
 دیدم یک را بعد از ان تکلیف
 از طرب اندازه بے حد حبیب
 خاتم نید وزه احمد گیب
 موسم عیش جشن عید رسید
 هر کرا یار گشت بخت سعید

لے لے موی عجب
 شمع فانی
 غنچه موی عجب
 مکر شری غنچه

بهر کس که چو شمع ز دولت افروخت	بای	انداخت هم آخر آنچه اول انداخت
چند سحر و جادو از عیش می شد غارنش		در خانه کس چرخ تا صبح نسوخت
با تخم میب ویز که بیدار شود	بای	تا بیشتر از پیش در آزار شود
گر غیر کند بهره گوی عادت		بگذارد که خود بدید ما خوار شود
من بودی با خبیه اگر ما از ما	بای	می یافت را میشی مگر ما از ما
در بند بماند ما منی ما را		سر ما از ما نرفت و گراما از ما
ای فکر تو قاعده آموز خرد	بای	همسر بفک ز پایی پوست مسد
شاگرد سلطان و سکندر جاگر		دانائی و دارائیت این گونه سوز
ای ذات تو فیض بخش نه هیچ تنگی	بای	شور سخت نگنده هر سو نمکی
یک دادن تو فرون ز لاک و نغیر		با آنکه تو لک سید هی و غیبی
جا نه از شنای من به دادار تواند	بای	لب به از دعای من طلبکار تواند
پرورده خوانست تن تنها نه منم		تنها ز عیال من نمکوار تواند
ای ذات تو دور و مرکز شطوط عطا	بای	دی نام تو لفظ و معنیش چو دوحا
دست تو ابر و فیض یا بش دریا		دی خلق تو نافه تازه او چین و خا
تا هست زمان بخاطر شادمان	بای	بر جان جهان حکم تو پیوسته روان
یک عاجز و دوقوی اعانت لازم		من پریم و دولتت جوان و تو چون
ای ابر کرم بحر سخا کان عطا	بای	ای گشته تراز شرم کف تو دریا
لب خشک گلبا هست لب بحر اشتری		سر سبز در ابا تقاتی فرما
این قطعه که در مرقع شعری بود	بای	منشی فلک بصد زبانش بسود
تا دیده کند سواد آن نخل اندود		بر رسم هدیه پیش تو تحفه نمود
آن تکرخ نسیرین بدن غنچه دهن	بای	گر دید خردمان تماشای چمن

<p>بیل زد فخره چشم گلشن روشن وے اصل تو مقبول بسجود و بسجنا تا شد قلمت بهجو پری بال کش از یاد تو جان نو بهر دم در تن آن جرأت گو که لب کشایم سخن خاک کف پات تو تیائی مردم خار است مرا فرش بجائی قائم از گردش روزگار مجبورم من پیوسته بهر مقام مشکورم من سال و مه و هفته و شب روز گذشت گاسه بغم نفس بد آموز گذشت</p>	<p>بیا بیا بیا بیا بیا بیا</p>	<p>بہنا دز عین تاز بر نرگس پا ای ذات تو مجبول بعلم و بزرگا دیوانی تو باغ سلیمان است ای ہر مویم بہ شکر تو کشتہ دین علم و کرمست زبان دہر و درہ مرا ای پر تور وے تو ضیائی انجم تا پہلوس من دور شدہ از در تو یک چند ز در گہت اگر دورم من در چشم عنایت چون منظورم من افسوس بر این عمر کہ در سوز گذشت گاسہ ہر اودل بہ شیطان رفتم</p>
---	--	--

مترادف

<p>گفتم کہ ہمہ نعمت دی ز ہر آلات گفتا بہرین گفتم ز شستن نشدہ کارم دست گفتا بہرین عمر بہ ہوس عاشق شید گشتم چرخن تیان چون غنچہ ز فیض سحری د گشتم لبہا خندان</p>	<p>بادل گفتم کہ دہر جہائی غم بہات گفتا بگریز گفتم چہ کنم با بد و نیک دنیا گفتا ستیز عمر بے بحث با دیہ پیا گشتم در کار جهان افسردگی دہر دل تنگ مرا بر خود پیچید</p>
---	--

جمع در حلقه سوک اندیش فی چند
پاره از چنگ جنون گشته گریبان فی چند

زنگ اگر طایر نجات است پریدن دارد قامت تاب و توان است اگر بود چو تیر جامه قوت دل بر بدن صبر و سکون هست تسکین دل از قبضه تسلیم برون آنکه در بزم طرب جام لبالب زده دوش چه بلا ساغر غم داد زمانه که جهان سوزش دل که چو شمع از رنگ و جان روشن شد	صبر اگر آهوی هست پریدن دارد بارش سخت گمان و ارمیدن دارد گر بود پرده ناموس در بدن دارد بسل تیغ فراق است طبعیدن دارد کار امروز بنیازه کشیدن دارد جائی نقل و طرب انگشت گردیدن دارد وقف گوش است اگر تاب شنیدن دارد
---	--

رفت از دار فنا جانب اقلیم بقا
صدر ایوان پیر اشع شبستان وفا

مصدر فیض اعم راه بر خیل اسم مرکز حلقه وحدت در بحر کثرت نسخه جامه و مرآت امکان و وجوب درة التاج عیان واسطه الحق کمال فخر اسلام امام العرفه صدر انام رونق چهره مستشرق بهفت کلاه قاف تا قاف بتقدیم کمالش قابل	مظهر سیر اتم منبج آیات حکم کاشف سیر حقیقت نفس صبح قدم چشم بینای خرد دیده در لوح و قلم کعبه اهل عرب قبله ارباب عجم دارش علم نبی نائب حق بجر کرم زینت ششصد و یکدم زن فیض قدم وزره تاج هر بتعظیم جلالش اعلم
--	--

قطب الاقطاب مان فرزند شیخ احمد
رهبر عالمیان مرشد بن شیخ احمد

آنکه خورشید بود رخ افروز او
شجر وادی امین دل دانشور او

<p>چون با حیای دل مرده سجاد بود مرکز دایره کون و مکان بود و لش قطره از یک دم ادگو غلطان میگشت سیف سلول خدا بود و برآمد ز نیام نور خورشید کمالش نبود و دراز خلق زار نالند چو دارند بپایند محباز</p>	<p>چشمه زخضر قسم خورده بخاک دراو عالم سفلی و علوی همه گرسه راو صعوه غفا شده یک لخته زیر براد پیش بیننده پدیدار بود چو سراد گرچه براو جب که قرب بود محو راو بلیله چند که دور اند ز آبشخو راو</p>
<p>همه از سوز و درد ساز و نوائی ارند باجبیش بهین زمزمه تر منقار اند</p>	
<p>رفتگی از فرق مریدان شبان رفتی سیر کلزار جهان گشت گریبان گیت چشم پوشیده ز احوال اسیران فراق دعوت داعی حق رازده بلیک مقبول روز روشن شده در چشم جهان شب تاب ای گل حیده ازین باغ شدی در بیت دیده بستی ز جهان و بخت آبکشادی</p>	<p>جابدل داری و از دیده گریان رفتی کز خس خس جهان بزنده امان رفتی نماش کده روضه رضوان رفتی در جوار رحمت رحمت رحمان رفتی که نه خاک چو خورشید و درخشان رفتی بیتو گریان همه ابرو تو خندان رفتی کس نشد واقف تو تا بچه عنوان رفتی</p>
<p>بعد ازین از تو ام ای شمع شبستان هصال نیست در دست بجز گوشه امان خیال</p>	
<p>صبح کز خاطر بیدار تو ام یاد آید ابر بر صفحہ گلشن چو کند تر دوستی شب که پر دین کند از چرخ سفیدی بصد آواز خود از خویش نکر دم آگاه</p>	<p>میدم مهر و ز رخسار تو ام یاد آید جنبش کلک گهر بار تو ام یاد آید جلوه شعله دستار تو ام یاد آید چون ز خود بردن گفتار تو ام یاد آید</p>

نسخه سیرت افراد چو آرم در پیش سبزه را روح بناتی چو دهر باد بهار بردلم چون گذرد شیوه تسبیح ملک	دم گیرنده و اطوار تو ام یاد آید خلق را بخشش و ایشا ر تو ام یاد آید حلقه مجلس و حضار تو ام یاد آید
---	---

ز شش همت چو شود دست بر آسکین
صبرم از ضعف سیار و به ناله تسکین

شعری از هر دو جهان رو بجد باید کرد زخت و زحمت تسکین کش از دوزخ طبع تا رسد طائر ایمان تو بر اوج قبول غافل از فکر مکافات عمل نتوان بود پیش از آن که ز تو بعد خواری خوش بخت رو قناعت کن و بر هر چه رسد خورم بهش رسد گاری بود از دام طبیعت رستن	کار مشکل بخود آسان ز رضا باید کرد سینه بیوسوسه چون چرا باید کرد پر پرواز و کس از خوف در جا باید کرد بدل اندیشه از روز جزا باید کرد دامن خلق خود از دست رها باید کرد بر تو گر جا به شود پاره قبا باید کرد هست عریان شدن دل چو شتابا باید کرد
---	---

ترکیب بند	بال و پروا کن و بنشین که قفس بکشایند بلبله گلشن جب و دید ترا بنمایند	دوم
-----------	---	-----

مژده آور شد صبا ایدل که جانان میرسد میقتوان دیدن جهان اکنون که نام نشن بوی پیراهن رسانیدن بشارت در لبان عالم از شادی همی بالا زین بر خوشیتن قطره گوشت را شو کارش بد ریادقتا کشت حاصل عطای ما بر غم مدعی یعنی آمد از حجاز امر و ز با جا و چشم	غنچه نتوان کان کبرک خندان میرسد نور می آید بچشم و در بدن جان میرسد کز سواد صبا اکنون ماه کنعان میرسد بموج رنگ گل بد یوار گلستان میرسد ذره گو در رقص آن خورشید تابان میرسد نمیت پنهان بر کسی لطف نمایان میرسد در دریای هم فیر زده کان کرم
--	--

طایف بیت الحرام و زبیر رکن و مقام ساعی سیقات ارباب صفای فرم نوال آب بر رویافته از خاک کوی مصطفی بخی غریب دیده و دامانده از فکر وطن یافته راه از شفاعتگاه او بر وجه خاص بر بساط بارگاه قرب سلطان رسل	ریزه خوار خوان لطف حضرت خیر الانام باریاب صدر امن اندر حریم احترام بالنصیب از فیض عام جرعه کاس کرام دیده زخم او ز لطف مصطفی صد التئام داده از حسن ادب بواسطه عرض سلام دوش بر دوش ملک گردیده برانجام
--	--

ای خوش آیتی که مرده برده بگوئی آرزو
دی خنک چینی که روشن گشته بر وجه نیکو

صاحب خوش آمدی صدق صفا آورده از کمال لطف تو داریم چشم مردی عطر خاک طیبیه خوشبو شاد شسته افزایم و شست نیکو دیدم از دل پیچگاه بتیور و زو شب ز یکدیگر نیکو دیدم فرق همت و لهائی مردان خدا یار تو بود	مژده عفو همانا بهر ما آورده سر نه از خاک کوی مصطفی آورده نافه رزان هم پی نذر صبا آورده یاد ما هم گاه گاه در وعده آورده چشم ما روشن که خوش نور و صبا آورده روئے دل در راه خواش هر کجا آورده
---	---

ماه کامل رفته بودی مهر تابان آمدی
صورت دل بودی و بر سیرت جان آمدی

ای فرخ صبح عبید از پر تو رخسار تو بچنان کز مهر گرد و کاس من به لبریز تو از تفت خورشید غم بر روی آورد عرق آشنا گاهی نمیکرد و چون بخت تو بچواب نیست خالی جامستان از شراب خوشدلی	نور در چشم امید عالم از دیدار تو کیسه میدوزد و جهان بر دست گوهر بار تو هر که او آسوده شد در سایه دیوار تو شد کحل از مدایت تا دل بیدار تو جرعه خوار بپا کند از سر غم شرار تو
---	---

جای سوزنی نموده در دل سجده گان	تا شد آویزه گوش سخن گفتارتو
بابزرگ و کوچکی از لطف سامان کرده ساز	پریشد از آوازه تو گر عراق ست از حجاز
صبر در راه خدایت گشته مفتاح ظفر از نوای مقدم تو ساز شد آهنگ عیش آن یک در فکر استقبال از خود شد برین آن یک بر چرخ شوق از جگر کرده سپند بهر تو دیوار برپا ساخته شد طقیام چشم خواب آلود تو بان فرس شد در راه تو	شد کلید کار تو دندان سپین سف دستان باشد سخت از تار معلوم این خبر و آن دگر آورده پر بیرون چو مرغ نامه بر و آن دگر بر خسته از جانند مانند شرر و ز برای تو کشاد آغوش خویش از شوق در یا بهنگام نثارست ریخت با دام و شکر
مرحبا ای مقدم تو جلوه فصل بهار در حضورت انتظام نرم عیش روزگار	
بعد ازین بر صدر عرخت از همه بالانشین تو فاسای پای تاسه در دل ما جاساک دیدم و دلهای مشتاقان بدوش دست از حریم کعبه چون مقصود خود را یافته همچو دست خود جبین خویش را بایک دست کن کفیل کار و بار خویش تن تاسید را	که تکیه مرد از جای و پای بر جانشین قرعه آفتابی و آخر یکام بالانشین که در اینجا کن مقام خویش و گاه اینجا نشین تا در رحمت کشاید بر دل دلهانشین دل بامید خدا بندد بطبع و دانشین با دل و ارسته و باز دیده بینانشین
بارغم را خاطر ما بر تابد پیش ازین سینه بنا و لان خار تا بدیش این	
ای در یکتا مقامت افسر قبایل باد بر وجودت خاصه اطلاق نام خیر عالم	سال و ماه و هفته و روز تو فرسخ خال باد عمر تو صد سال و هر ساعت از آن سال باد

باز اقبال ترا در چنگ مرغ آرزو خوش گذشت از فضل انروزان با ضعیفم روی امید خلائق بر کف احسان تو تا بود از دوستی و دشمنی در دهر نام	طائر سبخت تو از آسیب فای خیال باد بر مراد و تسانت حال استقبال باد بر درت فغفور چین همرازی جیال باد دوستت با مال باد و دشمنش پمال باد
--	---

بادوایم از التفات تازه دل شعری من
تروباغ آرزو از نگهت خلق حسن

ترکیب حالیه در علم مرحت و پایه

باز قافون سخن آهنگ دیگر میکند خورده ام خون جگر از بس که دارم مثلا خامه را خون شد جگر از ناله نائی دل خراش جبالان را دشمنی با عاقلان باشد مدام روزگار درون پرست از روی ناسنجیدگی بشود صد گرگی از عیبها گویی بد هر دعوی خود را نماید بنهر پیشش دمان	از نئے خامه صغیر تازه سر میکند در رگم هر موی اکنون کار نشتر میکند جدول خونین روان در جوی مسطر میکند میکند چرخ آنچه در حق سخور میکند نگ را هم پله بایاقوت احمر میکند از هنر گر حرف خوانی خویش را کر میکند هر که حرف قالبی چون طوطی ادر میکند
---	---

آسمان را گشت فاسد گوی اخلاط حواس
نیت ثابت امتیاز او رطلان قیاس

عمر با خود جیالی این دل دیوانه داشت زیب میداد از قبای ناز بر دوش نیاز میزدی در بزم نکرت ساغر بل سن مزید سرخ ز رخسار منی داده رنگین نکر من	چشم بر طاق حرم از روزن تنه داشت پارسائی را طراز از شیوه رنده داشت نشا صد خشم شمار جرعه پیلان داشت گیسوئی بگر سخن از پنجه سن شانه داشت
--	--

آب ازین السطور روانه بودش از نقاط اختلاط من نشد با اهل صورت آشنای سخت میگویم شود بیدار از افسون سخن	مرغ طبع من ولی فاسخ ز آب دانده داشت فکر من از بس تلاشی معنی بر گیانه داشت آه در خواب گرا نش سخت این افسانه داشت
---	---

آب فت از چهره تا نخل سخن سیراب شد
دل چو شد بیدار چشم بخت من در خواب شد

نه غلط گفتم سخن این طرز گفتار منست دانه افتاده ام تکل سرفرازم کنند از سواد فقیر باید چشم بختم تو تیا شد حجاب شاه معنی لباس صورتم دگوشی بر شاخسار سدره ازین میکنند جنس سهل البیع را هر کس خریداری کند و ستم از دامن کوتاهی بید روان فرود	آسمان خیزد دیگران باشد بان عازمت خاکساری تا دلیل قدر و تقدر است صبح را روشن دل از فیض شب تار است گنج اسرار خفی در زیر دیوار است لبلبان قدس را استقامت و تقار است کیسه عالم تهی از قیمت کار است هر کجا دارسته باشد گرفتار است
---	--

مکتبه های یارکی در خور بود اختیار را
در نگین و لطف معنی صورت دیوار را

کاشکی نخل دف برگ و بری میداشتی قدر من در پیش اهل ذنوب طیبنتی چشم عالم را بلاغت روشنی دادی اگر طایفه فکر سخن بخیان بریدی تا بعرش خامه مادر سواد دهر بر رخسار اهل دنیا دشمن دانش نبودندی چنین بانی جولا هبه از خامی همی کروم بدل	کشور صدق و صفا خشک تری میداشت دیگری میداشتی گرد دیگری میداشتی این عروس از قدر روانی زیور می داشت زالنقات و قدر اگر بال و پری میداشت سیمکاری بهینودی گر زری میداشت آسمان گر حرمت انشوری میداشت گر قلم از چمنه کاری جوهری میداشت
--	--

می گزیدیم چهل ابر علم یکایت اصل کار
نیست در تبدیل ماهیت کسی را اختیار

<p>تالام ناخن بدل میزد که با تاثیر بود از جگر خواری بطغله مادر تم تسلیم داد از نسیم عاقبت هرگز دلم طرفی نیست میطلبیدم هر قدر بال پریم می بست نام کشتی عزم گشتی هر نفس لنگر دلی رایشه خنجر کشتی سخت اندر خاک بپند جذب به سر چرخ کوشش نمیکردی لب سلم</p>	<p>شیره جان بود اگر با لایش تقریر بود تا به پستان چون نارش خون بجای شیر بود بی نصیب از داشتن چون غنچه تصویر بود و نمودن تا گره بر ناخن تدبیر بود قید آب و دانه محکم تر صد زنجیر بود بود در پنجاب تن جان یک در کشیر بود سدر اهرم کلفت این خاک و انگیر بود</p>
--	--

بابل در امر از خود بردیا دچمن
در دماغم بوی رحمن آید از طرفین

<p>قامت لظیم ماتم بر تا بدیش ازین فکر دیگر میتوان زین خوبتر بودن بکار میکنند خرمائی تر از سخل خشکی آشکار روح را آزاد کردن میتوان از بند نفس بعد ازین از فکر درمان در دواغ نشین زاده نای طبع گر شد صفت از دستم بیرون شد دل افسرده از تر دوستی مردم نفور</p>	<p>خاطر نازک دلان غم بر تا بدیش ازین مردمی گر مرد ماتم بر تا بدیش ازین تهمت بیهوده میرم بر تا بدیش ازین جسم بدست دیو خاتم بر تا بدیش ازین زخم ماتشیش مرهم بر تا بدیش ازین ماتم سهراب رستم بر تا بدیش ازین غنچه پشمرده شبم بر تا بدیش ازین</p>
--	---

داشتن فرض است بر پاسبان موس کمال
هست باقی دولت نام کو فانی هتال

<p>خکر نیست نای الوان گر نباشد گومباش</p>	<p>تره بر نان بره بر خوان گر نباشد گومباش</p>
---	---

<p>نان خورش جز اشتها کی در خورد و رویش را صد رده خاکستری راست خفتان و سمور بر دو پای خود و او سپه جا بجا خواهیم رفت پیش دانا خوشتر است از صد گدازل سبخت شعر من خواهد شد آن رایش تاج سمران گو بگو چو خربار است در مهر سخن</p>	<p>مان چو باید نکند آن گریناشد گو مباحش نیکه فاشم گریبان گریناشد گو مباحش در سواهی خشک گیران گریناشد گو مباحش شعر را تحسین نادان گریناشد گو مباحش لعل در کان بخشان گریناشد گو مباحش عزت یوسف بکنان گریناشد گو مباحش</p>
--	---

هر طرف در عالم معنی است غوغائی دگر
یوسف مارا بود هر جا که گنجائی دگر

<p>نویسمم گوهر که پنداری ز عمتان میروم آنگاه افسرده ام با خاک یکسانم کنید خار خارا لب یاران خراشد سینه ام میزند صبح وطن چشک که خیز این سو بیا هر کجی سازم وطن باشم دعاگوی شما ذکر احسان شما در دم بود شام و صبح گلبن عیش شما بی خار باد اگر چه من</p>	<p>قطره اشک یتیمانم بد امان میروم اختلاط گرم از یاد عزیزان میروم بلبل زارم که بیرون از گلستان میروم همتی یاران که از شام غریبان میروم حاضرم در بند اگر سوئی خراسان میروم نیست کافر نمستی کارم سملان میروم چون خیال در دو غم از طبع نادان میروم</p>
---	--

میروم از دیده یاران خیر باد من کنید
هر کجا شوریده بینید یا دمن کسندید

قطعات

<p>صاحب و الاجنبا با فیض بخش عالم مرد یک چون مردم آبی ز بحر جود تو</p>	<p>ای که باشد با ضمیرت مهر را رنگ سپها هر کجا رو کرد در آب گهر دار دشتها</p>
--	--

<p>هر کس غرق غرق چون عاصی بود ز جزا هست ابر بر شکالی این زمان جزو به زیر دریائی عرق کس زنده میماند چرا روز بر خود میرود مژده ز تاشیر هوا از درون آید نفس سوزنده چون گرد میرود زیر زمین هم مار هنگام شتا سایه هم زیر درخت از تاب گرمی که عقده سخت است از حبس وطن دل کاش میگردد در این طوطی شیرین همصغیر بلبلان گمشدن مدح و ثنا لطف فرما از کرم ده خست فتن مرا</p>	<p>در چنین وقتی که هست از تابش گرما سخت از سمات بدن شد قطره زن بحر عرق خلق عالم مردم آبی نمی باشند اگر زنده اند شب ز بیم پشه ی پوشیدن شد دکان شیشه گرا تا بش گرامه جان مردمان را جای شد سردابه گرد فصل در پناه سایه می آیند خلق این طبع یافت تحلیل ارچه اجزایم درین گراولی بنده دوران نفس از بیضه تو لا و کرو تا شود بهر دعائی دولت تنفس گرچه صد امید میدارم کزان یک نخمش</p>
--	---

قطعه	
<p>دل من مکان دروست تو دران چه کار دل دانه از بهشت جگری نگار واری</p>	<p>بر دای خیال عشرت چو زین خبار واری همه حیرتم که شغری چه گلت نگفته از عشق</p>

قطعه	
<p>ای خط تو بلائے ناگهانی ای تاب کمر تو درسیانی</p>	<p>ای چشم تو فتنه ازمانه هر فتنه که کرد قاست یارب</p>

قطعه	
<p>که برد باد بر جوت کسی از جای مرا دارد آینه خود شوخ خود آراسی مرا</p>	<p>تا که چون کوه بود محکمی پایی مرا عارفم از صفت ارچه صفت دارم</p>

قطعه	
------	--

از پنجره چند چهره پرسی خنیم را این تنگ نفس مشکند بال و پر مرا بنمود بآرام بدل شور و شرم را	بے بر تله جذب دل تو سقم را پرواز رسائیت بخاطر چه توان کرد عشق آمد و خوش کرد دل بی خطرم را
قطعه	
چیدن چو حکم نیت زد دیدن چه فایده شعری بهال غیر پریدن چه پایده	گوی بین بسبب اناری بهال حسن داری اگر نه قوت بازوی خوشیتن
قطعه	
کند جوش شفق گلگون بهاصبح نسیم را که فرسودا سازم تلخ هر دم خوابشیرین را	بستم کر کشد از آستین دست نگارین پیاده لعل نوشینش چنان در بی ستون گیر
قطعه در دعای میرزا اعلام احمد نامی	
تا که میبزد از احمد نامی باندشاد کام بر خور د از عمر و دولت سپنجش با بیم	شکر شد نام من با نیت در دنیا ملام از خدا خواهم که این لخت جگر نور بصیر
قطعه	
بان نو گل گلشن بیوفائی بان آشنای روی نا آشنائی	سلام وفا پروری باغ آفت در دوسه صفا خیز بحر محبت
قطعه	
بصد جا بدگمانی رفت تا جانارسیه چو قفل الحجب روی زویش درم گلیه اینجا	من از دامان پاکش شرمناکم از لنگه از غیبت نیم محتاج امداد کسی در گفتگو شعری
قطعه	
بود همزلف و همدم من برابر مزن زین بیشتر در سینه آذر	پریشان چون کنی از شک و عنبر ز شمع اسجدی عشقت روشن

جانان را از شک و عنبر
ز شمع اسجدی عشقت روشن

بخال روی تو ای خسرو من	نه سوئے راست می آرم نه چپ
------------------------	---------------------------

قطعه

بنرمی جسا توان در خاطر آهنگ کن	چو درزی بگذرانند رشته را تر کرده اندون
چه باید صغیرا کردن سیاه شعر چنان آسا	اگر مضمون ننگینه بدست آید توان بستن

قطعه

گر نیست مرا بخت که در کوی تو باشم	این بس که بهر جای دعا گوی تو باشم
گردانده هست تو پی بردن جانست	جان میکنم ایشار و درنا جوی تو باشم

قطعه

چه گفته که لب من مدام خاموش است	چه یاد داده تا هستم فراموش است
بهوش باش که صیاد ادم بر دوش است	دام آهوی چشمت بخواب خرگوش است

قطعه

فستم که لب خشک بکوثر برسانم	یعنی که دماغ از منی احمر برسانم
کس نامه کس جانب دلبر نرساند	از رنگ رخ خویش کبوتر برسانم

قطعه

گرچه گل ریز در هم کی اذول بلبل فتد	گل فتد در چشم بلبل چرخش گل فتد
عاشقان و عارفان یا بند ذوق از شعر او	گر گذار شعری شوریده در کمال فتد
مکس رخسار تو ساقی گر بجام گل فتد	شانه را گاه گزرد و کوچ کمال فتد

قطعه

آرم بکنار امشب آن شوخ شکر لب را	پا بکنند از رفتن این صبح کوکب را
امشب که شب وصل است از بخت رسامی	بازلف دراز او پیوند کنم شب را

قطعه

فردوش برین است اگر عرش برین نیست	کشیر زمین است که پردوی زمین نیست
در هر گره خاک بود نافه بانبار	چینی بودار پیرین یوسف و چنین نیست

قطعه

بیاد شمع روئی آه در کاشانه میسوزم	چراغ آن تجلای پر پرده میسوزم
زند دریای آتش موج بر سطح هوا آب	نسیم از شایه آه دل دیوانه میسوزم

قطعه

ماییم درین دور و دمی چند و غمی چند	لیکن دل فراغ خیال در می چند
از خون جگر اطلس سحریت بر است	جان با و ذائقه کف پایت قدمی چند
از جور و فراق تو از طعن رقیبمان	بنشین که کم عرض به پشت ستمی چند

قطعه

خوش آن بزمیکه طرح میکشی با دلیم افتد	ز جاس خویشتن ستانه خیزد در برم افتد
رگ برقی تجلی چشم موسی را کند خیره	سحر چون عکس رخسارش بزمگانم افتد

قطعه

من رفتم از نظر تونه رفتی ز خاطر طم	گر نایم بحیثیم بجان پالتو حاضرم
از خود زدم چو دیده به بندم بیاد تو	در عالم خیال بروئی تو ناظرم

قطعه

به بزم هاسخن از عجز و اعتدائی تو گویم	اگر سوال کند ز من چه از عطائی تو گویم
مرا دعا و شای تو بس بود ز مطاب	گه دعا می تو گویم گه شای تو گویم

قطعات قصه ضحیت

بیا بخانه ام اسی سر و گلزار بیا	بیا که چشم امید است بی تو چار بیا
نشسته اند حریان پایله در دست	بیا که میرود از میکشان حسار بیا

قطعه

بیایک منتظر مقدم تو یارانشند	نهاده چشم براه تو دوستدارنند
کنون که گرم شده بزم همند اینها	بهر عزین که رسی ببلان برارنند

قطعه

بیای و تازه نمارسم مهربانها	شکفته ساز چو گل بزم دستا نیها
ومی بکام دلستان لببرزون	براست حاصل اوقات شاد و نیها

قطعه

در بزم برات ابروی دل عقده کشا شد	تقریب ملاقات عزیزان چه بجا شد
این نامه را خلاص سعادت از آید	بر بال کبود تر چه به بستیم هما شد

قطعه

اگر جشن فریدون است اگر نوروز جم باشد	تکلف بر طرف دیدار یاران منتقم باشد
برات عیش با بر و فتراهل کرم باشد	که بروئی بساط ماهمه نقش قدم باشد

قطعه

قلم صلائی طرب میدهد بیانگ صبر	برات عیش باب طلا کند تخریب
براه مهر قدم رسنجه بیتوان کرد	که هیت باعث ممیزی از صغیر و کبیر

قطعه

بر خیز و قدم رسنجه کن و لطف نما	افزای کشت دوستان نشو و نما
توسر ریاض دلبری قداسه	توزگس باغ مردمی چشم کشا

قطعه

در محفل دوستانه چون شمع بیا	یاران همه جمع اند و این جمع بیا
چشمه است براه هر کجای نگرسی	در با صره بنشین ذره چشم بیا

قطعه

دعوتت یابد اجابت از خدا	دعوتم را اگر اجابت میکنی
عاقلی تکلیف کن بر خود روا	عقل باشد علت تکلیف خلق

قطعه

آهنگ نوائی کامرانیت بیا	اشب که هوایی شادمانیت بیا
سرمایه عمر جاودانیت بیا	باهم بنشین و بهم گفتن راز

قطعه

با چشم پر خمار چون گیسو پاکیز	ساقی نقاب از رخ چون برگ لاله گیر
ریزد از کفزار زرین که با	قهوه دان طلاؤس ریب خوش نما
چهره افروزد چو شمس را کیمیا	شادی آموزد چو ایام بهار

قطعه

در جام شراب از خوانی آور	ساقی طرح طرب بهانی آور
در پیری مرده جوانی آور	ای خضر تو آب زندگانی آور

قطعه

که بارش سنبیل است و برگ بچان	قلم سر دیت در باغ قسطنطنیه
برد زان بهره گر نزدیک گردور	قلمدان گنج و دست فیض گنجور

قطعه

دست شاه وزیر از آن بوسید	قلم از راستی علم گردید
از بردن صورت رون معنی	بقلمدان نظر کشایه

قطعه

زین دو گردن ملک را استغیر	شاه تیغ و قلم گرفت وزیر
---------------------------	-------------------------

این قلمدان بی منقیر کبر	باشد از دست فیض عالمگیر
قطعه	
این قلمدان که در قلمرو دهر	ده از رنگ بوی جانرا بهر دست شاه و وزیر را بوسد گستر خوان فیض در ده و شهر
قطعه	
این قلمدان نقش و صورت و رنگ	بنگر کارنامه ارشاد شود آراسته ز دست وزیر مجلس علم و مکتب و فرهنگ
قطعه	
ببین باغ خلد این قلمدان بین	زده جوش گلخانه الوان بین ز بوسیدن دست فیض وزیر قلم سرو باغ سلیمان حسین
قطعه بجا اب حاشیه	
بود محروم از لذات جسمانی و روحانی نباشد مرد و یک بیچاره در ماند بجزیرانی که مردان را بود محکم ز زن رسم سلطانی پی بقای نسل نوع حیوانی و انسانی ز هر که که باید داشت از بیگانه پنهانی وزیر کار پر دانه و این مالی و جانے نوشی نامیکند شعری خلاف کیش بهانه	کند عیب کج اراحمقی از روی دانی چو در کبسه زرد و کاسه نان دور کمر قوت پیشیزی بهم نمی از رد کلام همیز کم از زن خدا کرد امتزاج جسم و جان ماده و ذرا بود زین محرم اسرار و پیش او توان گفتن جلید شفق روز و انیس مهربان شب بفرمان خدا و منت پیغمبرش هر شب
قطعه	
ندیدم مردی در دیده اعیان کلکته	ز بینش لاف بهیوده زده کوران کلکته شب آرام و روز آسایش اسبکم توان دیدن متاع پیشه مور است در انبان کلکته

ترتیب
نزد کردن ایشان
در این قلمدان
نقش و صورت و رنگ
بنگر کارنامه ارشاد
شود آراسته ز دست وزیر
مجلس علم و مکتب و فرهنگ

<p>امیر بایک نان نیست از دوان کلکته فرب صلا سخا اهی کرد از خولان کلکته شرف دارد سب پنجاب بر شیران کلکته شود چون سیزم دزدیدن خوبان کلکته</p>	<p>بزیزد من زن نان نهان از دانه مردان اگر مشرقی بر سی جانب مغرب نمایند ز مردم باشا سنی نیست انسانیت ایشانرا ز فضل روی شان خاصیت کافر میبارد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>پای بوست در وقت ملت و کشمیر عالمی کرد می مسخر نام این تسخیر</p>	<p>مرحبا ای مقدس عشرت جوان پیر امطاعت را ثمر صد آفرین از هر طرف</p>
<p>قطعه</p>	
<p>کرامت اسد امدادان و حفظ حمید همیشه تا که صیام و قیام باشد و عید</p>	<p>بعون و نصرت و تائید کرد کار مجید چراغ دولت این دودمان منور باد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>بر روی صفحه پیشانی غلام علی چه بهره یافت ز مهر نبی و حب علی چه واقف است دل او ز علمی و علی مثل چو آئینه اندر جهان بصاف دلی کند دعای بقای و را خفنی و جلی</p>	<p>نوشت کاتب قدرت سعادت ازلی بر سر ازنی دنیا و دین علم گردد نه از زبان نهانی لبش کند ظاهراً چو آب کرد و دوت زرد و سیاه شسته بشعری از نظر التفات نباید</p>
<p>قطعه</p>	
<p>کلام او شده ظاهر بلذت علی مثل زنده از هر طرف به همیشه بر نه بهره اگر بدان شایسته خط خفنی ز شش جل</p>	<p>ز شاه خل خلاوت گرفته چون دل آو نظیر او بشناسند در مروت وجود بوقت بخشش او نیست امتیاز پدید ز فیض عام گرفته رموز باطن خاص</p>

قطعه مدحیه

لب تشنه را نوید زلال بیا دهند
 جا خلق را با سایه بال بیا دهند
 زنگ شکسته را بنظر موسیاد دهند
 مشک خنک را ناله چین بیا دهند
 خود گو که خلق دل بگلطف چرا دهند
 همراه نام خود بشمال و صبا دهند
 بی قدر و ان متاع فضیلت بجا دهند
 بس چشما بسره حیرت جلالت دهند
 منشی غلام غوث که جانش فدا دهند

اے کرم بخوان مردن صلا دهند
 چون آفتاب حادثه آتش نشان شود
 گلگون کنند رویه مجانب بالفتات
 عطر دباغها چو شود بوی پیرهن
 حسن صفت همه سبب دلبری بود
 ذکر جمیل و روز با ناکند و بس
 تحسین خرد بود بانسبار میدهند
 قربانان چو بهره برند از جمال عید
 باید ستودند خواجه عالی جناب را

قطعه

نواب مستطاب معلی جناب را
 شرمندگی ز نور دلش آفتاب را
 سرگرم سعی هست چو کار نواب را
 تا سرمه که در خاک در بو تراب را
 بر مزرع امید روان کرد آب را
 قایم مقام ساخته رحمت عتاب را
 معزول کرده بسکه در زنگ شتاب را
 تر کرده بوی خلق عجمیست گلپ را
 از طره بنفشه برد تیج و تاب را
 از یاد برد نام شمار و حساب را

خواهم بهین بخت بهوشم رکاب را
 خوشبخت اوج بخت محمد حسن که هست
 هر جا و هر مقام بود ذکر خیر او
 چشم دلش مشاهده را از حق نمود
 سر سبز گشت همچو زمره بهر زمان
 آئینه جبین و س از چین صفا گرفت
 پیش از نوال لطف سخایش دهر چو آب
 خوشبو مشام با نیکه از یاد بزم او
 باد صبا اگر وزد از گلشن دلش
 ای قلمم سخاکه گهر ریزی گفت

شد مدتی که شعری شوریده دیده است از پر تو دعا و ثنائی تو هر زبان	بر رخ زلفات تو صد آب تاب روشن نمود و انجن شیخ و شاب را
--	---

قطعه

خواهم بهم بفرق زبان افسر بیان جسم حیا و حبان مروت دل سخا از رنگ پیره اش بشکفتن چرخ کلاه ابریت قطره بار بهر جا کند گذر تدبیر او که تیر صوابی است بی خطا در برده او تجارت او شاهی آشکار هر لحظه از تجارت او میرسد گوش از حسن سعی و نیت او در تجارتش ای جبهه شکفته تو نقش مدح	در مدح برگزیده اعیان کبر خان بازوی زورمندی و سحر خیز توان زان لاف سرخروئی زو بخت تو چون بحر سیت در نثار بهر جا کند سکان اول زده نشانه و پس جنبه از کمان تسخیر کرده کشور و لهامی این آن یاد بشیر و یوسف مصری و کار دن یکروزه لفع حاصل صد ساله بحر و کان ای صدر بارگاه تو سر بانه امان
--	--

در مدح جناب فیضیاب خواجه سناء اللہ صاحب دربار اعظم کشور اقباله

ای چهره تو یافته از پاک گوهری از حسن اعتقاد و خست پرنیا دل سد کنند رست بگردت دعای خلق دست حمایت شه جیلان بفرق است پشتت بیاری شه جیلان بود قوی باید نهاد بر کرم کار ساز دل یار بخت احمد مختار و آل محب	از ذوالجلال یافته صد گونه راهبری تا بنده از جمال تو نور خردوری مقبول گشتن تو نه کاریست سهری چون داده تو دست بزرنجیرت اوی داراست در مقابل تو خود کناری تا او کند پیر که و بیگاه یاری کو را بپهد لطف با آرام پردوی
---	--

قطعه

صاحب قدرش سالیسین نیکه در
 بهیچ مشاط کشد کلاک تو از غایت رب
 غنچه جزوین لاله رخان پید نیست
 منکه در دین دست بجز که مخلصیت
 در وفا تا بتم ویر و ما گوئی حست
 روی گرمی از تو یکبار بکار است مرا
 چشم دارم که شوی نام کشی را و من
 گردانند که جانب ارباب و قا
 من با خلاص هم جان تو نیاری بنظر
 استخوان شمشیر در دست توان فرود
 زعفران تار از من بر پانچو ریت

ای که اقبال پیش تو تاده چو
 بر رخ شاد قرطاس خط غنیم
 بسکه در دهرش گفتن نبیست شده عام
 یا فتم پیش تو از طلوع خنده مقام
 جان در بیغ از تو ندارم مین کلام
 پخته از آتش سودا چکنم مطلب خام
 گرچه مهندو بتلن نتوان کردن رام
 سیمه بر مومن و ز نار بهندوست حرام
 نتوان داد مکافات و عاز و دشام
 حکم و ارشاد که تاس کنم از مهریم
 باد خندان لب تو ساغر ایام بکام

قطع

صاحب از زمانه در خجسم
 کار من با خر و حردن افتاد
 گم گریبان درید و گداسن
 میزند طعنم از مفت هردم
 از رخ خویش تیره کرد مرا
 نتواند که بنیدم دل شاد
 من که کحال عقل و فرتنگم
 رشکش از فرد و گنج معنی من
 طبع من خرمین شکر دارو

گردش دور را چه خواهم کرد
 چوب طنبور را چه خواهم کرد
 سگ پانچو را چه خواهم کرد
 نیش زنبور را چه خواهم کرد
 شب دیچو را چه خواهم کرد
 دیده شور را چه خواهم کرد
 دیده کور را چه خواهم کرد
 مفلس عور را چه خواهم کرد
 دهن مور را چه خواهم کرد

<p>سے پر زور را چه خواهیم کرد زخم ناسور را چه خواهیم کرد</p>	<p>شیشه را سینہ میکند سوراخ نافسان شکستہ تسلیم</p>
<p>کہ بدزدی بردن اشعار کہ ز حسن زنت کار گذار این ترقی ز مادہ برد بکار</p>	<p>گشتہ شاگرد کے مرا حائل شعر دزدی وزن بردی بچہ فوارہ گرچہ بالا رفت</p>
<p>کہ بہر عیب عار میدانند جید ہمیشہ عار میدانند گرچہ گل بہت غار میدانند مرد صاحب وقار میدانند عالم کا مگار میدانند خویش را نادار میدانند</p>	<p>بنگر این قدر ناشناسانرا از ہنر دفع کوشش وانش دیدہ عیب بین کشا وہ ہمہ آنکہ از جہل لب فرو بندد وانکہ را کار ترا ز غائبیست چون ننگین جلد رویا دانند</p>
<p>کز رخ جہل مال میگیند مال را از کمال می گیرند سبق از حرف قائل میگیند معنی الفضال میگیند در ز کام و سعال میگیند تنگ بر خود محال میگیند جا بصف قائل میگیند</p>	<p>آہ ازین عالمان ناقص فن عمر بر نحو صرف زمر کردند ورق حال را ز گف دادہ ہر کج لفظ اتصال بود خویش را از رعایت تجوید از پی جا بجلس اشرف پیش اجلات ہر یک در ہم</p>

چنانچه در متن
نویسند

لاف بنیش بهر کجا که زنند	دُر بنرخ سفال میگيرد
قطعه	
ای محبت مستطیل مستدیرت هر زمان این دانات راستی در دوازه دوزخ بود مستطیل خویش را در مستدیرت چون نیم	منغز سر ما میخراشد همچو آواز حمیه ز آنکه هر جانب از دوشور شهبان است ز غیر آن زمان کن استیاز مستطیل از مستدیر
قطعه	
بشنوای شوخ چشم باورچی از پئے دیگ تو بود لایق	با گلت در خور است ببلبل من دو الاچی و یک قر نعل من
قطعه	
سفله طبیان براه یکدو قدم چون پیاده براه پاننهند	در پئے اسپ راهوار شوند کاش بر ایر من سوار شوند
قطعه	
تن بزن هیچکده ای دوت قفل گنجینه اش چو سازی وا	که نه امین از غم در بخشش دزد تا راج می کند گنجش
قطعه	
گفته بودم که بے تو صبر کنم صبر هرگز نیاید از دستم این مثل یادم آید از شعری ای بسا گفته ام که نتوان کرد	نختم ناله آشکار و نهفت ناله کردم که گوش چرخ شنفت آنکه حالش بقدرت آمد جفت دی ب کردم که نتوان گفت
قطعه	
کام بخشا مهر با تا قدر دانا شفا	سلسله بندم را دور لب پیوند مرام

باده می خورم
باده می خورم
باده می خورم
باده می خورم

<p>کس نمی یابم که گیر و بجائی تو در ظلم از دوسالی مصیبت افکنده ناکامان از بزرگان زمان کوچک توادی فتم صبح جمعی لوزمی بخشید چو خورشیدم بصحن حق ز دلها واقف است لیکن از لطف زمان حاکم نکرد و پیچش ننگ از لوح وجود از سنان خاشاک من میکند پهلوتی گر ز برداران لفظ و خود پوشان لفظ جمله بر درگاه حاضر چشم در راه خطاب در رضای خاطر من میکند عهد بیغ و آنکه چون شمع از رنگ گردن نمید زیر پا</p>	<p>بر لبم بادت حلال تمام غیر تو حرام بچو آدم در زمین هست از دار السلام یافت زخم سپیده ام از مرهم شال التیام شام جمعی دیگرم ریشش کند چون باغ هر یک دارد سلوک در مقام احترام گر کنم مدح کرام و در کنم قبح کیام آنکه در میدان زند بر رستم دستان سام چو شن آریان معنی نیره داران کلام تا که آنجشم سجات و تا که آرام بدم هر که انا بیدار و هر که اگر درون غلام سر زشش یابد از مقرض بچو انتقام</p>
---	--

قطعه

<p>ای شناسای نبض تند فسلم تنگم از تنگ پای بده نشدن چرخ اطلس چو سایبان گردی من بجا گفته ام ز جانروی سوت در شرم از پریشانی است تا شود زنده کار مرده من قدر من جز تو کس نمیداند</p>	<p>در دمندم دوات میخوام کفش تو از مبات میخوام فلک ثبات می خواهم گر زمانه سجات میخوام من زحق زان حیات میخوام یک دو روزی وفات میخوام لا علایسم برات میخوام</p>
--	--

قطعه

<p>ای که در بزم جهان بهر داغ اهل</p>	<p>خلق عطر آگین تو مشک خشن بکار دات</p>
--------------------------------------	---

<p>نامه سامی که رنگین چون گل سطریش بود صد تفصیل اندر پرده اجمال او نشسته استیم کرد و از دو عالم بخیبر کرده اندر کار روی نشود تمامی نوها آنچه ازین خواستی هست بچشم دوزخ بریر پائیت وقت دعوی محبت مانده قصه کوتاه برو عاگر ختم می بایست یک شاد هم حق است کاندرا کلبه احزان بیست</p>	<p>قاصد بیل بیان در غنچه منتها رشت ورته هر لفظ مقصود و د صد طواردا بسکه از مضمون رنگین باغ شایسته صد چین در هر طرف هر یک گل بخاردا خلق زیبای تو ام بر تله آتش رشت هر چه شعری از مستاع پیش کم در باردا از ریاضه خسار بر سر غنچه اظهاردا دل دعای دولت و عمر تر آنکه اردا</p>
--	---

<p>بر تو کل باش شعری چون بقدر کار است مال مردم را امانت پیش خود اصلا گیر راز مردم شنود و از راز خود بکشایی</p>	<p>از اجل مکریز گاهی در پی روزی قرض ستان دمه کس را که ضامن تا نرسندت گوی و تا نخواهندت مرو</p>
--	--

<p>صاحب اطایر طلب زده پر بر ورتو گل تسلیم تو چون زینت و تار شده خلق دانند مرا از تو تو هم میدانی ندرت زینت تنافل ز امیری چون تو پر تو می از دل پر نور بر دل باید داد تا رسد کشتی امید بسا حل امروز پای بر زده اقبال بساید بهنا کج حرام است چهار و دوزبانی دارد</p>	<p>باز همت ز پی صید را باید کرد دست خود بر سر بال همت باید کرد کار ما غیرت و همت بخدا باید کرد وعده تا چند توان داد وفا باید کرد مهر را در نظر خلق سهوا باید کرد دل مشغول بحق قطب نباید کرد خوش کنیدی کف از بخت سباید کرد حضم را پی سپر نوک عصا باید کرد</p>
---	---

<p>آبیاری بکف فیض بیایید طوبیم بال کشای سفرمند شده منقضی دعه شود گرچه قیامت باشد بدل خوش چو دم از نور اطراف جهان پیش اشرف واکا بر چو کرم محفل کرم عمر ثانی بجهان نیست سبزه کز جیل چه گره ها که در افتاده بکار مردم پایان سایه رسانید مردم شاه غنچه طبعان نظر لطف بسویت دارند صفافی مشرب از درویشان افزاید شعری از مدح و دعائی که پسندید بود</p>	<p>نکشت و ابی گلزار و فسا باید کرد زین قفس مرغ نوا سنج رها باید کرد آنچه فردا کنی امروز ادا باید کرد یا و نیگوی تو با حسن ادا باید کرد بهر تو گاه دعا گاه شست باید کرد نام خود زنده باین آب بشواید کرد تاخن فسکت از ان عقد کشتا باید کرد بازوی بهمت خود بال بس باید کرد طبعی از خلق حسن وقف صبا باید کرد نمک خوان عطا شور گدا باید کرد جاکو درخشا طر ارباب سخا باید کرد</p>
---	---

قطعه

<p>کس نیاید بکار در سختی من خود از بے برادری دیم</p>	<p>تفت بر خوار بیوفائی تفت آنچه دید از برادری یوسف</p>
--	--

قطعه

<p>ای که از غایت خدادانی تنگی آستین دوست فراخ شد گهر ریز ابر احسانت مردم از خویش بر دم خوانند دو گروه اند دوستان بجهان تامیان را بنان نوازش کن</p>	<p>بنده گان را بلطف میخوانی بر تو انسزد و جامه سپانی لاجرم خواهم از تو بارانی لازم است اند مرا بیوشانی آن یکے نانی و دگر حبانی جانمیان را بجان بگنجانی</p>
--	--

تو مرا زین دوجہ بر حسبہ منی پیش خود گر موافقم نشان بر زرو مال و عزت و حرمت بخیالات باطل و عسطل کے توانی زمین برید کہ ہست گنجہا در ہیسی من ہیچ اند آب رخسار اہل فرہنگم	اسی بفرہنگ و فکر لاشانی در منافق چراغی رانی کردیم زر خرید احسانی حیف باشد کہ باز گردانی با تو پیوند مائے روحانی بر تو ام را یگانی ار زانی تر نہ کردم ز خشک جہنمانی
---	--

قطعہ

نصف پنجہ رسید و منجوا ہم ہست نیکوترم امید کہ من بر شناسائی کوتاہی تا زرم	سال عمرت مضاعف پنجاہ ہستم از مخلصان نیکو خواہ گر گئی استیاز گل ز گیاہ
--	---

قطعہ ضیافت

ای تو در چشم مردمی مردم قدیمی رنجہ کن بخت نہ من لب نانی شکن پیاد حسن	کردگار ت معین در و این تا کہم روشن از جمال تو معین دم آبی بخور بہ نام حسین
--	--

ایضاً

ز طاق و رواق کہ آرست وانا چہ بہتر کہ از راز دل باز گویند	مرادش بود صحبت دوستداران بکام دل خوشیش یاران یاران
---	---

ایضاً

بود کاخ و ایوان برا فراشتن و گزہ حاصل کہ چون عاقبت	پئے مجلس دوستان داشتن باید بنا کام بگذارستن
---	--

قطعه

شعری تو اگر بهشت خواهی	جنت ته پائی مادر آنست
حق گفت رضای مادران جو	زیر که رضای مادر آنست

قطعه

دست ز بر خرس مردی گفت بهشت این	هر که را خیک می پذیرا شتیم آن خوک بود
در گدای کهنه گی نو کاری هست بود	خواجہ خود طبیب روزه و حبه و شکوک بود
وال بوده روی بر نخوسی و میشو میش	با کمال مال و دولت مفسد و مفلوک بود
خوردن مال حرام از بسکه کردی زهر مار	در گرفتن چون نهنگ وقت دین خوک بود
وقت حاجت بود چون باغده بانز طی	از میان چون غرض برخواست توک دوک بود
عزت آزاده گانز اینچیک نشناختی	مادر او با پدر مملوک و مملوک بود
بر صراط المستقیم عقل نهادهی قدم	هر طریقے را که نپسندد کس اوسا لوک بود

قطعه

ای که از روی دانش و انصاف	شرط تقسیم است مگر میم
شهرت فضل نامدار بسیار	می فزاید بهفت اقلیم
طرز اعجاب ز در فن اشعار	روح قدسی نموده تقسیم
در زمانه تو بخت یار شدی	یا تو اندر مقام تسلیم
چه سبب شد که بے محل در بزم	یافت تا خیر از تو گفتیم
هنرست این که سیم زرداری	عیب من اینک بے زروسیم
با تو و دیگران ز استغنا	نیست امید تا بود بسیم

قطعه

ای جوان بخت قوی رای که هر دم ز فلک	در زمین بوس تو صد شروه با و اسب
------------------------------------	---------------------------------

<p>هر سحرگاه ز آفتاب که پر درده شست عجیبی نیست رسیدن بدرت از من زار خواب دیدم که ز آنست تو هم آنجست که گمان داشت که با وعده وفا نمی بود و عده است منتظرم دارد و دل مضطرب گر کنی پرورشش شرح سرای چون می توانی که بهجت برسانی بخت چشم پوشی نتوان کرد که منودی نکند ترسم که بختور تو و یکن بونفا ز آبروی تو سزد نازم اگر بر مردم رسد غله که باشد سبب زنده گیم حرف نیک است که ماند بجهان جاویدان بد عادی نشانی تو بود و جسد زبان</p>	<p>پیش درگاه تو صد نامه با نقاب رسد عنکبوتی بز و ایای صطرب رسد دل بیدار من گفت که در خواب رسد بیکران سحر که میگفت بیای رسد تار در تاله در آید چو بمقرب رسد نام نیک تو بسجاست به صقلاب رسد کشیم رانه پسندی که بغرقاب رسد نوشدارو که پس از مرگ بشهر رسد عرض تسلیم و سنجاست با داب رسد ز آنکه در جوی امیدم ز گفت آب رسد زنده مانی که بهر مهفته بهر باب رسد ز ره را پرورشش از هر جهانباب رسد شعری از محبس کشمیر به پنجاب رسد</p>
--	--

قطعه

<p>گفت احمد رفته بودم پیش مولانا و یک گر صدائی نغره های و خراش مروان رو شد بیگانه دیدم سرز بالین بر داشت گفتم ای جان پدر در ملک معنی جانش گر ابو العاصم نشد بیدار عیب او بمن</p>	<p>تن به بستر آسنان از چرخشستی داده بود گوش سنگین و دماغ نازکش آلوده بود باز گشتم راه دور و تیره شب آماده بود صفحه فکرش زین رنگ تصور ساد بود سخت من بود آنکه در خواب گرافت بود</p>
--	--

قطعه

هر چه در دست داشت هر روز	نذر روح امام باید کرد
--------------------------	-----------------------

از پی کار دین نیل جیل
بهر تفریح خاطر احباب
دم زنی از محبت و مین
سعی بر خود حلال باید سخت
در جهان از سر و فساداری
نه که ترلقه بازدن تنها

اهل دل را قیاسم باید کرد
امر کے اہتمام باید کرد
محبت آن تمام باید کرد
پس کمال حاصل باید کرد
خویش را نیک نام باید کرد
خشک بر ما سلام باید کرد

قصہ

دقیقہ یاب خرد پر را سخن دانا
قضای و ہر بود بر شکوہ جہاں تنگ
ہزار حاصل دریا و کان در سخت
توفیق بخش مخالف اگر چون نشست
تو بچر شانی و کے بجز ارش آلاید
شدید گو شہ و اما دم تسہل نہ کرد
علی الخصوص کہ نبود تکلف بیان
ز عرف و عادت همچون دی توان بخشد
حکیم گفت کہ نہ خوش شود بدشنای
مرا کند و نایت پائی دل بچید
نشسته است بچشم غم بر کوئی نا
فراید آب رخ صاف طینتان اڑن
بزن طعمہ بختش دانہ می بخشد
گرہ ز کار کشدن چو گوہر خوشست

کہ تیر قصد تو زانڈازہ خطا رخبر
قد علو تو از پستی سہا رخبر
کہ خاطرت ز سبک سنگی بہا رخبر
تو نور باش کہ خفاش از غبار رخبر
تو کوہ علمی و کے کوہ از صہا رخبر
کہ چو نتو دیدہ و رمی از من گدا رخبر
بلاست اینکہ چو بگیا نہ آشتی رخبر
نہ لایق است ز درویش پادشا رخبر
و بیک وقت دگر گاہے از دعا رخبر
و گردہ صید من از دام دعا رخبر
چو میل لقنہ آہن ز تو تیب رخبر
بجیر تم زہر آہن از جلا رخبر
چہ واقع است گل از مرغ خوش رخبر
کہ غنچہ دلم از آفت صہا رخبر

نبوده گسسته باز بچشم غم و شادی
تقدم است مر بار و روره تجربه
رساست بچشم من طاق نارسائی را
خوشم بزادیه گیری ز ملک خورندگی
فتاده کفه میزان هستم نازک
خو ر م بگو ششش خود نان کنم دعای
مر است دست بسی در مزاج دانهای
هزار گره بود بر دلم چو یک پر گاه
منا فغانه تعلق ز من نمی آید
حباب اگر ز هوا طرف بر دلی آرد
دماغ آنکه ز باد ام تر کند خشکی
رسد چو رنج بدندان من ز فساد
مرا چه پاک اگر ناقصی ز من رنجید
بفرق مردم بے ننگ شیشه ناموس
همیشه تا که بهنگام غله نایاب
ز مصلح کرمت آزار شکم پر باد

سند هستم از تنگی فضا رنجید
خسیده قد من و یکین از عصا رنجید
کفم قمر و ز خون گرمی حنا رنجید
که فرق هستم از سالیه بهار رنجید
ز بار صدمه ز رنگینی عطر رنجید
کس ز بهچو سنی بے سبب چرا رنجید
من آن نیم که ز من رند و پارسا رنجید
ولی ز رخس بجای عجب بجا رنجید
دلم ز رنجید در رنجید اگر بلا رنجید
چو تیزی کند احساس از هوا رنجید
عجیب نیست گرا ز سیر لوبیا رنجید
ترحم است گرا ز خشک باغلا رنجید
بود ز ناسره که کز محاکم طلا رنجید
توان شکست ولی خاطر حیا رنجید
گدائی کاسه شکسته ز آشتهای رنجید
چنان که معده اش از درواستلا رنجید

در ملاح عالیجا هریحاینگاه جناب سردار دیال سنگه حباب بهار و محبت

آلهی تاج جهان باشد بعشرت جهان باشی
چراغ دو دمانی چشم مردم روشن اندویش
بخالت چون خورشید مانی محیط فضل و آوایی
چو ذکر اهل بیت در بیان آمد همیشه خواهم

بهر طلب که در دل بگذرانی کامرانی باشی
بهار مخلصانی امین از باد و خنای باشی
چو در مجلس سخن گوی سحاب در نشان باشی
تو بر محبت موعده نام آوران سردستان باشی

<p>اگر خجالب از زمین قدومت نازد دارد ز روی روشن خود آفتاب عالم افزوی ز نامست جام فیروزه نشاء پور را نیست تماشای سواد هندی از جاسیر دول را براه افتاده گان را التقاتی گزینی شاید چو گوهر شناسی کی متاع من شود ضایع فزون گردید بر دل با غم از کم نگاشت بزدیست تو پنجه طالع رسا گرد بشهر عاطفت شیرین کند چو کام امید</p>	<p>به نام نیکی باید رونق ملک جهان باشی ضیاء بخشش سواد اعظم هندوستان باشی ز گردنم بگیر آن سر زنجش اصفهان باشی بر خست آدم ناد سخن بهرستان باشی بخش عیش چون با بخت دولت بهمنان باشی چو خود سر و قمر از باب فضلی روان باشی سبک شد دیدگی برین چو دیدم هرگز آن باشی فلک مهربان باشد تو باید مهربان باشی بهر کشور و شعر و شکرش نر زبان باشی</p>
---	--

قطعه

<p>دوش در خواب دیده ام مردی مطقت زین دو بیشتر شعری لقمه را که سب جمع کند که مرا این قطعه را همی خواند تا بسم طبع در سنه ماند خرقه را که تن به پوشاند</p>	
---	--

بیان روز سال وفات حاجی سیف الدین صبا محرم ریس اعظم امرت

<p>خوش بینی که وطن کرده در دیار فنا سخنان قسمت اگر زهر اگر شکر باشد گل قبول کند زین انیسر تعلیم بیک و تیره نماند جهان و او مثل خدا محمول حال است خود منزله ازین بحکت از پی تحصیل علم و عقل و معاش</p>	<p>نهاد بر خط تسلیم سر بکار رخصا و مان شوق کشاید بلذت ملوا نهان ز کام نیب را درون چون چا که هر دم ست وجود و عدم شاده با که ذات اوست مبر از انقلاب فنا رسیده ایم که آید بکار در عقب</p>
--	---

به یاد حق تعالی خجالب حاجی سیف الدین صبا محرم ریس اعظم امرت

<p>هزار گونه شقت ز پیش همیشیا قرارگاه چو مار بود بیکای بقا نصیب ما هست برون از تکلفات که بزیرگاه نماید بحیث الما و می اگر چه گشت یکی سال غایب از دنیا همیشه بود بجاه و جلال وجود و عطا خوشامعاش و معادی بگویم و عطا که دست لطف کشاید به بندگان خدا جبین کشاده کشیده ساطع خلق و سخا بیزم ناموران جهان بر ارج بقا بدست جود و دین سرزمین بهین بجا بگوش جا خشک ریخته ز شور گدا همیشه وادار و دست و ساطع نال ثنا که یافت حسن سیر از وراثت آبا بقز و جباه بماند بمرمت طابا یکی نای زبان و دولت بهج و دعا</p>	<p>بحکم آنکه بکشت کشد در تحصیل چو ایستد فانی بهیم پاست ثبات همیشه نعمت دیدار نقد و صحت فلد گذشت حاجی ذی رتبه خواجہ سید الدین بهام مجلس رحمت قرارگاهش شد همیشه بود بعلم و ذکا و حلم و کرم به نیک نامی بود و به نیک نامی رفت بیادگار برادر گذاشت باپسرش بزخم خسته دلان از کرم نهد مرهم بمجلس شرفای زمان در بیت صدر بذات خویش درین ملک حامی اسلام کشاده دستی او تنگ کرده جا به فقیر ز فرط علم نیاورد گاه چین بچین محمد است بنام حسن بود پسرش خدا حیات در استدام باپسرش بدار چشم توقع بدست او شعری</p>
---	---

قطعه

<p>یکجای بجانب بغداد از کرم بگذرد بغوث اعظم آن رهناست جن و بشر سب در تو و ادراج تو بشام و سحر</p>	<p>ای تجسته رفیق شفیق باد سحر زمین بوس بشرط ادب ناعشر که در قلم و پنجاب کترین شعری</p>
---	--

لشید چو را عادی چشید ز هر جفا
 ز طمان خدا شناس خلق آزار
 دوتن چگونه دوتن آن خبیث این
 یکے بعلم ریاو یکے بکار زنا
 نه چشم این ز جیادیده سرمد و خواب
 بود مشرب زهین طبع و محض شکل
 درشت خوئی خونت سرشت سخت کلام
 درون شان همینه از برون ز فساد
 عقیده بخلاف روح خدا و رسول
 زبان کشاده پی غیبت و ضیق و سر
 خصوص کرده غلام تران نشانه طعن
 جهانیان طرد او دوتن سببان دشمن
 بطعنه خوانده غلام تران عقیده شرع
 برای آنکه شناسد عدائی را یکتا
 برای آنکه با صحاب و آل دارد مهر
 برای اینکه کند اهل بیت را تعظیم
 برای اینکه ز مردان حق مدد جوید
 برای اینکه لبش خالصت از زبان
 برای اینکه شناسد حلال از حرام
 علی الخصوص چونام تو بر زبان ماند
 چنانکه دیوگر یزد و خواندن لاجل

چنانکه ناله او کرد گوشش گردون کرد
 ز سفلگان مردوت فروش حسرت خمر
 دوتن چگونه دوتن آن چو مار و این اثر در
 قوی قیاس و دقیقه شناس و دانشور
 ز گوش آن ز مردوت بدل سانه خبر
 خیم مہکت دون بغیر حیدت مگر
 سطر گردن و کوتاه باچه بنظر
 مگر بطلت و سبج و دود بر زده سر
 بسی ز فسق معین سخن دوده خبر
 کمر بسته باید ای خلق شام محرم
 با وج تو رساند هزار گونه ضرر
 چه میکنند دو نامرد با یکے لشکر
 شمرده دشمنی او بر غم خویش نهر
 برای آنکه بداند رسول را هر چه
 برای آنکه بود عاشق شبیر و شبر
 برای اینکه زند کف بدامن جبر
 برای اینکه کند نام اولی از بر
 برای اینکه کف اوتی است از سر
 برای اینکه بداند صواب از سر
 کنند جیوه پرا زین دول پراز آذر
 ز نام پاک تو رم میکنند با نه شهر

خمیر پای فصلی شان محبت است
حیث بهما چشم عقل شان پوشید
تو چون رسوے دشان بوالحکم منم
بهر زمین و بهر شهر پیش هر که دمه
سوائی شان همه را دست التجا است
پئے رضائی تو دارند رضیش مردم
کمر بسته بجان بهر غیرت اسلام
بدست دسعی و زبان مریش نهند بزخم
چو جدت علی تو تو شاخ آن اصلی
مواققان را شاخ مراد کن پربار
معاندان ز خجالت ترند و خشک بجا
بفتح کاروی آنکس که کرد کس بحسبم
که مدحست تو سر آید بکام دل شعری
روا مدار که رسوے دیگران آرد
هریہ تو بود هر عطیہ که یرو
بپاس خاطر تو هر که خاطرش خوش کرد

که هست بعضی تو غلی شقاوت آزار
بنی آسید کجا خست آل پیغمبر
بحکم این چم آرم ز بهر جود فتر
سوار بر خر تشنچ شان کنم بکسر
کشد دست حمایت بهر دوش بر سر
که حفظ شست گنجیان علی ضرر
چنانکه زمره انصار حق مهاجر بر
که چشم زخم نه میند در جهان دیگر
بچشم غیرت بر حال بیکان بنگر
مخالفان رازن پنج عاقبت بهر
به پیشه آتش در زن نه خشکان بهتر
سرش باره تشدید ساز زیر دوبر
ز بعد لغت و پس از حمد خالق اکبر
چونست قبله حاجات او در دیگر
زدست جود سخا پیشه گان هست
تو نیز دست حمایت بفرق او گستر

امتحان نگران

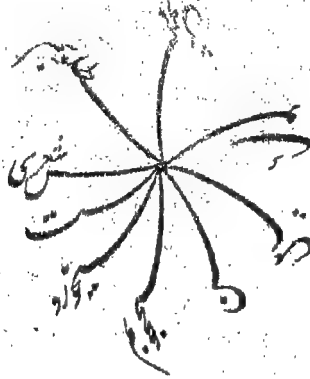
مر مر جو مرسد اور رسد

کہ سر و سر و سر و سر کہ سر و سر و سر

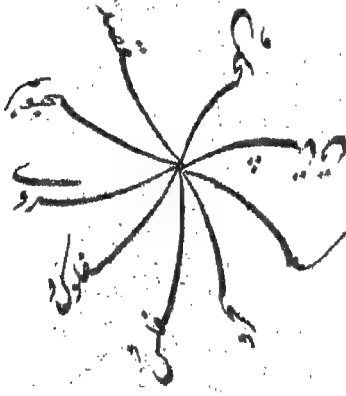
۵۰۰ ۵۰۰ ۵۰۰ ۵۰۰ ۵۰۰

حس حس حس حس حس می نویسد

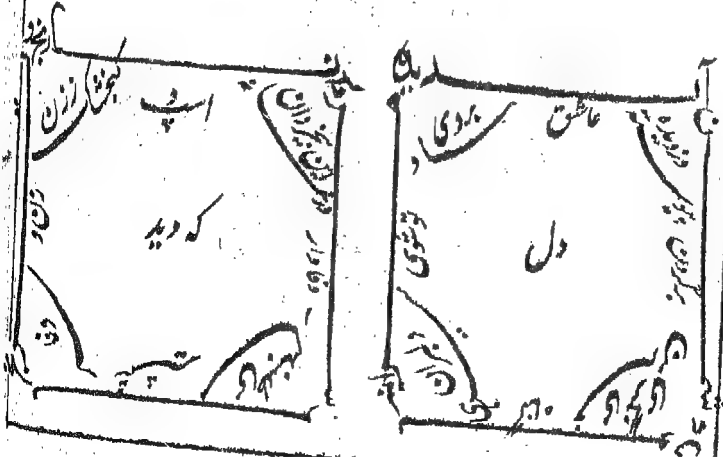
من شمع منور مجرم
من مال منی شمشیر مجرم



مردی مغلوب و غلبه مجرم
مشتاق محل و مقصد مجرم



من شمع منور مجرم
من مال منی شمشیر مجرم



مفردات

بار و پرده که من محرم امرار شدم
 ز غر زنده آدم نباشد عجب
 شکست خیزا قمت من یسح نماز
 چهره زنگ کف پای نگارین نوشد
 از ازل جولان نمودم تنها بد
 افروخت رویش از می و انگار دارد او
 او بکف تیغ جفا من پس اد
 پیماید طالع بیدستگان کوتاهی
 تو قل قوی و سعی سست بیاید
 دیگر شعر ز نش افتاده ام شعری
 همچون قنقرب سوخته جان باد بر که او
 ای سبیل از لب علت ردایم
 هر کس بر در بخش عام تو خلعتی
 بهر و غم را زول آواز ساز
 خیر حید دل گم گشته و دیوی بوی
 یک بوسه که عمر گرامی و دباخت
 شوق آورد و بسوی تو مرا
 زوید سها طایر این چمن بختی در
 آسمان کین سنگار زلفشاده گشت
 پس از صد آشتی آن بویا آخر بخت بد

خلق در خواب عدم مست که بیدار شدم
 که آدم تپی کرد و پهلوی زن
 از طاق بلند دل مروی نقادم
 گلخان روی بیاسی تو ز بس مانده
 جیف ازین سوراخه زن سوز مانده ام
 آمینه را بگو که باد و بر و کند
 گردن دارم ز موبار یک تن
 خوان نعمت گر کسی بنها و قتل غم خور
 دل شکسته و دین درست بیاید
 نشان خانه سخن را بر او میگویی
 در گوش آنچه داشت بر دل داد او
 در مصحف جمال تو فردوس آیتی
 منم ز بارگاه تو شریف بهرم
 این سخن معلوم شد از روی تار
 تار برقی شده زلف تو ز تاب خسار
 در دست شنج سببی استیجار نیست
 میرد رشک ز کوی تو مرا
 شود گر چشم مضی و ابهارش ویرانی دار
 جور یا چوب خود کیست که زود مردم را
 قبا می اخلاش بسکه چنان بود نکند

در این
 شعر
 بهر
 و غم
 را زول
 آواز
 ساز
 خیر
 حید دل
 گم گشته
 و دیوی
 بوی
 یک بوسه
 که عمر
 گرامی
 و دباخت
 شوق
 آورد
 و بسوی
 تو مرا
 زوید
 سها
 طایر
 این چمن
 بختی در
 آسمان
 کین
 سنگار
 زلفشاده
 گشت
 پس از
 صد آشتی
 آن بویا
 آخر
 بخت بد

یارو یا سیکه در فصل خزان گل چیده
 آئی خود تو سر و چین آرد ای قیامت
 بجای صلیم و او ثمر حاصلیم اینجا است
 بر خیزد که کشاکش بجزان کشوشم
 بنیاد زمانه گره بر شتر باشد
 به بندم و دیده را از غیر و خواهم با تو بشم
 نمی ترسم ز سوز سینه تا شکران نمی آید
 تا را بود بهوسم دی آفتاب می
 گردل بخیال تو بهم آغوش توان کرد
 لبست بر شش حالت شکند کر می
 از خوش کن کناره که خواهی شد از دنیا
 کردش شرح جگر جا کان زبان خامه
 گسترده باد خوان عطای تو صبح شام
 تا بند روی شمع بعد سوز و نیاز
 خوابت غمت آورد دل چنانکه خواهی
 باین خوان قهوه طح قهوت اندام نهاده
 بروی خلق چو روی رزق بخشاوند
 از رتبه گری سخن نغز چه پر سی
 نهاده خوان و کشاوه جبین صلا داده
 جاسی دارد و بمبند ارشاد
 گریان ما دلا آورد در راه

این زمان خار س نمی آید بستم دنیا
 امردن خراق تو چو فردای قیامت
 انداخته لنگر به بیان ساحل اینجا است
 عمر بیت ناگهان تو دیدم آن خوشم
 آدم ز جهان گذشت ابله پس بجاست
 خلاف آنچه دارم چشم تو ام که می بینم
 و می خوش میزنم بآب ز افغان به می
 بیدار بخت آنکه به بید خواب می
 یکدم غم ویرینه فراموش توان کرد
 شوم ندای خیالت که میرند قدم
 شعری دلت بهر که بهندی برید نیست
 قصه طوفان سرشکان خشت آبی نامد را
 تا قرص مهر ماه بگردون بود درام
 سنجاده کرده از لکن استاده در ناز
 در روی نهاده لغت از مرغ تابا می
 زنجبت منبر موم بسته بر بادام می خند
 بچان عام تو بر عالی صلا داد و اند
 که عرش فردا آمد و بخت بکسی
 ز میر مجلس معیش گشته آماده
 پاسی دارد و فرا ز صبح مداد
 فیض او در صلا که بستم الله

قفس
 قفسی که می خرد
 قفسی که می خرد
 قفسی که می خرد

قفس
 قفسی که می خرد
 قفسی که می خرد
 قفسی که می خرد

قفس
 قفسی که می خرد
 قفسی که می خرد
 قفسی که می خرد

قفس
 قفسی که می خرد
 قفسی که می خرد
 قفسی که می خرد

قفس
 قفسی که می خرد
 قفسی که می خرد
 قفسی که می خرد

تو بهر آن دهمی دست بهت کشای	روستار خوان سر بزرگی نزاری
شده پهن سهر سبب ط سهاط	آبادیش مجاس ابنساط
بیاب میل کار گفتگ و میل	کند سر مه ساحیشم آن عدیل

مشوی لپیدم

ای من فدایت فصل بهار است	ساقی چو چمت دل پر خار است
از خاک سر ز و با جام لاله	زنگ کشیده بر سر پیاله
تو نیز پنبه از شیشه بر دار	شد برف و بیزه آمد پیدار
قربانت ای گل چون من نزاران	بے باوه میسند فصل بهار
بودی ریاحین و دود چرخ است	انجا که زلفت وقف و مانع است
عطر گر بیان وقف سمن کن	بر خیز و بنشین رو در چمن کن
بسته پریشان دستار چون گل	غور ز گس آشفته سبیل
بر شاخ عینا آمو و گوهر	شبنم که افتاد بر سبزه تر
دارم نظر اموج میو اشد	از رنگ گل بال طاروس داشت
شد روی امون چرخ و ستاره	ریزد و نگوید از هر کناره
عالم حق شد از ناله ریزی	بوی صبا که دتا مشک پیزی
برزخ کیشان خلوت چو زندان	شد گرم از بس باز از زندان

مشوی دوم

بسته ره بر نگاه پنهانش	دور باش سنان شرگانش
ز آنکه او هر زه خند و بازی است	گل ز نامحرمیش بازی است
عل خندان او نمک ریز است	ریش دلبا جرات آگیز است

تو بهر آن دهمی دست بهت کشای
روستار خوان سر بزرگی نزاری
آبادیش مجاس ابنساط
کند سر مه ساحیشم آن عدیل
ساقی چو چمت دل پر خار است
زنگ کشیده بر سر پیاله
شد برف و بیزه آمد پیدار
بے باوه میسند فصل بهار
انجا که زلفت وقف و مانع است
بر خیز و بنشین رو در چمن کن
غور ز گس آشفته سبیل
شبنم که افتاد بر سبزه تر
از رنگ گل بال طاروس داشت
ریزد و نگوید از هر کناره
بوی صبا که دتا مشک پیزی
شد گرم از بس باز از زندان
بسته ره بر نگاه پنهانش
ز آنکه او هر زه خند و بازی است
عل خندان او نمک ریز است
دور باش سنان شرگانش
گل ز نامحرمیش بازی است
ریش دلبا جرات آگیز است

لب و پیش ز جاد و ا عجبا ز
نگهش نه سوار شرکان است
پیش و ندان او گشت سفید
بچه طوطی که نو شد و گویا
خوب رویان که با وی از مندان
رویش آینه دار حیرانی
شاخ گل کوتاه است سر و راز
رد می و خویش ز یک در نیبا
چو رومی آنگونه رنگین
از بنا گوش او خجل شده دور
چون کشد شعله جز و ناری او
میرود جانین ز رفتن تو
تیغ بید او کش هلاکم کن
کز هوا می قد تو میکاهم
چون کند مهر جا بهرج حمل
دل شود و ا چو غنچه از نوروز
گلستانان نمیدارد بچین
باده نوشند و مستی آغازند
تو هم از اقصای خوبی خویش
تا بگشت بوستان آبی
ارغوان خون جوشدش برین

جان ابر و از تن در آرد بار
طفل شوخی عجب زبا ندان است
ریز و از دیده آب مروارید
بزبان نمک شکر خ
صندل اندام نازک چندان
سببش با پی پریشانی
تدا و معتدل بگشتن ناز
بچه نقی کشیده بر دیبا
آستین کرده دامن گلچین
صدف از وی نشسته بادل پر
نیت امکان آبیاری او
میردی خون من بگردون تو
در تنه سرو بن بجا کم کن
نبیل ماتم ز سرو میخواهم
نوع و سس جهان شود اجل
گل شود شمع بوستان افروز
سینه در پیهرین چو برگ سمن
از سرناز هر طرف تازند
جلوه آهواند گیری پیش
از رخ خود نقاب بکشائی
تیغ بر روی گل کشد سوسن

ز کس از شرم آن دو چشم پیا
 پیش آن زلف سبیل از نیل
 لاله پیش رخت بوجه بیج
 می برد باد سوی سرد پیام
 آورد جلوه قدرت را یاد
 سر کنی هر طرف چو جلوه گری
 لاف زد و سرو پیش بالایش
 بهر تیغرت ای پری سیما
 پیش آئینه و صفای بدن
 بسته زان غنچه ویرینتی با
 بر درت خاک ماند زاهب و آ
 و ز غمت چرخ دید و گیری
 گل ز رنگ رخت نداشت بهبا
 اشک و آهیم ز چشم لب چو گذشت
 سینه را منتقل جگر کردم
 مشره بر هم نمی زخم شبها
 جان ز چشت نمی توانم برد
 آه من در شبی که سر کرده
 محو گشتم چو صورت دیوار
 رسته اشک چشم من بگنجت
 وین چو از جفت و دلیل آست

بر ندارد در پشت پای نگاه
 چهره خویش را کند نیل
 و فرخسن را کند تصحیح
 خنم کند قدش از برای سلام
 بر تن خود الف کشد ششاد
 یکزمانی بنجاک من گذری
 کردن بخیر آب در پالیش
 سه بمنزل زباله دار و جا
 نمواند سفید گشت سمن
 نرزد دم ز سبز بختی با
 بسته از خط استوار ناس
 کبک نش نموده ز بختی
 رخ کند سرخش از لبها بچسبا
 دشت در یاد گشت و ریادشت
 سو ختم قعبه مختصر کردم
 میو از بس فغان و یارها
 کاین سیه کاسه خون همان خورد
 شمع و اند که دیده ترک کرده
 ماند از جیر تم زبان از کار
 خاک و خونم بیک و گرا نیست
 جفتش روشن و دلیش راست

هر گجا پایه اش ز بر دست است
 خاک آن پای دگر د آن نخلین
 گر بفرمان نهد سر خاتم
 کرده لبریز دست او بسجا
 پیش صیت سخاش در دوسر
 پا دستان ز باج او بنهند
 صفحه صبح سینه صافش
 خلق خرم ز خیر خواهی او
 یافت زو هر موی با وج کمال
 ذات پاکش منزله از غل است
 صبحدم چون ز سبز خم سپهر
 صبحدم چون که ساربان سپهر
 دست در بار او بوقت سخا
 خاطرش گوست از خدای اگه
 سایه فیض حق بروی زمین
 بند حکم جمله احرارش
 سهر روی ز خوان او فرامین
 کرده از غایت جلال بدر
 در همه کار با بجای شسته
 رند و مست و قلندر و قلاش
 تاجدار می و کجکلا می گن

سقف مرفوع آسمان پست است
 تو تپا بخش چشم خورالعین
 طلی کند دفتر سخا حاتم
 جام جیپال و کاسه کسری
 قبه قصر قصه قیصر
 که ز سر بند و سبند و سبند و سبند
 خاله از کین و پُر ز او صافش
 شرف شهر شام شاه بی او
 سبز تنگ سپهر زین حال
 خاله از ماده عاری از علل است
 روی مینو و چون فلاطون مهر
 بت بر لوک روز محل مهر
 داده بر باد و مایه وریا
 بهر مواج لا نهایت و له
 نایب مصطفی ز روی یقین
 خواجگان نقش بند و پوارش
 گردوی برور اعنکاف نشین
 دست خود را ز آستین قدر
 قادری گری تو قادری باشی
 قادری باش و هر چه خواهی باش
 قادری باش و هر چه خواهی کن

چون کف اختصار من بکشدوی
 که بها بقیه مراست حسد
 من یکی بقیه ام بها مانده
 دلن از جهان کج بنیاد
 سایه تربیت لبر گستر
 بها بقیه ز جو دا مرا
 در نه شیطان کند تباها مرا
 که مرے بقیه اسلام
 نیست زین دلبران بهر جانی
 کاین همه سرو گل که قدا از است
 سوختم سوختم ز دوری با
 بسکه خون ابرو بهار گریست
 اسب باید که پنج سال بود
 پیش آنگکه او خردنچ هست
 اشقر دیو زاد خار اشع
 ابرش قطره زن لبان سجا
 موم آهن ز ستمی سم او
 تازمرا هیش پے افسرده
 از قف آفتاب سوزان دشت
 ما اسیران زلف و لداریم
 دارم از عشق آتشین خانه

در حق نهنگان لبر مودی
 قیمت چو زده ام بردن ز شمار
 از پرد بال سیر و مانده
 سخت تر شد ز بقیه فولاد
 زیر بال عنا یتیم پرور
 لبها تر ز بقیه بقیه
 بشکند بقیه در کلاه مرا
 جز تو کس نیست اسی سهر خرم
 بهر که ما بجز تماشا شایسته
 باغبان از بهای دیدن کاست
 آه و افغان ز ناصوری با
 هر که آن گریه وید زار گریست
 دم مرا حی و شمع پیاله بود
 چار در خار و پنچ در کج است
 عنبرین یال و جیز رانی دم
 باد تندر صیل بر قی شتاب
 خار قائم ز نرمی دم او
 رخس او را سکندری خورده
 راست مانند تابه لغزان گشت
 راه گم کرده در شب تارم
 مذهب نور بخش چو دانند

شین شمشیر و قاف قبضه تیغ
 بست بر دم او صباخ و را
 از نظر رفتش بسان پری
 عشق سازد چنانچه میخوای
 پیر به عمرت ای خود اندوز
 ماه کامل شود چو باشد سی
 کس با حق بکشت پوشش و
 پشت آنکه خم شد از عیبان
 علم خواندن چو در صغر باشد
 عذب کرت پوش قصه بیوش
 داستان گوی عقل و هوش پر
 چون زن قبحه بازماند در
 ظلم نیکی است باید اجمل
 بهر تحصیل جامه و ناله
 چون سکه گو شود ز باران تر
 بهر یک جرعه آب گرد و تر
 مرد گم کرده ره قلا و ز است
 شهریان جلد نیک خواه منند
 شهر باشی بهر می و فرد
 دستا زاده چو خر گزاه
 دیرین صید جره و جهرغ است

کرده شق سینه یلان چون تیغ
 سوخت از گر میش بزرگ خا
 چار پایش چو تیر چار پری
 چهره رنگ چهره کاسه
 سستی شب قدر بود سستی نوروز
 سال شد سستی بکاسه ز سی
 غوک را جامه از جل خود به
 نکلند راست روغن بسان
 سخت کاشقش فی الجبر باشد
 کبر در دست و آستین بردوش
 تا خلف استخوان فروش پر
 زده دشنام حزد شود هر
 که بود وضع شے بغیر محل
 میکشد رنج و میکند جانے
 راندش هر کسی ز پیش نظر
 کاسه هر دم زنده بخون جگر
 آنکه از گریه میرد بوز است
 چشم با کرده فرش راهمند
 دوستی داشت دوستا پرورد
 از دم خویشتن زنده وره
 تره و تراب و بره و مرغ است

خانه از مشر عقل چون نه
 هر کس از ریش کاویش خند
 من نگوییم که شهریان تهرند
 اگر از سنگ خاره خیز و پست
 لب بام از شقایق موزون
 چون صدف دست او پراز در کرد
 چند باشی زور سی در هم
 رد بین آرد بگذر از دینا
 خشک آساز گوشتال شمال
 غره تا چند باشی از دولت
 کس باقبال خوش چهر کرد
 تو زنده و دوستان مدار امید
 پای ملا و آرزوی طعام
 خرزه ماهی شمرده در تیان
 جوع کلبیش تا نموده اسیر
 همه در اعتقاد ایمان
 همه دم پیشی و هر شه را
 حرمت کعبه را ننگند ز پیش
 کرده اقرار مذہب مختار
 هر یکی کهنه پوشش صدر نشین
 خوانده اند دعا می استغفار

کاو عصا را دوان از سپه
 که خری بکل بکند بر بند
 دوستار از ده گمان چو گدا خرد
 دوستی لبی طبع کرد دوست
 چون لب لعل میکان گلگون
 دهن از زرد چو غنچه اش پُر کرد
 از خدا جوی در هم دور هم
 در نه با خود بگور بروی نادر
 شو تپی از خیال مال و منال
 کا دل او دوست و آخرت
 که شود قلب ولا بقا گردد
 که سیه کاسه نیست نامه مفید
 مانده در دام از برای ادام
 کرده از حرص موش در انبان
 هر طرف نان گربه دخت به پیر
 صاحب الطاق بلر شده ثانی
 جانشین اسود سیه را
 همه در نفس خود فراموش
 مانده این حقیقه زو و بیزا
 کنج در کنج خانه و ذل چین
 لَا عَلَیْنَا دَلَالًا وَ لَا اِلَیْنَا

ریش قاضی ز می مطر شد
 منتب راه احتساب چوبت
 مست یخواره چو جهان است
 هست در کار خانه ایجا و
 دل نازدیشه های بدخراش
 خویش را از تکلفات برآر
 گریه صاف تو سخن را نند
 گشت از بسکه بوی شکست مید
 کار شیرین شود ز تلخی صبر
 قصر چون ارزقی ز ورق
 خوانده در پیش ادارم الحق
 در عمارت ستون زندگاری
 با چو شیران ناز پرور چین
 لا جورد و طلاش بر دیوار
 دوستان زمانه چون ننگ اند
 خاطرشان منابر دیوان
 داده افیون پی خود جبین
 خواهد ار کس علاج عین الکل
 در نه بهر صیق فرزند خواست
 از بلندیش قله با بیرون
 عدل تو پی بهر کجا که بر د

لشه خیم دختر ز نشد
 سر مفتی بچوب شمشک
 و زده منتب گس دان است
 قدر هر کس بحسب استعداد
 کار فرمای استقامت باش
 کار آسان نخود مکن دشوار
 مسرت به که نمسکت خوانند
 موش خرما برنگ گریه بید
 خنده گل بود ز گریه ابر
 گنبد آن خور لقی رونق
 شهبانی البلا ولم یجسق
 رسته سرو بود پنداری
 پای تاساق از حنا رنگین
 نور خورشید دگنبد دوار
 چونکه بیدل شوند محض شند
 شکم شان مقابر حیوان
 بستن گوش گفته بهر طنین
 گویدش آخرا له والک
 حزه دادش بکف که انیک است
 رفته چون میل گنبد از گردن
 بره بانره شیر شیر خورد

ساغری ده ز بادۀ عرفان
 علوۀ ده در صف سنا جاتم
 نیست پردای ریش دلبست کس
 شود پستی خمیر مایۀ او
 دستم از آبله پر از گهر است
 نشوم غم یو پیش کس چو بلبل
 میز غم دست رو به پنجه کشی
 سر که خویش انگبین دانم
 طاس طوس است دکاس یکا دس
 قابل بهو جم نمیدانم
 که ز تشنغ کس به تنگ آید
 پیش آید بجنگ یا دشنام
 شمر و عیب خویش اصل مهر
 فقط قبر بر رخ انگشت
 صبح دارم کش ده پیشانی
 هر که بنیم دعای او گویم
 سبهد و یا منازل قمر است
 دست چپ لقمه راهی شهر و
 دان کند سفره را کلوخ کشی
 یا کند دست خالی از اطعام
 فائق الحب والنوا فرمود

ساقیا خیر داز خودم برهان
 رخت کش از در خوا با تم
 حامی خود خدا شناسم بس
 تنگ و ناموس چشم خایه او
 دایه من ز مایه مهر است
 نان من از خود است بدر مثال
 نان کشکین خود خورم بخوشی
 خغل خویش تر بزه دانم
 توسع لین من مبین بفسوس
 هر که ارج خوش بینجو انم
 اهل ناموس و تنگ می باید
 مرد را اگر نهی محنت نام
 دانکه از مردی ادق و بدر
 طعن زشتی زون بزد و زشت
 لیک بانیک و بد با سانی
 هر که آید ر ضای او جویم
 سال عمرش که رشته گهر است
 میکنند دست راست کعب خود
 این خور و نعت جهان بخوشی
 هر که پیر میکنند شکم سحر ام
 شکمش را شکاف کردن زود

کرد پرواز جلوه اش بخیال
 رحمت او بهانه میخواند
 و درستان را از بوستانش بر
 قطره بود بجزر عمان شد
 هست یکسان بزم صوابش
 هست یک رنگ در دل آگاه
 عشق اندر ولم بشور شرابست
 سن بتی دست و عالم از من پر
 هر کسی را کسی است کن بکس
 راست کیشان رنج روان خسته
 شیخ از مشرم فعل زشت پرید
 هست بد را ز نیک مردان عا
 در تب و تاب پو تا ام چون نه
 آدمی راست در همه احوال
 عاشقی کوه از جانان است
 تابش جلوه ستاره عشق
 صبح و آرد ز روی استظهار
 زنگش مغل و دخوا به ناز
 ای لعل مرد ناز دلجوئی
 چین ز تاتار زلف تو تازی
 من بگویم محل دجها از من

شد زرد نگار زین بال
 معیت بخشد بهایمی خواهد
 راستان را به آستانش بر
 وزه بود و مهر تابان شد
 چوب و شیرین و تلخ و شور و ترش
 سرخ و سبز و سفید و زرد و سیاه
 گریه و درد کان شیشه گراست
 همچو در عید خانه گاه و ز
 ای کس بکیان بدادم رس
 همچو تیر که از کمان بسته
 گریه و سیاه آینه و یه
 موش را با ابوهریره چکار
 میگذازم دلی نگر و دم تر
 رزق و رب پیش مرگ و در بنال
 چشم بے نور و جسم بے جان است
 در کینای گوشواره عرش
 زان گل نقش زینت و ستار
 فت از رشته نگاه ادرار
 رخسار شمع بنم نیکوئی
 مندا لیسویت سیاه کاری
 بلبلا جله از تو یار از من

گر بیا بزم زلف او تباری
 تا رسد وصف عطردان بباد
 میکند بولیش از مشام تبین
 عطر پیز و چوبوی پیرا بن
 دل که چون ابرو بهاران کرد
 جلوه فرما گلاب پاش است این
 از چنین خوان نعمت فدای بن
 میهان رزق خود خور و سحاب
 میزبان خوان نهاده شام و نگاه
 ستم و عشق یار فرزان
 بر در و بام آن عبیر آمیز
 قدش اندازد بزمی داشت
 همه گلهای بدلفروزی باغ
 یار نزدیک تر ز هر نزدیک
 تو بگین خاتم ولایت را
 گلشن بزم یافت زیب تمام
 کارم از زلف یار بسته تر است
 نان چو در بزم امینا طعشید
 خنده و گریه سوز و ساز است این
 خود تو دانی نه مرد بار کشم

نمکنم یاد چنین دلتا تباری
 ناف آه و دوات و نافداد
 بچو مریم ز روح آستین
 لرزه دارد گلاب پاش تن
 هر چه اندوخت نذیران کرد
 رونق بزم انتعاش است این
 خلق را نان فتاده و روغن
 میزبان برده نام نیک و ثواب
 میهان را صلا که بسم الله
 سر و قمری و شمع و پردانه
 بر برد بوم آن بخور انگیز
 طور و طرز شکوه مندی داشت
 ز گس دلاله اند چشم و چراغ
 روزم از دورش شده تا یک
 تو امین دولت مدایت را
 لاله ساغر گرفت و ز گس جام
 دلم از رنگ روشسته تر است
 چون بیض زمین ساطع شد
 شوخ من اختراع ناز است این
 تا بجای بار انتظار کشم

ساقی نامه

بیاساقی بیای رهن دل
 ملاحت خانزاد گوهر تو
 رخت کشع شب تا محبت
 تراکت سایه پرورده تو
 ز جام تو فروغی نور خورشید
 سرت کردم به پیاوهر از
 از آسائش که یکجوره برخاک
 و ماغم از شرابت دور تا چند
 که امشب شورشی دار و بنوم
 روم آه کند صبر و شکیم
 ز سودای سوزاف پریشان
 بیاوردی او این انگ انگ
 ز قدش را نشی آموخت تامل
 و لم نیست آمد از یاد هانش
 بجای نم آتش آن رنگ خانو
 ز حسن گندم آدم فریهم
 قدش خوب و رخ خوب ترش خوب

ز خوی تند برق خرمن دل
 نمک خوار لب جان پرور تو
 سیه زلف تو ز نار محبت
 صباحت چهره پرور از حد تو
 یکی از جرعه خواران تو حبشید
 که تا بخود بر آید از دل آواز
 فغانی برد مدخورشید اوراک
 چه چشم مست تو منجم بر تا چند
 مگر شتر طلب کردید تو غم
 بیا و چشم یار جامه ز بیم
 و ماغمی دارم امشب سبقتان
 نماید لعل پرور هر گ سنگ
 چه ششم رشته جان جسته بادل
 ششم کا میده چون سوی بیانش
 سرش بر سرم کعبه بلا زد
 جوی بگذاشت از صبر شکیم
 ز سر تا پا دانه پاشش خوب

شدم زان قاصد سوزون چو
 گویم موی او غیر نشان است
 بهجاری مشکبوی موی نامش
 گل رخساره آن عثوه آمین
 میان موی او فرق دلارا
 ز فرق موی آنخو رشیدان
 جبین آینه چین چو براد
 ز این چین از جبین آشکار است
 جبین بر چین نو آن ترک طراز
 دو ابرویش هلال عید عشاق
 بر لقاخن زدن آن بیت ابرو
 به تیزی سخ ابرویش عیان است
 نه نو پیش آن ابرو خیال است
 سیه چشمش ز عین ناتوانی
 ز چشمش بر دمانرگس یکی بو
 ز زهر چشم او تا مکنه سنجید
 بهر سو گردش چشمش بگویی
 ز گاه سرمه ساحر فک گوید
 تعافل بسکه باویدن سیزد
 نهان در سرمه شور یا لادام
 ز گاه گرم کود لهای مانت

فقر بان سرایا پیش سراپا
 که جو نشید ابری سایه بان است
 عیال نشان دو صد غنیمت غلامش
 ز ریحان ساخت بر سر چرخش
 چو نوری در سواد دیده پیدا
 سهای در شب یلدا نمایان
 عرق ریزان طراوت بر سر او
 ز بس جوش طراوت آبشار است
 کتاب حسن را ز دست سطرناز
 که بر محراب طاقت گشت از طلق
 که باشد با لال عیسید بچه
 دل نگیس خوابش نشان است
 چو ابردی سفید پر ز لعلیت
 کند مانند ز گس سرگرانی
 نباشد بی عصا استادن او
 قلم چون شاخ ز گس سرگردید
 چو آن مستی که میغطفد بهر سوی
 خموشی را زبان داده به فقر
 نگه چون سر از دهناله ریزد
 خیال شوخی و نبهاله دارم
 چو آن مستی که از مینا نه بر جفت

چه میگویم در ترکان بلا خوش
 شتره گیرنده تر از چرخ باز
 بوصف آنکه دل میخواستم
 ریشتمش آید از آب و بصره
 به بینی منیش از خورده بینی
 نه بینی غنچه جاوید باشد
 خیال قد خم گردید که ما
 عیان چون گشت آن تابنده
 ز رشک روی آن سر پای گل
 به پیش روی او کان و لند است
 تماشا کردن آن روی گرین را
 ز آن حالت پیش دیده ما
 حمیرت و صبهای رنگش
 ز حالت اینکه بر پیش بویا
 و بانس را تشکر گفتن چه رنگت
 و بانس را تامل چون دیده
 بوصف لعل او یک نکته گویم
 چو طوطی دید آن لعل تشکر بار
 زبان گفت و ریود و رنگ خند
 سیر روزان بر آن لب و دانه
 و بانس شوکت شیر انگیزه بلبل

سیهان بگرد جام در خوش
 تدر و ناز را در داده آواز
 قلم از شاخ آهو میراشتم
 صدای این قلبی این سلی
 بلورین لوله بر جام چنینی
 که موج حیشه خورشید باشد
 بران بینی چو حلقه کرده ماه
 مه از شرمندگی زو سر بدو
 فتاده خار خاری در دل گل
 ز حیرت دیده تصویر باز است
 به بند و دست نقاشان چنین را
 سوزدای دل غنچه ما
 شرار آتش حسن فرنگش
 که عکس مردک آینه بپرست
 که از تشبیه آن بسیار شکست
 سر سبی است که سرخی کشیده
 زبان از چپته خورشید شویم
 ز خون خوشیتن تر کرد منقار
 تبسم ریخته با چون سونش تند
 نشان خوشیتن خالی ننهادند
 خلیفه لوک خاری بر برگ گل

چپک بر رویش از فتنه قنایت
 از آن سیم زنج در آبروی
 ز غیب کو طراوت و آب وید
 سمن زار بنا گوشش دم صبح
 نه زلفت انیکه بر رویش عیان است
 شب زلفش بقدر فتنه اندیش
 و قد زلف او دیکم صد بار
 رخسار زلف عنبر سامی برده
 ز چین زلف آن روی منور
 پریشان مو بروی آن دلار
 ز جلوه مو بروی آن پرزاد
 دل از آتش زلفش سحر است
 چو بر دی زلف مشکین حلقه فرود
 برای تنل ما خیزد چو از جای
 ز گوش و حلقه ماه نو شکسته
 بیاض گردنش صبح امید است
 بگردن خون مانا دیده پند است
 بیاض کرده کام مهر را تلخ
 بر آن نو برستان خوبی
 لبان چشیده خورشید تابان
 بدین بستان بر آن قد کشیده

خیزد او که جای بوسه خالیت
 شده گوی گر بیان ماه رافق
 چکیده شبنمی بر چرم خورشید
 طراوت یافته از شبنم صبح
 رگ ابری بگلشن سایبان است
 شد از روز قیامت یکدم شش
 درخت صندل و پیچیدن تار
 تندرست بنج عقرب جای کرده
 سحر از دامن شب بر زده مهر
 بودی سواش آشکارا
 لباس کعبه گویی از زده از یاد
 سیه روز و پریشان روز گاه است
 ز مخدان نکه سبب عنبری بود
 بیایش او قد زلف سمنی
 صدف را عقد لولو حلقه بسته
 نشان پر تو بخت سفید است
 بیاض صبح با جوش شفق و است
 ز رشکش ماه رشده چون
 لعل آتش زن و تلخ طوی
 جالبش بود از پستان غایب
 و ناری از سهی سوری دیده

برای من زیپستان نازنجان
 قنای من زبیب و دوش دارد
 چو ماهی از لطافت آن بروی
 ز بار جلوه قد نازک او
 ز بازوی قوی بازوی حسن است
 شفق دیده نگارین خجاش
 به پیش خجاش دیدن برزد
 کف خورشید دست آن نگار
 سر تاخن نگارین آنشکارا
 بنگار خجاش تا نوکر من شد
 شکم در در من شش لوح تعلیم
 ز نافش نماند آهوی از خون
 بهای ران سیمینش گران است
 بقدرت کرده تقدیر خداوند
 سخن چون پرده آرزوم روخاک
 بوصف عین مطلب بخت نوشتن
 چه میگویم چراغی زیر دمان
 می غلی نهان در سیگلجام
 ز شاخ خجاش نسرین و مید
 دل بیتاب مایه سیاب ازوی
 شورش خرم نسرین شکفته

دوستان از برای من پستان
 محسم زندگی آغوش دارد
 ز بس تری جهد بیرون ز آغوش
 چو سرو از باد مایل گشته سرو
 متاع عشق او را دست بر دست
 گزیده پشت دست و ست گاهگون
 ز میت پنجه خورشید لرزد
 چو جام پر بدست ریش دارد
 ز نماندن بدل خونین دلان
 خنای پنجه بکر سخن شد
 نهاده در کنارش تخته سیم
 حباب چشمه خورشید دارد
 بی یکدان فکر برگران است
 دو شاخه شمع در سیمین گنبد
 قلم را راند در راه خطر ناک
 قدح ناخورده از خود دست نشود
 نهان در تشرطت آن بچون
 ز چربی هاشکاف مغر بام
 ببرگ یاسین خاری خلیده
 تنه را دمان پر آب زوی
 ولیکن غنچه در وی نهفته

ز ساق او سخن چربسته نبرد
 بشرخی به از کعب لغزال است
 خوش آن که خور می شتاق کرد
 کف پایش بشوخی رنما بود
 حنائش به طرف شد جلوه فرما
 نخل از نخت ناسازم بیای
 ز چوری های سیم وزر پیرده
 دهمگون چادرش خسار نمود
 بر شعر سیه چون مشک شده
 خردور سبک گیسو مانده قیدش
 بدن از پیرهن در جلوه بود
 خوش آن روزی که در ره دیتیم
 به پیشش من سخن را داد داد
 فروزه مستقیم کیفیت می
 بگفتم از کدامین شهری ای ماه
 بگفتم جا که ام و دولت چیست
 بگفتم دیده بر رویت که باز است
 بگفتم جود خوار ساخت کیست
 بگفتم چنین جیفه یا چه آراست
 بگفتم طاق ابرویت خجسته است
 بگفتم زنگ رانان توانی است

در معنی از این خوانده ریزد
 وز دساق عروسان پایاست
 چو خفاشش بگدساق کردم
 چو بزرگ لاله از رنگ حنا بود
 نوگویی دارد آتش در نه پای
 خاشاک پایشش خون من نه
 فروغ مهر و مده بر هم کشیده
 طلوع مهر در جوش شفق بود
 شب دیکه بر بریده افزوده
 ز صیدی بر همین گشته صیدش
 حسن از پرده خیزی نموده
 ز روی مرحمت بگفت قسم
 چو گوهر گوش بر حرم نهاده
 سوالم را جوابی بود از نی
 بگفتا مه بهر شهری کند راه
 بگفت از منزلم خالی دل گشت
 بگفت ای قصه چون زلفم دارا
 بگفت آنکه دور از جهان کیست
 بگفتا جوهر از آئینه میداست
 بگفت از لب سیه کاری کشیده است
 بگفتا روز و شب با سر گرانی است

بگفتم زلف تو برین نشین است
 بگفتم دل طپید از ناله بنیو
 بگفتم از غم تو سینه ریشم
 شد هم خاموش و چشممست دید
 و لم برم خیال تازه ای بخت
 بهار ترک بودم وقف آغوش
 خاک ناگاه نیزگی بر آغخت
 ز من شد دور و صبرم همه او
 نه یکی کو برد از من پیامی
 ز یاری کو بد مسازی گزید
 رفیقان و دستان آیدند
 خدا را فکر کار من نماید
 بگوئید آن بت پیمان کسل را
 که ایکارم خراب از زنگس تو
 قدم کن رنج بر بالینم شب
 بدل بدست نازک من کیست
 ز اشک او چهره سیم وزر مهیشت
 تب و دور از تو دارم نیم جانی
 که تا رویم جان سپارم

بگفت عمر دراز عیش این است
 بگفت با حرس این نکته بر گو
 بگفت خاموشی اولست پیشم
 بگفتم شنیده بروم بگلزار
 بستم های شیرین قند میرخت
 نمود از برگ سرین بر بروش
 بشیشه خانه ام سنگ بلایخت
 چو کردم او فاده در ره او
 و در آن فوده پرور را سلامی
 دمی با من هم آوازی نماید
 ز دور و عشق باز می درو مندان
 بگردد چاره ام یکدم بر آید
 بلای خاطر و آشوب دل را
 و چشم من پر آب از زنگس تو
 دمی بنشین پی تسکینم شب
 ز دور بهای تو میبخت خون است
 و لیکن تمیشتش پیش تو پلید است
 لبم بر لب دستان روانی
 که نبود غیر ازین و کف شام

چون دهم جای من خاک رت باو
 ترحم و دل کین پر دست باو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رَبِّ الشَّرِيفِ فِي صَدْرِ كَيْسَرِ الْأَرَمِيِّ وَخُلِّ عَقْلٌ مِنْ لِسَانِي لِقَوْلِهِ
أَحْمَدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْوَالِدِ وَالسَّلَامُ عَلَى رَسُولِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ

مثنوی چهار درویش و بیان درویش اول مشهور به خضدق است

<p>وای نمائنده خزانة جو و سکات نظم پر از جواهر گن تیم اختتام بذاتم سجی مصطفی علیه السلام</p>	<p>ای کاشائنده در مقصود ایز الطاف وقف خاک کن تاج کردی الف ز آغازم که جز این نیستیم آتم بهام</p>
<p>سر رنگین مقاله دارم آهوی خامه نافه بوی گنم سنبیل ترز نشتر آرم میکنم گلخدا بر مشکین خط لیقه را سازم از برشیم جنگ بر عطار و قلم شکسته گنم ترشو و کار نامه ارشاد گنم از پی خنده زعفران سایم بر کشایم ز هر شره جوئی که سراییم ترا نه بلبل</p>	<p>باز گلبانگ ناله دارم شاه نظم مشک موسی گنم صد چین لاله و سن کارم صفحه ساوه راز حرف نقط خامه چون نی گنم بلند آهنگ گل معنی و لفظ بسته گنم روی مانی ز رشک باز درنگ لفظ رنگین معنی آرایم کنم از سحر آبی و هوئی پهن کن گوش هوش همچون گل</p>

خویش را یکمان ز خود و اکش
خامه انیک گرفت رکف جای
پیر روشن ضمیر یا در من
دارم امید از خدای کریم
روید انگه ز چه پیار زخم
بشنوای از تو چشم دل روشن
که چه سان سحر کار سی دارم
حسی الله زیب و قمر من
سنا فیا کن و مانع من ناز
پس چه شعری ز غم برانش

پای بر بستر تناکش
تا چه زاید ز طبع گوهر زای
ر مهر دستگیر یا در من
که ز ندبرد مانع سخت نسیم
گل معنی بشا خضر قلم
بشنوای از تو جان دل گلشن
در سخن در تشار سی دارم
حرف نعم الوکیل قمر من
تا سخن را کنم پر آواز
بر سر بام چرخ کوس سخن

آغاز قصه روشن دلش

نقش پرداز این صیغه راز
که بقبطه نظیفه شای بود
پای تا سر همه ولایت روم
شاه آردا دجست نام او را
در زمین سنج نخل دولت او
تک تهر بنیم فرمانش
بر در کاخ شمشش جمشید
سوده بر چرخ سروری سواد
دهر از نور عدل او روشن

ایچنین کرد قصه را آغاز
بر سپهر جلال پای بود
کرده زیر تخمین خویش و موم
صید مطلب شکار و ام او را
بر فلک سر کشیده رایت او
سر کیوان ز چوب دربانش
شمسه طاق دولتش غور شید
قبله خسران شده در او
شهر از فیض خلق او گلشن

کاخ اقبال او توی نبیاد
 شهر آباد بود و خورم ده
 در ترقی نه سخت روز افزون
 کرده کرگوش عاتق طاشی
 چار ابرو ز تیر چار پرش
 چون صمد کرده بحر وصله پر
 عدل اگر گفته بود اندو شد نو
 زینت شرع و زیست بود
 کاخ بدعت ز احتساب با
 جای در کشور عدم داده
 بدو نیک زبانه نهیده
 هم خدای و هم خدایان
 کاخ عقبی ز خشت زرد آباد
 داده سیر ز خوردن غم نان
 خویش را کرده خوش بخورنی
 غم فرهادوی ز دل راز
 بانوای فی و نوازش روح
 با بدو نیک و به کار داشت
 باد و سرخ در بلورین جام
 بود هر دم بهلس آرائی
 در جهان داوود شدلی داده

کرده بایست عدل و کبک دلا
 همه را صبی بدورش از کوه
 ملک از عدل و گرفته شکون
 صیت جودش به علم آرائی
 شا به فتح و دلبر طغش
 ز ابر احسان او بایش قر
 تیغ او باده داس غلم زود
 صاحب عقل و آرائی طغش
 داده از زمین رومی عالیشان
 پشت ظالم ز ظلم خم داده
 در سرا انجام کار بادیده
 زور عایا به خو گرفته سپاس
 کرده از بسکه و از بخشش داد
 خلق را از نوال احسان
 در جهان بانی و خردمندی
 نقد امروز در گره مانده
 روز و شب بود زیر چرخ کبود
 کار جز باده و تکرار داشت
 داشت زیر سپهر دنیا خام
 بایری پیکان یغما سی
 در رحمت ز بهیم بکشت

با دود تلخ کرده هر دم نوش
 مع سطلب گشت در دل او
 داشت از گروش سپید
 بود مشکوی او چو مرغ بهشت
 هر گلچهره گمان مشکین موی
 از نینان خلج و فرخان
 همه جمع آمده در آن بستا
 که چه میکردند و با خوشاب
 نه آن همی قاشقان چون شتا
 گلبنی غنچه بار نداشت
 خاطر شاه ازین الم نگین
 اند قضا یک سحر در آینه دید
 دید که نور گشت منبل تر
 نو بهارش گرفته رنگ خزان
 بر سفیدی سوچ کرد نگاه
 گفتش آینه درستی گوی
 آری آینه سادگی دارد
 اندل آهین و نعتی روی
 عیب با را بر روی می آورد
 شاه ز آینه گشت تیره و تار
 دل چون آینه شدش زنگی

با خرد پروان در نش کوش
 که نه از دهر بود حاصل از
 همه اسباب عیش خرفزند
 هر طرف لغبان حور شست
 همه غنچه دمان نسرين بوی
 در بایان شست و تار
 آن نه مشکوی بلکه سوشان
 و سبدم گشت آبرو میراب
 بار ناده ای مع خل مراد
 صد فی دُر شاهوار نداشت
 همچو زلف تبان جبین چمن
 روی ز بیاسی خود معانی دید
 از شب عیش او دیده حجر
 سبزه اش نازد زیر برفها
 دید عالم بحشم خویش سیاه
 رو بر عیب شیب موی بوی
 گرچه در روکش دهگی دارد
 چهره با هر کسی است در هر روی
 روی کس را نگینیداد
 رو به یواره کرد ملو طی دار
 نفسی بر نوز و نزل تنگی

گفت با خود که کار تنگ آمد
 لحد عمرم ز دست شد بیرون
 روی گلزارگون زر بری شد
 تافت پیری چو پنجه بستم
 سوده شد باسی عمر جان فرسا
 رنجها برده گنج بهنا دم
 شد کلید طفر سرا انگشتم
 دوستان کرده بطرف لمن
 شاه مندر به پیش من بنده
 خصم را بسکه عرصه تنگ شد
 کج روی گر کند بمن دشمن
 سوی رنگی ز من گره فلک است
 لیک از اینها چو خوش شود بمن
 دل با من نچرخد شاد و منیت
 گنج دلم کم فروودانش داد
 دل ازین تیره گیت دل مرا
 تن بجان بریده خار بود
 نادمیده گلهی ز گشتن من
 از کسی چشم دستگیر منیت
 پیش از آن دم که مایه در دلم
 این دم لحد را انگه دارم

نشسته خور می بسنگ آمد
 الف قامتم خمیده چون
 ستم زرد تر ز خیر می شد
 صید مصود رفت از من شستم
 منیت سودی بکف ازین سودا
 بسته تدبیر قلعه بکشا دم
 بود چون قفل آینه بستم
 ملک خالی نمودم از دشمن
 فرستم پیل را رخ انگنده
 بندش مهره تنگ شد
 مات خواهد شد از پیاده من
 شاه چین چینی از قبا من است
 که به میا صلی است حاصل من
 چون که بر عمر اعطاء و منیت
 عاقبت با یدم بدشمن داد
 منیت در دودمان چراغ مرا
 چشم بی مردک چکار بود
 ماته بنیز چشم روشن من
 چون بدستم عصای پیری منیت
 لحد عمرم بر روز حبیب اهل
 پا بدمان و سر بحیب آرم

از پایی جان اجل کشد جو نغیر
 بعد ازین خوشتر است شتران
 عاقبت ملک را گذاشتی است
 بر که باد گیران نیز دازم
 شاه لغتی چو زین نمط برخواند
 لبست در خون دل زود بکشاد
 غنچه خاطرش ز غم افسرد
 و امن از خور می کشید تمام
 ماند در ششدر غم از ندای
 زده گردن بطر صراحی را
 چنگ ازین غصه جنگ خون زد
 فی زحیرت دهان کشته و فراخ
 دف زبیلی چرخ بد رفار
 زین مخالف زدوی که گردنک
 شاه از مهدمان چو رخ نهفت
 ساختند اسبمن بران سپاه
 پیش دستور زار نالیدند
 بود دستور برین نکوسمای
 شه بر د مملکت بر ما کرده
 تا چو او آصفی بر یوان بود
 یافت دستور آگهی زین کار

چون بگوید بره بگویم گیر
 خانه تنگ و تار چون ل من
 دست ازین کار بدار دشتی است
 چاره کار خوشتن باز م
 دامن رغبت از طرب افشانند
 خاص را بچو عام بارنداد
 بادل تنگ خون دل بخورد
 دست کوتاه کرد از می و جام
 مهره چید از بساط می خواری
 بست شیشه بشا به میسنای
 رگش از پوست خیمه بیرون زد
 کرده قالب تپی دول سوراخ
 پوست بر تن تنگ افته چو تار
 در فغان از بزرگ تا کوچک
 هر یکی ترک شد دانی گفت
 همه جمع آمدند بر در شاه
 چاره کار خود سگالیدند
 میوشندی بنام روشن پای
 او به پیمان شه وفا کرده
 شاه را شست سلیمان بود
 شد بر بار و یافت خجسته با

چهره خود بجاک در گه سوه
 گفت شام فلک بکام تو باد
 صید مقصود بسته است
 آفتاب رخت بفریزی
 دوستت همچو صبح خندان رو
 باد تا انقلاب دور زمان
 سایات ای درخت عالی
 چه بسب شد که دل عین داری
 ولت از غصه خسته می بینم
 آبروی چمن چه میریزی
 ریزی از بسکه مشک بیدلم
 گره کار باز جبهه کشای
 چند ریزی سرشک سیالی
 بیوای آفتاب صبح بهار
 سهرزن از شرق آفتاب چهر
 شاه ورد نهفته دل را
 پیش دستور راز دل نهفت
 سود بر خاک دی خود دستور
 بر سر ادسی که هست در دل تو
 خاطرات چون بهار خورم شاد
 روشن ازشت ویدایش با

خاک از گریه کرد لعل آسود
 می مطلب شمار جام تو باد
 تو سن آسمان شد راحت
 رونما خواه صبح نوروزی
 و شمت تیره چو شب گیسو
 باغ اقبال تو مصون ز خزان
 باد بهر فن اهل و بهر سراخ
 صفه جبهه زیر چمن داری
 رنگ ویت نکست می بینم
 آب گل بر من چه میریزی
 همچو عتاب تر شدت بادام
 رونما جان ماست روئی می
 آفتابی چرا نمی تابی
 روزه ماگت تیره چون شب تاب
 روشنی بخش خاک از چهر
 داد بیرون چو باد از مینا
 گفتنی آنچه داشت بادی گفت
 گفت کای چشم بزرگ بود
 باد از یمن سخت حاصل تو
 نخل بهر داده بار مراد
 در گهت قبله آفرینش با

رفقه از عدل تو بیکجا راه
 عدل تو پی بهر کجا که برود
 گرچه بوژینه ریش عیانند
 تا سیات از عدل تبت بلر
 بر فراکشش گوزن اگر خوانند
 شهر گلشن رجا و دولت تو
 حق چو بنهاد تلج بر سرست
 نیت این شرط عقل را می بند
 در چنین امر صبر می باید
 از دور چاره دانستادن به
 پی تمیر چند میکا هی
 بر نیلین چو آفتاب افزون
 دست لطفی بسر یکش سپهر
 پنجه را آفتاب رخشان کن
 خلق را ده بزریر سایه پناه
 ساز از فرط جود و مهت خویش
 هر کجا از اهلیت دارسته
 بهتی خواه از دل پاکش
 کاب سر حشیه دعا باید
 بی دعا راه جستجوی گم است
 بادل صاف ویده خون بار

گرگ با میش و شیر بار و بار
 بره یانزه شیر شیر خورد
 دست بر لپشم بره نتواند
 کرده تیر توئی بناخن شیر
 شیر با وی بر دوت کی تابم
 ملک روشن ز فرط طبع تو
 در همه کار و بار یا ورست
 که تو بهیوده دل نمی در بند
 کاین گره را خدای بکشاند
 کار خود بر خدا نهاده به
 از خدا خواه هر چه میخواهی
 خانه بیوه را چرخ لبوز
 شوشان پاسبانی رمد را
 بر سر مردمان زرافشان کن
 که ترا گفته اند ظل الله
 در و مردم دعای دولت خویش
 رحمت بر این و آن بسته
 سر به چشم خود کن از خاکش
 تا درخت اهل بیار آید
 چون که او عولی بجنب لکم است
 در ضلالت او یاسی کبدر

یک شبی زنده دار و مهت چو	شاید مطلب نماید روی
ز دستان مهر استعانت و	از خدا و ایتنوالوسید شود
گوشش شد چون سخن نیوشی کرد	دلش از مهر گرم جوشی کرد
گفت فردا بدولت و اقبال	زوه را و بمبتدا جلال
بزم را رونق چمن بخشم	خاک را انگشت سمن بخشم
تاج از فرق سر بلند کنم	تخت از پای ارجمند کنم
دوستان را در دونه سازم شاه	بندگن را از غم کنم آزاد
خواست رخصت و نیز روشنایی	ساخت برسد وزارت جای
شاه هم اندکی ز غم دارست	دل بلطف خدای عالم است
شام چون دهر عنبر افشان کرد	ز لعل شب روی روزنهان کرد
رخ نهان کرد مهر بر پیکره	چهره ماه تماقت از سر کوه
بر دور آب سر و اصل مهر	پر طاد سباز کرد سپهر
از سید کاری سپهر کبود	صدف خاک گشت غالیه سود
شاه تنها چو لب تابان	در حریر سیاه گشت نهان
کرده در بر لباس عباسی	روی چون قبلگاه شهبازی
رفت تنها بدون زخا و خویش	همچو مرغی ز آشیانه خویش
بانگ بلیک لا شریک نهان	همچو احصا میان طواف گناه
از مناد و مقاصدات شده	حاجی کعبه نجات شده
چون حرم روضه سر ره بود	که وقوفش در آن محل بود
رو و روان کعبه صفا آورد	شرط خواستگیری بجا آورد
گشت چون هر طرف طواف گناه	ز نغمی از دو چشم خویش فشان

در نظر آمدنش در دامن شب
 خوشنیتن را به پیش طلق کشید
 چار مرد فقیر بسته
 چار درویش خسته بادل پیش
 ذیبدانان فقیر داشته پا
 نقشب و بوار در خوشی با
 همچو خم از درون سر پا پیش
 گفت با خوشنیتن که پیش آیم
 در دلدل را به پیش شان آیم
 بهت شان که شد فلک پیوند
 باز اندیشه کرد در دل زار
 بکشد و بنماید شان چیت
 در بهران یا نه در سمران باشند
 گاه باشد فرشته دیداری
 گاه گنجی نهاده در دیران
 لاله آسائگفته خونی بار
 هر یکی در مدارس تدریس
 نرم خود در شست خوشی چند
 ماتم شان در برگ دل ناگاه
 چیده و تکان خود فروشی با
 مردم کم کرده ره قلاؤز است

چار طاقی جو طاق ابدی با
 از گرازان نگاه کرد و بدید
 و دیده از دیدن جهان بسته
 فرق حسرت نگنده هر یک پیش
 سر کشیده به گلیتم فنا
 متعل فاضل نبرده پوشی با
 چون سبوی پُر از شراب خموش
 گره از شرح حال بکشایم
 پرده از روی کاغذ بردارم
 باشد از کار من کشتا بدیند
 که چه سان دانم اندر پیش پا
 می نمایند بر چه آئین است
 کس چه داند که بر چه سان باشند
 در میانش نهفته ز ناری
 آفتابی زیر ابر نهان
 روی سرخ و سید درونی با
 درس تمبیس گفته یا تبیس
 از پی سیم و زرد روی چند
 جامه چون روی خویش که سیاه
 کرده چون باده خام خوشی با
 آنکه از گریه می رمد و ز است

بنجد اتا بغور کس سی
 اگر ترا نیت با خدا چیزی
 فکر مخلوق از خدا سی برید
 تو باین خوش که خلق خوش باشند
 روز تا شب چو کا و عصا سی
 هر کس از ریش گاریت خند
 اگر ترا با خدا می باشد کار
 آه کانداز نامه مردیست
 دانکسانیکه با خدا یارند
 همه اندر قباب عزت حق
 گرچه چون آفتاب تابانند
 لی مع الدنقش قمرشان
 غره نتوان شدن بظاهرا
 محکم در میان می باید
 مختصر شاه باول امینان
 منتظر ماند تا چه آغازند
 مشک شب برو معشان زود
 چون پی حمد حق زبان بکشود
 کار بر کف کی با بر جاست
 سوزش دل چو شمع افزودش
 کاشتم غم بینه کادش کرد

مکنی عاشقی دیو (ا) هو سی
 نیت این رکوه و عصا چری
 رخم رو بروی حال کشید
 در همه کار بارکش باشند
 از پی کار خلق درباری
 که خری جل نگا می بند
 جو و برودت ملک ربار
 خفت حرصند جمله فردی نیت
 خلق را در میان نمی آرند
 خوانده هر یک ز سر حال حق
 لیک مانند ذره پنهانند
 بسته بر ملک و بر ملک درشان
 عبارات خوب و لطف متعال
 تا عیار همه پدید آید
 کرده در هر طرف نظاره گران
 بکدامین خانه پردازند
 ناگهان عطش از یکی سرزد
 از رفیقان خود جواب شنود
 گل گرفت از چراغ و کز شربت
 آتش عشق زد بر دوش
 کهنه ناسور دل ترا دوش کرد

دل بنیاب من ز لب غم و سوز	شد سیلاب اضطراب آموزد
تا یکی آوریم ازین دل زار	سرت ببال بسچو بوی تیار
آتش از جور چرخ آردیم	که بدیدار یکدگر شادیم
باز فردا چه زهر خواهد ریخت	بر سر ما چفته خواهد ریخت
نزال و نیاید عشوه آغاز	نقش ما بر چه رنگ پرواز
چرخ نیرنگ سازد لبت باز	تا چه لبت ز پرده آرد باز
به که آریم هر یکی در پیش	شرح و رد و نهفته دل بریش
لب خاموش را زبان بخشیم	گوش را زینت از بیان بخشیم
همه را این سخن پسند افتاد	لایق سمیت بلند افتاد
روی خواهش بسوی او کردند	از وی آغاز جستجو کردند
که تو چون رهنمون شدی سخن	هم تو اول بکوز و رد گشتن
درد دل را نموند پر واز	شرح احوال خویش کن آغاز
از پی شرح سوز خود کن نیز	شمع آسار زبان سوز بگیر
لاله سان ده زخون دل سقی	باز فرمان داغ غم و رقی
خواست درویش و رد بر شوشت	هر کی گوش برداشتش لبست
شده به بیرون نشست بادل شاد	هوش را بر فناء نشان داد
ساقیا خیزد ساغر می ده	در خمارم ببین پیالی ده
تا چه میسازد دیده با رم خون	درد دل از درون و هم برین

فاش نمودن ویش اول استان بگشتن

خواست درویش اول از سر درد	حال خود اینچنین گزارش کرد
---------------------------	---------------------------

که دلم بسته خیم موئی است
 تن چون مویم از میانی هست
 دیده ام حن لاله زاری را
 نگاه جان نگاه جامه پاره کنم
 حال من طرفه باز می دارد
 قدری حال زار من شنوید
 سوخت اختر ز بخت خام مرا
 پر رم خواجہ احمد پیشی
 فیض خود چون سبیل تابنده
 نام او شاه چین و جان خشن
 دل لورانش رخ طلبی
 کرده از خلق چه شکست تبار
 از لشکر ریز لطف بیجا پات
 دو نقش رنگ مملکت گران
 گشته اقبال دولت از جانش
 داشت حاصل هر چه پوشید
 آسمان پیش مرکبش بسته
 همچو ابری که شد ز باران پر
 در کنش شک چون گهر میشد
 زان همه زویم و حل و گهر
 با صبح نهاده بر زیتیم پای

فاقتم کج ز طاق ابروی است
 یکنگی عیشم از دانی هست
 سوختم جان و اعدای را
 سوختم سوختم چه چاره کنم
 قصه من دراز می دارد
 قصه روزگار من شنوید
 گر چه باشد سبیل نام مرا
 در سخن رنگ گوهر عدنی
 برادیمین رساننده
 کنده بر جبه چون قیق بین
 صافتر از آب گیسو طلبی
 شام روز تازه تر از صبح بهار
 کوزه مصر کرده پر ز نبات
 خرج او دخل کشور ایران
 این غلام آن کنیز دزد گاش
 زر به پیمان داشتیم بایل
 شاطر رنگ بر کمر بسته
 زیر بار دوش نر و شتر
 مس زاکیر بخت زر میشد
 جز من اندر دوش نکرده گور
 در کنارش چو طفل انگم جای

سایه لطف بر سرم گسترد
 آن بها بود سایه گستر من
 تا که از رنج تن بجان آمد
 عاقبت دیدم از جهان پوشید
 رخت بیرون ز کوب بند فنا
 کرد طی چون مرا جل و نیا
 من بگویش سیاه پوشیدم
 بیکه چون نیل کف زوم بر سر
 آینه رفت از قضا بپریم
 تنها دم ز شعل بارش خون
 گرچه ام داده من لجام آب
 برقی رفت بچمن منوال
 تا که بان جمعی از جنود رفت
 رو برو صاف دل چو آینه
 آدریده ز کوه بند و خون
 کله ران زل ز بند و لقمه بامی
 روز شادی چو مهر مهره گشت
 مان گرمی چو غوغا گریا بند
 بر کجا ناست دست کچه گشت
 بر کسی خط کشیده بر بینی
 پیرمده ز گفته بامی بر

ز میر بال محبت هم پرورد
 سایه انگنده نیت بر سر من
 کار با ناله و فغان آمد
 جان او با ناک ای جی شنید
 گفت لبیک دعوت حق را
 ساخت جا و زمانه دل عقبی
 ابرسان روز و شب خروشیدم
 خاک از آبه پیده ام شد تر
 کار گر گشت مردن پر دم
 پاز خانه چو مردک بیرون
 در دو دیوار بسته بچو جاب
 که بنودم در غصه فارغبال
 از سیاه با طنان جا به بود
 در قفا عقر بان چو کند
 استخوان از دوان تنگ بپزد
 ریژه چین کیسه در دو کانه گشت
 در شب غم چو سایه مانده جا
 سو به خوره دار شتابند
 پس گیس و انگشت لعل و رند
 پیش ایشان ناله سخن چینی
 دشت زار ما و دیر بپزد

دل ز گفت دروغ بخراسند
 لاف مروی نمر و چند زنند
 چون زن تهنه بازماند و گداز
 لقمه چینی نموده هر روز
 ساده طبعی برای خود جوان
 تا شنید آن کرده لکیم
 نگهبان آمدند ناخواسته
 گوش داده گفت نشان بگیر
 بنشینند هر یکی از پا
 چون با خلاص فاش خوانند
 که همه کار و دهر در گذشت
 هر که او را و بایدش مردن
 دهر مانند صفت مقویر
 دهر نانی که دگرگون بقا
 است مرگ پدر برای پدر
 قطره چون سدی بجز شد و اصل
 به که چینی بساط گریز پیش
 پدرت را شکفته ساز می روح
 همه اسباب پیش آمده
 کام جود داد کامرانی ده
 نقد عمری که داری اندر جیب

گر همه ریش نشان آبراشند
 هرزه گویند و ریشخند زنند
 زوده و دست نام حرزه شوهر
 همچو شنبلیله ابل و ریوزه
 چون اراجیف هر طرف پایان
 خواجه مرد است و خواجه را و پیغم
 همه در خانه چون سگ بلنده
 من حق ناشناس بازی خور
 و رهوا برده دستها بدعا
 نکته ها در نصیحت سرانند
 آسان گاه زیر و گدازت
 جان بجان بخش خویش سپردن
 خاک چو گردی گشت نقش پذیر
 غم بهیوده کی خور و دانا
 پدرت نیز دیده مرگ پدر
 چیست حاصل ز رخ بیاصل
 هرزه خندی بجال دشمن خویش
 گاه از فاش گهی ز فتوح
 ساز و برگ نشاط بهیاده
 که ز هر چیز کامرانی به
 صرف کن در طرب بزمیت

پیش از آن دم که میرد و ز گفت
 به که باد لبران یلما شئی
 با سن سینه گان سین ساق
 گیسوی دلبری بدست آری
 با زمان نور سیده چو گل
 چند روزی که در جهان مانی
 خواجه بر عمرت اعتمادی نیست
 چون ازین دست نکتہ بارانند
 زان سخن رانی و زبان دانی
 جانم آسود اندکی ز لقب
 کار من غیر خود خواب بنود
 بسکه بودم بجر مستی غرق
 در کفتم فی زوایش و فریبک
 میخودی باند کی مهرم
 بیج اندیشه در شمارم فی
 از پدر نقد کان رسید بن
 همه از دست رفت و بیج نماند
 نسبه و نقد هر چه بود برقت
 دادم داران ستیزه آ در دوز
 من چو مسکین خانه ویرانی
 خبر عالم بنده پیش و ز کسم

بر فلک رفقه با ملک یا اسفت
 با دوشی و نهم آراشی
 مجلس آراشوی بطاق و دوات
 ماهی آرزو شست آری
 بکشا بی جبین ز ساغر صل
 فرصت وقت منقسم دانی
 بندۀ پیر خانه زاد سی میت
 از بی من فسانه مانده اند
 و لمن گشته صید قربانی
 گشت مایل دلم بهود و لب
 خانه بی چنگ دبی باب بنود
 روز از شب نمی نمودم فرق
 هیچ سرشته غیر گیسوی چنگ
 کتر از سنگ ریگ سیم و زرم
 غیر از تلاف مال کارم فی
 بود و بیار چل هزار سن
 و دلم غیر تاب و بیج نماند
 فکر سودا نماند و سود برقت
 خانه و رخت خانه ام بردند
 مانده محتاج جامه و دانی
 لب نالی و بر فلک آ نهم

بر بدن تی ز جامه پسیالی
 من میان بلا فتاده جزین
 هر کس از نو بهانه می ساخت
 بودم القصه یاد کار پدر
 میفرستاد قاصدان سویم
 من ز شوری که داشتیم دور
 آید چون بباد بر دادم
 خویش را برورش رسانیدم
 آگهی از قدم من چون یافت
 چون که بر حال من نظر افکند
 برد از لطف در دنیا نغم
 بهر تسکین خاطر غمگین
 بتلطف غم زول بریدی
 بسکه در سینه تخم مهرم گشت
 تا که روزی نشست در پنجم
 بهش بر مهر بند می من
 تا در آشنای گفتگو بگفت
 که سرتا جسم جان باشد
 انگذارم بنحاطرت و روی
 لیک خواهم که مرد کار شوی
 سفری چند گاه در کار است

جامه تنگ تر ز عریانی
 دوستداران زمین کناره گری
 کس با جوال من نمی پیردخت
 خواهری همایان ترا ز مادر
 بود مشتاق و دیدن رویم
 میبگی برورش نکرده گذر
 آمد این وقت ناگهان یادم
 جان ز تشویش بهار پاندم
 بی حجابانه سوی درختان فست
 سینه کو بید روی و میبکند
 و او جا در جوار احسانم
 لطفش از بذر که دانه پند
 خوان نهادی بساط گستردی
 جان اگر خواستم دین زادت
 سخن مرهم دل ریشتم
 طالب جاده دار چندی من
 از سر لطف و مهر بانی گفتم
 حکم تو بر سرم رزان باشد
 یا نشیند بدانت کردی
 در جهان صاحب اعتبار شوی
 که سفر اعتبار تجار است

از سفر مرو دیده و رگرو
از سفر مرو با تمیز نشود
از سفر آب خوشگوار می یابند
گر ز مشرق ز مهر بگذشتی
همسان بین که از زمین بالاست
نشود جز باز مایه مرد
بایدت گنج رنج باید برو
مرو تا از موده کار نشد
ای زمان تا جبران که باید
که چون ماه خوشتر ام شوی
انگیز گفت و صرّه از زور
گفت و روی هزار و نیاست
گر با تلف مال خواهی بود
خج بر قدر و خل می باید
بخل و اسراف هر دو مذموم است
لیک در پیش صاحب دراک
که درو هم ز حال مال بود
مال دنیا چه بر که آب است
گند و از آتش ایستاده بود
لا جرم در شریعت نبوی
نیز حق نام کرده در قرآن

مرد و صاحب هنر گردد
گر چه یوسف بود عزیز شود
در شکون خاک نقش بخاری
مکب نیروز کی گشتی
پایه قدرش از سفر و است
بزرگی و خورده بینی فرد
بهر استاده گی قدم افشرد
و انش اندوز و هوشیار شد
در تجارت بغزم شام درند
جانب شام تیز گام شوی
پیش نهاده کاین بگیرد بهر
ایقدر بهر سود و کار است
باشدت گرد و صد نهار چسود
کز کم و بیش رنج و غم زاید
میسرف و فمسک احق و مست
مبت اصراف بدتر از اساک
هم حکم خدا و بال بود
پای بشتن ز سنگ اسباب
بی مدد خشک افتاده بود
رکن دین از رکات گشتن و کی
مهر خان را برادر شیطان

در خبر دارد از رسول خدا
مرد مهر شود در دوی تیر
غریب من قیغ خواج گنج بیان
نشود بپیر هر که با طمع است
چون ز اندر زو پند بپروا
من بفرمان او کمر بستم
بهر اسباب بر جهان مردم
روز کی چند رفت چون بیان
زاد راه آغیان که بود آرا
بار کی ساختم ز بهمت خویش
پای بر پویه میشدم بقیاب
چون بفرسود از سفر کاظم
خواستم تا درون شهر آیم
در آن قلعه یافتم بسته
بود پوسی ز تیره شب رفته
چشم پوشیده از جهان مردم
کرده جبین نسیم شمال
ناف خاک از نسیم مشک تبار
گشته دایره شربت اندوزی
آسمان از قناییت بسیار
ماه بر چرخ رو شناسی تیر

است حیرت را و اسباب
که ندارد و آرزو پیر بهیر
دل من طمع داد مرغ جوان
چون که من قیغ نقد شمع است
کوش من پرورد و جواهر هست
فارغ از کار خویش بنشستم
بمکاری مناع سپردم
بود اعم شاد گریه کن
از خدا هر کس مستی خواست
راه غربت گرفتم از دوی پیش
همشگ باد و همستان سحاب
جای شد نه بر قلعه شام
لحنتی از رخ ره بر آسایم
رشته راه خلق بگسته
پایان از نسیم شب خفته
بود بیدار دیده آب جسم
پرشتانده گان و گرون حال
عظمه ریز از دماغ باد چهار
غنچه دل ز باد و نور دوی
چتر فیروزه جواهر کار
شده از در ساغرش لبریز

کرده در بر دانه و مغز در
 یار غزال چرخ منهدوی شب
 شب که صبا بون ماه آورده
 ز گرگ آسمان ز عقل سلیم
 روز از رشک آتش بر نور
 رشک الماس پاره ریزه گنگ
 سیم از ریگ گر شود بیرون
 بایه خطاط چرخ پیر شرف
 باد بر سطح آب مهر پسند
 من بهر سوی در نظاره شدم
 قلعه دیدم آسمان پیون
 بنشینق خرد و رو بیکار
 چرخ بر اوج آن چکره نظر
 یافت از برج آن بلند حصا
 زیر آن قلعه فلک فرسای
 هر طرف در نظاره پیچیدم
 که سر برج قلعه شخصی تاخت
 بر لب خندق آمد و بگذشت
 شد چو فارغ ز کار نود و نیر
 من بدل در گمان که عیاریت
 غالباً بر خزان شایه

لیلی شب لباس کاغذی
 پیچیده کرد عنبر اشهب
 جامه خویش گافری کرده
 ریخته بر بهاط سونش سیم
 مانده در زیر خاک زنده بگو
 قطره گون گشته آب یار گ
 سیم گردیده ریگ آن هاون
 ورق نقره کرده حل بصدف
 گویی از عاج بسته خاتم بند
 مایل بر برج دباره شدم
 رفته چون فکر فیلیان بلند
 طایر و پیم مانده از رفتار
 او قاش کلاه مهر از سر
 کرده خاک حکم کرده ناز
 بنما شاستاده من بر پای
 بود تقدیر ناگهان دیدم
 بسته صندوقی از رین انداخت
 دست خود را از ریلیان برداشت
 آمد از اوج آن حصا بر سر
 شب روی چاکلی و طاریت
 برده باشد ز شب روی ای

نقد و حبسی بود و وزیر ارادت
 مدتی شد برین و نامد بار
 پس در آن دیده طبع بستم
 فال نیکوی خود در آن دیدم
 بود و بیل بسته بر دربار
 ناگرفتم کنار خندق جاسی
 بسته صندوق را بکب خیش
 سر صندوق را چو داکردم
 یافتیم ماه پاره در وی
 جابک و شوخ و دلبر و طناز
 مشکبوی و آتشین خوشی
 سمنی بوی از خوانی رود
 سرت پایی او پری مانده
 بوده فرق و چین اوتنه تلج
 نانه دعوی بویش آورده
 از چین و دود ابروش بنظر
 حال ابروی او کمین کرده
 ابروان بر کشیده تیغ بستم
 چشم محورش از سیه کاری
 سر سبزه آن دو چشم غمزه فروش
 شتره گیرنده تر ز چنگل بار

از پی دستبرده دیگر تاخت
 من بر خن خیال درنگ ناک
 جوان بی انتظار دانستم
 یاری بخت خویش نهمیدم
 من شتابان ندیدم بکیاره
 زور مندانده در فتر دم پایی
 ره لورانه گرفتیم پیش
 بطبع دیده آشتنا کردم
 غارت جان نظاره و روی
 پایی تا سر به کشته و ناز
 ماه رویی هلال ابروی
 صندلین ساق غنیرین گیسو
 سبق ناز و دلبری خوانده
 سینی از آبنوس سینی عاج
 بخت ابروی خود سید کرده
 گوئیامه ز دوازده پیکر سر
 قصد تاج عقل و دین کرده
 در فن دلبری برابر هم
 با ده پیکارم بشیاری
 گشته و بنا گیر آبوی بهوش
 برده زانغ سیاه از پرداز

چین بچین زلف غنچه آگیش
 زلف پیمان بعارض گلزار
 کرده از نظم دلبری پیوند
 مه ز رویش نشسته در لاله
 میکشد پیش روی او بینی
 ناز بستان ز ناز پستانش
 قد سبزی سر و ناز پر و درخشان
 از دور و لعل گوش و گردن پر
 زان صفاد طراوت بردوش
 از بردوش خرمن سمنی
 تن او بسته و بسته لبرین
 شفق گشته صبح روشن او
 نازنین پیکرش ز زخم چنان
 تنش از زخم گشته گلزاری
 رفته از آب و تاب گلزارش
 ز گس آید از او خفته
 منظر چشم بسته هر سوره
 غمزه گو بودیرشکر ناز
 غنچه اش مانده خامش از تیر
 و شش از دست و کشور جان
 منکه کردم بر آن جمال نظر

صد دل مبتلا بهر خنیش
 بر سر گنج حسن جلوه مار
 شعر زلف سیاه سلسله بند
 حال رودغ سینه لاله
 تیغ بر روی مه ز خود بینی
 سینه شق کرده چو گریانش
 سینه آینه دار جوهر حسن
 وز می دشتک جیب و امن پر
 نقره سیاه وار زده فروش
 وز سرین توده توده ستی
 لیکن از زخم چون کف گلچین
 خون صدخته دل گردن و
 درق سیم و قرمز افشان
 دیده دیباکی او و لعلش
 ز غفران رنگ رخوان زارش
 سنبیل تا بدارش آشفته
 مانده معزول و یریان نگاه
 رخس جورش فتاده از گنگ تار
 بهجو متعار بلبل تصور پر
 خشتک بر جا چو پشه جان
 رفت جبر از دل و خرد از سر

عشق او کرد غارت و لمن
بر سرش مانده بادل بریان
که برین همه که از دریا رست
با چنین جن دل و دهر یاری
ایچنین نازنین نگاری را
یکیز از دخم لاله وار کنند
طالعی کو شدش ستم گستر
من بحیرت که جای حیرت بود
که بناگاه غنچه اش بشگفت
لای فراموش کرده طور و نا
دست بیداد و ظلم بشودی
خسته کردی چو گل ز خاک جفا
کردی از صفی دل خود خاک
خلق عالم که ترک دین نکنند
به کافات لطف احسانم
باش تا در و سبیده صبح نشور
تیغ دست جزا علم گردد
من ز شیرین شکوه مقالی او
گفتم ای چشم جان بتو دش
غیر مهرت بدل نمی بینم
دیده مگر یان شد و ولم بریان

ختم مهرش سرشت در گل من
شمع آسا زوید اشک فشان
اینچه بپرجمی دستم گار بست
که خورد خون او نجو خوار می
و اینچنین دل را با بهاری
تمش از او غبار گار کنند
جای دل سنگ داشتند بر
با دل خوشتن گفت بشنود
از سر صنف و ناتوانی گفت
پیش گرفته رسم و راه جفا
بر جوانی من ز تحشوی
تن مجروح من ز سرتاپا
شرط احسان و حق نان نمک
با دلی نعمتان چنین نکنند
گشتی انگیزه دشمن جهانم
رفت بند و سببم از دور
احکم الحاکمین حکم گردد
چون شنیدم ضعیف لی او
از گل و تیغ و ولم بخش
خار گویت چشم می بینم
نخواهم که بهیت زمینان

تو هم از دسج معل کجائید
گفت بارتی تو خود بگو چه کسی
گفتش از ولایت یمنم
چون بحال تو چشم بخت دم
طوق دل کرده حلقه موت
حال رویت سپند دارم سخت
پیش زلف تا بدارم گشت
ساده چون یافت مزرع دل را
اشک من شد زعل تو گلزار
تا بحالت نظاره دارم
گر ز خار جفا تمت شد ریش
نازک اندام این چنین شرفت
کای جوانمزد ازین دل بکود
آب تیغ بخت تشنه چکان
گفت این و گلش شد افرو
چشم من چون گلاب پاشه رو
عقل از فیسود راه کریز
عقل میگفت پای من کند
عقل میگفت از بلا بهر
عقل میگفت دل نباید داد
باورین گفتگو که صبح دید

باز گو حال خویش حرفی چند
که بفریاد درو مند رسی
از تو گریان چه شمع انجمن
روی تو دیده دل ز کف اوم
قبله کردم ز طاق ابرویت
خرمن دل بیک شجر ارم
چشم این سیاه مارم گشت
شد ز حال تو سبز تخم بلا
دل شد از عجز و بان تو تنگ
جکه پاره پاره دارم
بر دل من هزار جازد ریش
با من از روی دردمندی
نقش این صورت غریب بشو
جانم از تن بفرستی بران
گشت بیبوش گویا مرده
بر گل روی او گلاب نشان
عشق از آن بوجان فشان
عشق میگفت مرگم شد
عشق میگفت با قصاص
عشق میگفت هر چه با و باد
از خوس سحر خروش کشید

چون سحرچاک جیب و زکند
شد ز صندوق جیح مهر برون
سر صندوق بسته بر مرکب
از در شهر آدم بدرون
گرم چون سایه دار در غنا
که نیک که میان راه گذر
مرکب خویشش درون راندم
اسب دادم که گاه چو آرد
خوایم پس دی کانی خوش
تجربه دار روشن و زیبا
گوهر خود ز دُر ج کرده بدون
بهر آن دلبر پسندیده
سویج زن در تیره بر پیشش
تا نهاد او بگرد بالش سر
چشم مخور او چو رفت نجواب
نرم نرمک شدیم ز خانه بدون
در طلبگار مرده جراحی
تا گذارم قتا و برجائی
استغنیوس بنده قراناش
چشم بیمار و لرزایان نا
ساعده و لبران چون خورش

نخیه شب بر دی کار افتاد
از شفق جیب انش برون
ره گرفتیم لصد نهرا نقب
دل ز اندیشه بالبال بخت
متوحش ز هر در و دیوار
داشت از کاروان سرانسی
پیش خود صاحب سر خواندم
از پرستاریش خبر دارد
که بود چون رخ تیان و گلش
نقش دیوار و سقف چون سیاه
فرش کردم ز اطلال کین
بستر از هفت پرده دیده
توده سپید برود و پیشش
مرغ بالین ز شوق بزر در
خاطر جمع گشت در هر باب
گرم رفتار بقرار و سکون
نقش اندیشه کش چو طراحي
یا فتم فیلسوف و انانی
میگل آفتاب و گلانش
از اشارات اداسه شفا
یا دوده یکا بی سفقور کش

دست بر سینه تپان مانده
 خال و گیسوی مهبوشان بخا
 از ترکیب و از محاشش
 چون مراد بر مهر بانی کرد
 وجه نقد یح من چو لایب
 که مراد بر پرده بیمارست
 از کمال حیا و عفت و دین
 قدمی بر بنجه گر کنی یکدم
 خواشش من چو دیده حجاب
 حال او تا که دید شد حیران
 زد من از سر غضب بلی
 کامی تو ساکن شده شهر خون
 با چنین صبح روی شکین می
 در جانش سخن سگالیدم
 از دروغی براست بسته نقاب
 هر دو غمی که نقشه بنشانند
 گفتم ای مهر رای صبح ضمیر
 من برای سفر چو کام زدم
 خویش و پیوند یار و اهل عیال
 دل خود صاف کرده از کینه
 ناگهان فرقه ز راه زمان

نکته ها از طباک دل مانده
 سبیل الطیّب و حب نیل آسا
 با جوده اهل چین و ما چینش
 پرشش من چنانکه دانی کرد
 در جوشش چنین کشتادم لب
 چون دل من ز دروازه گارست
 مرد مک در مانده پرده شین
 نقد جان پاشمت سخن قدم
 تا بهر اهریم رسید اینجا
 ماند ساکت چو صورت بجان
 گرد غم چون نبفته شد نیلی
 پاکشیده ز کوی عقل بردن
 از چه کردی چنین لوده بگوی
 دست بر دست وی بالیدم
 بر چنان آتشی نگذدم آب
 بهتر از راستی که رسجانند
 از لب رموی خویش شکو و شیر
 از بین سوی شهر شام شدم
 همه با من ز فکر فارغبال
 در جلای وطن چو آئینه
 سنگ بر نشینه خرد و گلستان

بهر تاراج ما کسین کردند
 از چنان تنه قیامت تا
 هر یکی را چو گشت خرمین جان
 من طریق گریه سر کردم
 منتظر تا شدند آن ازل
 من بامید آنکه شاید کس
 بر سر قافله گذر کردم
 از رفیقان نیافتم دیگر
 او هم از زخمهایش هرجاک
 جابصندوق دادش فی الحال
 سود تازانیم ز رفتن پای
 گر کنی بهر و بفروزی
 بنوازی ز خاطر پر نور
 در و عابریه دستها بوا
 از بهار عنایت داور
 مزد دست ترا بجا آورم
 چون حکیم اینجواب نقد شنید
 گفت ای مرد بنوا و فقیر
 چمن زخمهایش آئینه دار
 چون حکیم این گفت رفت و
 چون کف خود گزینی زری و تنگ

شمر را
 گویند

پنجه جمله حمله آورده
 مال و جان رفت ازل قافله
 علف آتش محبتشان
 تنگ پای جان بدر کردم
 فایغ از قتل و غارت اموال
 زنده از دعوی جیات نفس
 دامن از اشک چشم ز کردم
 هیچکس زنده غیر اینخواهر
 او فتاده چو برگ لاله بجاک
 مرغ رفتار را کشادم بال
 تا شد اینکار دان سرایم جای
 شمع آساده مرغ سوزی با
 زخمهایش بهر هم کافور
 لب کشایم چو زخم او به تن
 چون شود غنچه سان کفم پر
 رنج تو پایمال مگذارم
 زرا نعام خویش نسیم بدید
 نیت بیمار تو علان پذیر
 سبز گرد و زمر هم رنگار
 من ز حیرت فتاده غرق خون
 همچو دیوانگان بخود در تنگ

باز بستم ز جای خود چو شرر
 تا ز مکر و فسون و عجز و نیاز
 پا چو کردم بر دهن ز صحن بلبل
 که سکاری بساط خود گستر
 مال را در سزای آوردم
 همه اسباب را کثیر و قلیل
 گرم از اینجا شدم به پیش حکیم
 کای فلاتون بخت حم سپهر
 صیت نصرت غریب زرقه شوق
 دست تو از برای درو درون
 صبح از مهر آسمان آرا
 کیت غم تارساند آسبیت
 بر تو خاقان اگر کشد لشکر
 شمع جان ترا خود گشت
 در دو اکوبیت سزد اکنون
 نقد جانم ندارد آنمقدار
 لیک احوال من رسید
 خیر تا خدمت بجای آورم
 بهر آن خسته جان پرده نشین
 چون حکیم این شنید جت نجا
 تا بمنزل رسید و مال بدید

دیده مانده ز دود آسم تر
 آرام آنمرد ز طلب را باز
 گوش من پر شد از صدای درای
 آنمناغ سپرده پیش آورد
 خاطر خود بجای آوردم
 بنو شتم یگان یگان تفصیل
 کرده سر خم بگوش نشنیدیم
 واقف کاشن مه و تب مهر
 در غمی خجالت از تو یونان قی
 جان آدم سرشته در سجود
 از دکان تو برده قرص طلا
 اگر مفرح پست ترکیبت
 بگنشدش بچوب چینی سر
 سز گل حکمت سرشته تن است
 دسته مهر دوان گردون
 که کنم پیش پای تو ایشا ر
 خاطر آنچیز خواست دیدیم
 هر چه دارم بزیر پای آورم
 ساعتی رنج خوشتن بگذرین
 شد بهمرایم خدمت فرسا
 غنچه خاطرش چو گل شکفید

خواست دگر و آب گرم نمود
 بنجیه زوزخم نازنین بدش
 چرب دستی نموده و بست بهم
 هر نفس داد ستر مبتلید
 گفت فاطمه در اسبج به بند
 عرق بید با نبات نمیز
 ناموافق و گر طلب نکند
 من بروزی دوبار می آیم
 و ارم امید که زود ندر
 تا دو هفته رهم زرنج و دبال
 سر و قدش بجلوه آراستی
 چون حکیم از کلام خود پیر آ
 من بشرط سخا نموده قیام
 خلعت تازه اش بر کردم
 رفت از پیش من طیب بر
 در پرستارش برون ز اقام
 او بستر چو چشم خود بیمار
 اشک چشم چو روغن بادام
 سحر اشک خوش برشته در می
 دل خود را چو سبب کردم تاش
 جان ز رشک رشک گرفته بود

غسل اندام سپهر فرمود
 شد چو دیبای بنجیه کارش
 زخمها را بنجیه و مرهم
 پطلا و بعلال و گماد
 روزی چند شوئی کب پند
 و سبدم در گلوئی ادمیر
 حرکت های بی سبب نکند
 نو بنو مرهمی بفرمایم
 زخم او گردد و بر اندمال پذیر
 بدر گردد و اگر چه هست بلال
 بر تن مه کند کتان ساسی
 دل ناشاد من می خوش خست
 پیش رفتیم با احترام تمام
 دامنش پر ز رو گهر کردم
 من ببالین یار دل پر خون
 که خور و خواب پرده بود و حرام
 خم ببالین او من ابرودار
 میفرودش رطوبت اذام
 و انهای انار من جگری
 که فند میل او بان ایکاش
 بر لبش با نبر آورد و فوس

از دگر فکر با و ماغ بهتی
 روز و شب خدایتش بجان کردم
 بهت ابل دل در و دستم
 زخم او مرهم تمام گرفت
 مصقل عشقش چو دست کشود
 شد بر خمار رخت طاقت سوز
 روی او ماه را خجل مادی
 از پی تلخکامی من زار
 که نشستی فراز مسند ناز
 بهماش فراختی سر را
 من بصد دل چونی شد و بندش
 میزدی هر دم از دل به پاک
 شوق آوردیم بر آن صد با
 لیک هر ساعت آن در و طراز
 که ما نم گردان زمان باشد
 شومت حق گذارد و شکر پذیر
 ما ازین گفتگو بهم دلشاد
 تا بچل روز ماه مهر پرست
 شد ز پر هیز چشم بهارش
 یافت در وی حکیم صحت نام
 شب چو از سبزه گنبد گردون

آب گردیده دل چو رب بهی
 هر چه پالیت کردن آن کردم
 بدو او دعا به پیوستم
 تا بگیا هالت یام گرفت
 زنگ ز آینه تنش بر زدود
 به چو خورشید آسمان افروز
 در قدش سر و پا گل مادی
 طوطی لطف ادشکر گفت
 که چو رفعا غزال و رنگ ناز
 مرد ما گشته چشم منظر را
 دل و جان داده بر شکر خدش
 پنجه عشق جیب صبرم چاک
 که هنم رو بدشت مجنون و آ
 ملطف شدی سخن پر دار
 با تو ام دل یکی و جان باشد
 نکتم در و فای تو تعقیب
 خاطر از پند غصه ما آزاد
 از همه ر بهنا بکلی رست
 خوردن خون عاشقان کارش
 کرد بجز نیز رفتن حمام
 مهر شد و نقاب عالیه گون

رنجت شبنم زمانه گونه طبع
 خاک گردید چون گل سرشوی
 ماهیمن نیز کرد روی براه
 شد بکر ماه من بدباش
 شد آن نگار سیم اندام
 خواست شد جام تابدان خورشید
 کاس مه طاس و شدن همچو آب
 شد ز فانوس حله های کتان
 و بدلی پیرهن چو حمایش
 فوطه سبز بر کمر بسته
 بر لب عرض شد چو سرو جوان
 رفت در آب ماهی سین
 آب میرنجیت و بدم رورا
 حور چون ساعدش بدید دست
 ساق در دیش بزیر زلف خشت
 از نگارین کفش که بود بتاب
 ز آن طرادت که داشتی پرست
 سحر حسن من که چون پر دشت
 باتش شکبه در بدن جان دشت
 پیش ز دیش آنمژه هم آب
 صبح نور منقش آورده

چون بجام قطره ای عرق
 مغز ای بهایان پر بوی
 بر رخ خود نقاب شعر سپاه
 عاشق زلف و دانه خالش
 شمع فانوس گنبد حمام
 تا بدان جبهه اش تواند دید
 لیک نامد زنجیت ناقص را
 شمع کاخوری تنش عریان
 و دخت کیمه به نقره فاش
 دست گل ز شلخ ترسته
 گویند یافت آب مرده روان
 ماه شد مشتری دلوشین
 گوهر آمو دتا رگسپو را
 دست خود را ز آب کوثر شست
 ماهی و ماه آورید بدست
 گوئی آتش گرفت عالم آب
 ساعد از دست او چو حاجت
 کوه بر فین آن سرین گدازد
 آب هم اختلاط پیمان دشت
 لب خود وزره ز چینی جباب
 در کفش چون بس پیره

سنگ سودا که زیر پای بود
 کرد بیرون ز حوض جنت گذر
 ساخت از منقشه سرو تن چنگ
 بر تن خویش پیرین آراست
 از غالی لباس کرد بر
 دید گلگون خجای اوز شعب
 خنده هر دم زدی گریانش
 عود سوزی ستاده من بر سوت
 ماه رو به مهر بانی من
 همچو دریا می نعل واکرد
 بهره عیشم از جهان کم بود
 خاست از حال کار و درویش
 چیت و چالاک ز و بر او دم
 باقی شب بخوابت آرام
 گشت مانند مست میخوارش
 یک در دست من پشیر بود
 فکر من هیچ چاره نتوانست
 گفت با من کشاده جگرش
 دل و جانم وفا سرشته است
 بسکه پیش آمدی بطف کرم
 گر بعد سال عذر آن خواهم

دل سخت سیاه خوبان بود
 ز تازنه چو برگ گل بسحر
 داد هر سو چنانچه نفی مشک
 ز پور برگ گل ز رنق حوت
 شعر شبگون چو بوی بهشت
 چاک زد لاله یک تنی قصب
 بر رخ صبح و مهر تابانش
 همچو مهندوی آفتاب پرست
 شک افشان بهر بانی من
 چون گهر کنار من چاکرد
 بود کر عسرتی در آرم بود
 رخ چو چیت زخوی چون آتش
 خانه را کرد رنگ باغ ارم
 صبح نشکفت چون گل با دام
 سیل مان و کباب بازارش
 ز انهد زرد مال چیز بود
 آن ادا فتم نکته دان داشت
 کای وفادار یار مهر اندیش
 نخل عمرم بهر شسته است
 گرد غم شد ز بار منت خم
 نتوان خواستن چه سان ابرم

خاطر از بی زری مدار به بند
 ساخت از بیکه عشق من پست
 طرب اندیشه در نهاد بسیار
 سکه فرمان او بجان بروم
 باره کاغذی برید بدست
 گفت بر چار سوسی دکانیت
 با چنین کشاده چون خورشید
 رفته من رسان بمر و کهن
 خواستم با هزار فکر جای
 آخر آمد عاقبت مخود
 رفته دادم چو دیر رفت جا
 شد روانه بسوی خانه خویش
 رفت در خانه وزمانی ماند
 بطنی ماند بر سر و شش
 گفت بایچو آن برو همراه
 پس ز من خواست غدر بخت
 رفتم از پس او جزین غمین
 تا روم اند برای قاب طعام
 کلاک تقدیر بر سرم چه نوشت
 یکبار جای پای افشردم
 از سیدم میان صحن سرای

دل تو پیر دوست خالی خنبد
 سود و سرمایہ رفت از دست
 قلم و کاغذ و مداد بسیار
 هر چه در خواست پیش آوردم
 راست گوی قلم پان پرست
 صاحب آن عجب زبان است
 صبح دارش محاسنی است سفید
 آنچه او بنشدت بسیار بمن
 گرم کرده براه رفتن پای
 یافتیم آشنیان که او فرمود
 پوست بر نامه داد و خاست
 او ز پس سچو سایه من بر پیش
 چون بر آمد غلام خود را خواند
 که در لفت بود خوان پوشش
 هر کجا گویدت بنه انگاه
 کرد تعظیم من مثالیه هم
 که ز بنتم رسید کار باین
 پیش بیکه چنین بسلام
 مردن اولی ز زندگانی رشت
 ساغر زهر غم فرو خوردم
 آن غلام ایستاد بر یکپای

از سراد طبق فرد کردم
 چون گل اندام درخ من دید
 چه فرستاده گفت آن کیدی
 پیش بروم طبق کتودم سر
 از طلا خوان زیم سرشش
 من سیرت ز کار و بار چنین
 که بر دعب فرستاده
 او فرستاد انقدر زروسم
 باشد این گل ز بوستان در
 گوهر و نج عزت و شرف است
 من در نیفک کان سه گلبوی
 که عین دل مشو زنگی دست
 سر که جان دوانان تو انداد
 سر چه بودت مشاع از کم پیش
 آن کنم با تو از دفا و اری
 خیز و یکدم برای در بازار
 رفتم آوردم آنچه باید قوت
 با من آن ماهرو بهمانی
 نقبه دایمی نه بجه سین
 شربت از جام فقره نوشیدم
 گفت باید برون زیم و هراس

سوی و لوار خویش مو کردم
 غنچه آسا جزیر لب خندیر
 باز گونا زوی چها دیدی
 ریخت بر هر کجانه فقره دوز
 پر ز دنیا و در هم آغوشش
 دل بدریایم فکر فوطه گرین
 خالی از مهر نامه داده
 نامه بوسید از سر تقطیم
 داین مه از اوج آسمان در
 از همین جگر از بهین فست
 کرد با من نه مهر بانی روی
 آخر این بنده را خدا میست
 دل ز تشویش رندی کن آزاد
 حرف من ساختی ز بهت خویش
 که دل رفته را بجا آری
 خوانی آماسته بر پیش پیار
 مرغ و ماهی نبات زمان و قوت
 کرد همکا سکی و سخوانی
 ساختی کام آرد شیرین
 چون فراغت رسید خوان دیدم
 آوری بهر خویش زخت لباس

یک باید که کم بها بود
 زان که در پیش خلق ظاهرین
 من معنی اگر بود چون ماه
 بر خری جل اعلیٰ اردمند
 گفتم ایماه زیب تنگ قبا
 پوست پوشتم ز مهر تو پر مغز
 بهر پوشش دیگر نمی گویشم
 گفت و رکیش عاشق لرزش
 و در دل خود چو عشق من یابی
 خواش او چو آفتابان دیدم
 نایکی روز لبست چینی
 کای وطن کرده در دیار وفا
 خود تو دانی که در سنج ساری
 لازم آمد تیر و فرزان
 هست اینجا گداز گم مردم
 صبح تا شام از بی شرم شود
 بسکه آشفته میشود را میم
 دل من تنگ شد زنگی جای
 روی خواش بسوی دنیا کن
 نقش آنخان را بن بنای
 من سزا حکم او نیچیدم

خوش قماش از دود جبار بود
 لباس است مرد را نکین
 جز بصورت کسی نذار راه
 بهتر از اسب تازیش خوانند
 از حریم تنگ نخل دیبا
 خالیم از خیال جامه نغز
 دیده از غیر تو همی پوشتم
 فرض باشد رضای دلبر خویش
 سر ز فرمان برمی چراتابی
 بهر خود رخت خوش پسندیدم
 گفت از روی مصلحت بینی
 پیش بگرفته کار و بار و فا
 هر کسی راست نازیر ز جای
 مرده را گور و زنده را خانه
 نقد آسوده گی در و شده گم
 گشته اینجا لاله ز بنور
 نیست اینجا گدازان سر اجایم
 بهر خانه شردوی فرمای
 نیزی و لغزب میدا کن
 تا بقیمت ترا نغز و پایی
 دیند که رنج خویش بگزیرم

خانه یا فتم کرد دل میخواست
 گفتیم اینجا ز رشک گذارست
 کرد چون خوش بباغش دوم
 هر چه بودم متلع اندک پیش
 همه امبابه بسته تو بر تو
 شب که بر رسم نازمین غرب
 گشت این سقف لاجورد اندود
 ماهن کرد شب روی آغاز
 جبهه تابان چو شتری بی میل
 رفت بزم آسپهان در آن شب
 چون در آمد نصیحت خانه درون
 از قد آن نگار فرزان
 گرم جولان بهر طرف گردید
 درود بپزد و سخن و حجه و بام
 خانه کرد از جمال خود گلشن
 باداد آن که مهر زد و قبا
 آن پرورش که بود غیرت حور
 زنگس از خواب شب گزیده خار
 روین کرده التفات نمود
 که مرا آسپهان که می شناید
 بس من شده دش دنیا هم

نقش آن را بوی نمودم را
 فیت آن شیراز دینارست
 شمن خانه را ادا کردم
 جمع کردم میان حجره خویش
 نقل کردم بوی خانه نو
 مهر شد در سیاه خانه شب
 از سید کاری جهان پردود
 خاست از جای بانبران ناز
 که به بیت اشرف کند تحویل
 که نشد راه خفته بهم سیدار
 مشکبگشت خاک غایه گون
 جان در آمد لقلب خانه
 منزلی خوب دید و پسندید
 یک بیک دار سید و دیو تمام
 چشم منظر زودی خود روشن
 سر زوار جیب سلح مخافه سا
 خواست از خوابگاه خود مجبور
 ناتوانی فزوده بر چهار
 از سر ناز و دلبری فرمود
 کوتی دل پسندی با میر
 کهنه پوش است سر دنیا هم

چون ز با هم زمان است مجدنی
 عصمت از بانوی حصای شاه
 در زلفت هتی بود نفوس
 محمل که خند و بیش و بیش دوست
 به که افتد بچشم تر گس گل
 غنچه گز خوشترن کصاری شد
 زن که آراست خویش را بهیچ
 خانه ناکه منزل حور است
 دور بنود بزد اهل ادب
 گر تو دانی بر مهنوی بخت
 از دو آدم چه مرد و اناسی
 گفتیم ای سرو قد دیبا پوش
 در خور سرو نازین که تراست
 با قدرت کوز سرو است تراست
 گر بود زدم ز غنچه پیر هفت
 و ز تار شعاعی خورشید
 بخت میکند گرا نیب
 نازنین ازین من چو شفت
 کای بکار سخور می دانا
 بر در قصر شاه این کشور
 از جانیست صاحب دکان

جلد بهتر بدوش سر و سبی
 از عروسک ز نیش کی بر دست
 خود شود سنگ شیشه ناموس
 پاره پاره قباي عصمت است
 تانه بنید بر وی شاه گل
 زرش این ز پادشاهی شد
 چشم آئینه محرم او بس
 دیده مردمان از ان دور
 لاله من گر کند با بس قصب
 در خور من که میفرشد رخت
 چون سراپای من سراپایی
 از خوان ساقی یا سینه خودت
 جامه جز بوی گل نباید است
 ابره گل بجای آستر است
 ترسم آزرده بشود بخت
 جامه زلفت سانه مست با سید
 عاجزم من ز کار و انیها
 زرم خندید و در شرم گفت
 سبق از نسخته خرد و خوانا
 که بر آورده تا بکسوان
 سخ فرو زنده چون گهر دکان

بر طرف در دکانش توده بلند
 روی دکان او چو بشتابی
 امتثالاً لا امر با فی الحال
 تند در راه گام نهادم
 در ره جستجوی افرودم
 دیدم او را نشسته بر بند
 کج بفرشش اما نه تعلیم
 رخ فرو زنده تر ز بدرین
 خط بنفش ببار من چو من
 پیش خط لبش شده بهوت
 وصف چشمش محرابی
 آفرین باد بر جهان پیری
 صف زده پیش رو غلامی
 منتظر مانده تا چه فرماید
 بود یکودان دکان پیدا
 در ادای تحیت اسلام
 او جوابم بگفت و خاست زجا
 از پی چشم زبان بکشد
 دسبدم میفرزد در تعلیم
 من را بهین ادای پنهانش
 دیده با سیر چون ز زمین گشت

ز داللس و خرد پرنیان و پرند
 هر چه می بایدت از دیوایی
 خواستم با کمال استعجال
 رو ببا زار شام نهادم
 ره بدکان آن جوان بردم
 سر رخت کشیده تا فرقه
 چون صراحی کشیده گردنم
 بدنی ز مقرر خرد جریر
 غمت خط تو خطان خن
 بسخن این سقله و یا قوت
 میزاید بطرز بادامی
 که بر آورد ای سمنین لپری
 همه خاطر نشین و دید پسند
 چشم در راه تا که می آید
 کرسی علاج و بند از طلا
 من کما حقّه نمودم قیام
 بر مهر کسیم نشاند از پا
 ساعتی داد خوش بیانی داد
 گوینا بود دوستی قدیم
 بنده ز رخسار احسانش
 ساعتی چند در میان بگذشت

گفت اگر چه متی بود و فرمای
گفتش کای دلم بردی تو نشان
دارم از اقتضای دور زمان
پیش چشم جو خوش را بر آ
جامه سفت ده کنون ز تنگ
رنگ آن خوش قاش آن گش
چون ز من گوش اینجاست کرد
که کن و نه پیش رویم سر
جامه ادنی وادسط و ادلی
پیش چشم بر آنچه خوب نبود
ندان غلامان یکی زدوی قیاس
آمد و پیش روی من نهاد
من چو طرزد ادای شان دیم
کرد و سویم خوش خندان
بر کشاوم گره نه کیسه سیم
پس کف بذل و جو و بکشادم
خواجده را ستم پسند آمد
که بوقت سعادت روشن
بتلا مانده مردم دنیا
بایع از حرص در فکر آن
مشتی دیده بصیرت و خست

تا نهم در ره رضا یو پای
گویمت لطف تو چه خصمت
روی پوشیده بجان نهان
کسوت تازه ز من در خواست
قیمت ادگران دوزن سبک
در زیش نونهاده در مفرش
بنظامان خود اشارت کرد
هر طرف مفرشی چو عقد گهر
تووه کردند پیش رو صد جا
برگزیدم چنانچه در خور بود
کرد آن را افزایه کپاس
خود بخت تگری زدور استاد
قیمتش را ز خواجده پرسیدم
که بیاید بهاش سی تومان
آنچه او خواست کردش تسلیم
بنظامان ودا شرفی دادم
در نظر قدر من بلند آمد
مشو و حال دوست با دشمن
از خسیسی بهند چون چرا
که دکان را کند به کیسه نهان
حسن ایمان بقدر زلف و خست

پای انصاف برگران مانده	درس سوگند دگرت بر خوانده
و ده اگر خواستند ادا نه داد	بسکه علم هر دو گرفته بیاد
که ز شر البقاع بیخبر است	مرد سوختی بکس بیم و زشت
از تراز و بدست شتابی	در کین بهر صید بی دینی
وز عقابش مرومان بعد از	فارغ از چنگل عقاب عقاب
سنگ در شیشه خانه ایمان	زده سنگ تراز و شش نهان
پیش حق مستحق و یل شده	کر چه منذ نشن خیل شده
تا بدو رخ از و کم از یک گن	وان و گز بکف فرو شد خن
قول و فعلش بدون ژو نبیند	بهچنین هر کسی که بازار بیت
هر کی ز لبشون بازاری	بهرو سواس و مردم آزاری
از محل مقام من پید	تقصه کز نه چو خواجه اینها بدید
هر چه باید جواب او گفتم	زنگ کلفت ز سینه اش زفتم
از سر مردمی بمن فرمود	وست من بوسه داد و لطف نمود
سر نه ویده خاکپا میوام	که ز دل مایل و فاتیوام
که بخدمت شیی بر دوز آم	از د فاتیو چشم آن دارم
در شمار ملازمان قدیم	باشم از لطف بنده گان کریم
دل مقصدیق آن گواهی داد	گفتش امر تو قبول افتاد
که پس پرده بیکسی دارم	لیکن اندیشه با بسی دارم
ره بجای نمی تواند بود	از غریبی به بند غم شده خورد
پای از چشم کرده شتابم	چون ز تنهایش مان بایم
یکشبی سر بر آستان نهیم	یا رست بفرق جان نهیم

گفت بپذیر و حید می باید
 لشکری دل چو آگ بکند من
 باش یکیش برابر چشمم
 او بخوابش گرفته و امانم
 تا با ناله بار و عده و سوگند
 که ششین قدم بجایه دهم
 گفتم این دو دل او کردم
 حلقه بر دور زدم که زود و دیر
 رخت نواز کنم بنابر بود
 لحظه در بلا خطه پیچید
 هیچ چیزی از او نپوشیدم
 آن بهر وفا یی افشردن
 و آن بسوگند و وعده پچیدن
 یک یک چون شنید و اد جواب
 پیش حق بیوفا سلمانیت
 گفتم آری من ایقده روانم
 بهمنین کار باد لالت چیت
 گفت اژان پاک نیست لوتش واک
 بجوی اینمین نمی سبجم
 من بپذیر و بهانه گرم سخن
 تا بوقتی که رود شد بیگانه

که ترا خواهم بشم پس آید
 زنی دست رو بینه من
 رونق افزای منظر چشمم
 من بپذیر و حیل که نتوانم
 خاطرش ساختم تسلی مند
 شام رو در ملازمت بهم
 شاد و خندان بجانم و کردم
 کرد ز بجز زلف و از بجز
 خاطرش تازه شد سپید و
 صورت بیخ و تمیش پسید
 و آنچه از وضع آبخوان دیدم
 خواستن سوی خانه ام برون
 خوشتن را از و رها نیدن
 که نباشد خلاف وعده صواب
 هر که احمدیت ایمان نیست
 لیک تنهایی تو نتوانم
 حاضر خدمت سحر من کیت
 خوشتن را ز بند وعده برادر
 که خلاف تو بیگانه رنجم
 او سرا پا زبان شده که کن
 و ادوی در میان نشکر گناه

لیکن اندام مرا و نفهیدن
 چار و نه چار خاستم از جای
 بدکان جوان فرار نفتم
 بود در راه انتظار هست
 چون مرا دید گشت خورم شداد
 دیدم اینجا عمارت عالی
 زیبا آن باغ و بوستانی خوش
 جدول آب و نبره اش بکار
 مطرب آساترانه زن بلبل
 فونبالان باغ رفته دوست
 لاله در پیرین دری شده شداد
 پای بر شاخ گل صبا میکوفت
 بود فرشی باغ گسترده
 خواجه دستم گرفته بود بخت
 کرد اشارت بچادمان حضور
 جبهه خود کشاده چون خاطر
 چاهها پر ز شربت و جلاب
 خواجچه ها پر ز گرد های تنگ
 در مرا بهر آنچه دل منجست
 مان بادم در نظر ما فرد
 آشتهایا پیروز و تحسین

خاطرش رنج خواست گردین
 بنهادم براه رفتن پای
 دیدم او را و مرجا گفتم
 شخته کرده و کان کلید است
 سهره من بجان روی نهاد
 مایه خور می و خوشحالی
 صحن موزون و صفحه دکنش
 نقره خط لصفه رنگارنگ
 جامه را چاک کرده شام گل
 سبیل آشفته بود و ز گسست
 سر و دستک زن از زمین ماه
 برگ دف میزد و بجا میکوفت
 رونق از کار چنین برده
 بنشاندم ز پای و خود نشست
 که ستادند هر یکی از دور
 کرده بر رسم ما حاضر حاضر
 کرده خوش بود بید شک گلاب
 بدان نرم دغوش بعد یک
 گوشه خوان شده مرست
 پشت چشمی بسته ناز کرد
 برده و لباز عشوه بخمین

ز تیر انکور رسی طبع پنهان
 بسکه چیده بسکه بر شمراست
 سید دیده خویش را دید
 در آینه اش چو گوشواره حور
 قاش خربوزه رنگش رخسار
 گوی لذت ز میوه باریده
 آشته گشت بر طبیعت حیر
 ساقیان آمدند سر خوش مست
 خواجه لا جورد پر فغان
 قنوه و آنهای چنی زرگار
 رنجیده کهر باسی سوده بجام
 خواجه پنهاده چشم برنگش
 کیف دانهها نهاده ویشیم
 کرده از هر دری سخن آغاز
 شب که شد سقف آسمان پر دو
 چرخ خباز دارد دست کشاد
 بوستان شدن شهها روشن
 نقش فانوس هلفکرای
 مجمر از عود خام غالیه پیر
 خواجه بر رویین بعد از غار
 اندازد پای تلخ علیانست

چرخ سده از سبب اصفهان
 دانه کشتی چوب نبات
 که خنثی بفر می نازید
 کرده دعوی صاحبی انکو
 شیر منهد دانه آبجیات
 کرده دل گرد گرد و سرده
 شد می ذالقه حلاوت گیر
 تنگ بسته میان گرفته بدست
 آسمانی تیر ساره پنهان
 مرغ زرین زهر طرف لیا
 تازه گردیده زان ششم ششم
 جام داده بدست من نیوش
 کرده هر کیف دانه ویشیم
 غنچه اش بکته ساز و بظرافت
 چشم تر گس زخم سرشک آلود
 قرص خور در تور شام نهاد
 جلوه فرمای دادی آهین
 گنبدی گشته از خیال سای
 کاسه سر ز بوی آن لبریز
 بنشسته بچار بالش ناز
 وزنی مار پیچ زلف بست

حکایت از کوه
 خواجه پنهان
 در کوه
 در کوه

<p> شور غلیظش صوت بلبل شد خوشما تر ز غنچه ز نین حاشیه پر ز معنی رنگین خوش صراحی ز قاه قاه صرح کرده رخسار میکشان گل گل بزم رونق خزای رنگینی ساعتی چند مرف عشرت گشت خوای از فکر خورده و نانیش هر چه گنجد لعل آوردند پروریده بصر و کلاب پیر ز حلوائی زعفران سود خاکیان بیوی او نموده بیوع کایدم بوی شیر از لب او کرده بودند بهر نان قطیر از عقیده نفیسه میخواند زیر آن نان سوزنی شده تر میل نان خطای سن صوب کر زده بر لب تیان بوسه بایدش زد بفرق دانش لیس صنعت افزای تر ز شو میج خط پشت لب تیان گویاست </p>	<p> غنچه شد گل چو غنچه اش گل شد سرفی از بلور بار و نین هر ندیمی کنار بزم گزین جام کرده ز بر دعای قرح تلفظ شیشه غلغل بلبل نظمها را دانی چینی نیم پاسی ز تیره شب چو گذشت خواجهم فرمود کاه و رند پیش کار داران سیماط گسترند مرغ و ماهی و نان قند و کباب شد لب خوان خنده آلوده نان آبی سپر بر آتش جوع شیر مال است کو دک و لحو میده تهر بشیر صبح تمیر هر که در مدح نان سخن راند دل بریان گو سفند چو عرش هر که را دل بود ز غصه تباب رتکم افروخت سنبوسه آنکه بر گرفت ساق عروس برده لوزینه دل ز حسن صبیح چشمک قندمی از در و لهست </p>
--	---

باز چنگال هر طرف زده پر
 قند با سکه زن بهیم شب تاب
 آب و ندان را آید ندان بود
 کرده هر بهفت چاره پاره بجا
 پاره مفرغه کرده بند قبا
 جلوه کن خانه زیر عثوه پرست
 رشته شوخ چشم کبکبار
 کوفته برده کوفت از دلها
 بسکه ابله خاریختگی فرمود
 ورق زرت پس فزوده چهل
 کرد مهر نمایی چو جلوه بخوان
 خادمان چون فرغ ما دیدند
 خوابه را یافتیم جبین عرصین
 از دلش رنگ غنچه را گرفتیم
 که چرا خاطر خزین بنیم
 نتوان راز دل ز من بهفت
 کای بکوی دفاق منزل تو
 پیش آنکه سکدم زنده دفاق
 این گفت و بزرگ برخواست
 همه را و گیر کی چو پری
 غارت عقل و صبر رفت هوش

گاه در مرغ اشتها در بر
 شده دایع میان شان
 هر یک او را از آیدندان بود
 پنج بهشت بهشت زمان
 پهلوی بره ساخت در دل جا
 آلت ذالقه گرفته بدست
 شد زبان بند هر دهن پاره
 کار سختو بکل مشکبها
 ریزه کاری بر سنج زرد نو
 مرغ بریان تدر زین مال
 ذالقه تازده شد لذت آن
 سفره برداشتند و خوان چیدند
 چشم حیرت بدخته بزمین
 دست او پس دادم و گفتم
 طاق ابروت زیر چین بنیم
 چون شنید اینچنین بپایخ گفت
 متعلق بحال من دل تو
 راز پوشیدنت عین لغاق
 ساعتی رفت باز آمد راست
 بارخی چون ساره سحری
 غمره زن ناز سازد عثوه فوش

تاب خورشید عکس خسارش
 نرگس پر خمار بادیه پرست
 روی تابان بریزد نفسیا
 گشتند از عشق زلف چنانش
 خال ابرویش جان مرومست
 پیش بالای جلوه فرمایش
 اگر هزار دین پرده و شمش
 اینچنین دلبری که دل میخواست
 جام بر باد هم نپا به دست
 خواجه هم نقد آن گرفته بگفت
 داده جام سفید را رونق
 خاست از بزم میسران خوش
 ز آتش می و ماغباشد گرم
 خواجه چون ساغر و از می خورد
 که ز رویت پرده یکسوی
 جیب بختی تا خجل سازی
 نفقه غنچه بهاری را
 سر و آژاد جلوه فرما کن
 خرمن صبر را ز عشوه و ناز
 نازنین خاست از میان دست
 دو غلام سپه گرفته قرار

رنگش سپید شود کفارش
 شده از بوی ناز دوست
 کرده منزل بیج بعد ماه
 عشقه چنان زدست بچانش
 میندوی بر میان دو حجرست
 زلف بهم بسته داده برایش
 شده از آن تدبیر گشتش
 بر نگذار روی خویش آراست
 من ز می هم ز بوی دی دست
 پیش رویم ز روی غرضش
 باد که سرخ تا خط ابرق
 بر فلک افت با یک نوشانش
 رخت برست از میان آرم
 رو بدلد از خوشتر آورد
 فعل عشاق را بر آتش
 زلف و اکن که منفعل سازی
 نافه آهوی تن رسی را
 نشان باد را دو بالا کن
 برق در زن ز شعله آواز
 بر کنر لباط بزم شست
 چون دو گدیش از زمین بیا

آن یکی چنگ را گرفته بچنگ دست نشان دست بند بنه بکار	و دیگری دست بکف زدن درنگ پیش برده ز پیش وستان کار
کار رود در باب میگردند پیچ نشان پنج تاب عقل و خرد	ز سر که ز هر آب میگردند شده دود المحسن زن بشد و بد
زان نوا می بلند فوج ملک لب شان گشته سگوازی ریز	پای کوبان شده با دوح فلک باج خواهان ز اصغهان حجر
نقش عشاق دست نشانند بر کشیده بجرخ ناوره فن	هر که بود از مخافتان را نند از حسینی نوا بقول سخن
بزم نوروز دار غنچه کش هر یکی زان مقام نورانی	روح افزا ترا از نسیم صبا فارغ از گبری دمسازی
تا گمان آن گیر خواجہ فریب شوخ و بیباک از میان برخاست	که شد آراسته بر یو روزیب قند تازه در جهان برخاست
پادشاه ملوک جلوه فرما کرد بود زین کله تبارک ماه	شور صدر و ز حشر بر پا کرد قبه زر فراز خیر سیاه
پاسحایی از و نموده بلال تابش جبهه مقیش زیب	با سر سبز مرغ زرین بال برده از عاشقان فراز و شکیب
نسخه من بود آن رخسار نقطه خال نیل ز سیاه اند	کرده سر لوح ساده را در کار میت ابرد با انتخاب ساند
سر مه چشم چو غروب زیبا کرد او مه داز کنار ریش ناله	حکمت العین را مجتاش کرد شعله گشته حواله
جلوه سرو گلشن آرایش	پیمیش سبیل سمن سایشش

برق زد و خرمین دل و جان را
 و روم رقص آینه از سر مهر
 آستین ساعد بلورینش
 پای کوبان بشورش خنمال
 نگاه لرزان چو شاخ گل رصبا
 نگاه رقص از شستن بنیاب
 نگاه بر کف گرفته زلف چو شست
 نگاه کج کرده گردن چو سمن
 نگاه دامان خود گرفته بدست
 نگاه ته کرده زانو از مهر ناز
 چشمش از عین ناز افزون کرد
 رفت هر کس خویشتن نمی الحال
 زان تنگن گیر گسوی لرزان
 بر زمین میل آسمان بودی
 چشمهاست جلوه نازش
 ناز فرمای پیش هر که رسید
 رفت آواز زده در بزم بردن
 شب با خیزید و صبح دید
 شد چو از نور صبح جلوه شد
 نشا رمی خواب یاری کرد
 سر ببالین خواب بنها و م

کرد تا مارچ دین دایمان را
 چرخ ز در زهره بر فراز مهر
 حلقه کرده کمان زور نقش
 کرده خون هزار دل پلال
 نگاه کج همچو تیغ پا بر جا
 قبه بسته مهر نقش چو جاب
 که کسی را ازین رهائیست
 که مرا خون بسی است برگردن
 که ز دامان غنچه پاکتر است
 که بهمه الوهیم نیست نیاز
 دل بچشمک ز سینه میرون کرد
 سوی خود خواندش از شاره نال
 نافه کاسد شد و عیر از زان
 گرنه ز سحر کبکشان بودی
 گوشها هوش زنده ز آوازش
 دل برسم نثار پیش کشید
 تا بطق مقوس گردون
 بیکیس را خواب دل کشید
 لولی آفتاب بادله پوش
 هوش در سر نفس شماردی کرد
 تن به لهر ز ماندگی دادم

رفت یک نیره چو مهر لبند
 مانده بودند منتظر بر جای
 چشم از جای دیشب بستم
 خوان برستم ساز پیش آورد
 بزم را رونق دیگر افزود
 بلکه افزود شادمانیها
 شام چون رخ تیغ شد مهر
 سببینان ملایم باوه زدند
 مجلس از جام باوه رنگین شد
 زهره چرخ دلبری برخاست
 دل ز عشاق بشد و جان برد
 و هر شد چون ز صبح نورانی
 خواجه آنگاه بزم سازی کرد
 باز آمد بناله ببل نی
 کبک طاقش بت موزون
 کرده آماده برفت تمام
 روز را از کمال ناز و طرب
 چون کشید آسمان فراز زمین
 منجودی ز فطرتا نشین تاب
 گشت روشن ز شمعها خانه
 نشاء و خواب بید ماغم کرد

شخص

کشتیرم برون ز خرد پرند
 آسجوان و کینر کم ته پایی
 خواجه بناده دست در دستم
 گرده های سفید و لغت زرد
 از می و جام و نقل ساز و سرود
 روز شد صرف دو سکا نیها
 مه بر آمد فراز بام سپهر
 خال نیل بردی ساده زدند
 روکش کارخانه چین شد
 کار مجلس رفتاد شده راست
 شب چو گیوی خود بیابان برد
 کرد مرغ سحر پرافتانی
 نو بنو میهان نوازی کرد
 ریخت خون کوثر از لطم می
 جرد ریزان بنک فاخته گون
 از لب چشم شکو و بادام
 لغسون و فسانه بود لب
 از شب تار خمیه مشکین
 ککشان ریمان و منج شهاب
 مجلس عیش مسافت پر دانه
 مایل بستر فراغم کرد

سر بیا بین نهادم و خفتم
 در دل شب ز خواب بر خفتم
 یادم آمد که ماه من تنهاست
 بودم که زهره آب شود
 دست سحر گرم یاره کردن چپ
 نگاه با عقل خویشش در جنگ
 ناگهان خواج شد و ردن از در
 از پای من بکف می گلرنگ
 ل من بود پرتا بش تاب
 بیکشدم چون خفتگان نفسی
 چون زرد زدن تهافت نور سحر
 که مگر سیر شد ز صحبت ما
 لحظه گرد و بیم می باید
 این بگفتند و آمدند بدر
 ساعتی دل ز غصه کردم و دو
 روز چارم که نیلگون طارم
 رخت پوشیده آمدم بیرون
 که شب و روز مانده حاضر او
 از جهالت بظلمت افتادم
 اینچنین به جرم بر گردن
 گفتگو با خودم از میان بود

تا و پاسی ز خویشش رفتم
 ز آنهمه رنج و تاب دارستم
 سه شب و روز جانم اینجاست
 خانه صبره دل خراب شود
 دل دبیزاری قرار و شکیب
 که ز نا فہمی خود آمده سنگ
 دست و دوست یار سیمین بر
 همچو آهوشت زیر پلنگ
 سرگردم بدون ز جانی خواب
 که نمودم بحال حرف کسی
 باز گفتند شان بسیکد گیر
 گشته فارغ و لش زلفت تا
 تا و می از کھالت آساید
 پا نهادند و رد و ثاق و گر
 تا گفتند آفتاب پرتو نور
 گشت خالی ز خوشه انجسم
 دل مپوشد شرمناکی خون
 سبی کردم بیا سخا ط او
 رنج برده ببار بردادم
 چون توان درخش نظر کرد
 نیکر مانم ز غصه دل ناسود

تار سیدم بصرن خانه خویش
 دل پر از بهیم کم نگاهی ها
 ریخته و در معذرت بطبق
 دل با در خجاستم چون وید
 بود بر دست و پای او دادم
 رنگ کلفت ز خاطر مبرود
 که مرا از تو میج باری نیت
 بارادت سخت رفتن دان
 خاطر خویشتن ز بنجا نم
 اگر چه جانت ز من نبود صبور
 گفت باید ز گرمی و سردی
 میزبانست چگونه خوان بنهاد
 پیش آن نکته سیخ قاعده دان
 زان بساط طرب بگتر دان
 که نمودن باده خوردن دی
 ویرن آن کیز بزم آرای
 آنچه در زیر چشم آورم
 گفت دانی که شرط یار میست
 بکافات خیر کوشیدن
 در شکم نان مردمان قرض است
 زیر منت نمی توان سر داد

سر ز بس خجاست از گنجه پیش
 داده سامان عذر خواهی با
 شده از انفجالت غرق عرق
 از سر لطف بر رخم خندید
 پس لب عذر خواه بکشادم
 بارخی تازه تر ز گل فرمود
 زانکه در دست اختیار میست
 بی اجازت مراجعت نتوان
 که بخود مهر تو بسی دانم
 در چنین امر بود مجبور
 چون درین روزها بهر بزی
 بچنان داد میبانی داد
 بر کشادم بشرح و ضبط زبان
 خوان بر رسم ملوک آوردن
 که شدن از سر و عشرت بوی
 دان غلامان ستاده جام بیکی
 یک یک پیش او بیان کردم
 رسم و آئین و دستداریست
 کر رسد شهر زد دست پرشین
 پیش دانا دای آن فرض است
 صدف از آنجور دگوهر داد

آساکه ورشت بستاند
 کم مباش از زمین افتاده
 من بکنده فروز جلت بر
 بادل خویش گفتگو کرده
 و باید آزار من که نیست نکو
 چند باید شکست نان گشت
 بهر من یافت داده الزام
 گفتیم ایچرم بخشش عذر پذیریم
 زمین گناهت صریح دانستم
 گفت در دل چه بود بارت
 بکافات بایدت کوشید
 اینچنین را از و چه بشنیدیم
 خواستم عذر کا اختیار نمود
 بودنی بود و لطف می باید
 ناز دنیاست منظر لایف مباش
 نمک خوان گفتگو نهرل است
 در طعام از نمک فروز باشد
 نهرل در دشمنی قوی است
 اگر بخورد آن کسی ظرافت جنت
 نهرل باشد نبر و دانشور
 آه که در عقل خود فزون باشی

میکنند نرم و باز گردانند
 که بهر دانه خوشه داده
 دوخته بر زمین خدنگ نظر
 کاین سخنندان نهفته در پرده
 سوی خوان کسان نهادن و
 چون پیادش نیست و سرشت
 ملزم میکنند سخن کلام
 بهر من بس خجالت تقصیر
 که محل عتاب تو هستم
 سرگناهت بخویم آزارت
 نتوان دید از وفا پوشد
 سرنگنده بگدیه پیچیدم
 اگر چه بی اختیار کار بنود
 ورنه جانم ز غصه فرساید
 نهرل چه بود بان حریف پیش
 سخت لیک موبو نهرل است
 رغبتی از خورنده چون باشد
 با نبرگان منافعی ادب است
 دست از ابروش بایست
 از حکیم عیب دارندیم بهر
 و این آلا از نهرل چون باشی

گفت از نهرل نیت گفتارم
 خود تو دانی که من بزد کسی
 خاصه با تو که صاحب ادبی
 ایک خواهم که مجلس را بنی
 خوا به را آوری بهمانی
 گفتیم آری و لم می خواهم
 بهر اینان عزیز بهمانی
 لیکن اسباب دفرش نیت و کمال
 فرض و تقدیر پیشکار شدند
 دل ز ناپاقتگی نایم ریش
 مسترا غم بدالم تشال
 باز له از شعاع مهتابی
 بود و تارنگاه نازک بند
 ندم حکم بغیر بودی نیت
 لیکن اندیشه ام بی است دقیق
 من اذین عظم میولاسی
 خورده دان این زمین چو
 گفت دل را ز بند غم بدر آرد
 آنچه فرمود و نیت سجا آورد
 تا بر آید چون و فضل آله
 زین سخن دل نشد تسلی یاب

که هنوز عقل را سجا دارم
 از طرافت نینر غم نفسی
 از برای حیات من سببی
 بمکافات دست بکشایی
 پیش او خوان نعل می مانی
 لیک بی بر گیم بدن کا به
 نیت برگی و نیت را مانی
 نیت ممکن بدالم امکان
 تابع حکم و اقتدار منند
 چون بود که عین نصف پیش
 فرش سواد ابارگاه خیال
 فرش محض زمین بخوابی
 صبح غار بطر نشاء سپید
 گر چه در غار حش و جوی نیت
 کاین تصور که میکند تصدیق
 تو ز ادراک تا چه فرمائی
 غم او بیان گل خندید
 کار خود بر خدای خویش گذار
 سر موسی ز حکم من گذار
 کارایت بهوجب و لغو آه
 در میان رفت پس حال

من بکار دینیکه بقی
 چار و تا چار کردمش اقرار
 پس بدل مصلحت چنین نهاد
 سخن از خویش ساختن که خوان
 عاقلتم پس ز جای خود برست
 نازنین گفت بایدم سوگند
 که مباد از بیم ناداری
 که من اینجا در انتظار توام
 آنچه باید تمام آماده
 بتمام عهد خورده ام سوگند
 سیر و م سوسی آخر طریف
 این بگشتم برون شدم ز اینجا
 در دل من که به دفع قسم
 سوسی منزل بخوابم یکبار
 رشته جیرون ز عهد عهدش
 ده چنین فکر کرده که دم
 دیدم از دور خواجدهام خالی
 پرستی کردمش از انداز
 وز غلامی که در میان بر خا
 صرعه نوش کرد و داد بمن
 پانصد قسم که اینجا حباب است

لیکن او بر کلام خود و اثن
 که دیش بیکشت آینه دار
 که ببا زار رفت باید شد
 از پی آمدن نداشت توان
 تنگ بسته که کشاده دوست
 تا دل من شود تسلی نمند
 میهمان را بخاندات ناری
 گشته مشغول کار و بار توام
 تا شود از غمت دل آزاده
 که بدون بهی نباشم بند
 بوشاق خودش کهیم تکلیف
 سوسی باز از تیر کردم پا
 چون بزدیک آبخوان برسم
 او نخواهد لغو کرد اقرار
 رومی آرم بوسه عهدش
 تا ببا زار رحمت آوردم
 کرد جای نشست من خالی
 ساخت آمین دوستی تازه
 کوزه لوله دار چینی خواست
 در کشیدم نمود خوش دین
 که خطا دست دراز داشت

گفت در من چو دیده سودا می
عرق بیده فندقی و عنبر
که بود دوا فغ صداع و خمار
چون مرا شد منافش در گوش
فرستی داد پیش از انداز
دست بوسیدمش ملا به گری
سرففت بر آسمان سایم
ور زمان و عوتم اجابت کرد
من بهر لحظه خواش آورده
کامی برادرست ز غصه بزر
منزل تو که خان دمان منت
دیده چون پابراه میایم
من از نیقصد دل پر از اندوه
خاستم خواجه نیز شد بهر
موش و وانش بریده از من
خواجه را در گمان که خواهم بود
من ز فکرت شده چو سوا یک
خواجه هر دم بخویشم آورده
دل آشفته و ارم نمیکند کرد
خواجه گفستی که با خود آئی می

کرد ترکیب مرد و انانی
کرد معجون بصندل و شکر
که برای دل و دماغ بکار
جرعه چند کردم از وی نوش
شد ز گرمی دماغ من تازه
که اگر در دمان من گزری
ادج خورشید بشود جایم
مانده از عذرو حیل کرون فخر
ادز خاطر تر ددم برده
انقدر ریت حاجت تکرار
نیت زان تو بکده زان منت
بر در تو چشم می آیم
تا رسید آفتاب بر سر کوه
گشته بر من جهان ز غصه سیاه
طایر دل چلبیده در بر من
پایه خود صولت شرابم برد
دیده مالان که روز شد تاریک
بهله سان دست در کمر کرده
شده این المضر بهر دم درد
تیز تر سوی خانه زن قدمی
استقرار خلوت از تو نمیندند

چار و ناچار چشم بکندم	کام در راه تیز نهادم
تهنیت عیدین شتلمن قطعات	
<p>عید آمد و شد کار طب با فرد و دن اقبال غلامیت بداع تولشان مند کم خور غم و بسیار بخور می کشد شب خورشید سها پیش تو از تاب آتاب سمنار ز طرا حی فکر تو کشیده در تخمه تو سر و یکی جامه قد دار از فکرت دلا چو کنی نکته شناسی نسبت تو مهریت مرا و نه زهیت لفظ تن من وضع بی معنی بید تقویم کن گشته ز تو کار سی شعری</p>	<p>گه جام مروق کش گه چایی مرق تا بید کنی ریت بطوق تو مطوق بکشای دل بند کم چون بود ایلی جستید خجالت زده از جلوه یلیق گر طرح سدری است و اگر نقش غزل ته کرده گل از مفرش تو ثوب مطبق از نقطه بری راه بصدمتی مطلق از کنگره عرش بزم دم سر سنجی مصدر دل و صد نکته اذان آمده گر نظم لبید است و اگر شعر فرزند</p>
در تهنیت جناب خاندان محراب صاحب خان	
<p>عید آمد و بزم طرب آراست برون از دایره مجالس جناب نواری آن صاحب ذی رتبه که از نام محمد چون قطره که با بحر زلال مساوات از پنجه گیراش چه یار که گریزد تا شد علم از خوبی اخلاق بعالم از چیز ادب نر کشنده و آزاد</p>	<p>مروم کل تسلیم همه زینت مفرق آواز مبارک شده تا گنبد ازرق بر تارک جان یافته خوش تاج منقش بادر که او دعوی این بر شده چو سن بر صید مطالب چو را ساخته با شق بر اوج ملک بهشتی فراخته بهدی چون گشته مقید بچو انردی مطلق</p>

میکان از کمال کمال

فردی در جوار کمال
نیز که کمال
بهشته
فلسف

چون مهر که پست و بلند از دوز بر ساحل امید رسانیده جهان را او نیز به بلند و سر لطف که دارد شهرهای زده و رخت ادکوس بافت	در پرورش هر که دمد از سها دق در قلزم احسان چو دانه سناخته زوق بر دانی ز غنایات نظر قافا در بر حق این طرز میسر نشد از صابر و عمتی
--	---

۹۰
در این
مهر که
پست و
بلند
از دوز
بر ساحل
امید
رسانیده
جهان را
او نیز
به بلند
و سر
لطف
که دارد
شهرهای
زده و
رخت
ادکوس
بافت

تتمیت عید

عید شد هر کس بشادای داده جان پرور طرح شن آمدخت میر محفل اهل وفا تر زبان از دوزخ و طبع لسان از دشت مصلحت آموز عقل غرور و بین از سیم دراه چون در دانه چو ابراهیم و سحر از فیض حق نیک و پر مهر کار دوزا و تائید مند میزد و از جاضف فلاس و جل از بدلی در جوانی خویشتن را کرده پیر اهل دل گر سگ قربان نمودن در شریعت حکیمیت کرده طومار و فاشه عی بعد رونق رقم	آن یکی در پیش پای یون این جان پرور پیل تکمین شیر صورت پرورش از ویر عش یار کند و لاسه و چین ختن از کج کش مشورت فرمای فکر ملک آراسی از روش منا طبع از بند و کار دایک طینت از پوش فیلقوس آیین ملاطون را آسکندر عش بسیار عقل و دولت چون گندام پرورش کوشش او داده بران خنجر باطن کشش بر در او یک قربان با و خشم گشش عرض آن از صمد جب مکتب طول از عش
---	---

در تتمیت جناب خواجه سنا و الله صبار علیه السلام

فیض طایع با دوزن و صا و تبارک اگر بزرع آمال و انکاشت عدوت زاد جگونی ایام باغبان زماش رسیده مشرود ز کیوان بدای ایخته ضمیر که از جلال میرت	قواب روزه بهایون قدوم عید مبارک نکر و کیسه امید بیکد و سه چارک فشانم از کز رنگ دانه و امید غبارک تو بارک الله بشنود خوشنای بارک عیانت جوهر فانی ز تو چو تیغ و پلارک
--	---

صدای شکر نعت و نواهی زعفران عیش خوش آن زمان که بیایم ترا بجلوه که باز بیا و غره عرایتو گنج تحنیل بزرگ و کوچک این بزم است با دهیشت رسیده نام نکو تو با کمال درایت ز سحر کاری شعری است اینک خالیش	بیاغ دولت تو چون صغیر بلبل تبارک ستاوه ستار و لی گنج کلمه با ده تبارک تلاوت بغیا و چه للینا کنه تبارک سن و پیاک می بر جمال مهر عذارک بر دس دلنژد و اسپین و جمن و دو تبارک باین زمین نوا کند طح رسم مبارک
--	---

در تهنیت جناب حاجی غلام حسن صاحب در رئیس اعظم امر شهر

ای انور دولت تبارک پیوسته محافظ تو با دوا مانند تو آسمان ندارد در فکر تو ام ولی ندانم از منفان میست با د آه خفته فکر تو بهر دم از دشمنی خیر خواه بشنو	عید رمضان ترا مبارک طاه و مزمل و تبارک مه پیکر و پیری عذارک مالیت لیلک ا و نه تبارک سر سبزی باغک و بهارک رسم کمره بخای با رطل عید رمضان ترا مبارک
---	---

له سحر
تبرین

تهنیت عید

ای پر تو رخت سحر و کشتای عید امروز نهیب دیگری افزودی از لبت باشما در آن طرب ندیده است هیچ لطف هر روز ما خوش است که روز تو با دوش رنگ تازگشت شما امید غلق بشدو گشت به بل طبعم ترا نسج	وقف در تو جشن است فزای عید بر قامت تو قیمت تر آمد قبا عید آینه را بگیر و به روی نمای عید مارا چو هست و دین رویت بجا عید خوشبو زلف تو نفس مشکای عید بر رسم تهنیت مبارک نای عید
---	--

شعرهای زبانت نو سرپای عید است
ای خلعت نهاد سرپای عید

تنبیه عید

ای حسن عید بزم مسرت فرایند
از طیب خلق تفتضن باشم جان
از زمین شاه حجره دین ترا سراج
و شمعین بدرگشت شده قربان قبول
بشین بیاسخاظر من کن مشرکش
عاطر کثاده ام ز لب خنده زای صبح
تو آن دومی که یافته انس را تو بها
شیر تو ز آئینه ملک برده رنگ
ز آنکه من ز خلق تو ممنون شاکرم
و در هم بظواهر چه دلیلی بیش نیست
چون سعد اکبرم بر تو عید اصغر است
و شعرهای اگر بنام تو حرفی زنده بخت

در تنبیه جناب میان اسد الله صبا آنزیری محیط بر طام تر عطله

عید است مبارک تو از خالق اکبر
پیش تو مخالف شود ستاده بجحت
تا در دل تو معرفت من شده مخزون
چون گل که خراید بر رخ آب ز شبنم
رخسار تو تا بنده مد اوج کمال است
از بهمت و از بختش از جوهر فاتی

ما را رخ خوب تو بصد عید برابر
باشیر شود رو به اگر هیچ برابر
در برج اسد آمده خورشید منور
روی تو گویا آمد ز خوی تو نکوتر
کز مطلع اقبال بعد حسن ز ندر
اسباب کمالات ترا گشته نعتیر

شد شامل عالم بی هم لطف و عنایت احسان تو آورده سر بر سر فکرت اقبال تو داد این شریک گردید گر کیم بد و زیم بدست کرم تو داریم دلی پُر بهی دستی اگر چند در پوست نکویم سخن بیج و دوست ما جان بو فانی و دهم و توانیم	شیرین شده کام من ازین قند مکر بگرفته دگر و ولم از جامد و دستر تصیری بگلستان مدح تو شاگرد لطف ز زرو سیم بصد و چه برابر جز در خم محراب بیاریم فرو سر از صاف دلی سینه نداریم مکر کز خاطر تو باز سپر سیم ازین ور
---	--

تهنیت عید

ای جبهه تو نیست افزای صبح عید گر بسته میت کار تو بنود نفعی دل بسته نماند گر خوار بند عم با خاطر کشده و با همیت بلند از بهر مرید دل پیش گشتگان در بند اگر چه گشت اهل اعزان گرفت امروز آبروی بجاوت وجودت جد تو بود غم خور است ترا سزد از گلفشانی نفس مشکبارت چون پایدار نیست بجز ذکر خیر ام سهل است پاشا طشعری گشته سنج	انوار نبت از رخ ز بیابان پرید دست دور و چین ترا بسته کشید از دست تو چو یاقوت قفل سخا کلید بانکت مبارک و با طاعت سعید از آب و خاک لطف ترا ایزد آفرید بوسی گل اسید ز بومی توان شنید تو شاد و زی که سفید ز شکار بخون کلید غمخوارگی ما که املت ز انجمن سیده کز باغ مدح میل طبعم ز کشتید صفت است نام نیکم گنج ز تو آفرید توفیق د عمر و دولت تو باد بر سرید
---	---

تهنیت عید

ای غورم از سحاب گفت نو بهار عید	بشکل شکفت از گل و سبزه عذر عید
---------------------------------	--------------------------------

تا شد ز مجلس تو نوا می طرب بلند با سپهر گز محفل تو جوش میسرند آفاق را ز خلق حسن رام کرده وار و مدارتست که جوش طرب دهد تا از بساط بوسی تو بهر در شود در یاد کان و در گهر آورد در میان چون داد کرده میرسد از بزم علو تا بشکند غار خافت ز صایبان در دامن تو دست زده طفل طبع من با دامن بخش خلق دور و دهر	در پیش خلق گشت فردون اعتبار عید مل و در میان ساغر و گل در کنار عید ای آهوی مراد ز دست نکا عید دور زمانه داد بدست مدار عید امروز شد سعادت جاوید یار عید تا در کنار بزم تو ساز و شارب عید نوروز باحت جشن خود اندر قمار عید بر کن پیاله ز می خوش گوار عید زنگین نمود پنجه خویش از نگار عید سر روز و ماه و سال تو اندر شمار عید
--	--

در تهنیت جناب حاجی سیف الدین صبا مرحوم بنابر عظمی‌المرتبه

ای از ضمیر انور تو اعتبار عید از سرو داغ چین و خنق موج میرند از شروه قبول صیام و قیام تو که فعل مرکب تو نخستین بر دواج تا نید گرم سبی مدگار بهت گشت از نواله کرمت چشم حرص با از بین سیف جوهر نعت تو روشن است و لپا کنی شگفته ز خلق صن کر باو خوش باد طبع خلق ز دست زان	بر اوج چون بلال ز توفقه کار عید خوشبو ز خلق تو لعل مشکبار عید آوازه میرسد زمین و لب عید چون ماه نو بچرخ شود گوشتار عید تر قیام بزم عشرت تو افتخار عید امروز دست صوم شده بهوشیار عید از سال و ماه با فقه پود و تار عید سیراب گشت عمر تو از جویبار عید هر روز جاری از در تو آشتیبار عید
--	---

در تهنیت جناب آقا کلب بدخان صاحب در امر تر و ام اقبال

رسید عید مبارک بجد اجاب
 ای خسته خمیر اگر از دولت برنج
 ز دست بجز نوال تو ای سحاب عطا
 دهان شوره دهان در زخم عشرت
 ز قد تو که بود نخل جو بیار عطا
 بغیر چین چین با کف کشاده چو دل
 محیط خاطر دریا کف گهر سخت
 تو قدر دانی جاوید باش شاد و بزی
 هیچ که نشود ضایع رسد با تو
 ز نیک ذاتی است اینکه بر زمان گذرد
 و نای بنده و بخت چو روز افزون است
 نگاه تو مگر این دم تا بفرمانیت
 بوعده های تو اوقات میگزارم خوش
 گمان نیک مرا کن یقین بحق خودت
 اگر بقدر امیدم عطا کنی گوهر
 تو قدر دانی اهل فضیلتی هر چند
 درین زمانه چو لبلاب در رس باری است
 مگر شناس کند امتیاز دُر ز صدف
 بغیر نام نماند بهر باقی هیچ
 چو آفتاب اگر شهری بسوی داری
 بپند سال بماند سراسی و باغ بجای

ز سالیانی و گریخته در هر باب
 نموده کسب ضیاء آفتاب عالم تاب
 بروی آب در یافت کشور پنجاب
 به نهم صاحب آفتابی مابین صواب
 خور و بگوشت که طوبی لهم و حسن باب
 خراج ملک خفا میدهی براه صواب
 که نایه در زخم بخشش تو گشته سحاب
 ز هر دو پور تو پیر نور دیده اجاب
 مگوئی ارگنی و بختی در آب
 بخیر ذکر تو در مجلس اول الالباب
 چو حرص شیخ و چو بازی طفل و عشت شهاب
 که اتفات کند کم بجای اجاب
 باقتضای وفا خاطر مرا در باب
 که هر کجا که روم یادت آورم بجای
 هزار سال نیاید برون ز دامن ماب
 بود این ذباب این زمان چنین باب
 کسی که افسر اولایق است از مقاب
 اگر نه بجه برون آید آن گران پایاب
 گذشت حاتم زعم نکوش نایب کتاب
 ماب بر سر هر تیره حال مددی نصاب
 و یک نام نکون نماند تا بیوم حساب

<p>که شعری است ز تو بهره مند در هر باب</p>	<p>خدای عمر تو دارد در اندیش تویش</p>
<p>در تهنیت جناب حاجی غلام حسن صاحب میمنه اعظم تر دام قباله</p>	<p>در تهنیت جناب حاجی غلام حسن صاحب میمنه اعظم تر دام قباله</p>
<p>سوز مبارک فرزند فرزند شیخ و شتاب یافت ز گیسوی چنگ خیمه بر شیم طناب مصراع غنیمت نمود ز آینه چرخ انتخاب جلوه سپیم مذاپ پر تو خیر البتاب مهر اعلی خطاب سرور دلا جناب کار بقانون شرع فعل بوفق کتاب کوست ز خلق حسن شمع آفتاب شمع صفت روز و شب از رک گردن بجا این سخن تازه ام معنی فضل الخطاب رسمیت بزم بیان طبله و دروغ تاب ناهی فعل خطا آمر کار صواب</p>	<p>شد سحر و عید و داد جلوه نو آفتاب بست بر وفاق پر تو نشا و دی متن نشمه عالم تمام دید بعد انتظام توده نسیم گفت از گل دستار بزم سخن ساز داد از گرم جهان نوا آنکه در فضل خدا هست بروز و پیش هیچ خمیرش اگر خواند فلک صاوق است دشن جایش که سوخت خرمن مال خوش اوست بیدان عهد واقف لعل طیور را یکم خلق او یافت چو شعری بسی تا بود از خلق نام باد بجز مرام</p>
<p>تهنیت عید</p>	<p>تهنیت عید</p>
<p>حفظ حق پیوسته حزن باز وی جان داد صبح صاوق روشن از مهر و رخشان تاب رنق مور و مار زان بان سلیمان تاباد خان خاقان ریزه چین خوان حسان تاباد نازل از چرخ عطا این آیه و در شان تاباد تا ابدان خلایق وقف بر خوان تو باد</p>	<p>صاحبان عید و عیش تازه همان تو باد رویتو آفاق را افروخت بر وجه حسن در جهان عام است امروز از گفت و سخن بهره در نزد یک و دور اند از صلاح عالم رتبه و شان تمام روز افزاید سخا از نزل بر نام تو شد شب چون مشور خود</p>

دست بر زمین سخت و نماید از بیا و این هر که دارد و با تو در میدان هوای هم سری گرچه دشمن از خجالت میکشد چون کاوش تا خاک در خرچ باشد تا زمین بکن بود هم میان و هم کنار و از نامت پرست گرچه خلقی کیسه و دوز و کاسه پر از تو اند	چشم دولت سر بر سارگه جولان تو باد کاسه فرخ بر زیر شمشیر بگردان تو باد جان بکف استاده بر در که فرمان تو باد تو بخت عمر ساکن باش و دوران تو باد صد برات پیش ما بر نام همیان تو باد سیر شمی ای شمع از یار و این تو باد
--	--

در تهنیت
سیر شمی
خواجه احمد
سیر شمی
سیر شمی

در تهنیت خواجه حبیب الله صاحب بدخشی تخلص فیض کشمیری سلمه الله

مبارک مقدم عید و مبارک تر از ان صدر گل عیش طرب از لبهر صحت و مید آخر بها فضل عشرت شد خزان غم بهر آید نجا از مشوه دنیا نخواهد رفت صاحب دل خدا این خانه را از پر بلا و رخط خود دارد اسد مفاخر مهتر صاحب خانه اش باشد کسی کو دشمن این خاندان باشد بود باز	حصول صحت و آن عزیز از جان حبیب الله قرین شد با اجابت چون غای صدل آگاه در اندی یافت روز عیش و شب بر سر مشک و نخواهد خورد شیر آخر فریب جله روبا که هر کس بهره می باید از ان جز با طر خواه زور شیر و نور آفتاب در پیش حسن ماه چو امی و دیار نور و چو عین نا امید از راه
--	--

تهنیت عید

مبارک بود عید از فضل سرمد بردنش بلطف آبی منزه بمن نیک و بر خلق با و انکو تر ز علمی که در دین و دنیا ش بایه خدا یا درش باد تا بگذراند بفضل آبی بر دنیا و عقبی	نور و چشم غلام محمد وروش بتا نید نیروان بود بمن سعد و بر سهران با و اسعد رست تارک فخر او تا لفر قد کین پای از صفت بام زبرد برد بهره از مشرب جدا محمد
---	---

پدین و بدولت بخت و بعزت
بود قوت پروردگار و ش احمد

تهنیت عید

مبارک باد جشن عید قربانی
ز اخوان زمان خواهد شد در سوره جاه افرا
بوقت جلوه ادویه با چار و در هر سو
چو در تجرید قرآن لمن داد و دی بکار آرد
سرا و سبزیر سایه استاد خود با واد

نشسته بر سر پر مهر عزت یوسف ثانی
که شد پیر فلک در عشق او یعقوب کفانی
که شد آئینه هم چون چشم قربانی تف جبرانی
سز و گویم از که تازه شد آئین مثانی
بین اتفاات حضرت محبوب سبحانی

تهنیت عید

ز جشن عید عالم گلستان است
گل عشق و مید از شاخ مطلب
اگر معشوق باید و در کفایت است
صبح عید شام روزه بخشد
من از نیای می منت پذیرم
ز ساغر طرزی غرور و غم
درین رسم نه بنید خاطرش غم
مبارک باد جشن صاحب ما
چو نرگس هر که کج بنید بسویش
بروزد مایه خندین و عیش
چو سبیل هر که وار و ز و بدل تاب
دیا دانه شورار و شنفیرا
بود عمری که شعرهای کام و ناکام

مبارکباد و در نصیب هر زبان است
بها عیشش نفت ببلبلان است
در عیشش است مقصود در میان است
هر آن فرست که نذر حیایان است
که در دل هر چه دارد در زبان است
که از پائید کام و دمان است
سبک و می که بار گل گران است
که بر شش و نق افزای جهان است
ز چشم بی بصیرت ناتوان است
بالم گر خفاگر نه عنبران است
ز نیلی جاسه اش ماتم عیان است
که نطق تو خود را ترجیح است
به پیش در شمار دوستان است

ولی از روی معنی در میان است	بصورت گزگار است برکنار است
تهنیت عید	
فتا طمازه گی آورد کاخ و ایوان را که تحت مسرکان گشت ماه کنعان را جمال یوسفی افزود سجده اخوان را که رحمت است خزان خدای جن را رضای خلق کلید است باغ رضوان را	بهار عید بر آراست باغ دوران را صفای جن سیر بود و بهمت یعقوب حسن خلق توان کرد منبده صدان را قبول کرد و ملبف و کرم میام قیام در بهشت کشاید بروی اهل وفا
تهنیت عید	
شور و عجا یون مح و ثنای مبارک با دوستان جانی صلح و صفا مبارک خبر و جفا چه باشد مهر و وفا مبارک بردوش خلعت توانم خدا مبارک از تو یکی تفقد صد ره ز ما مبارک به چون جبین گشت دن بند قبا مبارک آید ز ناز نینان با صد ادا مبارک	هنو و عید رحسارای سه قبا مبارک بکشت نعل که دارم آغوشکی تمنا خوی گدشت بگز ابر این رسم نور پیش آه بزم خوش است یاران به کام نوبهاران سودای دلبری را سودی است از حد فرد از نرم مینما به این اخلاط چپان پیرانه بکلف باشد دعای شهر
تهنیت عید	
علی الخصوص فدائی که از کارم عام و به خلق جهان فیض بر سبیل دام	مبارک است لعالم قدوم عید صیام کناده دست نوا کشیده خوان نما
در تهنیت جناب خواجہ سنا و اللہ صبا ربیع اعظم کتمیر دام اقباله	
یاد تقبیل حجر ننگا مه رکن ر مقام شد ثواب حاجیان دعا زیا انعام عام	جشن عید آمد و چون زایر بیت حرام این و ده آن را بیکدم دان و در این فخر

<p>اگر چه حاجی قطع منزل کرد با صد دل خواجه با نرم عیش آراست با صد آب دانا مهر او افروخته طبعان را سبک دخی و بد ز پر دست ناز با انواع نوازش پرورد آنکه مستحق طیس سان آهین لال جاوید است دارد از تدبیر صایب بخش از برای قوی چرب و نرمی های خلقش عالمی پاپی است از سحر تا شام ریزد شمع او برگ برات می شناسد حاصل اوقات خود در جیل و نه هر کس را در روز منتصری باقی است</p>	<p>اجرا و اوست حاصل از دعای کرام کام حاصل دوست و صلح و داد و غلام پنجه ساز و گرم خونی های از سودای خام خاک باشد بهره در از جرعه کاس کرام کی گذارد لعل را بر خاک خواری ستهام شهر جان را اتمام و ملک را انتظام سینه مجروح را از مرهم او لبتا م تا گل افشانی کند در گلشن عالم ز نام کاین جهان فانی است با دولت او بودام وجه او عند الطایب حاصل ناپدید السلام</p>
---	---

تهنیت عید

<p>جز برای تهنیت کمان شرو و دریا رسید تهنیت ها و مبارکباد از هر جا رسید بوی پیرا من کنون تا دهن صحر رسید شمار اقبال در مجلس یک ایما رسید می برون آمد زخم در ساغر و مینا رسید شرو اقبال او از عالم بالا رسید و فقر و ضاع مردم را چون شعری او رسید</p>	<p>چون عید امسال از عشرت باد ما رسید سید و الانب یوسف علیجان مرا چشم یعقوب جهان شد روشن از تاثیر نعت ساز شد قانون عشرت بر نای نیک از سر و عیش با بد اوستان را بیا د چون بین در وقت تسلیمش جهانی است شد سید و پیشوای عالمی در حسن خلق</p>
--	--

در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب انزیری مجرب طر امر تشرام اقبال

عید آمد آراست بهر سوی جهان را	آواز مبارک بزبان پیرو جوان را
-------------------------------	-------------------------------

خانی چو حفظ اسد را بکرامت
حق داد و پیشانی اش اکیر سعادت
چون کرد بسی گرسنه چنان طبع میر
ای پر تو خورشید سعادت که بخشش
کلهای شمای تو میداد لب شعری
از لطف و مدارا کف ارمیت کندی
از چشم و چراغ تو جهان با و منور

گلستانان است ازین را و زمان را
امروز عیان کرد بهالطف نمان را
جوود کرم داد که بر آراسته خوان را
شرمند کند قلم احسان توکان را
کردی تو بهار از کف انظار خوان را
کے رام توان کرد چنین طبع رمان را
تا شمع بقا نوس کند گرم دکان را

تنبیه عیب

شروه کا بدترین شیره مرده روان آمده با
خانه آئینه بیت اشرف مهر شده
نظری مروی امروز فلک کرد بهر
بود گرفته اگر غریبی از خلق کنار
تازه گی داده با فاق ز نوکاری عیش
بر سر وقت جگر سوختگان ایام
فخر دین و دول وزیر ده علم و عمل
و م جهان پر در او زنده گی عالم داد
گشت خوش آید در شان مجمان نزل
باز شد دست و عاقله زن کینه عیش
رود آواز و احش و خمین آید
یافت ز آغاز اراوت شراب خاتم کو
غزلت و جاده بیک زمین وزیر

در گلستان جهان سرور آمده باز
نور امید چشم نگران آمده باز
مردم دید و اخیان زمان آمده با
دکست ده نعل این دم بیان آمده با
دانش پیر که با بخت جوان آمده باز
با کف مایه ده قلم دکان آمده با
رفت چون ماه و چو خورشید و آمده با
گوئی امروز میجا بهمان آمده باز
که ز تانید لب غزلت و شان آمده باز
طایر مشرود بگلزار بیان آمده با
تا گویند که این رفته و آن آمده باز
تیر مقصود و آخر نشان آمده با
رونی کار که سیف و سنان آمده با

شد و مان شمرده و مان را ز نشانت بریز گرم شد خاطر افسرده ز تاثر طرب تا بود سبز فلک با درخ ادا گلگون	بلبلان طرب این دم بلبلان آمده باز مهر اقطار ده کاسستان آمده باز که بهار است ولی دفع خزان آمده باز
--	---

تهنیت عید

ای صبح عید پر تو مهر چین تو جایت بخاطر است و مکان تو در دل ز افروخته خاطران نم اندوه می برد عالم آیشم دشمن سنگین دست زنجب ز آشفته عالم دهرت شرح سو بو از خود سری زمانه با فاده گان پای شهری ره ز کار کج بخت و ابلگون	چون کعبه جای فیض دل حق گزین تو تا آیت وفا شده خاطر نشین تو چون نور مهر هر که جو سر زمین تو شاد تنگ تر از حلقه انگشتین تو کاگل که سر نهاده لطف جبین تو صد فتنه میکند بر نمازین تو مید اگر بوسی نظر راست بین تو
--	---

تهنیت عید

ساقی می بقدر ریزد و من بیارش مولوی گردش از شوقی الطاف خوش	مقدم عید عزیز است اگر می دارش جای آنت که آشفته شود دستارش
--	--

تهنیت عید

بهار عید پدیدار شد ز فیض مول طراوت می گلرنگ رفت در رنگ و پی گرفت جبه سود و باض لیل و نهار کجاست نقره منتو با زر معقور	رسید شمرده که صوم و صلوة هر دو قبول چنانکه آب کند در بیان نبره حلول صفای چهره منتقول و زنگس کحول چه جای صفت منتقول و نکتة منتقول
--	---

تهنیت عید

ماه روز ه گزشت و عید آمد	خود می در جهان پرید آمد
--------------------------	-------------------------

تا بید و گر لبید آید	نشادی این دقت کن که نزدیک است
تهنیت عید	
چون گل سبزه تازه ات بخ باد چون قد لقمان خلج باد	مقدم عید بر تو فرخ باد راستی جای کرده در دل تو
تهنیت عید	
شد شکفته سینا از صوم قبول صفحه آمال را صا و صول	نوبهار عید از فیض رسول می شود آیار قسم دارم عجب
در تهنیت جناب خواجہ سنار اللہ صاحب مجلس اعظم کشمیر	
خندہ در کام دہان آمدہ باز شکر شد بستان آمدہ باز آب در جوی روان آمدہ باز مرح او تا بزبان آمدہ باز خواہش می زبان آمدہ باز در تن از روی تو جان آمدہ باز عید ماہ رمضان آمدہ باز	عید شد عیش بہان آمدہ باز خو رمی بود ز دنیا بکنار از کف خواجہ دریادل ما شد دل لب تقد مکر سخن ہ ساقیا روزہ شد و صبر نماز باش جانان بہان خویش مرا سال این جشن تہارخ شنو
تهنیت عید	
کہ تہ دوستی نمایان شد ہر سوا بر احسان بجوش آورد ہر عالمی دریای عفران را کہ در پنجاب خان ستر و از انعام خود خوان کہ ترک کرد از جہالت بحر جودش نل عثمان را خلایق راضی از دمی سختی او لطف نیردان را	بہار عید و آرائشی گلزار اسکان را قبول صوم و تحفیل ثواب طاعت رینکی صلوات و حرص را از کمال شاد و مایہا امیر کشور دانش بہین مایہ بہین پایہ زمن اعتقاد و خالی ادملع و خلق خویش را

<p>بهجوم ذره کی پنهان کند خورشید تابان را که کرد از بخشش رنای نصف مردمان تابان را</p>	<p>ظهورش از نور سیلان هر لحظه افزاید خداش عاقبت محمود در دنیا و دین دارد</p>
<p>تهنیت عید</p>	
<p>و در بزم طرب وقف پیرو جوان را پی نیک و بد نذر کام و دمان را جهان را خصوصاً من مانوان را بعثت که خویش خاطر میان را بزرشاد کردن دل بهکمان را ز تقریر کردن مرصع بیان را به بیل نمودن طریق فغان را ز وحدت شدن کلمه در صوفیان را که دل شاد دارد و می این دوان را بر و چشم رحمت خدای جهان را</p>	<p>دو شادی است امروز اول جهان را ز نور و عید است گلهای شادی و لیکن و گویند است سامان عشرت یکی عید و دیگر درین سال بودن مرحشم کردن به پیر روشن بی زینت بزم ادب و دانش بگل خنده ز پر لب یاد دادن ز کثرت تفسیر توضیح دادن ز توفیق حق غایت جهد یادش ز کاریکه در دین و دنیا مناید</p>
<p>تهنیت عید</p>	
<p>نور و شد بزم تو اسال یار عید در جام سال تازه می خوشگوار عید رنگین نمود پیله خویش از گنار عید چرخ در و دیو شور می بنجار عید</p>	<p>تا گلستان شود کف گهر نثار عید رنگین نمود این گل رعنائی رنگت بو نور و خواست دست بر امان تو زدن تا ریج مهر ساخته نور و زیباست</p>
<p>تهنیت عید</p>	
<p>دوران زمان داد نوی عیش کن را تا تهنیت تازه و در خواجه من را</p>	<p>عید آمد آ راست زمین را و زمین را چو کردان غنچه نو خیزد شبنم</p>

در باغ تعظیم قدش چه پاشاست ایخواجه ذی رتبه که از فیض سانی این چهره و اگر بدل او گذر آرد تنگام سفا خوار بود در رکف او	استخوان و زانو زدن سر و بدن را خلقت بر می ماید شک ختن را بر ابروی دریا نرزد موج شکن را باریک برابر شمر دگر بدن را
---	--

در تهنیت جناب خواجه محی الدین صاحب مرحوم رئیس اعظم کشمیر

صغیر بلبل طبع از گل مبارک باد لبی لب ز سد جز پیا نه می جام ز غمط سال و خاکس چرا کند گل با دج ماه زده بارگه باستان	بنای خواجه ذی شان من سها بکاد شگفته خاطر سی عید دل چو غنچه کشاد که او بمصر سفا طبع خوان لطف نهاد بصدیجاء رسیده زودی استداد
می دین و دول ماحی رسوم عمل دل و جبین کوشش روشن شگفته بود بنام احمد دل حامد و سیر محمود بحال شعر می شوریده هر زمان گرم	که فکرش شده نقاد و عاقلش نقاد خیال و بهمت و فکرش خلق داده مراد که در دو کون محمد نگا هارش باد ز ارگونه کند لطف بر چه بادا باد

تهنیت عید

ای بهار گریست مایه ده بخش عید از عنایات خدا مضر و نارا تو عزیز چو کنی چشم تنی خلق خدا را ز روی گویی خوبی بر ارموز بچو گان و فنا	در کین خاطر احباب خود از نجات سعید بوی پیر این تو کرده سید چشم سعید قلم تو ز پی قفل جهانست سکید ویر تری تو که پایان جهانست پرید
سود پاک کرده بسی هر که جبار جهان دوستان چشم نوازش ز تو دار ز بد مهر پدید و چه سر عید است که می باید داد	نام باقی بز رفانی دنیا سخراید دشمنان را ز خد گریه دل از غصه لپید گر سعید و گرافتا و ز بی فکر لعید

در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب آنزیری مجتهد

<p>عید آمد و فراش طرب کرد محمد در فیض سانی اعلی و اسافل دریا سے کراست اسد الله که گردید آنصبح ضمیری که ز نام حق اورا برگزیده عرش زنده لاف مساوات شد نشتم ملک و ملل نکت عایش با حق کفایت شده سرگرم هروت واکرده کف از عقد انال که احسان هر کس با زادت نزد دوم زوفاتش از سنگ زنی های کج انیض غنیت مانند عطار که بود ماح خورشید</p>	<p>خبر دهنده بساطی تا این چرخ زبرجد شد ذات بهین به اش از این مستند فائق ز عنایات حقیقش چو مویید خورشید مینا سینه شد از نور مویید تا کاخ ریاست ز دل اوست شید بر شاه و رعایا سخن اوست حسد تا فرخنده علم زیب لفر قد چون بر کرم حق دل او گشته معقد که پیر مرید است بود کدوک مرتد کاخ ال اوست ز نامید شید شعری است که فی القلب عاجیزه فی الید</p>
---	--

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب آنجلیل اعظم امرتسر

<p>بهای تهیت عید بسبیل وفاق همیر سند کمر با کشیده از آفاق بقدر مایب خود کرده عقل راستان نهاده پای با وج بهای استحقاق ولی بروی دیمت دری بهالم طاق علم خلق حق در مکارم اخلاق که در اطاعت او بسته اند خلق طاق ز خاطرش غم سلاق زنده و قشلاق</p>	<p>مشته ان جهان زیر این بسته و تر همیر سند چین پاکش ده از اطراف بنرم صاحب عزمی که خرم از بالخرم گرفته پای غره علا با استعداد بسان ابروی خود جفت با عروس خرد لقب محمد لب حامد و سیر محمود بیان اوست موثر و عای سیفی و ز اعتدال مزاجش بهار بهار برد</p>
--	--

موا نقش شکن چو قطب و رعزت بزرگوار همین رتبه چرخ پاکها نثار بزم تو چون کردم این درخوار	موا نقش شده بر رخه بقیه ای حوائق بین بیا که لطفم نه زلفت اوراق شده این قدر که بخت این لقب طلاق
---	--

تهنیت عید

عید آمد و آفاق بشادای شدایل از هر طرف ایمان زمانه بوسایط تا تهنیت آرند بدرگاهه امیری با جان خود آویخته چون رشته مصحف ببید نظرش مخفی اسرار جهان را بهتاش کی در کرم و دانش بهت پیوسته بیک حال بنام او جلالتش	شد لگو دریای عدن دامن سایل هر سوی بزرگان جهان گرم سایل گوشتای دل یافته از حسن شمایل سرسنگی او رست جهان بسته حایل این پرده نه نوی فلک آشفته حایل نا دیده ز سیر کتب و طی رسایل آیا داد او آخر بود و ذکرا و ایل
--	--

در تهنیت جناب شیخ غلام حسن صاحب ترمیمی مجتبی اهرتسر

و میده تهنیت عید تو ز کج دهن بن جوان بهت کلان تجربه پیر تمام لطف مجسم ز بخشش خلاق عزیز مصر و فاکه کل بیش او نافت روز زبان درشت خابلق در شکسته تراز جبهه برین شمایل ز عین قدر شناسی نگاه لطف کند از آن نثار برق سرش کند شعری	بزم صاحب خورشید پای شیخ حسن بروی باغ نخل نجوی مشک خلق حلیم طبع کریم ایشیم عظیم المن لطایف حرکاتش بوی پیر این چو از طایمی طبع او شنیده من وقت بود جنبش ندیده نقش شکن بقا ضلالت زمانه علی الحضور من ز بحر خاطر خود طبله های در عدن
--	---

در تهنیت جناب خواجہ سنا الدین صاحب ریحان عظم کتب میرا اعمال

<p>ای آسمان ز رفعت شان تو زین جاده تراست خاتم تائید چون بدست رای تو داکند گره از کار نفق جرج تیری فخرت تو کشد سر ز آسمان گر شرح اندگی ز جهالت کمر رقم بارای انورست که ندارد عدل خود که مال نیست در کف من دارم انقدر از انقلاب و هر دین خط سال خود شهرت کشید حرف عایت بلوح جان باو آکیند چاکر نعت تو آسمان</p>	<p>کیوان بیاسبانی تو کمتر نیه فیروزه سپهر چه باشد نگینه انجم پی کوثر فکر تو چسبنه صهبای تند راجه کشد آگینه بی مدحت تو خشک نهاد سقینه خورشید را چگونه رسانم قرینه از یاد تو بجزن خاطر و فینه وارد گلوی و خشکی و حیثیم نمینه خالی ز نقش مهر تو نایاب سینه تا هست در پناه شریفی کینه</p>
---	---

در تهنیت جناب حاجی خواجه مختار شاه صاحب اشائی رئیس اعظم کشتی مظلومه

<p>ساقیای بقیع ریزد من ببارش خواجه از جهه کتاود است در جنت نقد بسکه آگاهی حق عزت و جاهش افزود بست آسوده گی صبح ضمیران از او دل جناب بدست آورد پندار و گنج اند را که درین مزرع دنیا افتادند و اندر خواجه پیر لطف نگه میدادند</p>	<p>مقدم عید غزین است گرامی دارش از کف بجز نشان است روان انبارش سخت را خواب بگیرد زول بیدارش سایه پرورد بود مهره دیوارش بر دل از بارش دنیا رنهاد بارش بیج شکست بعقی که شود انبارش یارب از هر چه بناید تو نگه میدارش</p>
---	--

تهنیت عید

<p>بشر عید بعد تهنیت نمود و درود بهین سادات و منظر اسلاف</p>	<p>بزم صاحب مایر غایت محمود همین نقاد آبا خلاصه مولود</p>
--	---

بصدر جاه معزز و بخت روز افزون فردغ جوهر آتش فایغ است بن وجود جوان و عقل دانش پر عطای او نژده حرف انتظار رقم بحال شعری اگر نیک بنگر و شاید	سر آید همه عالم ز طالع مسعود بسان آتش یا قوت شعله بی دود تنباب چهره گل لورش نهال وجود بوقت وعده او دیر دیده منی دود کف دعا بکشای لب ثنا چو کشود
---	---

تهنیت عید

رسد ذای مبارک ز اوج چرخ بود بجشن عید بود بزم او بهار ارم لباط اوست ز نقش نگار یا قه زیب بود جوان بسته احاطه اش دولت بی موافق اودان است وعده بخت بنجات یافت دعا گویش از دعای بهان بحال شعری اگر دارد التفات چود	بزم سید ما میر عاقبت محمود ز راگ و رنگ و نواز صد ساز و مژ که فرش محفلش از عیش و ناز دارد چود سرای رفعت او چون زجاء شد محدود زمانه روی جانش چه سود هر چود شده شمرده بخشش کسی در آنچه چود که لطف در حق ارباب منقل شد محمود
--	--

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صباخان بهادر در میل عظیم امیر

عید شد سانی بردی شاه بگواه را تا برای تهنیت آیند مردم ای ندیم شاه از خلق حسن چون مجلس فردنی بسکه میسایند در تسلیم فرق خود سران بر دل ادبست ظاهر صورت اهل امن گفتگوی فضل شد تحصیل حاصل مشاد باز دوست آموز نشان راعبت دادان	وعده عشرت رسان ایمان نیکو خواهد بر فراز ماه برکش تبه خوشگاه را ردنق دیگر فردا مردن عز و جاه را چهره مردم کند دیبای صینی ماه را نیست حاجت داندون خاطر آگاه را خو تر زین می شناسد بنده درگاه را کی بخور عقل باشد خاطر آگاه را
---	---

در تهنیت عید
جناب حاجی محمد
صباخان بهادر

پایه گویا چو بنجد پیش تکین شمشیر	کوه را از جای بردن نیست چو کاه
چون نمایان شد بال از پنج قلعه میرو	عید شد ساتی بر دی شاه بنگر ماه را

عید آمد و شد عام تقاضای بخت	که فکر ستم کن و که رای حق
تأبیت آورد بگل باغ سخاوت	در نغمه رنگین شده چون بلبل
احصای عطا باش بر دین از فقر	جودش نپسندیده چون دور
آن صاحب سی رتبه که از نام محمد	جان دگر افزود بهر جز و بهر کل
بر صورت او زیور سغنی دین فرود	اقبال خود برد او چون دو قر اول
سر پای مقصود بود و نشسته چشمتش	بر دامن او داده جهان دست
ای دیده اعیان بگر جانب شعری	چون لطف مهبیاست چو امکان غافل
آن صاحب ذی رتبه و آنخواه ذی شان	کز جود و عطا دهر باد کرده تو سل
از خلق حسن جوهر سفیش شده روشن	زود بر بمانش از ان دست تو سل
نامش من و خلق من سیرت حسن	قهرش بمانده مهرش ستو غل
در باغ کمال تو نهالی بدیده	بخشد ثمر کام بهر جز و بهر کل
بی واسطه سعی مهبی شود کار	چون بر کرم و فضل خدا کرده تو کل

در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب آنزیری مجرب امیر

امیر در حسن عید داد را بیسی ایام را	از صاف مهباشده رمدان در دستام
میزان ساتی جام می خرم سطر چنگ	کن نیمه چون آتش بنی این زاهدان خام را
نمای در آن خون قرح از غلظت قوس قزح	تا بخشم از شرف این دلق ازرق غام را
آنکه بر تهنیت سایه جبین سدرت	بر درگی که موبیت خاص فیض عام را
آنکه بخت از بلا چون اسد وقت و دعا	از بخشش خیر کشد به کند ضرغام را

زیت زو آتش و هر را رفت ز قدش شهر را	زرد مایه برود بجز را چون غام که الفاهم را
فیض عیش در عطا طبع کرمش درینجا	که مایه بخشد و هر را که دایم صبح و شام را
خجربود چنگش بر صلیح آور و جنگش نهر	از بزم او آرد و خبر نماید اگر بهرام را
منعرج است مرغ حق سر ادر دل عابرین	از مرغ تو بشنود و او بایان شیرین کام را
ارغاب است از حاضر با شنیده ت ناظر	ای کرده از بر خاطر سرخه الهام را

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه جهان بجا در مجلس عظمی امیر

عید آمد و آواز طرب رفت بگردون	قال است مبارک که بود حال همایون
از کیفیت نشا امیر شار و رین بزم	ایل شده هر سوی سخن چون در مکنون
در تهیت و رگه دالای امیر	کو جایی فریدون بود از رای فاطون
با جوهر سیاهایی از نام محمد	باحق حسن عزت و جاهش شده مقرون
را این شده سطر ز پی راست رویها	از فکر چو سرشت عمل داده بقانون
خندان کرد و گوی خاکستر منقل	گلزار و ماند بود از آذر و کانون
در زمزم ز بن پیشش و در بزم بخشش	دست دول جهان برد از قارون
کس نیت که او هر خبر از کرم اد	در هر دل مخزون در چشمش شده مخزون
ایشاه ملک سیرت و ایامه خاک قدر	احی شمت و جاهت نجات شده مشجون
جاه و فزون گشت فزون باد بهر روز	در خج من و جمع بین و بکشل فردون
مرسوم من از پار تحویل کن امسال	بگر بوی و قدر و تحویل کن اکنون

تهنیت عید

در روز

عید شده ساقی بیار آن آتش بچو دورا	باسمید خامه در محرم بیرون عود را
تارک دل را زنده نشود می مطربیا	خجربود از لشکر آن خجربود و دورا
از زبان نکت و زافزون در ایام شهاب	فردا کن آغاز میر عاقبت دورا

<p>شده صراط البشیر رو آن نیکویش کوس محمودی ز نذرین گردن از شرف رای صایب بهر شش شد تا بعد از وفا شعر از دست اهی دارویی پیر از ما</p>	<p>چون بهم دید آن نیکویش مولود را چون ایاز خویش اند طالع مسود را و پیر از مرآت حکمت چهره مقصود را طلعت محمود و اندخت موعود را</p>
---	---

در تهنیت جناب سید ضیاء الدین قادیانی مدظلہ

<p>قلم چون کعبه و لهما نوید باب زر سزد کرام او را بروز بار عام عید بهر ش سیادت بر عیش آیت مهر شمیم خلق او در عطر سبزی ملک از نو کند طو مارا اعمال بود مطلب بدامانش دن بست ز دوستش تو شده تر من شد ز تمکینش من و تو گشته حیران بشعر و عدّه نیکویش مبت نهاد ثبت در دفتر اگر او</p>	<p>ضیاء الدین و الدینا نوید قرار صفحہ اش نوید بعینہ حجت اعلیٰ نوید بکلام پر تو بهضیا نوید بهزار عبث را نوید چو خواهد طاعتش الا نوید کسی گر عروہ و لقی نوید سحاب این نکته بادیا نوید حیل این حرف با صحران نوید خدایش با دیاور تا نوید برات لطف را امضا نوید</p>
--	--

در تهنیت جناب سید عبدالاحد صاحب اندر آبی زیر کتبخانہ مقیم امر

<p>بروز عید که از روی اساطیر زینان بهر طور خوشدلی نظام صلای عیش و رازنده از تلال و ما</p>	<p>بهرست ز سم کینه اند بهماط جهان بیان بهر درسم خرمی غماط نوی جشن نمایان ز خالفا و باط</p>
---	--

لباس شسته تراز روی شاه ساده	لباس صاف تراز طبع زاهد محتاط
نشسته سید و الا جناب میر احد	لباس در نرم چو صیریل بر کنایه طراط
به پیش بخشش او صیت مبلغ و مقدار	که جو داد شده فارغ ز مبلغ و قیراط بدل
بر ذممت او بجز چون یکی قطره	به پیش بخشش او که چون یکی قیراط بدل
بجمله او است چو شهباز و دیگران	لقدر او است چو سمیرغ و دیگران طراط
مخافش نکند امتیاز دور ز صدف	معادش نشاند مقیض از خط طراط
در اثر رسته اقبال و دستش ز امل	جهان بچشم عدو تنگ تر ز سم خراط
مرا چه صد که ز غم لاف فضل در پیش	که عقل کل ز صیریش نماید استبناط
بر روی همچو سهیل است و دامنش شعله ای	بر پیش حاسد بدین هزار رنگ خراط

تهنیت عید

زهی بدوش تو تابنده ز رنگار سپر	چو مهر گوشتق ساز و آستینگار سپر
عل بخت نیر کش کنی ورنه	بروز مهر که بنود ترا بکار سپر
ز بسکه آیت فتح است نقش شیریست	ترا بدوش بود حفظ کرد گار سپر
سپر بدوش تو چرخیت با و آوده برج	منقش است چو از نام شست و چار سپر
ز تیغیازی غنهای ویر نیست غمی	منوذه دست خودت شاه ذوالفقار سپر
بگیر تیغ تو لا و رد بخصم نمایی	ز پشت گرمی سلطانین شمار سپر
ز مصطفی و بتول دو پورشان میلای	چهار آئینه میدان ازین چهار سپر
بروز مهر که چون اشهب کدو لان	بروی خویش کشت چرخ از عبار سپر
بیک اشارت شمشیر تو بروز ببرد	کند بدوش عدوی تو چون انار سپر
چو کوه کنار اگر گرز به کشد دشمن	چو لاله افکند آفرینار بار سپر
رنو مال و بزمش اگر نثار کنند	ز دستبوس تو چون یافت اهل بار سپر

بر یک پیر زرد باده من شمع حلی

در تنه نیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بجادر رئیس اعظم امرتسر

ای ناله خلی ترا دل بسته آهوی من
از هر طرف اهل طلب از غایت عشق من
آیند بر درگاه تو سائید رو بر راه تو
هر کس لطف بهر ورگ عیب دارد و گزین
وقت شست و غسل صیف بکشد و بیل
راست لبان خون خروآمین دانش با سند
از خدایت سلطانت از شد خطا غایت
بر زو بان زمین گدشتی از چرخ برین
نیت بیار و بر لاسیل بلا نیل عیب
از رویت و در مویت از قامت دلجویت
مشتاق گفتار خوشت سرخوش ز برکت
تو یادگار هر روان تو افتخار مهران
شاه نواد جهان شمع حلی جود جان
از غایت فصل زهر نیش گیتی مشهر
او دوح آقا تود صاحب حسن را تود
وصف ترا کرده بیان در هر وقت در هر زبان
طرح بیان چون افکند لاف تو صد جانمند
قدش شمس ای تند را کز هر چه باشد بیا
ما صفتی که بر تو منقوش حرف ما بکشد بد

چین قبا نیت را بهامد تو بوی برین
صد آفرین ازین لب صد مر جبار نیت
از خاطر آگاه تو هر یک لی رنگ چمن
از محبت داری نظر جمال شیخ درین
لطف نماید کاسیف از غایت خلق حسن
بر انتظامت می سرور از دین زموشت
میخواهم از پیشانی شان نور شاه من
ای خوش عزت پیر زردی گوی خرد من
گزرت بهنگام دغا غار اشکن و اراشکن
نور بصیرت خرد لیکین آل رام من
گوهر بکان و در صد مل در قحط کل در چمن
سویت عا ساد و روان خاقان چمن جان من
بر ملک انش کاران بر قلت دعوی تیغ من
نظمش بر از نظم گهر ترش بر از ترش من
در ول نموده جا تو چون تن میان برین
از مدح تو طبع لسان هر فاضل خاصه کن
و کرمیت میکند را پیش صد سخن
نام نگوی بر زبان فانی جهان باقی سخن
باشی تا من خرد مخلص نواز اعدا شکن

بهاره ندرت خلعت عیش و طرب از نغم | پیوسته بهر دشتش بخ و غم و درد و محن

قطعه مرثیه

ای تافته از روی تو سیما ی سیاه
بارفت و نشان جوش تو اضع ز تو یید
از ریر کی طبع و با نواع بلاغت
از صوم قبول و ز عباد ارت گزیده
از لذت دین و اقیقه فکر تو تازه
در سلسله خوشه دل ساشه روشن
سر رشته دین شعر اگر یافت چه دوست
ذات تو همین گوهر و ریای سیادت
داری بزمین فرق خاک سای سیادت
نطق تو بود طوطی گویای سیادت
افزوده ضیا چهره زیبای سیادت
بر نعت و نیاز و پای سیادت
این شعله طهرت بسیمای سیادت
شد مقصم از عره و تقای سیادت

در تهنت حبیب محمد جان صاحبان بجا در مرقوم میرزا حسن

خوشا غنچه فریادی که شد نور و قمر با نثر
صلی تهنیت هر سو ذای عیش و هر کو
مبارکباد گوهر جا اگر نادران و گردانا
محمد جان در یاد دل نظام ملک را قابل
جان نخت و جوان دل و طبع و جان نخت
ز جو خوش و احسان خلق و نزل نخت پائین
بشعر حق تو شمع چشم غایت که چنین دارد
من آن دستا نبراسم که در خوش کنم آوا
خضر آسان نام باقی خود زنده می ماند

زنده رویان به جلوه صفای کلام و یارانش
یکی روسوی میلانش یکی بریش جولانش
بصدر قدر و دان ما که بدرست از غلامان
ستوده اعظم کامل چه حرم خود نشان
بفهم و نکت و فطنت خود طفل دستا نش
جوان و شیده پیران بی فتنه زنی شان
شکر خند بکام عالمی از شکر احسانش
نه آن را غم که میرا تند از دیارستانش
کسی را گز شعر خود چنانم آید چو انش

تهنیت عید

رسید عید و ترا کرد کار یاد باد	د زیر ملکوتی شامیت میسر باد
قرین دلشود نما با دلکش نخبست	نهال عمر تو از کام دل مشرب باد
ز حریر جوشن شست قوی بشام و	ز حفظ حق بسر تو دام مغفر باد
ز اختلاط تو عیش و نشاط مسرور است	ز چرب نرمی خلقت چو شیر و شکر باد
بچار گوشه عالم ز چار یار مدد	دو باز دی تو قوی از شیر و شهر باد
گشاده باب عنایت چهره نخبست	ولفت شکفته تراز تو گل معبر باد
ز نرد عیش بدست رسیده خال ملود	قاده مهره دشمن به بند نشد باد
ز آفتاب حوادث نباشد فکری	همای نخبست ترا سایه کرده بر سر باد
گشاده باد چو صحت دل ز نسیم نشاط	ز نور نخبست مدامت چنین منور باد
ز عیش و عشرت و بذل و عطای تو بر کس	بگوش شعری شوریده مشروده آور باد

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صبا خان در عیسم امیر

مور عید است و طرب بر سر کار است اینجا	صوت بلبل ز کجی تا بنهار است اینجا
جلوه سایه اقبال بهر سو ظاهر	دیدۀ این نظر آئینه دار است اینجا
نافه کوتا کند از خاک سواد روشن	که بهر چین قبا مشک تبار است اینجا
میزد جوش کرم بهر سخایت امروز	موج گوهر ز میان تابکنار است اینجا
صدر آرای درین بزم طرب خیزند ام	آنکه نخبش به بین و به بسیار است اینجا
خان محمد شه و الا که تبارید ا ل	قامتش نخل امید که مبار است اینجا
جوهر سیف و از خلق حسن جاد و با	صبح اقبال و مید است و بهار است اینجا
حاجی کعبه یل کوه صفا سیف الدین	شهره در لطف بهر شهر و دیار است اینجا
امیر ز سر و د با سرمه سازد به نگاه	کعبه اش شهر عیار است اینجا

چشم اقبال ازین هر دو چو روشن گردد تیزتر خاتم شعری است بدست هر دو	جان کف عالمی ز بهر تنار است اینجا گر پیاده است بهر جای سوار اینجا
---	--

در تهنیت جناب آقا کلبه بدخان صبا بحداد امرتسر دام اقبال

چشم عید آدمی گلزنک می باید زد ترک تازی را عیان باید کشدن بر سر چهره گلزار کرون باید از خوش نشاط گر رخ جانان ندیدی سوی شگفتی نگر و ختر رزق به دستوست از کبر و ناز تا شود در عام خاصش بارعام و خاص کز لغا فلهای او زیباتر است از انقا تا کند بار یک گردن در مقام اعتماد چون بود پنجاب در حیات میاید کشید پیش آقا صاحب ماسیم و زرافه دین ما بشوق امروز در مدحش سر دین شعری و ذکر جمیل ادبهر شهر و دیار	فال عشرت بر نوازی چنگ میاید زد بر سمند شادمانی تنگ میاید زد خط بر دی صفه اندنگ میاید زد چون مهر دم شد بر زنگ میاید زد شیشه ناموس او بر سنگ میاید زد در میان بارگاه او رنگ میاید زد لیک کوس سلج را بر خنگ میاید زد و شمشیر تن بستبانگ میاید زد جام در هندوستان برنگ میاید زد نکته از دانش فرنگ میاید زد سازای مطرب بر آگه رنگ میاید زد چو کلبه بر ذیل ز فاشی چنگ میاید زد
--	---

در مدح جناب معالی القاب جناب خلیفه محمد حسن صاحب عظمیای عظیم پشیا

بهرم بندیدون آدم چو از پنجاب بر منبوی اهل خرد نه اسباب ز قدر دانی راجه سخن سنی و نه پر	بها ده از گشتن آب و دانه با بر کباب رسیده ام چه پیشیا له بادل پر تاب بسم بشکوه شما شد غمیم در هر باب
--	--

<p>شئیدم از لب هر کس که هست در نیاسیه بچو و حاتم و دور واد و بچو و شروان ز خاک گمانش محمد حسن امیر بزرگ در و جبین و کف و کشته و بر سایل غرض سیدم و دیدم عیب و در گاهی مرا گرفته ز مکر لب سباط گسترده نموده اند که خان سهرکاب سر کار است تو چند روز بیاسای خانه خانه است چو اور سد چه به بینی فرشته دیدار است شئیده تن زدم و شکر حق ادا کردم</p>	<p>حجت خرد والا هم سپهر کباب که نام نیک طلب میکند بسیم مذاب سپهر مرتبه خورشید رای مهر نقاب نهاده خوان سخا بهر شیخ و از پی شتاب ملازمان همه و روی مجذب الا و آب بگرم جوشی و الطاف و رفق چون جباب و لیک خوان سخایش بجا است بر طاب در راه خاطر خود را بهج باب بناب ز روی و رایت او خیره مهر عالم تاب در انتظار که کی نخت سر کشد از خاب</p>
--	--

تهنیت عید

<p>بچون عید همه فکر جام باید کرد نمود جبهه مه نو بر رسم فال نگو چو دست داد و فراغت ز انتقام خویش هیچ کار اگر نیست التزام سبب کون که تازه دماغی فرود عشت عید بود و دعا و شامیش چو بر نفس لازم و غاش بر پیکان عرش باید ساخت و دعای دولت او بجهگاه باید کرد سپاس بخشش با منی حال استقبال زبان بشر کمالش ار توان بگوید</p>	<p>صیالم رفت بعشرت قیام باید کرد نظر بجهه ماه تمام باید کرد بکار ساغر و می انتقام باید کرد بهج صاحب خود التزام باید کرد دعای دولت صدر انام باید کرد بحیرتم که از اینها که ام باید کرد شناس تحفه بزم کرام باید کرد شای مجلس او وقت شام باید کرد بهر مکان و محل و مقام باید کرد نخت زنده گی حضور ام باید کرد</p>
---	---

سخن ز جاده و جلالش اگر رود بر لب بجای کپاش اگر بوسه زد و ن شاید سحاب بهت و ریاض لا گهر بخت برست نشسته چون قانون کار و اینها به تیغ خون عدد را خلل باید ساخت نشان سهم حوادث اگر چه شد شمری تغای جاد تو با وادی ز مدت او	نزار قیصر دم را غلام باید کرد بزریر تو سن گردون غرام باید کرد یکی اشاره سوی لطف عام باید کرد ملک ملت دین انتظام باید کرد نصحه رای محب را احرام باید کرد نظر بجانب این سستهام باید کرد خیال نام نگور دوام باید کرد
--	---

تہنیت عید

رسید عید نوا ی طرب زده بلبل بزم خان محلی مکان عالیشان امید بهت که در حشر پیش روی عیسی دشمن لبیکه تباہ حق بود و دانا خلاف رایش اگر شد سخن چو بباریک رخش بند سعادت لبیکه تابان است ز شعر شمری شیرین نوا بود و اساک	که مشرود عجب آمد ز جانب کابل ولیمحمد آن فخر ز بردان شکیل رکابدار بود در سواری دگر ز جرد راه برد فکر او بجانب گل کند زمانه پس مر همیشه چون کاگل پیشاپیش ہیرہ او نیزنگ باشند گل اگر دہند با نعام اوری و آمل
--	---

بہر
بہر
بہر

قطعہ مرثیہ

ای خامہ تو خیمہ قبائل راستون چشم کسی کہ یافتہ از خامہ تو نور نام تو در جهان شدہ کا انقش فی حجر کلمت منونہ الیت ز کلام فصاحت بارج خطی قلم آئی چو در بند	دلہا ز پیشش قلمت مہر سکون روشن سواد گشتہ تغیر کاف و کون سلجوق اہل طبع و عشق و دینون چون سز و شفت حک شدنش از مظلومون دشمن ز نوک خامہ تو خط و بد بخون
--	---

هر گه بنام درای لقب صفای را
عمریت که بادهای تو دم میرنم چو صبح
نمیچرخد ام چو غنچه ز انعام پر طلا
نمی ویده ام ز رخ و مطبوع در جلا
باشی بکام شعری مدحت سرالبعش
لاهور را ز لهور تو صد نور در دهور

در تهنیت جناب شیخ غلام صفاق صاحب ریش مرثیه داماد افغان

بجشن عید شوره تهنیت زین بن دارم
بزم خواجه سرگرم بهار کبیا خواهم شد
ز خلق او شام جان بطرف خوشی دارم
و کای تیز ادا چون ستایم زین محفل
مین عشق رستم از غم دنیا بیا داد
اگر افتد بر غن نان سمنی من عجب نبود
لفس چون صبح صادق میرنم از پر تو دهن

پس ایثار مجلس ششم چون عقد پذیر دارم
تو از ان غنایم میل گلشن چمن دارم
و ماغی به پیاز از موی آهوی غن دارم
زبان آتش به شمع ایمن دارم
ز چرخ زلف و لعل است اگر در دل شکن دارم
که دانه ایچنین اسید گاهی را که من دارم
که شعری بوی بهار زنگنه خلق حسن دارم

تهنیت عید

عید شد تهنیت بزم محمد جان است
شروه صحت او جان من طبع میزد
آب و تابی نذر با کف او دعوی جگر
فیض عاشق نشناسد که فقیر است و غنی
غیرت و مروت و احسان و دوزن مردی او
مردی میکند میگردد از پدر نیک

آنکه او آب بهار چمن امکان است
عید این است که صد عید بر آن قربان است
پیش عیش سخن کوه سبک بیزان است
نیک و بد هر دو پیش کوش کسان است
خلق است که به تمامت او چنان است
مایه لطیف انسان چو بهر چنان است

شعری آساید اگر دار هزار نکه حاش

مشیکی نیست که بر بهت ادا سان است

عاج جناب حاجی غلام حسن صابر رئیس اعظم است و ام اقباله

شراب حسن خورد ماه من بجام حسن

ز پامی بوسی خوابش عقیقین است

ز خوابگی زوه پهلوی بزم جا که کرد

ز حسن نیست خورد شناس عالم شد

بگردن دل مردم نهاد چنبر خنجر

به ارم حسن سیرینیت دان احوان

ز زبیب حسن دگر یافت شتاب ایام

فران مسند و لهای پاک یافت مکان

بزیر سایه ادعای بیاساید

بسین نتیجه لطفش که پیش هر کومه

لب دعا بکشد همیشه گو نعمتی

که کار دار زمان دار و اتهام حسن

نگار من که از و لعل پایت کام حسن

با عقاد حسن نام خود غلام حسن

نگین دولت و اقبال دید نام حسن

بود ز خلق حسن چون حسن کلام حسن

که کار بخت چو زر کرد سیم خام حسن

فرز و رونق عالم با نظام حسن

که از برای سینان بود مقام حسن

های بخت بود بدست بجام حسن

بطر خاص سراپیم ز فیض عام حسن

بود همین حسن حاشیش نام حسن

قطعه مدحیه

بحر کف نبیان عطا خورشید رخ کان شرابا

سند سرداریت گسترده شد بر صدر جاد

مهر از دو ساختن لرزان پیش شطرت

گشت اهل فضل را سیراب سازی از غلا

منکه از رنگین نوازی خورده میگرم بگل

بست دست لطف تو صحن صحن ز اعدا و ثبات

اتفاق چشم دارم امن از نظم و رست

ای که چشم است با دولت دل بهدار تو

با غلامت گفته گردن نازم از سر دواتو

ایبسان تر شده از سایبان بر دواتو

آب پنجاب است این دم پنجه جمع بهار تو

ببیل دستان سراپیم رونق گلزار تو

آشپان که دم از آن در سایه دیوار تو

طلبه های گوهرین آرم به انبار تو

قطعه حبیب

سر بر سینه مدعی بگویم چو پای تو من
سودده شد بر فرق او از لب قدم دگرین
پا بر منگی تو انعم دوی خوش پیش برد
نیفتد آهوی خلدش گویند نرمی سپرد
لذات آغوش او دشمن تو اند شهرد
داشتم آتش بر زیر پا حنا آسافیرد
بے سواری چون تو اند عرصه را سپرد

مات گشت از من چو اندر عرصه دیدن
دشمن چاه ترا پا پیش چون بر زدم
این زمان خواهم که پیشش شکم از یکجا
آه از آن پا پیش کو پا می بالیدی بهر
از برای فضل پای من کنار دایه بود
آبد پا بر طرف کردم چو فعل اشک پیش
کن اشارت تا برایش باد پای من کنند

منصف احمد

نصف جان

مدح جناب شیخ غلام حسن صاحب آنری مجترب امرتسار قبا

ای لعل درای زیب ایمن
ای دمت بسایه مشک خن
در قبا صد تو کی بوی پیر من
در حبیب سرخیل اعیان من
قدرت تو در دقت و سخن
ملک بنیش را زبانتا من
کنده نامت بر جبین شاه من
حق شناسا کن نظر در حق من
دست و چاک من بهر تیر و عن
هست عالم فانی و باقی سخن
در حفاظ که ز کار تو ایمن

ای پیام و صورت دسیرت حسن
ای لب سرمایه آب حیات
در عباد طبلد عطر گللاب
در نسب سرو قمر محمد و علا
بخشش خلاق از دست عیان
صبح دانش را ضمیر آفتاب
لب شکر خا از تو ماه قندار
بر تو چون حق دعا گوی مراست
تا بود که در دعا گم و رشت
چون حیات باقی آمد نام نیک
باش باقی تا بود باقی جهان

مدح جناب میرزا غلام احمد صاحب بریس سیالکوٹ داماد ام قبا

از دامگاه حادثه بودم ایسه زمان
داد از زمان امان چونخ و لغیر باد
دست گزشتان لب درفشان او
آواز زه بگوش رسد از عسائی او
تا بوده ام همیشه رضامند بوده ام
ختم است مرموی و دفس از دوداد
شعری زدیج بس کن و سویی عاگری

در سیاه کوش از غم دل یا نیم امان
شد شاد و بیم عثمان که دلش بادش امان
کام و دلم بهین و بد و طلبیم بهسان
از راستی چو تیر سخن قستم کمان
من بعد همچین بودم و کر بگمان
مردان زندگانی مروت و بیگمان
یارب و را چو نام خودش دار در امان

روح جناب خواجہ سنا الد صاحب حبیب اعظم کشمیر دام اقباله

ساقی بقدح ریز سستی پیش بار
کن تیر زبان غامد بهنگام ترغم
در دج تو آئین گل گلزار جوانی
در کار گشت بخت کشاد است و کانی
هر جا که رسیدم همه گفتند که امروز
شد شهر عالم بواجز دی و هست
صد رشک کزان پیش که گفتند بدیدم
ای تازه بهار کرم ای نخل بر زمین
این وقت که سر ما سیر ما ناختن آورد
خواهم که بیک شال کنی پشت مرا گرم
پیوسته بودم مثل دانه مزاج

مطرب بهوائی دل ماساز نوا را
گلبارک شنایا دیده طبع رسا را
کز غنچین قصب باید و بد شک خطا را
هزاران آن آمده گلدارم هراسا را
تخلیبت که دارد و شمر خود و سخا را
ضایع کنی حق اثر حسن و قارا را
هم رحمت و بخشش و هم لطف و عطا را
یا قیامت جان پیور و بار و جلا را
کس نیست بجز تو که رانند سر را
ای پشت تو تو گرم بسی شاه گدرا را
تا گری دی و دی اثر صیقل شتا را

ز انبیت جناب سیادت پناه سنجاب دستگاه میر سید حسن شاه صاحب
رتنی پوری خلف سید جلال شاه صاحب مرحوم ام شیری

عید قربان مبارک است بقال مجلس آرای صدر عزت و جاه میرسید من که رخسارش ساخته پنج اعتقاد و درست حب اصحاب و آل شاه رسل کرد در جشن عید تازه و تر خوان احسان او صلا داده شهرت طیب خلق او رفته در عطا و مردت و احسان نهنگ اندوه میبرد از دل هیکنده سعی در رضای خدا بولای حبیب رب کبیر کارهای نگویی فسد دا تا و بد نخل آرزویش بر تا بود آسمان بهای بود	میرمارا بد و لت و اقبال ردن افزای مسند اجلال یافته سرخی از محبت آل در زمین دل خسته تال بهر شهباز وین اوست دهبال گشت امید از ابر نوال بفقر و غنی تقال تقال در جهان بهره صبا و شمال روزگارش نیا فریده مثال ببهارات خوب و لطف مقال بشب و روز و ماه و هفته و سال بفقران بسی دهد ز مال ثبت کرده بد فتر اعمال باغ او باد چرخ سبز مهال مهر اقبال او با وج کمال
--	---

در تنهیت جناب لوی حافظ احمد الله صبار میسر امیر سردار ام اقباله

زهی سر تو بهایی با فیر اسلام چنانچه شاد شود جان صایم از افلاک کلام حق که تلاوت کنی شب و روزش بهان نشانی تو گوید که مولوی احمد	مبارک است ترا دولت میام و قیام ز دیدن تو بسی تازه افغان غلام همیشه حافظ تو باد از عمر ایام خلیق و صاوق ددانا سخی نیکو نام
--	--

<p>بدست تست بجا نهایی همدان قوت بر آبروی تو نمازم که بزم آرازی همیشه عمر تو میخوام هم از خدای کریم چو خیر خواه توام از خدا همی خواهم</p>	<p>زلطف تست بدو همردمان آرام بلطف و مروت و خلق بخشش افهم همیشه ذکر جمیلت کنم بیام و بشنام سلامتی ترا و اسلام و الاکرام</p>
--	--

تهنیت عید

<p>عزت عید مبارک بادا به نگو نامی و جاه و اقبال بترحم کرده و دست تو بر تو پیوسته علی الرغم خود چاکران را بدلا ساسای توام ممنان را بعبایات مدام باو هر روز و نواقبال را در دلت دهم از نور چرا تا دعا گویند باشد منتی</p>	<p>محبت دما سید مبارک بادا عسر جا وید مبارک بادا سازنا بهید مبارک بادا عیش جمشید مبارک بادا رسم تا کید مبارک بادا از تو امید مبارک بادا دید و دید مبارک بادا تاب خورشید مبارک بادا طرح تهید مبارک بادا</p>
---	--

در تهنیت جناب بیان اسد صبا آنریری محبتر امیر

<p>عید آواز هر سوز و دلگوش آواز نغم هر جا صدی جام و هر سونای گنج بزم تهنیت آراسته بانگ طرب بر خاسته چشم حیا جسم و فاجان ز کافرق به از شیر روی کام او باشند چون نام او</p>	<p>از در سه جان روانه فکر از سو دل رانه غم فارغ دل از خورداد و دی بر شتر توفیق همچون مه ناکسته بر صدر میر محترم چرخ تقا کوچه صفایان سما بحسب کرم زان حاصل ایام او ذکر چشمت و شیم</p>
---	--

بسیجید از فضل احد در کار و بار خود مدد	در استقامت است قدر کیش طاعت کرم
خالق حقیقتش بر ما دارد امان از هر بلا	ذکرش کرامت از علاء کیش حمید اندر نعم
هر کس را عیان ز من شد تحفه بخش انجمن	این طبه در عدل یاد قبول از بندهم
از شعری و تقریر او دهر است در تنجیر او	بین رشته و تحریر او گددام مرغان حرم

مدح جناب فیضیای عالیجاه نلک پایگاه ضیاء الملک نجم الهند فخر کشمیر
نواب که جناب خواب چه عبد الغنی خالقها بهاد اقامه

ای ز نور شبید ضمیرت عالمی روشنی	خان عالیشان والادودمان عبد الغنی
ذات مجموع الصفات کرده بر وجه حال	خلق را مضمون ز حسن ظ هر ی باطنی
لطف و مهرت هست از نسبت بلند و گوار	زور و شب در دوست برداری دشمن افکنی
عمر از انقادات پشت گرمی داشتیم	سایه تو مغفرت میگیرد و لطف تو چو شبنمی
گرچه پیش هیت تو فیل باشد پشته	خاطر موری و لیکن از مروت نشکنی
رستم دستان چو زال از دستبر خشم تو	قوت اسفندیاری دید زور بهیمنی
سختی و زری بهم ممتاز کردت در جهان	چیره دستی از دل مومین را می آینهی
در جهان کس نیست که تعظیم تو باشد برون	بر درت قد جو اتان همچو چیران مغانی
منکه از چرب آخوری های سپهر سبز و رنگ	کره طبعم بود گنبد زمان از تو سنی
شهبودار عرصه نظم بت سید اله	رستم اسفند یار آهنگ از زمین تنی
هفتخوان لبشکسته این خیزد برات آوردم	تا بود که هفت وجه چای و نان روغنی
گر عطا از دیگران باشد حواله بآتشند	ساز مجرا تا کند طبعم ز عشرت گلشنی
زین چه بهتر و گیرے باشد ز تو منت برم	مفت راضی ساختن بر بهمت با دهنی
خاطرم بے انتظاری شاکن تا بیکدم	شکر احسانت بیان در بزم اعلی دولتی

در خزان تالارزه دریا آورد و دیگر غنیمت	در بهاران تاب آورده از زمین سستی
دوستان را شگفته با دول چون بنان	تیره باطن دشمنیت را سینه کرده گنجی

تهنیت عید

مبارکباد عید امر و زشد حبیب بیان من	که بزم انس و فرشته عشت بچو شد مهر این من
سریر آرای ملک جاہ افز زمینیت عزت	که باشد آستان دولت و آسمان من
سحر پریدم از اقبال تا او کیت در حشمت	تبسم گوید سر کرد گفت آرام جان من
شفاعت میکند شعری که اندوی گرم خشی	بگستاخی اگر این عرض سرزد از زبان من
و مان گفتی کنم پراز در ناسفته ات صدرا	چو سفته گوهر مدح تو ملک بخت و این من
چو دولت خواهی التفات تو سرگشته	مختص نام تو باشد چو آید داستان من
تغافل تا باین قایت اگر باشد عجب باشد	تو آقای من تو صاحب من قدر دان من

مدح جناب حاجی خان محمد شاه صاحبان بهادر رئیس اعظم امرتسر

که آمد کز نوید مقدس در تن و ان آمد	که آمد کز هوایش بوی گلزار جان آمد
جهان دار جهانان جهان گیر جهان خسته	که دزد نخبیر عدلش طبعی نوشیران آمد
که آمد کز چالش دیده نظاره شد روشن	که آمد کز کلامش در تن امید جان آمد
که آمد کز دل او تابش خورشید افروزد	که آمد کز کف او مایه وریادگان آمد
بر وفق بخشی این ملک با صد دولت خست	همای نخت مندی باز از هندوستان آمد
پے تسخیر هفت اقلیم خوش عزم زین کرده	تو گوی رستم دستان بر دین از افغان آمد
بجایها گفتی از روح القدس فیضی رسیده	به تنها گوی از اعجاب روح الهی جان آمد
بکشت خشاک گوی از ما خبر کا مدحاب نو	جهان پیر راه مشرود بخت جوان آمد
شگفتن کرد گل از غنچه دلبها درین موسم	بباغ ملک هنگام بهار خشنودان آمد
زمین گل داد و بیخار و فلک تل بجمار آری	ز رخ را بجان گذر که تلخ شادگان آمد

<p>بهنگام نثار بزم اونا مهید از گردن بهاسی سایه آنگن کشت بر فرق پادشاهان ز نور چهره تاب شک و خورشید فروزه بهین دولت یسار شجعت در دهنال خلق</p>	<p>گرفته جان خود را استین بر آستان مجسم معنی اقبالندی در جهان آید ز دوست خود بخشش خجالت ریادگان سعادت پیشش پیش موکب جایش دان آمد</p>
<p>جهانگیر آفتاب شعری از دوره کسری چو زالی که خریداران یوسف شد باری</p>	<p>برگاشت دعا در دل شما اندر زبان آمد بامید قبول لطف عامت در میان آمد</p>

مرح جناب سردار دیال سنگه صاحب مجلیه دایم اقباله

<p>تو سرداری ترا افسر مبارک بفرمان کمانت راست کیشان جلال آرایش شنت هاپون چو در آئینه بینی چهره خویش چو در جمع غلامانش شماری سویدای دل دشمن سبندت دماغت گرم شد از شاربخت و در بدست تو بهنگام بخشش سخا تو بختک و تر رسیده برات عیش چون ما خیر خواهان چو بلبل روی تو قشقرق سر آید</p>	<p>ز دوست بخشش گوهر مبارک به تعینت جلوه جوهر مبارک کمال آرایشش پیکر مبارک رسد از جان اسکندر مبارک بجایان میکند قیصر مبارک بخور انگیزی محرم مبارک شراب عیش و سماع مبارک ز آواز شمردن زر مبارک عطا یو بجز و بر مبارک بکلیک و کاغذ و دفتر مبارک مبارک بر مبارک بر مبارک</p>
--	--

مرح جناب خواجہ سنا الد صاحب رئیس اعظم کشمیر دایم اقباله

منت خدا را که شفا گشت یا درت
 و ادت خدا شفا و بیفزود و در بقا
 روح الامین و میده ترا آیه شفا
 رنگین بهار نکته شکفتن بنود سر
 فیروزه سپهر بنام تو نقش لب
 اکلیل نخب و خلعت تا سید از خدا
 گسترده شد بهاط نشاط تو هر طرف
 شد سر و پایال چو قد تو سر کشید
 بر روی حور عین کند و دیده آشنا
 نزدیک تر ز جان بدلان خیال
 نزدیک بود راه دل تا بیاد تو
 شکر و سپاس باد خدا را که این مان
 شعر حق است خیر خواه تو قدرش بدان که
 از عمر و نخب و دممت اقبال مال و جاه
 حفظ خدا از پیش و نگاه بنی ز پس

کمل کرد نو بهار عنایت ز سبزه
 تا شد شفیع زبده اولاد حیدرت
 آرام شد بهاطن و ظاهر به سیرت
 چون اعتدال یافته طبع مخنورت
 چون دست و او قائم اقبال پرورت
 آن نور سیده بر سر است این تازه در بر
 ز بهار بدوش کسوت و بیای شترت
 خورشید شد سها چو خورشید احرار
 چشمتی که روشن است ز روی منورت
 لبه گریه دور مانده ز پوشیدن دست
 شد مدتی که بود سرمه دور از درت
 چشم ضیا گرفت ز روی منورت
 ملحوظ چشم لطف پدر با برادرت
 خواهی هر آنچه باد و زایزد مقدرت
 و زهر و دسوی یاری شیر و شبرت

قطعه حب

زهی از لطف و خوبی کشور و لها قبر با
 چنین ماه فرسوده سازد خاک رنگ با
 بوقت مهر بانی یاد میکنم خواجه جهان
 حکیمان و علما بی ادبیت کون که از عمری
 که دارد حکمت داد و کاهن موم میاند

ز بس جانها و عاقلیت ز بس لبها شادانت
 بکیوان لطف پستی فرو نشاند اوج اوقات
 غلام خویش کرده نام چون محبوب سبحان
 بود در امتلا گنج و خنای آورده بهیانت
 جوانان سلیمان است زیر مهر سلطانت

<p>عل باید یکجکیم است بیار عقل فرمودن سخا نشان دمی طمع ز بیل دانه واگیری گرامی داشتی جدت مرادیدی پدر را هم بود هر جا بزرگی چشم لطفه سوی من دارد ترا شعری آتا یک سازه دوشروان از دوش بچشم قدر دانی سوئے او بگر که می باشد کشته دست دوا طبع و جبین شگفته است</p>	<p>چو وقت نکتہ بنی سیر و شاگرد است مگر در و خداف باشد به پیش چشم کجاست زعم خویش تن این قصه پرس اگر زانوقت پرس از بند و دریافت فرما از دست مبارک بیل شیر از دوستان سنج شربت بهر مجلس دعا گویت بهر کشور ثنا خوانست نمایان در جهان بر وجه حسن و بی حساست</p>
--	---

قطعه مدحیه

<p>بر شویست مدعای بخت برهان یا فتم عالمی پرگشته از صیت کلام دگش شاه ایران دیده ام داروغه اصطلح او در سواری از عرق ریخته در از جوان سپ چهره اش از حسرت پاپس او نیلی شده بر طبیعت اگران و تیره و تار و خنک عندلیب فتمه سنج بوستان مدحتم لطف پی در پی بهر دم شامل عالم نمود</p>	<p>کار فرما قدر دانی را بدوران یا فتم موج زن طوفان مراد عیسان یا فتم هر طرف حسینی نوازش صد چو خاقان یا فتم لعل را همچون شرور دهم یگران یا فتم لعل را فیروزه در کان برخشان یا فتم روز به خواهش چو شب بهایستان یا فتم دست خمیش بفرق نمود گل انباشت یا فتم رشته طول ال را در احسان یا فتم</p>
---	---

تهنیت عید

<p>صبح عشرت میدارد مطلع عید صیام آسمان و شب شاد تارت کرد ز بار و طلال بزم زندان است عیش رفته را باید قضا خاطر افسرده من گرم ساز از تاب می</p>	<p>ساقی مه روی من در شادمانی کن قیام شد زمان حلقه تسبیح دآمد و در جرم زهد را با ما چه نسبت ماکه و تقوی کرام تا بدح صاحب فی شان نمایم اهتمام</p>
--	--

مسند آرای ریشت کار فرمای عطا -	کمانش منبش عیلاو الدین بنام
صید مطلب شد اسیرش کی زنده در دم	را فیض بخشش بنوده نوسن ایام رام
حق نمیند و بروی او در دولت گهی	چون کشاده شد در دست و چیل در دم
سر بلند انداز شهرش ز پا افتادگان	بهره باشد خاک را از جرعه کاس گرام
تر زبان در دست و طلب لسان اندر دعا	عالم و دعای که در پیر و برنا خاص عام
از کف دریا نوازش گشت من سر نبرد	از غیر خلق او صد ناله دارم در مشام
عرض چون کردی شمشیر گزین و کفا	باد تا باشد جهان جانش بعشرت مستدام

مدح بسم حشم دارا خدم مغفورشان بهرام دربان حاتم دران
 نوشیروان زمان جناب مہاراج پرتاب سنگه صاحب دجا
 والی جمون و کشمیر و تبت غیر دلم ملکہ

جهان امر و زمار از عیش بر باغ جهاندار	که شاه تا جور بر تخت دولت کاملان دارد
سر بر آرای جمون الی کشمیر تا مشرق	مہاراج آنکہ پای اعتلا بر فرقان چارو
تہائیش کار پر لب چون بدلماسکنش باشد	دعایش در دیرین است چون تخت جوان دارد
چو خورشید جهان فروز تا ز تیغ او پرتو	ز خاور تا بحد باختر فرمان روان دارد
بهر نو رعیت را رعایت میکند مردم	کہ تیار رہہ شام و سحر گان شہان دارد
توز فتنہ چندی شال را گردنی بونق	تنگ شد دیدہ مردم کہ لری میان دارد
برای گرمی بازار جان نافہرہ گان غم	چو شمع از روشنی ہر سو مستی ز شہان دارد
ستاری داد و نہاری خسی زو یافت ظہار	کہ ہر بہمت او مو جہای بیکان دارد
نشانان و گر کہ فخر با دار و سوز او را	کہ دیوانی چو چھینش من فرو کتہ دان دارد

مدح جناب علی رضا علیہ السلام
 کتاب پیکار و جنگ و سوار
 خزان علی و عطا
 بخت با دلی کشمیر
 نیز خوار و سوار
 شمع و دودان
 تاج سلطنت جناب
 بہشتی شمس بہشتی

دوشاخه نیر خطی قلم اندر زبان دارد لبخ فان ریزی سخن عجب طبع روان دارد نمایان قدر دانی لبیک از لطف نهان دارد باب روی او ناز و کر و در خانه مان دارد که در دل از خیال و بهار بهیچان دارد	ببند دیده بدخواه در یک چشم ندوچون فلاطون رای ارسطو منزلت کز خاطر دانا دعا باو ثنا بایش برال فضل شد و حسب دل شد و کس که همچون آئینه موج صفادارد بهارش بهیچان از گلشن آری جهان
---	--

تهنیت عید

ماه رویان دهر بمان را تلخ ز سید شکر دمان را دلهرای باد و دستان را خروده بین و دقیقه دمان را گر نوازند مهمان را سرگرائی سبک عنان را رو نما جان دهنده جانان را بر جهان آستین نشانان را سوخستی آتشین زبانان را	عید شد تهنیت جوانان را پیش ما خوشتر است از می ناب تا دمی عاشقان بیایند با بزرگان و کوچکان نظریست میزبانان چه خوش بود روزی از زمین بوسی پیاده مباد عاشقان را سزد که در عید دامن از مد عالیا لب باد شکر از گرمی بیان امروز
---	--

قطعه مدحیه

زبان عشرت و عیش است و در ساغری سرای مدحت سرکار را بر لب دنی که سوده اند جبین ما بدر گش جم و کی بساط دعوی حاتم نموده دوران طی	کنون که داد و صلا سی نشاط و حکم بهای باد اگر نیست و گفت هر روز جهان علم و عمل آسان دولت و جاه سما بخشش او تا زمانه ساخته پهن
---	---

نام شهید

<p>بقدر محتشش مغز را کند شیرین بافتاب گران نورینخ دهد پرتو بحشم که متشن تا نظر کند دارد فروغ مهر ز نور جبین او زده سخن طراز منور نواز بحر کفا گون که حد نه سراسید بر سر ما رسید شعری دل سر کرده از مردم سواد دهر بود از جلال تو روشن</p>	<p>بیان عشرت پر ویز میکنم تا که چون کلفه گل صیگاه آرد و خوی گرای درگاه او ناز با بنجر ویری وجود کوه طلا پیش من شالشی که فیض بخشی تو مرده را نادجی ز سر و هری دی خون فخر در گنج نگاه گرم کرم لایق است در حق و ز نور شمس بود تا پدید صودت فی</p>
---	---

مرح جناب حاجی محمد شاه ضاحان بھادر رئیس علم

<p>ای امیر سعادت زمیندهات تبارک باغیت مجلس تو از مشرود های مردم فضل خدای عالم دارد بکار نکست از مزرع سعادت تا چیده دار کام پاشیده تخم کین را دشمن اگر بر است از این چاه و تا مید چون کرده عارت دولترات چون دید تا ریج برکتا به</p>	<p>عید سعید آداز دوستان مبارک هر جا نوا می بلبل هر سو صفر تبارک این معنی است روشن از اول تبارک شهاب ز تهمت را گردن کین نکبارک از مزرع وجودش تا بسته بر خیمارک دلهز و صحن دو یوار ایوان مقف بارک بوشت کلاک شعری تعمیر شه مبارک</p>
--	---

مرح جناب حاجی غلام حسن صائری کسری سنٹ کسری امر

<p>خوش آن زمان که شود چشم دوستان شین رشا نهاده که کردت بهم نشینی خاص</p>	<p>ز خاکپای عزیزت بکوری دشمن بیان کنی عبارات خوب لطف سخن</p>
---	---

<p>بشرح و سبط و هوی شزده با جان پرور مقرر است که پنجاب بنید آب و گره دلیپ سنگ بروی تو شادمانی کرد ز صاحبان که شنیدند که دیده است گهی وضاحت چو بیان کرد سر حرکت را تو چون رسی و جهانی ز شوق دیده بود نمای تهیت از هر طرف بلند شود یکی شده همه سامان بکمر استقبال سران بپای تو افتند بر طریقی طلا تو رو نمایی و خورشید بخت چهره شود ز مردمی نظر اتفاقات فرمائی کنند ادیم زمین مشکبوی از تو نفس</p>	<p>ز باریابی درگاه یاد شاه زمن چو یافتی شرف امتیاز در لشدن که یادگار شهبان است و قدر دان چو تو بهمت و تدبیر و عقل راسی و عین رگ گفتگو شده باشد زبان شان لکن که روی خوب نمایان کنی بوجه حسن بهر سر او بهر کچه و بهر بر زن یکی ز فکر صیافت بر نیت مسکن مهان زمین تو بوسند همچو در عدن تو میرسی و کند عیش در جهان مسکن ز لطف عام بهر کس علی الخصوص بمن و روشنی رخ شعری شود سهیل بمن</p>
--	--

قطعه حمیه

<p>صاحبان و ارباب کبر تو از اقبال نو از فضایی کامرانی اوج گیرد عاقبت بمیشی را میدهد مال و زر بی انتها کارگاه بارگاه آرای با عیش و طرب بایدت آراست و هر صبح باغی از قدم خاکپا تو چو باشد سرمه اهل نظر بسکه پیش آسای با نزع کرم از تو مرا</p>	<p>همچو صد سال ز گرا این سال فرخ حال نو طایر تا نیدارد و تیز پروبال نو هر سال اقبال آرد و جام مال مال نو تکیه زن بر کنند دولت با استقلال نو کاروان عیش خواهد هر دم استقلال نو خواهد از چشم تیان هر لحظه خنخال نو منت در آینه دل جلوه گر مثال نو</p>
---	---

بر تو مدمت تو صفر انسر اید قلم میوان گاهی شبنم طول عرض معا دور بود گر چو خورشیدش کنی زین قبا	بر عذارشاد معنی رسانم حال نو گر چه تا مدت نماید حال نوزادشال نو شعر می از لطفت اگر امید دار و شال نو
--	--

قطعه

ای جمال تو ز پور نور و ز تا بهار طبیعت تو شکفت میرساند شمیم خلق خوش تلخکامان فصل دی گشته بعد چیدن خار غم خوردند نار نیان خوش نگاهند این زمان منشی فلک نورد شکر شد که آسمان بنهاد یابد از دست فیض گستر تو ابر نیان جو تو چر کرد خواند چون مدمت این زمان شاعر کن دلش خوش که خوشدلی باو	آفتابی سجا در نور و ز کل زده دهر بر سر نور و ز بوی عنبر بحسب نور و ز کام شیرین ز شک نور و ز می عشرت ز ساع نور و ز خلوه فرما ز منظر نور و ز رقم عیش و فقر نور و ز بر سر دورا فبر نور و ز گوهر و زر سر و بر نور و ز صدف دل ز گوهر نور و ز چون خطبان بهیمن نور و ز تاکش ده بود در نور و ز
---	---

قصاید

قصیدہ منقبت امام الایمہ سراج الانبیا رضی اللہ عنہ

سحر که بیتی نورشید رخیت نور پرچم
شکرشان شده منقار لغز بلبل از آوا
نوی محل ز آدگاه شده و گاهی مد
مرا و مانع شده سخت و تلج جوهر دانش
جبین کشاده و خوان سخن نهاده پیشم
گوش حلقه در غم بدوش خلعت شرم
و گوشتواره تحقیق و از قلاوه تعلید
مضمون نشسته بچص حصین ملت بضایا
ز روح قدس بگوش دلم رسید بناگه
ز حمد و لغت چو بر روی سخت یافته آب
بدرج صدر کسین بدر آسمان شریعت
فروغ با صره کائنات و جوهر ایمان
صفی و صافی و صوفی ابی حنیفه کوفی
سراج آمد امام الایمہ کاشف غمه
سواد اعظم دین حنیف از و شده روشن
باجهت و چو شد باغبان عالم ایجاد
کتاب شرح ز شیراز اش مضمون خل شد

کیست کو کبک کوب از نایت صدام
کبرشان شده دیبائی چمن بنه و بنم
سر و مجلس عشاق گاه زیر و گاهی بم
ز خانه بنه خطی ز نامه حبس نه نظم
نه در هم از پی در هم نه در غم از پی در غم
حدیث و فقه و تفسیر چون مداح شلم
سر و سخن منقش بر دم بزیب و خوشم
نه فکر صد نه میرم نه ذکر حسله در غم
که ای نیابت حسان بجانم تو مسلم
بکشت مشقه از ابر منقبت بر بیانم
که کرده کشور دین را با نظم منظم
بیان عقل مصورسان روح مجتسم
ایام اعظم اعظم عالم انجم اکرم
ز دوده دود و ضلالت زردی دوده عالم
که فیض تربیتش باغ علم ساقی خرم
گرفت گلشن شرع شریف ز آب بقاغم
که داشت سوزن عیسی بکار درشته میغم

قصیدہ منقبت امام الایمہ سراج الانبیا رضی اللہ عنہ

اطاعت همه احکام او بنص دلایل
 خدای ناصر بوده نبی از آتش سستو
 بشرق و غرب و جنوب شمال سایه کیش
 چو مقتدر شده شکات فکرش ز شریعت
 ز دست او دست روان نه سبیل است
 مغرور پی دفع جنون چهل عیان شد
 نه جسته تیر خطا از کمان فکرها صدو
 فتاده تون ایام رام رایض کیش
 سحر اجازت او مهره در اثر دم افی
 ز مصد عمل او اگر اشتقاق نباشد
 شو و مسترده ز لوج بقا و وجود مخالف
 خلاف کیش اگر شد نوشته در صف محشر
 هزار ساله طاعت بدشمنش نه بد بر
 اگر مخالف دین تافت سر چه دور که نبود
 چه غم ز لقب زینهای خصم دست شکسته
 چو او دست ناصر دین بدانم سازد بخاطر
 چو تافت شعله او را کیش از شریعت غرا
 بکاه علم و تقا بر شش بگ چو کاه بود کوه
 فتاده با قد خم جمید گیش ز تقصر
 بکعبه مغفرت تابان بمشده شنید
 بود ستایش او شعری از بیان تو افروز

با اتفاق مقدر با جمیع مصمم
 بر بزم شمع معظم شهر درج مکررم
 بجهت ترکی و تازی بسینه روی دودیم
 عیان نموده بمر دم زده بهشت و جهنم
 چو شد ز پائی فیج اعدا پاری ز مزم
 چو رای صایب نص حدیث ساختیم
 قضای حکم قدر قد رتش متعلق و متبرم
 ستاده شیر فلک پرورش چو کلب معلم
 خلاف رخصت او نوش راست غایتیم
 شود بیاس امید نجات از همه بدغم
 اگر ز ندوم شمشیر سطوتش ز عدم دم
 علم ز ندوم آن رقم بصورت ارقم
 که زد عداوت سوسی بهم عبادت بنم
 ذوائی حب علی بر زبان زاویه بلغم
 چون خ قلع دین متین از و شده محکم
 خیالی جمیعت رو باه و فکر صولت ضمیم
 تفسیده سینه اعداش چون دماغ مسرم
 بوقت صد نه طوفان چو او دست نمی بیم
 ز شرم بخشش او زیر پای خاتم عالم
 با احترام حریم دلش حرم شده محرم
 که خامه سود سرد نامه روی ساخته و بیم

چو خورشید شد زرب بیان آید وینا بر آرد دست دعا و حق ثبات قدم جو همیشه تابود آثار علم ثابت بد فتر مخالفتش زده خنجر بجان خویش چو سون	تو گیتی که درین بارگاه زنی ز سخن دم بانتاج سراج منیر دوده آدم ز پیر و پیش بهم زخم جمل را شده مرهم ببایغ تا پیرم شود ز ژاله پیرم
--	--

سیاه باد رخ آنکه نوزاد و گرفت

همیشه آیس عید صبحی است ماه محرم

قصیده

ایدل مروت من هشیار باش دولت بیدار اگر خواهی عیان تا جهانی عاشق زارت شود لب پند و هر بن موکن زبان رخ و شیرین کن بجام خوش بنوش نفس اجز خاک ری زده ده خوشتن را از کسی افزون مکن سبب است در پناه اندیشه نیست تا نیا بد بچسب از توشان خود پرستی خوشتن را دوست یک قدم بر جای و دیگر در سفر گر روی چون چرخ گرد خویش گردد دزد بیکار چون نبود بیکس	یار چو کی دور از اغیار باش دید و اکن اندک بیدار باش همچو چشم دلبران بیدار باش پای تا سر رنگ موسیقار باش ساز کار افتخار و عار باش از برای خاک خوردن مار باش کتر از کم باشی بی نیاز باش قدر خود بشناس بی مقدار باش پس غلط کن ماحی آثار باش بت شکن شو تا مگر پندار باش بر دو پای خویش چون بیکار باش در شینی مرکز اودار باش موبو شو سعی و گرم کار باش
---	---

بی عبادت کف مانی خو کن
 وقت را مرکب کن بروی نشین
 همیشه مارا کب کار خویش مان
 خضر شد بنای دیوار بیتیم
 صورت ذکر ترا معنی کجاست
 این مشعبد همیشه دارد در نگها
 جلوه دایه یار در هر رنگ بین
 صورت بی معنی نگذاشتند
 کعبه خود را طواف و سعی کن
 صوفی در ند و قلندر بودن است
 معنی از هر رنگ دارد جلوه
 شد تجال هم ز عارف صنعتی
 گوش را بر هر حکایت و بیفت کن
 بر طبیعت پرده خاکی بدر
 باش با خود و بخود و خود را همین
 تن بطین و ترنت تار نفس
 تاز نارت گل در همچون خلیل
 ساز با کبر و مسلمان صلح کل
 اگر مسلمات بگوید سجد شو
 رنگ وحدت را ز پیرنگی بجوی
 نفی و اثبات دوی آرد شمر

لیک هر ساعت با منتظار باش
 فارغ از شکیب و از ایوار باش
 رسته از آلات و از اوزار باش
 تو بر کج دل حساب را باش
 اندک واقف از این ضمرا باش
 آشنای دل به راهوار باش
 گنج بخت گاه در بازار باش
 گاه مجبور و گاه مختار باش
 گرد مرکز چون فلک دوار باش
 مایه دارد و دزد و دزد افشار باش
 گر چه میدانای با ستفرا باش
 واقف اشعار این اشعار باش
 فارغ از اخبار و از اسرار باش
 در کای جنبه و اطوار باش
 نکته و ان خیب حضار باش
 در بزم و زبیر از نواای تار باش
 بادل بگفته تر از تار باش
 روز و شب بانفس در پیکار باش
 در سجاد کافرت تار باش
 فارغ از اقرار و از انکار باش
 نانی انکار شوا و اسرار باش

نقش هستی غیر حرفی بیش نیست
 وقف کن سر بر ناز و اسیر
 بد شود آئینه را رخسار از جلای
 تاج شاهی و کلاه فقر بین
 گریه دل از شر عشق جوی
 دانه زنجیر در دام هست و نیست
 حق سرای را مکافات است نه تنگ
 بست کوه کن که بال پر دهند
 زندگی پندار اندر مرده است
 تا نگاهی نفس را ز خویش کند
 گل مشو بر فرق مردم جا کن
 پر تو خورشید تا بر تو فست
 وای غفلت بکش منزل گزین
 صوفیان این زمان دنیا خرد
 لاتذر چون فح کن حد زبان
 رخت شان را آب قهر حق برد
 کشتی بگزمین ز حب اهل بیت
 نخل بدعت را ز پنج دین بکش
 تابه بزم قرب حق جایت دهند
 چار بارش را بجان دل گیرند
 پاک گرد و تاهلت از ما ستودند

حرف را آموز و در نگرار باش
 از دوام صوم با افطار باش
 منکر هر مرهم ز لنگار باش
 در تمیز انس و افسار باش
 یک زمانه مرغ آتشخوار باش
 گر تو مرغ آهنی منقار باش
 در جهان منصور گو بردار باش
 در فتنای جان بی طیار باش
 محرم اسرار یار غار باش
 روز و شب در خدمت ابرار باش
 دامن پاکان بگیر و غار باش
 محو او چون صورت دیوار باش
 در نه شوخ سر سنده در تیار باش
 قوا زین با نذر ایمان بنزار باش
 چشم در راه از پی تدار باش
 سلطان از کاف و محبت راباش
 هندی از انجم و افوار باش
 مستعین از رحمت غفار باش
 مستمدا از احمد مختار باش
 یک دل دیکروی با هر چار باش
 بهره جواز عزت اهل راباش

دفع سازد تشنگی از کوثر قبلا مال کن بنده بس کار خود بر غوث اعظم واکذار یا الهی شکر در مائد را چون بدینا جرم او پوشیده	سر پایی حیدر گزار باش بنده اش شود سرور ابر باش پس بیاوش قانع او هر کار باش در دوعالم از غایت بار باش در قیامت همچنان تبار باش
--	---

قصید در مناقب علیه غوث مجبوتیه

طوطی کلیم بهر جا شکر افشانی کند گر بگشاید رو بهند طبع سخن پرداز من از محیط خاطر من دیده تردستی عیان بسته ام بر فکر از سنی رنگین جنت دعوی خضری کند هر گز بر روی زمین پای ناسرگوش کرد اهل عالم چون صد معنی رنگین من تاج سخن خواهد شدن گر بر دوی زار رنگ بهار فکر من لفظ داودی آرایم گر از لحن صیر از دیده گوئیم گر بخت یابد خود بگسلد بند از زبان لال دار گوش احم هر کجا چشمی است از دانا ای عنوان پاکتر چش لک خامه ام هر روز صد زمار دار معنی چپین ام اسجا گرفت رود گلو	خاطر آیت طبعان وقف حیرانی کند برگ گلها فستری ز گس قلندانی کند ابر کو بر جایی باران گوهر افشانی کند نقطه ام بر صفحه هر یک لعل زمانی کند هر کجا شعر تر من آب حیدرانی کند جلوه هر جا ملک من چون ابر نیانی کند جایی اگر در سنگ چون لعل بخشانی کند گریه رنگین ز خجالت خامه مانی کند بار بدر گور آهنگ نواخوانی کند هر نفس تکرار چون طفل دبستانی کند ناطقه گرمش من مشت زبانی کند زاده ای طبع من حور می غلانی کند رشته در گردن چو تسبیح سیلانی کند فرق ادب باب سخن گوئی گریانی کند
---	---

تجلیات
در
شعر
معارف

تجلیات
در
شعر
معارف

گر کشایم مصرع سجده چون لغویان
 با چنین خیل معانی ز در بزم را درم
 بزم را چون از رقم فرش قلمکاری دم
 کاسه طنبور سازد وین نفیور را
 خسته و اهل کمال تا من از نظم حسن
 بوستان نظم را تا کشته ام گلشن طراز
 اگر لطافت را کنم در قالب الفاظ جا
 از بجوم سنی و از تنگ ظرفهای لفظ
 از سودا دم قطعه سر مشق خموشی تا کشید
 نلث سطر نقر من خط بتان را نسخ کرد
 سیمویه از نحو و تفسیرم اگر آگه شود
 منطق من تا تبصیر یقین بخشاید دلب
 چون برم ز مال را در وادی الزل خیال
 اعتدال طبع من دارد بر بی را خریف
 سنی روشن چو ماه از طلوع تا سرزند
 ری کے جان برد هر چند باشد اینین
 مگر گردد شاعران را حرف دعوی پیش
 رد گویش تیره باطن کی سخن باز و مفید
 شش دعوی را کند گر این پیشم ابلهی
 بیال خویشتن پرواز دارم تا فاک
 نه من چون شهاب از قطعه نجم ثابت است

خطاط مجموع را وقف پریشانی کند
لفظه ام خودی نماید حرف خفتانی کند
مستع را جویش حیرت چشم قربانی کند
نظم من در ملک دل آهنگ خانی کند
خاک را هم خنده بر کل صفایانی کند
گلزمین نثر من هر سوکستانی کند
روح معنی را رباعی چارارکانی کند
در مقام سجرا از قطره گنجانی کند
اهل دعوی را لب انچه چستانی کند
بر غبار رمی نویسم نظم ریجانی کند
چون بز افش پیشم برین جنبانی کند
از تصور فکر بالغ را هیولانی کند
لحیده کندن دورش از انکس نجانی کند
جدول تقویم را جوے خیابانی کند
تا روپود و نظم اهل شعر گستانی کند
حرف پیلود ازین اسخا که سندی کند
گر شود جزو اصل در قوس میزانی کند
روی دعوی را سیاه از زرد تنهایی کند
شاد گردانی ز روی خشک جنبانی کند
چیت غم گرش پیشم باد پرانی کند
نیست پاک را عادی و سوار شیطانی کند

الحمد لله
والمكان الذي فيه
التي انما هي من
التي انما هي من
التي انما هي من

مجلس

داد و کار نام
مستقیم
و این که در هر یک از این
از هر یک از این
و این که در هر یک از این

فصل در بیان
تأثیرات و
تأثیرات

آن عطار و فکر تم که خامه بریزم مشتمل
 داستان فطرت با جوه اول بجوی
 خوان معنی تا نهاده شعر حکمت پرورم
 هست من گل سبزه دار و استغنائی طبع
 کامران ملک فقرم فخرم دارم برین
 نالایم های دهرم و ادبجواری بطبع
 طره بازی می کنم با ناهدان بزم قدس
 رام کردم تو سن طبع از ریاضت های سخت
 چون شوم ببل نوادر بوستان از دوا
 رشته کم قدرم و خود را بگوهر بسته ام
 شغل کاک من ز جوی منقبت تا خور داب
 ببل نطقم که با طووس اخضر هم سر است
 ساز کرده گوشه خوش بهر قانون نوا
 خامه من هر زبان بر خود ببالد چون ملال
 ماهی آب حیاتم شد زبان تا خویش را
 مرکز دور ولایت نقطه پر کار کن
 سید السادات عالم پیشوائی جن دانس
 شاه عبید القادر السلطان محی الدین القبط
 ساقی دست حضرت شاه رسل در بزم قدس
 نام ادبم بعد عشرت قرآن هر که
 دانکه حکم قاهر او هست قادر بر امور

غم ندارم دشمن را انداز کیوانی کند
 تانک سلطان را بنجم از شرم زندانی کند
 میرسد کشمیر گرد عوامی یونانی کند
 از خس و غار جهان بر چیده مانعی کند
 از گدای ناز دل پرستای خانی کند
 سختی نویسم از اهلای سودا نی کند
 چون شبستان خیالم باغ رضوانی کند
 دامنم را برنج و غم صابون و آشنای کند
 دست روح القدس بر فرقم گل افشانی کند
 کز ولای اهل بیتیم طبع سلطانی کند
 طبع من زبید اگر دعوائی حسانی کند
 در ریاض منقبت هر دم خوش الحانی کند
 در مقام تازه آهنگ شنای خوانی کند
 تاشای در گه محبوب سجایا نی کند
 تر زبان از دشت معشوق تیرانی کند
 آنکه ظاهر نور قدس از نقش پشانی کند
 آنکه نافه حکم خود بر انسی جانی کند
 آنکه لاف حب و تکبر ایسانی کند
 آنکه اوج لامکان او را شبستانی کند
 آنکه توقیفش بیان از نصرت آتی کند
 هر چه خواهد خاطرش از فضل ربانی کند

۲۰
 بیرون

۲۱
 در ایامی که در این
 بر کس را با جاده
 غنای من و غنای دیگر
 من و غنای دیگر

۲۲
 در ایامی که در این
 بر کس را با جاده
 غنای من و غنای دیگر
 من و غنای دیگر

۲۳
 در ایامی که در این
 بر کس را با جاده
 غنای من و غنای دیگر
 من و غنای دیگر

گزگاه افخت بر کاسه ز نار بند
زهر و سان از اسم اعظم جای سازد بر فلک
جرعه نوشش بزم اوستی کند چون پیر عا
تا ابد ایمن شود و همتاسب از پنج محاق
این همه رو شدندی خورشید را دانی که هست
نیت امکان سترون چون رنگش دگر
چون شود هم کاسه با جبر بر سر خوان اوست
رفت او رخسار هست را باوج لارکان
نام خود جز بر بخت عاصیان کرد از مذا
یافته از خشت کاشی کار و پویش نظر
پشته را اگر دل دهد غرور را شنید و مانع
هر چه در دنیا و دین باید نباید سب راه
گرفتند جز به راه امر او باید قدم
کردن تسلیم انگویش حکمش خم نمکود
میبر و بر سائل مقصد باندک انقاص
بالای او بخت نیست بی ادگناه
دشمن جاهش که از کودک مزاجی نم زند
که رسد با کلاه فضلش و عوی جز تراش
ادعائے اشتراک مقصبتش باشد قبول
با غلامش به سری زید ز مهندوی فلک
سامری گو ساله را اگر گزید گویا از خرست

در این قصه
نوشته شده است
که در این قصه
نوشته شده است

نوشته شده است

هر سر خوشیش اقرار میدانی کند
هر که درو خوشیتن بایشاه جیلانی کند
خرقه پوشش خاندانیش کار خرقانی کند
از سجد و درگشش گر چه تورا فانی کند
رفت و دروب راهش از چهارویسکانی کند
نقش را بر آب اگر حفظش نیکیانی کند
شهر پر رح القدس استجا کس رانی کند
ضبط جولان هر نفس از تنگ میدانی کند
بهر لطفش چاره آلوده و دامانی کند
آسمان گرد عوی فیر دزد ایوانی کند
گر زند دم از حمایت مور ثعبانی کند
با مریدان کار با از لطف پنهانی کند
سر زشتش بر مثال خط دیوانی کند
از چلیپا طلیسان چون شیخ صفائی کند
کشتی مارا چه غم گرفته جولانی کند
گر بود حفظش تموز دوزخ آسانی کند
مادر ایام با او آتم صفتیانی کند
کامسان از دخره او خشت پرانی کند
گر مدینه کابلی در که نفسانی کند
جلوه صید حرم گر کا فرستانی کند
که خیال نطق با موسی عمرانی کند

نوشته شده است

<p>پادشاه شعری مسکین بخوان روح تو دستگاه خوان نهادن از درت پنهان است دست او گیرد و شود از راه عنایت رهبرش کن موبد خاطر او را از رفیق روح قدس با و نامت بعد نام مصطفی زیب کلام منقح حال محبت با و از محنت مصون از سحاب فیض گشت غلصت سر سبز باد</p>	<p>اهل معنی را ببرد و تازه بهانی کند ابر بر دریا هم از دور یا در افشانی کند تا گذر از غلظت احکام نفسانی کند تا زلفت آل مغنیه سخن رانی کند تا سخن اول چو گوید فکرت دستانی کند حرف را تا نقطه فوقانی و تحتانی کند تا وجوب آرایش گلزار اسکانی کند</p>
---	--

قصیده در نقبت غوثیه

<p>ای بر سر از دوده علیا گرفته جایی تو بجای مجتبی ز مثنی گرفته برت چشم لطف علی را زهر که رخسار تو که لاله حمراست جنت است از نقش پای خاتم پیغمبران بدوش مهر دلایت تو ز مهر نبوتش هر کس که در تو دید خدا آمدش میاد از تاب عشق تو شرری بیشتر نبود با وصیت ضمیر تو اسم او کن نکان روح تو باز اشهب عشق آشیان بود ذات تو گشته واسطه العقد اولیا بالاتر از مقام همه اولیای حق</p>	<p>در بزم قرب حضرت مولی گرفته جایی از مجتبی چنانکه مثنی گرفته جایی پیش از همه سخا طرز هر اگر گرفته جایی در گلزمین جان حمیرا گرفت جایی بر نامه تو صورت طغرا گرفته جایی بر صفح وجود مقف گرفته جایی در جبهه تو نور تجلی گرفته جایی بر تنی که آن سینه سینا گرفته جایی مانند ریگ و در دل مهر گرفته جایی جیمت بقیع قوس چو عتقا گرفته جایی بر صدر عزت از همه اعلی گرفته جایی از حکم کردگار بدعوت گرفته جایی</p>
---	---

نامت بهر خطاب عنایت که از حق است
 بر هر مثال از کرم حکمران کل
 بر منبر آنکه دید ترا در ویش گزشت
 تا پای بوس تو دهرش دست بجزبان
 خواهد ز آفتاب نظر دوختن بقهر
 ریز و زهم چه صورت موین که گذار
 جانم زور که تو بجای نمی رود
 دیوانام بسلاطت بسته پای شوق
 سودا که تو بسر چو سودا بدل نهان
 من بشین باکش و گویند مردمان
 با خاطر شوش و جمعیت عیال
 با جان تفتنه و جگر شعله بار خود
 بیکار محض مانده دیان تیره خاکدان
 در سینه بسکه جای زول تنگیش نماند
 در سینه و دلتخم اگر غم کند مکان
 چون پا بر دهن نهاده ام از حد خوشین
 جز زیر سایه کرمیت نیست جای من
 بجایی این قدر چو زبجانبی است پس
 تا آسمان بدو ره مهوود خود بود
 باو اکینده پوسه ده خاک در گهت
 شعری بزیر سایه دست حمایت

اول زبان حرف منادی گرفته جان
 تنگای حکمت از پی امضا گرفته جان
 موسی بطور باید برینا گرفته جان
 نورنگه بدیده بینا گرفته جان
 گر مهر تو بخاطر حسد با گرفته جان
 گر بهیت بصره صبا گرفته جان
 ز الهام حق بطریق قصوی گرفته جان
 مجنون دلش بطره یلی گرفته جان
 عشقت بدل چو باد بهینا گرفته جان
 یوسف بهفت غلغل زلیخا گرفته جان
 در بند گر چو نقش چلیپا گرفته جان
 همچون شرر بسینه خارا گرفته جان
 چون مرد یک بدیده اعمی گرفته جان
 اهرم فراز قبت خضر گرفته جان
 گویند آفتاب بجو ز گرفته جان
 زان پای من بدامن صحر گرفته جان
 ای در جوار لطف تو دها گرفته جان
 این شکوه در ضمیر بجای گرفته جان
 گاه بزیر دگاه بیلا گرفته جان
 بر تاجها چو لولوی لالا گرفته جان
 فانغ ز فکر دینی دقت گرفته جان

قصیده

ای هوادار گلستان جلال تو صبا
 غمزه ات در فن غارت گری تا و کین
 جام هجر تو گزاینده تراز زهر اجل
 تیغ بیدار تو بر خلق چو دست تو دراز
 جلوه باغ جلال تو نگارین شده است
 لاک دلبهای حزمین رفته تبارج ستم
 نیست کماهی زلف از قد تو یکسر چو
 شوق بسل شد تشنه و پر پرده آه تیغ
 سفر از خویش چو شبنم توان کرد ولی
 راست نزن بر دل مانا و کمانی گداز
 نکته دلی که میان من تو طرح افتد
 کار ما بسته کن زان گره پیشانی
 مقتدای خرد و پیشرو علم و عمل
 قوت بازوی اسلام و حمایت کردین
 ظاهر و ظاهرش از لطف علی هر طراز
 هر کجا گشته زمین سخا گوهر بار
 کان فروز و تنه خویش از کف او چون گداز
 اهل حاجات ز تکلیفش بشور آمده اند
 عرشه پیدایش از پنجه خوردند گرفته

غمچه را و صف دمانت گره از کجاش
 نکست طفل نو آموز دلبستان حیا
 دم تیغ نگوارنده تراز آب بقا
 دست تاراج تو بر صبر چو زلف تو رسا
 دیده گیرند خست پنجه شرکان بخا
 غمزه ات تا شده مستوفی دیوان قصدا
 هست ازین سلسله آشوب قیامت برآ
 مرغ دل را نتوانی ز قفس کرد و را
 خار خار تو گرفت است چو گل اسن ما
 از کجا شناخته ابر و کس بخت تیر خطا
 از دولت نیست فراموش مگر حرف فنا
 یک دم از لطف جبین را چو کف شاکشا
 کعبه اهل ادب قبله اصحاب صفا
 تاج امری پیرو راه خلفا
 دست اندیشه اش از سر خفی پرده کش
 مردم دیده و آب گهر آورده شنا
 پیش دستش یکم از خاک نشینان دریا
 هر کجا کوه بلند است و دلاست صدا
 کردی از خاطر او چو نه تو کسب هیا

قوت ناطقه با سامعه سازند بدل
 گشته ازین رسم سخی در دست
 هر که بر جاده مهرش نبود راه نورد
 بگلوئی که کشیده ز خلافتش نفس
 ای که تا گوهرت از لیلین صدف گرد
 بے شالی تو از بس بدیش کرد و جو
 شد ز اشراق خست طبع فلاطون شد
 غنچه از گلشن خوی تو اگر بوی برد
 ماه نو مصرع بر بسته چرخ است از چند
 با چنین جاده اگر روی بگلشن آری
 خیره ش چشم کواکب ز شعاع تیغ
 کلک تقدیر زنده نقطه بوفت رایت
 پا چو آری بر کباب پے تسخیر جهان
 پر کشائی چو کند باز خدنگت در گمان
 وقت بالاشان و تیر زدنش بر خصم
 میرود قافله عمرش و از بجزدی
 بهیبت گرز تو با پیکر مو هو می خصم
 راست چون برگ چناری که بود بر خاک
 تلخی کام عدوی تو مگر بنوشتند
 هر که چون ابر ز ندوم زهوداری تو
 جز رنگا همت نتوان یافت بچشم تحقیق

ابل دانش چو شود ناطقه اش نرم
 رشته نال قلم شاه پر بال بها
 بشکند سبزه میدان نه پایش مینا
 کارش شیر نماید موج صهبا
 نخل امید ز من کفت یافت نما
 داد آینه تر از عکس خست روی نما
 بو علی را ز اشارات توقا نون شفا
 باله آن سان که کند پیرهن خوش قبا
 میکند فکر راستی تو در آن داخل جبا
 سایه چون سرو و بتعظیم تو خیزد از جا
 شده در خرمن اعدا ز ند این برق طلا
 که پے دشمن جاده تو دعا گشت دعا
 درم ماه و دهر چرخ تر انقل بها
 می پر درنگ مرغ خصم سبال عفا
 چوب دربان تو بگرفت سکتا لبها
 میکند رقص جل دشمن از آواز در
 اختلاطیست که با شیشه نماند چسار
 پنجه دشمنت از شمع تماست جدا
 منشیان را شده مار قلم انگشت گدا
 سر بر افلاک ز ند از مد فیض سخا
 کیسای که کند سنگ در دو خاک طلا

گریز بچاره تو از می تو بخورد ببرد
 هند را پر تو رویت بشب تار چراغ
 بار و ازین زمین سالی خاک در تو
 منکه در عالم بے قیدی امکان و حد
 هست امید که افزایش از مدح تو قدر
 زیب نظم شده نام تو ولیکن تا حشر
 رقم مدح و ثنا تو بود نقش پذیر
 نیست بوجه پناه از بدست می آیم
 شعری ای زخمه زنا تا بیان اکنون
 تا که در موسم نوروز و طرب می آید
 دوست در که شادی و مقام عشرت
 و شمنت باد و تپی کاسه صفت قالب کم

کش از میل ضیا سر به بچشم حرا
 از قدمت سران خاک رسیده بسا
 ناز و بهیم شد از طرف کلاه خست
 بال عتقا زوم از صورت گنای می
 رشته آری زگره یافتی در وید بجا
 ذکر خیر تو کنم و روز بان فصلا
 تا بود ثبت بدیوان قد و حکم قصدا
 بهر ماسایه الطاف خدای بجا
 سازق نون سخن دکش آنگاه دعا
 بلبل لغزه سر شاخ تر نعم بنوا
 چون نسیم سحر از غنچه دل عقد گلش
 ناله زن بر سر هر کوچه چو طنبور گدا

قصیده

گرچه اوضاع جهان سر باین خوف و رجا
 صغوه آشفته طبعی مایه جمعیت است
 که تواند در فضائی دست دل باریا
 سر کشاده خوان فیض بکیران هر سود
 لوح استعداد نقش تربیت را سید
 باقرش عی شناسی بکس رانیت میل
 نیست تمکین در کسی ادا نه هر تنو شستر

اهل ممت را دلی دارسته از چون و چرا
 خاطر بیگانه از صورت یعنی آشت
 تا که راز رشته طول اهل زنجیر پاکست
 معدّه این لبست طبعان در شکب است
 صورت جنسیتی ظاهر زکاه که باست
 از متاع خود و فرشی دکان خالی گرا
 این محیب تر از میان شد کوه دزد باقی صدا

رو بخورشید حقیقی گر کسی دارد چشید
 کی کند دعوی نور زنده گی روشن کسی
 زنده طبعان نو کربانی عمر ثانی گفته اند
 فیض حق از اهل باطن میکند هر سو ظهور
 از فساد طبع گمراهن ز رهبر فارغ اند
 پرده چشم شناسائی حجاب نقش شد
 در چنین وقت یکم ناید بوی مهر از ذره
 آن صفای پرور که از تشبیه طبع افوریش
 واقف از اسرار کلی جوهر است آن گریختن
 ظرف خواهش در خور انعام او مقدر نیست
 تا در دولت میکند دل از خیال حب او
 منکر از تائید حق در جمیع تمام توام
 اتخا تم آرد شد از انقلاب روزگار
 پائی سعی و طاقت و صبرم بنگ آید در هر
 نیش ندمار غم تریاق خلق تو بس است
 از مرادوات و دو عالم بهره مند و شاد کام
 خاطر تو مطرح نور تجلی بر دمام
 در اخلاق او را تدانم است نریب
 مهره مار قلم کرده تریاق سوسم
 میکند تبدیل ماهیت بحق و شمش
 گشته چشم طبع و بر تائید نکرده

ظلمت احکام نقشش سایه آساز قفا
 چون بطلمت فغان تن چشمش نریا
 ریزش دست سخا از چشمه آب بهاست
 خانه دل را خداوند دود عالم کتخت است
 کشتی بشکست کی منت پذیرا نداشت
 در نه معشوق فغان ازنده گانی رونما
 ذره پرور مهر تابان صاحب صفت او
 هر زمان خورشید عالمتاب در اعتلا
 خاطر دانا می او آئینه گیتی ناست
 شد بنفخ از طاق سمیت دست احشاش
 بعد دل مجموعه نظم بر آداب طلا
 چشم من در لطف تو دوتم بدان وفات
 از حوادث جای من چون امانه زبیر است
 چون کریمان دستگیر بهیاز الطاف رجا
 بس شکسته خاطر من در حقه تو موسیا است
 باش باقی در زمانه تا که امکان بقا
 همچنان که چهره ات چشم مجبان پرست
 این الف سر و سرابستان مجدوار بقا
 در چنین وقتیکه هر خس از دای جانگزا
 خامه اندر دست او چون در کف موسی
 بر سر او آرد بهم فنده دندان ناست

گر بود خود مصرع پچیده چون زلف بتان
تا نگاه هیت آلودش شبک کار شد
ای سخن بنجیکه از بس قدر دانی لطف تو
هر که در باغ وجود آمد نهالش تازه کرد
پیش تو امید آوردم پذیر این تحفه را
زرب دوش مردمان چند باد اخلعت
دانت تو پاینده یاد او چون تو خیر عالمی

شانه آسان کتیش را موبو دخل بجات
پوست بر تن و شمنش را چون تباکی نه نجات
از پئے اکسیر قلب ابدل چون کمیست
کشت مردم سبزه فیض تو چون مردم گیت
تا ز لاین تحفه بر دیگر دعا گو یان مرآت
از فروغ بهر خاک سیه زرین قیامت
از دعایت خیر عالم پیش شعری مدح است

قصیده

باز از رخ که دیده امید روشن است
باز از سحاب فیض چه آبی بجورشید
روشته آفتاب بر آمد ز بحر نور
از نفقه در دو بهار قدم شاه
آن صاحبی که از شرف نسبت کفش
هر ذره از سطح خورشید سرزند
شخص کمال راست وجودش بفرق تاج
از نکته پاک جو هر اهل از دست فرد
در مکتب ادب که بر و تربیت بکار
سر نامه که هست ز انواع علم و فضل
تقریر ادب با معه بخشید پاک زبان
از نکته های معلق جو دخیل و فضل

کاینه خانه را در دویوار گلشن است
کز تازگی جهان همه چون سر و دوسن است
کز طلعتش صفای دگر وقف روضه است
خاک زمین منده از مشک لادن است
در یاد کان طلا بجز در بدامن است
یاروی آفتاب نشان چون بدرسن است
این زمینتی که زینت از دهم مزین است
هر چند میهم است ز فکرش متین است
کم گوز پیر عقل که او طفل کودن است
بر حسب افتخار بناش معنون است
رازی که از اشارت آن لایق الکون است
هر بهی که هست ز ذواتش مبین است

بحر محیط با کف دریای ناز او
 صحرا ازین از گهر پدید بکس
 غریب میکند چو زره پیکریش زهم
 گرد عیشش درغ ز اسفند یاریافت
 دشمن که از محبت و بخشش نیست طرف
 سرشتی اعتدال جهان را از طبع او
 از بهر دست رایش اقبال کرده رام
 متوقف یک اشاره دست گیریم او
 از بهر زیب ملک وجود لطیف او
 سوخته در شش که مصدر فضیلت جاوید
 سکوت در است تا نفس تا مزاج تو
 از لطافت شست طوطی طبعش شکر شکن
 دانندش از تو که طبعی رو نهد بعزم
 با دوازده آفتاب تخت پشت بهاه گرم
 بر کوچک و بزرگ جهان امکان لطف
 پیرمده را از خاک بگیرد کند نهال
 بسته بهره نیست از کرش هر کسی که هست
 در یاد و اسباب کفای مهر پر تو
 خود شهرت کمال تو مدح نویسن بود
 شعری دهان دولت تو کرده در و چون
 پیوسته شکر ز شکر عطایت افزون کند

همچون نمی که مانده سعد نوک مؤذن
 از خود او خوشبختش یک دانه ارزن است
 بر دشمنش اگر همه زالماس جوشن است
 در چشم زدنش تیر تهمتن است
 چون لاف میزند که نه مرد است نه زن است
 کس را ازین خبر نه که خود را دودلین است
 هر گز نه مراد که تا حال تو سن است
 گوهر اگر بجز نهان ز رعبدن است
 مانند نور در بصیر روح درین است
 راجع ضمیر خلق بهر سخاوهر فن است
 از گوهر محبت تو سینه مخزن است
 دارد زبان شکر تو مهر سو که بر تن است
 خوانندش از تو که بر کافکش نشین است
 تا آسمان بروی زمین سایه افکن است
 مدح تو باد فرض بدانان که برین است
 از تاب حادثات در شرفه ماست
 برشتهای حصر بهر یک معین است
 تحریر وصف تو نه حد خانه سن است
 یاد تو در خلق بهر کوی و برزن است
 چون نانش از وظیفه قتاده بر وزن است
 اقبال تو دوام پذیرد که ممکن است

او معنی طیبیده بخون است بهر لفظ سهل است چون کلید کرم هست و ز مسکن لبان طره مشکین و لبرش	چیز که هست در دلش امید مسکن است کارش اگر چه بسته ترا در قفل است مسکین دلم که کرده در آن کوی مسکن است
---	--

قصیده

<p> امر وز اگر چه روی زمین مرکز غم است دارد درستی پئے کار شکسته گمان در چشم از طلعت خود میدهد ضیا در نفس خود زایل شرف دارد استیا فکر عروج دانش او چون کند خرد از یک تاملی است نمایان بر دو چو روز یاد وقت را و بدش میکند عبور هر کس بجان اطاعت امرش کند قبول هر آنجن که طرح دهد چرخ زایل فضل بیهیچ ربط بخشش عاشق رسد بخلق آب رخس ز فیض بحاب حیافسند نامش بیام حرج چو زدنوبت عروج برفق سخت دشمن او اگر زشت فرو در شان دشمنش چو نویسم حکایت خصمش بکا هواره خاک است از فساد چون زایل حریفه زن که کشد دوک رشته پر تر صبح در گش ز گهر کرده ام چه شد </p>	<p> راه نجات در که سلطان اعظم است لطفش بزخم سینه صد خسته مهتر است روشن چراغ دوده اولاد آدم است تعظیم همه نسبت ذاتش معظم است از مرد دانش پایتیه بر مان شکم است ز نکته بنان که بر اندیشه مبهم است پشت فلک چو قاست پیران اگر هم است بر روی خطاب شاهای دایم است بر نام هر که هست بهر فن مقدم است چون رشته شگسته گهر در پی هم است گلزار حسن را عرق شرم شبنم است حاتم بخود فرد شده چون نقش طاقم است هر جا دو حرف هست زیج حسن مضم است نوک قلم بوقت رقم نبش ارقم است آن کودکی که دایه او آتم ملدم است باینزه و کت میدانش رستم است بسیار لطف اگر چه بمن میکند کم است </p>
---	--

کشت مرا از آب گهر تازه گر کند از لطف او درخت دیگر تازه باش گو شعری دل در زبان بد عایش بکشد	از آبیاری کرش کمتر از غم است چون صد هزار غل از او بنزد خورم است چون در بقای دولت او خیر مقدم است
--	--

قصیده

شب بخواب استراحت بالش بر زیر سر جسته از دام حنیض رسته از پاندانج حیرت آبا و تاشا جلوه های تازه داشت شد نگارین جلوه شوخی گلشن آرای خیال از صفای سینه او روی در پشت صدف بوسه انداز چکین کرده از سبب ذوق هر گره از طره و امیکر در دستار بست در سر پائش بیک دیدن نمیشد گردل گفتش خیر است برگو باعث تکلیف چیست از دنیا من خایر ناز تو اندک شکست گفت میخواهم جبین سایم بر سم تهنیت از تو چشم همی دارم چو از تاسید کار امنیاز طره نباشد ز بهمنستان مرا دره انلاج شکوه آرایش اورنگ جا آن سلی رتبه کاندربارگاه جبهه او از دنیا چون مهر و آفتاب گیر می بینی	بودم در مرغ طبیعت برده سر در زیر پر نی بیاد دانه خشک نی ز فکر آب تر از هجوم خاشی برگشت گو بر بسته در کا کل خم در خمی چسپیده در روی کمر در بنا گوشش بخود لرزیده هر عت سبز آغازه میدان کرده از گلبرگ تر مستیش برده ز دام امتیاز از کف بدر بود چون شمع ز هر تار قتب چششی دیگر دولت بیدار دارد خواب من گویا شمر در دل سنگین تو مجرم نمود آخر اثر بر روی کان است این دم قبل اهل هنر و تو امید رفاقت همچو سبب با بحر ناز جبین مردی بر من بفرماید نظر صاحب جشید سده آصف خود شید آسمان نه جازند ویرات خود بند و کم در صفای چون صبح در روشنی شسته
--	---

کشور را قبال از فیض عیش مستفیض
از ضمیرش عقل خندان بچرخ آفتاب
پیچ و خورتانند بر سینه در وقت سلام
عقل کل چون ناشتا مهمان شود بر خوان او
چون زند جوش صلاوت نطق شیرین کار او
هر کجوتر کز لب باش بچسبند دانه
بخت استاد است در خدمت اگر آید کند
خانه او کار صد مفلس بسان میکند
میند بوج عنایت بحر جوش صبح و شام
از سحاب لطف او بر شاخ مطلب بدم
تیره باطن دشمنش را چهره از سیلی است سرخ
میکند با بحر نم چون ضم گشت با تشدید قهر
گوش دشمن گشت که از بیم کرد آخر فرا
دوره پرور آفت با ابر کف دریا دلا
ای بزر سایه چتر تو دولت را پناه
با همه آهن دلی شمشیر از بیم تو کا است
اختیارت بود در فرمانروایی از ازل
تا بذات خود کفیل ملک گشتی میکنی
ترسیت چون یافتند از در گشت این پیش
پیش رخسار تو پیغذری بود در ماهتاب
تو جوان بخت جوان دولت جوان طبع جوان

خطه نماید از ذات شرفش مستقر
از وجودش مهر نازان بخود ریا از گهر
دهر از تار طسدا دوزد گر میان مهر
صد طبق معنی کند حاضر بر دم با حاضر
طوطیان میند را چون پسته گیر در درشکر
می تواند پروردگر صد هما در زیر پر
بهر پای اندازد تخت آرد و انفسر سهر
این عجب ماری که اندازد بر دل خنجر
کرده دریا بے محیط آری دو نوبت در
دو تانش را بجانے برگ میرد و شمر
میند چون لاله هر دم کاسه در خون جگر
کسر نکبت لوم سوم دشمنش بر دوز
شد عیان امنیتی دیگر زلفظ کرده فر
ای که باشد بصره پراز فیض عامت بکوه
دے غبار مرکب تو سر نه چشم طفر
می خورد خون عدو هر چند لاف بیشتر
تا ابد امر تو نماند همچو احکام قدر
بخت گشت دولت را تازه از آب
فخر بر ذات ملک دارند اگر نوع بشر
وقت گفتارت کمر بندی در نی شکو
گر فلک تیر است در خدمت بود پس با خبر

<p>شب بر جوش کشیده پاش ارد شکست رو بغریبت کرده ام تا بر دست یابم وطن گشت از خجالت عرق آب فرود شد در زمین گلشن آمال خود را از عرق ریزی سخی از نمود هر دور خل هم سخی دولت در شنای ور که تو همزبانم با خود تا تو هم سینه سی را پایید افزاید ز صفر عمر تو صد سال و هر سال تو صد ماه تمام</p>	<p>روز و روز گردن حایل تیغ چون سرنگ شد کلید کار من دندان سپید سحر آبله بر پا برسم محذرت آورد مهر آب دادم تا نهال رنج گنج آورد بر یافتسم جاشد چو تا بید الهی راه بر در و عائی دولت تو بهمت انم با اثر باد افزون خشتت جاده نواز دهم بشهر هر همی صدر روز و هر روز تو صدل دگر</p>
---	--

قصه

<p>شاهگاه که گردش چرخ خضر نهان کرد خورشید رو چون غلطون دست در مهر در بومته آمد جهان گشت از دود غم و تیره کشید از شفق تشنه چون میندوشی ز نخل زمین خمیه گشت بر پا طناب از شهب بود رخ از نثار ز بس نقش کاورد و زاد گیتی مزین فلک چون جبین مردمان نم شب در افتاد بر سبزه گوی شد چشم همچو آب با خواب شیرین</p>	<p>شده مشرق آمد بشکوی خاور سر خم بر اندو گیتی بعنبر ساره فرو رختیت کا در سینه زد بر آمد ز صحنه دهم از زر فلک بر میان بست زنا بخور بر آن قبه سیم ماه منور ز شبنم بهر چار سوسه بسته جالر جهانید مه قهر بیرون بر ششده معنبر هوا چون گلوگاه بمحر سرشای میسنا بر آموه گوهر گرفتند با دام گوی بشکر</p>
---	--

بر آسوده و خواب خوش مرغ دای
 درین حال من با فلک در شکایت
 نمک پخته شور گبستی بچشمم
 که ناگاه پیر خورشید نمایان
 مرا دید چون سبز انو نهاده
 بصد سوزش گفت تا کی نشینی
 ترا صید فریب دایم از معانی
 نبینی که از تو بهار گرامت
 اگر چندی از اقصای زمانه
 کنون صابجی یافت دانش که نادر
 محیط سخاوت که وقت عطایش
 جهان سخاوت که از بیم تیغش
 سپهر عدالت که باشند بخیان
 بود ذات او شوق از وجود احسان
 بتر و امنی گشت منسوب دریا
 چو شب دور نبود زمین ز مانش
 عدد کسیت تا دم زند در برش
 که از هره جز سر نهان بفرمان
 چو آرد بکف تو س از مهم تیغش
 چو زارغ کمالش با و از آید
 درو چرخ را مهر پست از هم

فرد بوده سدر پاسبان ز پر چادر
 درین حال من با زمین خاک گستر
 خاک ریخته دست دوران بستر
 جبینی منور تر از مهر انور
 و مانعی شوش خیالی نکدر
 بگرداب غمها نس و برده لنگر
 تو خود مانده چون کبینه نوش لاغر
 نهال امید جهان گشت فوبر
 هنر بوده عیب بزرگ هنر دور
 نبات هایون او تخت و افسر
 شود بحر عمان ز رشد ندگی تر
 در آید بسورخ رو به غنچه نظر
 بدرگاه بارش چه مورد چه اژدر
 بی فیض آفاق را دوست مصد
 ز عفت چو گستر و ذیل مطهر
 غراب سیه گزیند بقیض زر
 که اینیاست بازال درستم بار
 خدایش معین است اقبال یار
 تهی سازد از بیم قالب و دیگر
 عقاب فلک ماند از بال از پر
 زبس تابش برق تیغش سر

چو نقش چنین که را گشت نامش
ز نامش که در خطبه شد زونق افزا
عروس جهان بود عاری ز زینت
زین سجده اهل دولت برایش
چو بیند بکفت سجده گوهرینش
از ان شکل محراب گردون گزیند
بدست گهر نیز او وقت بخشش
زینس تا انعام او طول دارد
جهان از سخا و شجاعت گرفته
اگر دخل مستقبل در هر سب
خلایق پناه فلک بارگاه
بگاه تو تا شیرا کسیر دارد
بلب عرض حالیت معذور فرما
بچشم گرم بین که جوش نبات
چه نازم ز آبا که در سن هنر نه
ده و باغ منصب معاش تجارت
ز سدر رقی بهر یا جرح فاقه

نه چوب چنارم چراست خالی
تو اسی ابر کف گرز خاکم بگیر
بیگم که از این بخشش بریزی
ترا نینه خواران فردن از هزاران

ز ده دست رونقره بر نام سحر
رسانیده تا آسمان پایش بر
رسد تا بشکوی ادبست زیور
کند زیر پاتاج خاقان و قیصر
فلک تهره چند زورهای اختر
چو سحاب ده نازیر پایش نهید
بود حاصل ملک عالم محقر
نیار شدن بیم دزد عرض فقر
یکی بود کافی که گردد مستقر
نیاید بیک دفعه خربشن بار
همای تو بر عالمی سایه گستر
سی گریه بینی طلاست احمر
که علم و سخا تو گردیده رهبر
فروغ آتور است از جبینم چو گوهر
بجز مدحت ایتقدردان هنر نه
همه رفت در دور حکام کافر
دهد دست از خامه سد کند

فلکند است در چچ تا بم نوب
هنالم در رختی شود پای گستر
شو و مرزغ خشک امید من تر
چه باشد فراید و عاگوی دیگر

چه کم گردد از بیکران فضیلت
زند کوس مع دوعای تو شعری
الا تار انعام فیاض مطلق
گهر نیر بادا گفت ابر آسا

اگر ملیک کرد و نقار خود تر
فرزند هم بام چرخ مدور
فرزند است ز پاشی پنجه خور
دلت با دروشتن تر از مهر انور

قصیده

منت خدایا که بنامید کروکار
چون جلوه جش طرب بیکه عام کرد
گستر سایه ابر گرامت میانه دور
صد نقش بدعا که ز داندیشه پیر قال
سامان نوهار طرب بیکه کرد سر
زنگین نموده دست مراد از خدای
دینار بود ثابت و سپار شد کنون
شد زین تحت مقدم سلطان تابور
روشن چراغ دوده عباسان که هست
حامی دین و ماحی بدعت با عقدا
سلطان ملک پرور و خاقان پرور
آن غازی بحب هدایت لشکر که
پیرام انتقام عطار دود کا که هست
از گرز بهفت جوش ز شمشیر آیین
تا احتساب او بطبیای خبر نمود

بکنت حق بمرکز خود عاقبت فرا
نغم را تمامد در دل عشاق هم گدا
نخل امید خلق رسانید برگ و بار
گر دیدم بر کایت حق غیب آشکار
گلهای خرمی زده بر فرق روزگار
دوران بدین چه منی رنگین کند بکار
گر دیدم خاک روکش گردون هم نهان
سایه باوج چرخ از آن فرق اعتبار
نور خلدتش چه میده از چه آتشکار
خدا تش که دور و دور با دارد افتخار
کا مرفد تیغ او خیر ارد ز ذوالفقار
نور کوبش طغریه بین فتح و ریاست
جوشید ملک پرور و شیدا شهنشاه
سد سکندر است یا جوج روزگار
در شاخ تاک نشا صهباست و خا

یرایع شریع یافته حکم فضا کنون
 صدقن زابل بنی بیک پیمان کشد
 آرام گشت عام زین در زمان او
 دوران برای خدمتش آور و در میان
 زرباش گشت بهر شورش کف بخا
 ماند بهر زمین اثر وجود او بجا
 سلطان روم ساخته دل خویشین خو
 اعیان شاه لندین دوشست خود
 ای شرح عتکایتو افزون تر از عدد
 هر چند گرد و موبک تو بر فلک سید
 بر زن دعای خلق ترا هر جوشن
 نصرتن الله آنکه به تیغ تو زور قم
 چون صصری که صدر بر در بر جاب
 از اعتدال طبع تو سر مشق یافته
 صلیک مرتبت مثل گرچه دشمن است
 خواهد زند بدامن تو دست یک گشت
 وقت سواریت پی پا پس اسب تو
 تا چین گرفت چه کندت بزم رزم
 دوران امور جزوی و کلی بس بر
 نادریده کوس ملج تو شعری بجز نذر
 یار دعای دولت میر تو اش بچنگ

فرمان او مطابقی احکام کردگار
 از سوزن سندان بکبی حمله بچو دار
 جز زلف دلربایی کسی نیست بهر
 هر شاه مراد که پیرو دود و دکنار
 شد صفح زین سب سر لوح زرنگار
 هر جا که بچو کلاک مذهب کند گدا
 تا نقش مهر او بصیرش کند گذار
 گو چون سپر بجار شد پا آورد استوار
 وی دفر سخیو بیرون تر از شمار
 چون خط دلفریب ز دها بر دغبار
 فتح از تو هر طرف که بدولت شوی دار
 بر جبهه تو فتح قریت از دنگار
 مفتوح میکنی تو بیک حمله صد حصا
 گر خط استوار است و گر عدل نه
 بیرون کشد دوار تفلیت از دمار
 از سبب تو پنجه خیرشیدر عشته دار
 از سنگ غاره جبت بر دل لعل چو
 گردید جام عشرت فغفور رموی دار
 بر طبق خواهش تو با لطاف کردگار
 که راه دل بیار گشت یافت راه
 وار و باین تیرانه نواز و شبان تار

یکسان به پیش مهر بود قرب بعد خاک
 بر اهل دین عاینه فرصت چون ی
 شان پنج نام نکور اخبریده اند
 آفاق گشته ام چه بدلی چه بهتر
 در نظم و نثر همچو شیر یا و شتر هست
 یک بلی چون نتوان یافت نمسج
 گو شمشید و داد گواهی دلم بر آن
 زایای ابروی تو کجاست در خرم
 ز اقسام شعر هر چه تو گوئی روان کنم
 شطرنج مدح تو برب طربان نهم
 لیکن ز کان بکنان جانست سید
 کوته کنم زبان که در از است این مقال
 مادست خلق ذیل عا و رو چنگ
 دست تو با و باید سایبان ملک
 پیوسته باد شامل اقبال عمر تو

کو ذره پرور است بهر شهر و بهر دیار
 زینت فزائی چه به اسلام را اقتدار
 زیر که مال فانی و نام هست یادگار
 هر چه چار سیده ام چه باور چه گوار
 صد و قمر ز سیرت شان نامدار
 مستند عند لب دین بوستان رخسار
 از لطف عام تو که فروز ست از شما
 تا محزن ضمیمه شود بحر و رنثار
 تا گوش و هر پر شود از و بر شا هموار
 فرزند و شاه ذیل و شتر اسب
 لعلی که لایق است بد بهیم اعتبار
 از طول مدح به بدعائی تو اختصار
 در معرض قبول بدرگاه کردگار
 ای نو نهال گلشن آمل رو و گار
 فضل خدا و لطف نبی مهرشت چار

قصیدہ

شب که افراخت بر فلک زمین
 مرکز خاک شد ستون بخیال
 ماه شد قبه و شهاب و طناب
 اس ز حیرت چو رسیان در تاب

ظل محض و خیم مشکین
 ذرات و در خیمه بر تنخین
 هم تفسیران ز خوشه پر دین
 میخ آس از نعم فرد و بندین

فکر بر خاطر کشاده کجاست
 نیرنگس آسا ازین ریاض کهن
 بر بسیار وین گماشته و هم
 بزم اندیشه گشته بود قلمون
 کرده نیرنگ بوبهار خیال
 که بناگاه بزم شد فردوس
 آمد و راست بر بساط شست
 شد رنگ در پیشه رشک شاخ نبات
 گوئی از مه ستاره های میرنجیت
 غم گدازان بخود ز تاب کمر
 از بنا گوش و گوشواره عیان
 چشم بر صید مرغ و لها باز
 با هم آمیخته چو سر که دقت
 چین پیشانی صفای خیرش
 برق خرم گداز طاقش بپوش
 کجک بر بوسه راه ساخته تنگ
 کای فراموش کرده عهد وفا
 ای تو حق ناشناس باطل کوش
 این عیار کدورت بی اصل
 نام تو کرده حائی در دل سنگ
 صیت فصاحت گرفته سر تا سر

غم بقلب و لم کشیده کجاست
 سر فکنده فرو بچشم نهین
 از بسیار جهان و گدیین
 از گلستان طرازی تمون
 پر طراوس و اسن گلچین
 زان بهشتی عذار حور المعین
 رست سروی ز گلشن قالدین
 از شکر بریز خنده شیرین
 از جبین عرق نشان زمین
 عیش فریه ز جلوه های سرین
 صبح نور دزد تابش پردین
 مزه گیر اچو سنجب شاپین
 صلح با جنگ و تاز با تملین
 زده سطر بصفحه انیسین
 ز آن فسد دنان غذا خشم آیین
 راست کرده عتاب خنجر کین
 شست پیمان سخت دل بقین
 طرفه ناهل طبع چهل گزین
 شد بگرد تو چون دژ روین
 تو فرو رفته همچو نقش نگین
 هند و ایران در دم و مغرب چین

راست روزا و کی نشانه نشان
 یاد ماری ز مهر بانی شاه
 آن کند و قافو الفنت و مهر
 و آن ستردن ز چهره گرد طال
 خاص کردن بهر بانی عم
 گاه و اذن بدیه احسان
 بود لازم بیکر این لطف
 بد عادت بر خاک بردن
 ساختن رشک نو بهار جهان
 هم ز عطر مطابقت کردن
 دوستان را با فسیخ اندن
 گفتم ای قول تو چو قد تور است
 ز آنچه گفتی زیاده تر دانم
 لیک گاهی پریشانی نداشت
 غطر پرورش در مجلس او
 مبلخ شد کام من ز حطل یاس
 من و هر دم دعای ظریف
 او بهم صحبتان نهاده اساس
 درو و عالم دلی و دینی بود
 از تو کل لباس دین کردم
 بیدلم ساختم بدین ز جهان

توت از زاهدان چندان
 عهد و پیمان دوده و تقنین
 تاب دادن لبان جل متین
 هر زمانت بدامن تسکین
 همزبانت بجای تبیین
 که فزودن عطیه تحسین
 بر در او نهاده سر بر زمین
 جستن از زمره ملک آمین
 بزم او از لطایف رنگین
 منزه اصحاب بزم مشک آگین
 دشمنان را براندن از نفرین
 و ز کلامت فزوده زیب یقین
 لطف او در حق من مسکین
 و ز پیای نیافت دل تسکین
 جان مسکین بنامه مشکین
 نخل امید بر نداد جز این
 بهر او کرده در د جان حزن
 بزم پر دیر و عشرت شیرین
 او دلم برد و ماند پیشم دین
 و ز عبادت اساس حصین
 مرد مک به که هست خانه نشین

از قناعت لذت و شیرین شد
 پاز و امن نمی کشم چون کوه
 دولت فقر سر بلند ساخت
 از بلندی که هست در طعم
 لیک دام و فاکو گیر است
 گفتم این ترتبات را بگذار
 و هم را بر قیاس جیره کن
 بخدا که حکمت او داد
 بر سولی که حب او آرد
 که بسی و اقسام ز خاطر شاه
 هر دست یاد میکند پنهان
 در مقام جهان سراسی خیال
 آنکه نقش بر رخیت خامه صنع
 و آنکه مخفی است دست قدر
 رای او افتخار دولت داد
 خاطرش با خور از صنایع قران
 مهر جمشید چهر عشرت بحر
 دست او آن سحاب افصال است
 بخشش و نان ای چو عام نمود
 مجلسش از شکفته رویان است
 چون بر آید بخش عزم سوار

بود اگر آب شور و نان چوین
 هست سنگ قارم از کلین
 بر شهاب تم بس است فخر بدین
 سر فرو تا درم بچرخ برین
 خار مهر است خوشتر از شیرین
 شد کمان تو سوار راه یقین
 تیر منشین پیش شمع بسین
 خاک را پیش آب را تلین
 در جهان چوب خشک را بچنین
 چون خیالش مراست یار و دین
 در ولی کان است رشک عطین
 داردت زیر چشم باطن بین
 چون رخ او بصفتو تکوین
 چون قد او بگلشن تیرین
 فکر او اعتبار ملت و دین
 دل او از شرف برش قرین
 بدر خود شید قدر صد نشین
 که بار و چو آب در شین
 گشت کم فقر و فساد چون
 روکش کارگاه فروردین
 شهسواران بیوفتند زین

طعنه یزیدشگر زند ز کفش
 در دلی گر نهیب او گذرد
 بسخن کار بسته بجشاید
 فتح صد بانوئے حصار کند
 در مقام نهیب او باشد
 آتش قهر و دشمنش مثل
 آسمان خلق دشمن او را
 و هر از بهر دوستش هر دم
 مانده خاقان رحمت جایش
 رفته بهرام برورش چو گدا
 رایت موکبش نموده در دور
 نجیر همیان که خالی دپیشد
 جود او اقتضای آن دارد
 فاضلان از کلام او آرند
 عالمان از کمال او دارند
 زو بامول معانی تاویل
 نمکته حال را بقال آرد
 از دعا عز و جوشنش در بر
 مسند جاه را بجلس خاص
 ایکه پا دست رشک تلزم دکان
 بر درت از کمال لطف خدا

گریخورد آب یخ آفتابین
 هر سه بر مو تن شود و زمین
 کنج زرین دهد زرای زرین
 گردد بد دل شجاعش بعین
 دم رو به عصائی شیرین
 تاب خورشید و صورت برین
 جز یسکین نمید پسکین
 داده ز اقبال بخت تاج نگین
 رو بدیوار همچو صورت چین
 بر کمر بسته کاسه چو بین
 آیت دولتش عیان چین
 بهلوی هر نزار از دست سیمین
 که کند گم چنان دگره چین
 ارتباط و تفش و تزمین
 شرح و تفسیر مورد و تلقین
 زو بین رموز شرع بدین
 عبارات صاف و لفظ تمین
 در عبادت بگرد حصن حصین
 جز بستجاده کم دهد آذین
 کوه علمی بسند تمکین
 بخت و اقبال شد ره پیچین

از کجاست فقیر گشته غنی
 بود از مدته بسخا طرم
 بهر تریع در گهت آرام
 دست انصاف و چشم لطف کشا
 این کلام فلان و همسان نیست
 کج کادی خا طرم باید
 بفرغت نشین بهرم نشاط
 تا دل نرمی آن شگفته کند
 یافت تطویل طرفه ذیل کلام
 و هر را از تو صد شرف باد
 سال و ماهت همیشه فرخ باد
 و زمان و زمین بهر که و مه
 کرد کارت همیشه یاد و باد
 وین و ایسان تو سلامت باد

چون پیاده که میشو و فرزین
 که شام نم لطف و در شین
 نظم و نشری چو تیره پروین
 این بهین تحفه را بجز و بهین
 گل بسجین زین یا من و بهر چین
 تا به بینی چه بجهاست زمین
 گنج در دست و در زبان چین
 طبع شعری که شد بهار آیین
 کرد اجابت کنونی عاقلین
 تا مکان را شرف بود و زین
 تا بود گردش شهر و دین
 دست تو خلق را امان آیین
 هم حبیب خدا ممد و معین
 این دعا از من از ملک آیین

قصیده فتح قلعه سیسطل در سال ۱۱۵۶ هجری مطابق ۱۷۴۳ م
 نائبیناب خاتم المرسلین شهنشاه اسلام سلطان ابن السلطان حضرت
 سلطان عبد المجید خان صاحب قیصر روم نورالدین مرقد

گشت تقدیر الهی حیرت افزای نفوس
 از قضا تیغ خلاف آورد بیرون از علف

از حوادث رد و دآئینه گیتی عکس
 روزگار فتنه پرو در میان روم و روس

بزم نخب چو نزد یک آن دیار بری
 بدر گهی که بود قبلگاه اهل بهر
 بخاطر همه داناں چو عقل ناسن ساز
 در آن زمانکه بود فراغ از امور دانا
 پس از سلام و دعا عرض کن بجانب من
 بیاد آر که گفتی فرامشت یک ششم
 نگفته که ز تو نگسلم بعد شمشیر
 مثل درست ز دآن آشنای بر گانه
 کجاست دآن همه شادی نه از دین گنج
 کجاست دآن همه مهر و کجاست آن همه
 من از فراق تو نالنده بر گیم درشت
 تراز بهمنسان شب بسان روز سپید
 بحیرتم که کلام ترا چه نام نهسم
 اگر بکن یک بهری دولت شد حک
 مراست کوی تو در سیرت فکر گلشن باغ
 من از غصه بمرم تو زنده باش بعش
 که را کمان که در این روزگار کج بنیاد
 مکن مکن که نیایی چو من زب داری
 متاع حاصل اوقات عمر تو زده سال
 کنون قتاده بغربت من انوین برون
 شکسته بال قتاده در آشیان خمول

لب ادب بکشا از زمین مپوس از دور
 بهین ملاذ بهسان طرفه لمجا و جهور
 به چشم دیده و ران همچو مرد یک منظور
 نهاده گوش بطنبور بادل سرور
 که ای نصرت و تائید در جهان منصو
 بیاد آر که گفتی نسا زمت هجو ر
 نگفته که نبرم ز تو بعد سلطو
 که هر که دور شد از دیده باشد از دل دور
 کجاست دآن همه مستی نه از می انگور
 زیادنت که ذکر می نماند از آن مذکور
 خواب از تو خوش خفته بر خنر و سیفور
 مرا از دوری تو روز چون شب دید جور
 نه کج نه راست نه کم فی فروغ صدف
 چون نقش سنگ و قاف هست در دلم سلطو
 مراست روی تو در خورنه آفتاب هو
 من از خراب باخم تو با شش کوسمور
 ز شاه میر و ز خورشید تیر باشد دور
 بعد هزار قرون و بعد هزار و هجور
 دعای دولت و جابه تو بود بر مقدر
 نه از فراق شکینانه از زمانه صبور
 نه بوی طعمه و نه رای صید هیچ طهور

<p>عیال من چو نیا بند در کفم عسلی سخن درست بگویم گناه شان بهم نیست باین زمین که بسرا فسرده است چو بچ باین زمین که درو هست شوی مردان باین زمین که سدا ید ترانه بهم وزیر باین زمین که عبادت بود عداوت خلق باین زمین که گذارند دزد را شخصه باین گروه چه نزد معاشرت یازم در و جاعتی از مردم خیس سرشت بر آستان کج و بار کج طبعیتان همه برآش بزد رختی پس از یکده قطره آب زدن اگر چه خشک تری میرسد ز خوان تفنا من و تو کج اندیشه کم ز آتش و معاش کباب شود اگر نیست آب شور بخت پیش چشم کسی که سغال با خمر است بنای همربا د است و حال مال تلف</p>	<p>به نیش سوز نشم بیکر ند چون زنبور چو آدم آن هم را از پشت کردم باین زمین که بگداست چون دمان تنور باین زمین که درو هست میش کاب تنور خطیب جامی عصا چون کف نه طنبور باین زمین که چوطاعت کند ذوق و نور باین زمین که نماند کور را نا طور باین زمین دل غلجین کجا شو و مسرور ز جمل راضی و شکر ز عقل و علم نفور به خل و خشت نزدیک از مرد و دور ز خلق خوش نفسی داده صندوق و کافور ولی گرفت دل اندیشه ای نامحسور که خوانده ام ز علی الله ز قرب نشنور خوش هست پای بلخ نیست گریه غصه نداشت قیت کیبوی چیتی فغفور بحیر نم بهیچ چیز است آدمی مغرور</p>
--	--

بخیر گوش که خیرت رسد بهر دوسرا
نیوش ز من نه این سنجیکه گشت کوشا

قصیده

ز سر و مهری دوران بخت کمال افشا
چو چشم داشت بر میدر گشت ابر عطا

ز سر و مهری دوران بخت کمال افشا

چنین که چین بچین است بهر قطره آب
 بدوش غلغله غاراکشد چو گل در باغ
 اگر نه شیوه بقدری جهان آموخت
 شکستی است گره بسته در دلم که نسیم
 کسی اگر ز تو پرسد چه گویم از لطاف
 بین بجای که بنشسته بجز و شرف
 تو دانی اینکه مرانیت در جهان مانند
 بود یک دل من چون خیال سبزه
 سپهر باز بزم جهانیان گردد
 بشکر تو لب من تر بود بهر کشور
 کفخی که بخیزد الزام میبزدی محیط
 درین زمانه چون یک تار کشور فضل
 به شیع تاطقه چون آفتاب ملکی
 نسیم روح فزائی شمس انطمش
 به بزم اهل دول در سخنوری مشهور
 فرزندان گذشته ز خیال تاز دیوار
 جزر گوار از قدر دانیت عجیباست
 نه در دفر کرم هیچکس ترا مانند
 نه صرفه مانع دانی شیوه زمانه محل
 فنا پذیر بود بهر بن که افرازند
 همیشه تا که بود خاک راز باران بهر

حباب می شکند کاسه بر سر دریا
 کسی که فرق ندارد ز رخ رتا خارا
 چرا ز تشنه نوازی گذشته بجز سخا
 نظر حکم تو از آب طرز تازه ادا
 کسی اگر ز تو جوید چه خواهم از اعطاف
 بین مکان که بگرفته باستعلا
 تو دانی اینکه ترانیت در سخا همتا
 بود یک سر من همچو سوبسی سودا
 شوند خلق ز زنجیر ظلم و قسط رها
 بهر کجا که رسم یاد آرست شین
 چه شد که زخم فیضی نمی رسد باما
 درین زمانه چون حق شناسان سراسر
 به نیر خطی خامه تاج چرخ ربا
 شده بکاس جهان همه شمال و صبا
 و نیکه سنجی خود روشناس شاه گدا
 خسی نیافت که بر دیده اش نماید با
 که طور دوست نوازی کنی ز طبع و کما
 نه در ظهور عطا هیچکس ترا هست
 اگر دفر تقاضا که نیست رسم مرا
 بنیز نام که حکم بود بخت بقا
 چو ابر باد گفت سبز ساز گشت مرجا

قصیده

که داد و دو شش بگو ششم زید لطف عطا
 گره کش و نیازم ز کس نیست همت
 در آن زمان که دلم بود پر ز دست
 غمان سحر برون رفته از کف سحر
 عیال دایره برگردون چون قطره
 خواب قصر و سکون از مرست
 آبی حاره و سحر در کش فک
 در این خیال که از تاب گرمی اندوه
 که نا گرفت ز عین عنایت داور
 بدر گه که بود خلق را از غصه ملاذ
 بناب آصف ثانی ز فرط سلم و مل
 نیکین خاتم دولت نشان بایت بخت
 سپهر مرتبه دریا و ال و کان احسان
 بنجد شکفته گله از جمال روز و فردا
 فروغ چهره اسلام از نقاد و ریح
 از روزمانه مباحی و زود جهان نازان
 نشان خدمت او سر در ادب و رفتار
 رخس ز پر تو باطن چو گلشن این
 رسیده هر که پیشش مدعا رسیده

که گشت هر بن مود بر تنم زبان عا
 بسان خنک و ساغر ز کرم سینه
 ز سر و مهری دوران بر عشته ام اعضا
 رسیده آهوی مقصود از کف رجا
 هجوم کرده خشم از چار سوی من تنها
 بنای فکر تگون از تشدد بنا
 گله چو پنجه گلکار تر ز شمشیر
 بنیر سایه مرا جا که سید در آیا
 نمود بخت مرا بر هری بطل تپ
 بدر گه که بود اهل خست را ملوا
 وزیر اعظم یک از نور عقل و دکا
 فروغ ناصب جاه و نور چشم حیا
 امیر خط و بخشش ظهیر ملک سخا
 بقدر نهال کرم در کمال نشود فنا
 چراغ دوده عالم ز لطف خود و سخا
 که صدر بدر بلال است قدر ملک افزا
 سر و مدحت او گنگ را کند گویا
 دلش ز نور تجلی چو سینه سینا
 پریده نازغ ز دیوار او ببال سنا

محب اوز سیه روزی اینی دارد
 مخالفش بسیه بجی آچنجان ممتاز
 زمین چو گوی ر بوده بصو لجان ظلم
 کشیده ابروی او طاق کعبه نماید
 دو کف دو کفه نیزان بخشش داور
 بچار باش دولت بین نخت کین
 بیک اشاره بخشد خزینۀ فارون
 بچو و همت و دولت رجله اعیان
 ز شگمک بدیشان یکے براید لعل
 بحسن خلق جهان را نموده رشک تار
 ز پنج حرص جهانی بچو داور ست
 دماغ گرم کند کرکس ز انجمنش
 بنجامه زیبی او دوخته گهی نظری
 پیش اهل نظر دم زند ز دیده ور
 زبان اگرند هم اوز راه کرم
 بهر شانه لطفش اگر شکاف ز نو
 زیاد خنجر او بهر غم و باشد
 ز خاک تیره مغر و دماغ دشمن خویش
 ایانجسته حصال آفتاب دیدار
 ز دست بحر فالت غرق احسانم
 سرم ز منت احسان تو اگر شد غم

کشیده سرمۀ تنیش بدین صربا
 که لاف نوز زده پیش او شب یدلا
 گرفته صید مرا د از کند فک رسا
 کشاده جبهه او باب جنت امل
 دو موج مجمع بحرین و فسر و دو سخا
 ز اوج عرش فوت گرفته استعلا
 بیک نظاره بریزد نفسینه دار
 ز هر کدام بری نام او ست ستشنا
 ز صد نه از عرف یک دور هست بی همتا
 بر د خاک درش مایه عنبر سارا
 که چشم جام شود پر ز بریزش مینا
 کلاه نشاء فرو آرد از سر صهب
 به باغ لاف رعوت زده گل رعنا
 کشد ز خاک درش سرمه نرگس شهلا
 بعرض حال گرا از شکوه او یارا
 رها کند دل و امتق ز طره عذرا
 ولی شگافته در بر چو دانه خرما
 بنوک نیزه بر آورد و ریشۀ سودا
 که هست در گه تو اهل فضل را ما و
 مکرر هست برات عطا همیشه مرا
 بر سر بازی مدح رسیده بر سارا

<p>کنند خلق عدو را ز قهرش در بند بدست بخشش حق تو بان کف گیر سبب ستودن و دانستن او سبب کس پاس حق که دلی نعمتی چو تو داریم همیشه تا بود از مهر چشمه پر نور همیشه تا بزمین است بهره از باران جهانیان که دمه مرتر چو شعری باد</p>	<p>تو گشت دوست گمنام تر از بر جو و عطا سبب نموده مستی تر از که اعطا که شکر نعمت افزون کند بشاه و گدا علی الخصوص در این خشکسال مهر وفا جهان ز پر تو رخسار تو قرین بضیا چو ابر باد گفت سبز ساز گشت رجا گهی بدحت و گاه به شکر و گاه به ثنا</p>
---	---

بزیبای لطف تو خلق آسوده
 تو نخل باروری باد حافظ تو خدا

قصیده در مدح جناب فیض‌الایامه جناب خلیفه محمد حسن صاحب درویش‌الکرام

<p>تبارک اللہ ازین تازه بزم عیش افزا بهار خوری از موسم طرب بشگفت تویی ز تفرقه طبع غنی و جان فقیر شگفته خاطری از صفحہ حبسین ظاهر صدای عیش نوازان شده بهر بزم فروغ نجات که ظلمت زدای عالم شد ز دور صورت اسیدی توان دیدن گل طرب به تبسم ز غفلت تبسّل نموده از دم روح الهی درین محفل ...</p>	<p>که شد ز نشا شادی دماغ نجات سا نهال کام ز ابرامید یافت نما پُر از شراب خوشی جام شاه و کاس گدا نشان خوش دلی از خنده عیان پیدا بلند زمزمه در هر سدا ترا نه سیرا نمود دیده خفاش مطلع بر مصفا کسوف که مصطفی عیش عام کرد جلای لب قنوج به تکلم ز غفلت سینا صنایع اب تصویر شیوه عیسی زمانه پُر ز لطافت چون نکته دانا</p>
---	--

شده بسط زمین از بساط اطلس پونا
 سحاب دست عطا کرده عالمی سیراب
 زرنیزش درم بیشمار وقت شمار
 بکار برده سحاب کرم چه تروستی
 بهر بیابان عیان لجه محیط کهر
 فرود خیره گی چشم پر تو شعل
 هزار شمع خرد یافت حکم پروانه
 نموده جلوه متانه رنگ مهتابی
 قبابی تازه بر کرد مهر دکنه لباس
 هجوم لشکر چادش و دور باش بهم
 همه بان فرنگی ارغوان روشنخ
 هوا گرفته فتن از دوش شان بنیز روی
 گره کشاد ز طبع و جبین دوست و دوا
 فکند ز آل فلک تازه گوشوار لال
 دبیر صحن کند پیش مشتری تقریر
 بوصف او شده سر گرم ذره ناخوشید
 بانصال دلش میل کرد چون سعدین
 در آن زمان که بقوای احسن التقویم
 نوای تهنیت از هر طرف باوج رسید

بطرح تو سلسون جلوه خار و چرخ را
 نگه چون عکس در آب گهر نموده شنا
 نموده پشت سمک بر مثال روی سما
 که خاک عرق شده زیر لولوی لالا
 بهر کرانه روان جدولی ز آب طلا
 نموده ماه بعینه چو دیده حیرا
 طلسم حیرت فانوس شد خیال نا
 شکست بیضه گلریزی شمسال مصبا
 چرخار دست بر آورد و پنجه زد بخی
 و نور عسکر ساریس بهرزه تهر
 همه برنگ قرلباش لاله آل قبا
 چو پرچم علم سرخ در صف هیجا
 بوقت تهنیت ارگنگ بود شد گویا
 بخاک مرکب شد بر سیل نعل بهبا
 شای در گه سید حسن بخت ادا
 بدمج او شده روتازه قطره تا دریا
 که نظم را بود افستون ز نثر قدربا
 نمود ساعت سعادت اختیار بخت رسا
 گذشت لغره شادی ز گنبد خضرا

نمود خانه شعری چنین رقم تاریخ

قرین مهر منور شده مه زیبا

قصیده

صبحدم چون شاه خاور زو بغیر ذی علم
 از پی شکر خدا و از صدائی تهنیت
 یعنی از فیض و معای صبحگاه و اهل دل
 دید تفضیل مصرع برجسته دیوان جود
 دود کا دس را کیخسرو کے آمد پدید
 سنجری از مسند الپ ارسلان افراخت قد
 شمع دیگر کرد روشن محفل عز و علا
 آب یگانه گشت شهر از جوش فوج
 مهربان مخلصان و قدردان دوستان
 از جو زمینت آموذ فرزند سعید
 بسکه هر سونات از سیاره دولت فروغ
 لعل کرد از رمی دل این زمان هر سونات
 کوک شد آهنگ شادی در مقام حرف و صراحت
 پهن کرد آوازه احسان او دام و فافا
 گشته تیغ ستم رستم ز بیم گرز او
 پیش پیش بر کیش باشد و ان صد اردوان
 مسند اقبال خود را از مصلای رب ده
 دقت و دعوی کند داو و طے با نام او
 کرده خندان گلشن اخلاق بر روی جهان

شد رسا کیفیت صهبای عیش از جام جم
 بند و اسد از زبان لال و از گوش ام
 آفتابی بر دمید از مطلع عز و شمس
 مستزادی یافت و لکش فرد موزون کرم
 داد زیب افرا سیاهی خاندان زنا و شم
 شه شجاع دیگر از آل مظفر زو علم
 شاخ دیگر کرد روشن سینه اهل هم
 تاب دیگر دید روی دهر از قرط نعم
 صاحب مالک شد از بخت مودت محترم
 دل بعشرت شد قرینش خاطرش با عیش ضم
 شد شب میلاد او از روشنی نور و زجم
 در بدخشان بود کان از سخت جانی تهم
 ساز شد قانون عشرت بر نوای زیر و بم
 بنده کے آزادہ گان دار ندانین جشن شیم
 در سر سام است از سر سام تیرش کاریم
 میکند از چوب در بانس و صد بہرام دم
 سبوح و رکعت او دام آہوی حرم
 دوز موز معنی تو حمید او مستم و صم
 گلبن اسید را از چشم گریان دادہ نعم

صورتی معنی گرفته زیر حلیاب رقم از سر غیر وز مندی نام او با فتح ضم ساخته خالی دل از غمها با عطی نهم صاحب طبل و علم گردید از سیف قلم بین دستش گردید نیل میگردد بقم بهره مندی یافت حسابش خود بنده ام گوهر شهوار سپید آرد از بحر کرم صل و عقد ملک بروات شریفش منتظم	سایه فقرش کشیده از غنایر و نقاب در غم اندر ذات او اوصاف صنایع کرده پر چشم طبع را و دستش از بند دل ارتعای دولتش از مایه دولت فزود خامنه تا نمید سر بر خط فرمانش نهد عالمی در دل و عاریب بنا بر کف عطا خواست بهر سال بیادش نماند باقی با دیارب این دراز زنده زیب تاج و مهر
--	---

تا آخرت افزون شود از صفر بلوح حساب
سازد افزون جباه او دانه لوح قلم

قصه

از وجود میشت آسود مخدوم اسم میز و اید فلق را ز آئینه دل رنگ غم همچو خورشید جهان افزون هر جای علم در همه کشور متعظم در همه جا حتم بشکند مرغچه حاتم بهنگام کرم خسر و غازی تیر گستان بیا دشت تازه دم طیب اخلاقش ز تبت روم را خوش داده ام ترک جوشهای احسانش با طعامم گر بریزد قطره از فکر خود در جام جم	شکر مند خطه پنجاب شد رشک ارم صاحب ذی رتبه علی قدر کز خلق نیکو شسته روی خاک را پیوسته از آب طلا با کمال دانش و فرهنگ از خون آله بفکنند نام از سطو بر زمین وقت کلام شاه هند وستان کند سرش و آتش را صیت او صافش بلند شته را بیا کند بی نیاز از اشتها فرمود عرض آذر را ماند از حیرت دهن و حلقه خاتم مثال
---	--

دین و دنیا را سخر کرد از علم و عطا	داد بزم و رزم را آرایش از سیف و قلم
چشم دارم چون پادشاه بوسه از او	گرچه بخت نال لب از عرض نیاز منده هم
یاد ما باشد جهان در پیشگاه عز و جا	شاه خورشید و عطار و میرزا می ششم

قصیده^{۱۹}

سره باد ایدل که از زمین دعائی مستجاب	نشاء شادی رسا شد در دماغ شیخ و شتاب
گلبن دل تازه تر گردید از نور و زنجت	گشت از بیت الشرف امر و در طالع آفتاب
روحی عالم از غوانی رنگ از صبا عیش	زال غنیاش جوان و یافت ایام شباب
دفتر سال همه و در زمان را و ارسید	کرد زنجت از احسن التقویم ارب فراختاب
بر و زنجت سبز خوش رنگینی در کار و یافت	از حنای کامرانی پنجه عشرت مخضاب
عیش را دل ماند و پرچ و خم گیسوی چنگ	شد غزال خورمی پابسته و تار رکاب
زهره و در بزم طرب آورده با صد التحیا	بهر شاد و روان عیش از گیسوی شکسته شتاب
بسکه بالافت کا و تر و دماغی آن زمان	طیلسان ششدری گلگون شد از آن شتاب
تا شفق گون عکس می گرفت عالم را نمود	زنگ سوج جلوه صرغاب از بار غراب
از بهوای می دماغ جوشیاران گشت گرم	وز نوای نغمه برآمد دیده تحمل ز خواب
از و فور چاشمشان بشکسته وقت دارد گیر	کاسه کاوس بر فرق سر افرا سیاب
گشته شهر از گرز برداران چو دشت کوکنار	داده از ترکش کشان میدان نشان عفا
سینری گشت اهل افرو و باران نثار	میچکد امر و زمره دارد غلطان از سحاب
زاهد از نایابی خاک از تحیم شسته دست	بسکه زینسان شد زین طوفانی در خوش آب
کاسه حرص و طمع از بس پری لب شیرید	بار بگردن قماش آلود زنجت آبد تاب
مستحق من بعد با عتقا بود هم آشیان	هر گدائی که نه شد امروز نوصا حنصا ب

در زوایای صخره‌ها بنجم عنکبوت
 جلوه‌های زین قبا یان موج زن زاب گهر
 نه زخان از راهها بر کف طبق دای نثار
 از ستاره چرخ شاد روان مردار دیدخت
 از بجوم روشنائی در طلاطم بحر نور
 در کلاه شب ز آتش بازی زندان شکست
 میشود آینه آوا مین از دنگ کوف
 آسمان در دای انجم رفت بر بزم نثار
 نقد کان هفت و نه سر پای هشت و چهار
 از راسها بکثر التفاتی می کشد
 میوه نخل امامت آنکه بر عالم نمود
 شد بکلم فاکموا بر طبق سنت کاجوی
 هر صید مدعا بر رخسار بهشت شاد
 مهر را به قران شد بخت با دولت قرین
 هر دو در شاهوار بحر نسل مصطفی
 از نثار در بچشم اهل منیش مینمود
 تا بماند ثبت بر طومار اخلاص و وفا
 در کف خواص نکرته مصرعی موندن سیر

می شد از زمین طالع خانه از زمین لقا
 در نظر فالو سها آمد طلای از حباب
 نشاستان و وبالاکر و چشم نمخواب
 شد شهابش میخ سپین بکشان درین طباب
 بت جلاب مینابر روشمین نقاب
 بیضه گل زری ستانه طرز ما هتاب
 زین گل مثل کند خورشید اگر نور آفتاب
 زیر شمع ماه سیر سید عالی جناب
 ابن حیدر با حسن اعلی لقب والا خطاب
 از رخ انکار معنی پنجه فکرش نقاب
 بومی اخلاق حسن را شهره چون گل آفتاب
 او پی بقای نسل پاک تا یوم الحساب
 بخت و دولت بهمان اقبال غرت هرگاه
 لاله با گل بهدم و الماس بالعل خوشاب
 هر دو بنجم آسمان ذات شاه بوزراب
 مهد بلقیس زمان در آب گوهر چون جباب
 داشت شعری فکر تاریخی طبع نمکت باب
 گوهر زیبا شده به ملک با یاقوت ناز

باودایم سایه تید بهرق مخلصان

نسل او چون اصل او پانیده تا یوم الحساب

قصیده

<p> گشت طالع از سپهر ملک گیر ی تفتاب تخت را آراست از پاتاجدار کامیاب آسمان کرد از سیراقبال این روز آفتاب شد عروس شادمانی جلوه فریابی آفتاب باده بانگرش ساقی ز چشم نیم خواب بر فلک شور مبارک چون دعای آفتاب گشت رگهای زمینی از مرده چون بر آب آتش را بر در خود را کرد کم وقت حساب مرغ زرین خواست بر و نو آشوب آفتاب سرخ روی گشت حاصل از پی یاقوت آفتاب کشتی حرص از گران باری گون چون آب مشتی باز بهر شد دست گزیده آفتاب تاقیاست زاهد دار و سن به بر آفتاب حضرت نواب عالیجاه شاه کامیاب شهریار دهر پر دوسر و مالک رقاب عهد او هدایت در روی دهن آفتاب کارهای جزئی و کلی بخت آفتاب کار پر دازان او بسیار و مردمست آفتاب یافته زو سائبان گنجشک آفتاب </p>	<p> باز شد سر سبز گشت دهر از فیض آفتاب در جایون تر زبانه در مبارکتر دمی از هوا خواهی چو در تقویم ماه و سال دید دیده اقبال مندان سر نه تاسید یافت نشا افزانم مطرب باندا زمام از برای زمینت گوش ملایک یافت راه شد ذای تهیت هر گوشه آواز ده از دحام حکم بخشش بر بهر هم بسکه بخت یافت کار ز رفتاری بسکه بالا بر طرف در شمار او گهر را شد زمین بوی نصیب برج زن از بحر احسان بهر طرف آب گهر چون شراب صفت قاضی دید بخوردن گرفت هرگز از ترستی ساقی نخواب شکست از جلوس مینت مانوس بخت آرای شد ملک بخش چرخ خوش جم چشم دارا خد عصر او قصر سیت در روی پر دیر ناداران شهر از دهمور و ده پر نور و مردم دوسر ناظانش با خبر هر جا رعیت در امان کنده شیر از مینت او غار را از پاشی </p>
--	--

<p>در زمانه زو مروست نازم دارد که کرد و پشت درگاه او در خا طرا ایل تتم نیست اندر عهد او آشفته و جز زلف یا از بلخ آفریدن سپاه اوئی کشت عدو داد گستر شهر یار ملک پر در خسرو پیشکش کردند مردم سیم و زر بر در گت طبله در شعری آوردست بر رسم نثار عاهد و غایب دعا گویشما خوان تو بر مرابونیک خوانان بر سر ریخت و جا عمر تو صد قرن و هر یک قرن صد سال نام با و در هر روز صد عشرت نصیب دولتت</p>	<p>هر گدای ناقصی را جود او کمال نصیب بهیت گرز تهمتن در دل افرا سیاب نیست اندر ملک او غیر از دل دشمن کباب یک هر یک پلین در پیشه طعن و خراب ای ز رشک جود تو در جهان حاتم الهاب همچو آن مردی که در یار ادهد که قطره آب شب چراغی هر کی روشن چو در زلف آفتاب میکند نام ترا در زبان شیخ و شاب باش تا باشد زنده تا بعد از کاسیاب سال صد ماه و هجی صدر در از روی حساب عسرتی را بدیده ز رصده این بخت بآ</p>
---	--

نصیب و درج جناب فلک خا خلیفه محمد حسن نصیب وزیر اعظم شاه ایدام

<p>شبی بعباس عشرت سر آمد نموده راه خیالم بحفلی که شده بچشم تو سلوئی نموده اسیر با تهنائی سعادت بهم گرفته قرا ز بس گلاب عرق رخبت از لک سینه ز سرکش ده گئی نازد گریب بپنا ز تازه کاری خوش ز کلفشانی بعد رسد آراسته چو گل شاخ</p>	<p>فشاند اسن فکرم بنار کا نگ ندیده ام آئینه و احریر هزار نقش ز نقاش صنع یزدانی با عدال تو ای چهره رار کانی شد آتش رحیا موج چهره پیشانی ز بار را سیم گل در وریده دامانی بختاک تیره زده کارنامه مانع بی چو ششم بروی بچهره خشان</p>
---	---

گرخی ز باد و فردزان چو قبله گاه چو
 ز خال بند وی اوداغ بر دل پان
 هزار کان نمک از قشمش بکجگر
 عیان گرچاک گریبانش شرح بران
 جنبش در بلاق نبض شوق طپان
 ز موج چین از ارش عیان نموده خیال
 علی ثرا محمد حسن حسین نسبت
 با ل بیت حکم نسب تو لایش
 بوام کرده ز جرات لبی بر سپیدم
 کدام چشم تو سر نه تهلی یافت
 جواب داد که من دو لقمه نتیجه بخت
 وزیر اعظم عهد شیر اکرم عصر
 فروغ بزم صفا آبروی دل دقا
 ز نور خاطر او ذره آفتاب شده
 بفکر پیر خرد که رسد فضایل او
 که یک شد ز غلامش روشن چنان
 بیا مجلس او تا ترا شد در روشن
 فلک جناب ملک فطر تاسیس و
 نوی که از اثر فیض بخشی لطفت
 بفیض و فضل آبی حضور تو بخشد
 زمین ز مهر گیا چادر ز مرده شد

دلی سیاه تر از کهنه دیر رهبانی
 ز چشم کاسر اورخته در سلمانی
 بدل ز کیسوی اوج جمع صدر پریشا
 کشیده از مژه سیلاب لعل ربانی
 ز سوجی آمده در اضطراب طوفانی
 باهی هوس مرده آب حسیوانی
 که سازد برگ و بخت از و سلمانی
 رسیده ملک سلیمانیش و سلمانی
 گل شگفته بیک از کدام ستانی
 کدام خاندان تو کرده باغ خوانی
 کهین کنیز همین صدر آصف ثانی
 امین ملت و دین حامی سلمانی
 که حکمرانی دله با دست ارزانی
 ز بحر تهت او قطره کرده نیسانی
 که خویشش را شمرد و کوکبستانی
 به پشت پای زده نام شاهنشاهی
 که بگذر در ملک پایگاه انسانی
 که عقل اول نسکر تر اند ثانی
 گل ریاض سخن عام کرده ربانی
 فروغ بزم سعادت ز نور پیشانی
 باغ ملک چو رای تو کرده و مقام

بن زمین ضمیر من نصایتو هست
 ز قدر دانی تست اینکه در نظر و فضل
 ز بی بضاعتی فضل بس که منفعلم
 ز بوج در خور تو گرچه قاصر است سخن
 یکی ملاحظه فرماید زه انصاف
 اگر نه موسی شرم پئے رس سازان
 سواد معنی پیچیده چون کم روشن
 ز پرده سامعه از گوش کر بر آرد سر
 اگر بپرستم ز آل افکتم سمند بیان
 کلام من مثل گوهر است ز بی آن
 گل شست که بچیدم ز باغ رحمت تو
 ز چند سال بحر یک حسن نیت تو
 چو بار بسته وقت آمده ظهور را مورد
 کنون رسیدم و در چشم آرزو کردم
 تو کیما گر اهل فضیلتی امروز
 سخن دراز شده مدعای حق و دعا
 بسان چهره تو بخش عالم باد

هر آنچه بهر ادم از سهیل لوزانی
 سلم است بنام تو حکم سلطان
 عرق زهر بن مویم نموده طوفانی
 تو پایگاه سخن را نکو همیسانی
 لطایف سخنم را که هست و جلانی
 عصای خاتم من ارچه کرده شعبانی
 شود زلف صبان فرض شانه گردانی
 و هم بنا طقه تسلیم گیرندانی
 قفاش سرخ کند شرم زرد مثنیانی
 نموده تربیت روح قدس عانی
 بیا بهو که بفسق تو با دزدانی
 دلم هوای زمین بوس داشت پنهانی
 نموده طایر فکرم کنون افشانی
 ز خاک درگه تو سر زده صفائی
 من امید مرا کن طلاق که بتوانی
 دمام یا در تو با د فیض یزدانی
 دلت ز نور تجلی چو عرش رخانی

قصیده

دوش آن زمان که چنینه عنبر ز شام تار
 آفاق شد بدیده شامسیان سیاه

پز وین سپهر به امان روزگار
 گیتی نمود کسوت عباسیان شمار

رخسار مهر در ده گیسوی شب هفت
 الماس کار خیر سپهر از ستاره شد
 بر رنگ خورشید جام شراب شفق زکوه
 رود در کنام خویش نهاده دش طیر
 هر جا که بود دیده همچو آب شد جواب
 من لطفه خوارم وجه فکر است بحر غم
 که کثرت عیال گرفته بجان بجوم
 از سر بریده بنگ بطوفان احتیاج
 لب فشک از تافت موج تزلزل شک
 که در پی معاش و گداز اندر معا و خشم
 دم سردی زمانه بغیر و خون بپی
 بر چارسوی دیدار غیرت نموده دا
 ناگاه پیر عقل رسیده دیار قدس
 لب شکوه غیز و جبهه ترا زنگ کین مهر
 فرسودگی گرفت از سر زانو بدست مهر
 کای پیر طفل مشرب دای طفل پیر طبع
 ای شسته دل ز آیت مهر دلشان صیق
 از بحر فضل گوهر نابی تویی سزد
 آوازه کمال تو بگرفته شرق و غرب
 خاطر مدار رنج اگر چسبند گاه شد
 شمشیر را بنگ نایند آستان

پر دین نمود جلوه ناتاب گوشوار
 گسترده فرش غالیه گون خاک هر کنار
 دلتیره گی شکافت سر نانه تبار
 در جایگاه خویش خریدند مور و عمار
 هر پهلوی گرفت سر بستی قرار
 از دست ضبط رفته برون لنگر و قار
 که حیرت مال کشیده بدل قطار
 دزد روی رفته زنگ به تشویش قرضدار
 گاهی قرن جبر و گهی یار اختیار
 گاهی غرق لجه و گه تشنه بر کنار
 نخل سکون ز جوش غم رخت برگ و بار
 تا خود چه گردد از شمع غیب آشکار
 تا نید بر میزش و اقبال بر یار
 و ز آستین لطف ستر در از رخ غبار
 و ز آستین لطف ستر در از رخ غبار
 از وضع روزگار چسبند ای بر یار
 کو دعوی محبت و کولاف انحصار
 جایست اگر کنند بد بهیم اعتبار
 هر شهر و هر مدینه و هر مصر و هر دیار
 سرگشتگی برای تو حاصل ز روزگار
 ز راهیان زبونه کند مسیر فی حیوان

چند گرم و سرد جهان میتوان رسید
 تقدیری بر وجه بسورت چه بسببی
 در نه نبودی از پی نان کرده کفچه دست
 دستت هتی نبودی ز جام و سرت ز می
 تا محمط شوی تو کریم و نسیم را
 بر بویهای ناخوش و خوش کن مشام را
 آخر شود مبعر که کم اصلیش عیان
 از بهیر چیز خواره و پشت درشت نوی
 چون صورت ریادریا و زنا یکی است
 رویی بدی بهر نه بینید از بهی
 از خانه ان رستم دستان عنین نژاد
 زانگشت اگر چه روزن روزی کشاده اند
 گر ناکسان چو توده خس بر هر سم اند
 تو رستم زمانی و خود را مسا ز زال
 اسفندیار وار بر دین حصار رو
 باد و ستان بهم شو و از دشمنان بر
 از تیره گی بخت بود اینک می کنی
 مانند کاه چند روی هر زمان ز حبا
 روشن گهر بجان نبرد دست از کس
 ز آبهیرش زانه بک روح فارغ است
 دل را مننه بغربت و میل وطن نکا

تا خود ز نقد تجربه کردی تو مایه دار
 روزی هپی کشد چه بسکوه و در تار
 چون سرو بود کسوت سر سبز شعا
 اما بسر نوشت کسی را چه اختیار
 از گل دماغ تازه و زخمی ز نیش خار
 انگاه از بخور سافرق تا بخار
 هر چند لاف جوهر خنجر زند خیار
 مرده پای در کش و عصمت قوی گذار
 از سود خواره گان ریائی طمع مدار
 گرد و کفیده بر تن شان پوست چنان
 یعنی ز نسل شیر نباشد سگ نژاد
 تو بی نیاز باش کف دست شان بخار
 خود کار شان زمانه نماید بیک شرا
 شمشیر خامه در کف میدان کارزار
 کم کن خیال حیل و دبا و گر گار
 فرصت دهد چو دست هر شان تیغ خا
 چون سایه میل گه بهین گه سوی پیا
 در تند باد عاده چون کوه پاسدا
 آینه را شود دوم عیسی بدل غبار
 زنگین نشد نسیم ز گلگشت لاله زار
 عنقائی قاف قدسی دبا گر گسان چکا

حُب وطن که آیت ایمان بود چرا
 بآنکه خامسوز شدی در هوای هند
 بآنکه یک جواز از طاقت نماند
 روشنلت بیا و صبحان نمی شود
 گلزار چهره گان خراسان نمی کنند
 کو آن هوا سیر برانگیختن ز جای
 کو فکر کشتی که چو لطمه بر آب
 از زوئیده سبزه که آست باغ و باغ
 گاه به باغ بخت نشاط آورد نسیم
 که التزام صحبت روشن دلان شریع
 گفتیم بی کلام تو دار و فرغ صدق
 آینه دار پیکر مو هوئی خودم
 همچون عیار پای ز خود برده ام برود
 لیکن شد است ننگ من درین سفر
 تنها توان بکام تو کل قدم زدن
 یا بوی لاشه را بکرایه توان گرفت
 مال و متاع نیست اگر بته تنگ تنگ
 خود حرف خواهش من ترا دوبه پیش کس
 خواهم شدن کعبه و دریاست در میان
 عرش تبسّال و کرسی جاب و پیر فضل
 لطفش بدوش با صبر و تشرف هوش نه

حک کرده ز صفحہ دل ای ستم شعار
 حسن پرستت انداز و بدل قرار
 از رنگ گندمی جگر گشته چاکداز
 گاهی سحر نمیددت از شبان تار
 سرخچو عروس مراد ترا رنگار
 گاه به بزم کوه گهی سوئی غمنا
 کو یاد مر کبی که چو باد است در شکا
 فرش زمردی و براد ابر درشت
 که طبع خوشش ز سیر فرج بخش شالما
 که اہتمام دیدن ارباب اقتدا
 ای پر تو سحر ز ضمیر تو آشکار
 سینای من پری بنفس میکند شکا
 دارم بدوش کسوت خاک راه دا
 تحصیل تو شد که توان کرد عزم کا
 نه با خیال و عاجز و طفلان شیر خوا
 اگر دست بیج نیست پی اسپ راهوا
 زو راق نسیم با کتاب است چند با
 بی سحر و خواست چون بود انجام کار و با
 گو شرط عنایت صدر بزرگوار
 دریا کف و سحاب عطا مهر شهنبا
 لطفش بدوش با صبر و تشرف هوش نه

برافسر زمانه چو او در ش هوار
 کالبد زنی الدجسته و الشمس فی الهیار
 کاغذ شد از مداد چو سیم سواد کار
 وی آب و تاب چهره اعیان روزگار
 در غصه مهربانی تو بهر من حصا
 بر خواہش دلم کنی از فیض کارگار
 این ماهی طپیده رسانی بخوبی
 مانی بروی دفتر ایام یادگار
 در ریاست تربیت کن لولوی شاهوار
 این مایه عمل به پله فزون آید از هزار
 در پیش اهل همت و مردان کرده کار

هرگز ندیده دیدہ یکتا شناس عقل
 آوازه اش سیاه و سفید جهان گرفت
 ازین نام او که از وقامه یافت زیب
 آنرا فسر بران جهان از عسل و قدر
 زان سید قدر دانی تو پشت من بکوه
 دارم رجا ز لطف عینیت که در زمان
 از غریم بسوی وطن رہنما شوی
 و گر جیل را دژ آب جزیل را
 اشرف پروری است ز اشرف زیب
 گر غور میکنی تو با نواع حاجتم
 شعری خموش باش که اینجاست کافیت

قصیده

سوده کافور ریخت گنبد مینا
 خون برگ جا نور چو لعل بخارا
 راست نمودم پی نماز مصدا
 بهر دو گانه پیش این دو بکیت
 پس بسلام آمد از سلاستی ایما
 تا کنندم تر و داغ جام مصفا
 میل طبعم زنده بشخ گل آوا
 خیزد به پیای و جبهه کن چو دلم دا

صبح که از سر و مهری دم سرد ما
 از نفس سرد ز مهر نیستاده
 چشم کشودم ز خواست تند بخت
 آب بروی از غم وضو چو رسانم
 کام شکر ریز شد ز شهد تشنه
 کرد خمار شبنم بیاده اشارت
 قمری نظم به سر نظم بلبل
 بانگ زدم یار را که هی دوشه جای

نقل و مژه میفر اگر بجا طریقت آید
 نشده در کوشش انجیدیت که بر خاسته
 روی فروزنده برق خرمین طاقت
 چون کما تم تمام لغزو دلا و نیز
 زلف چون عود الصلیب یافته دهم
 تیز باین رنگ کرد خنجر تپید
 کای خرف حرف ناشناس چه داری
 باده کجا نقل کوچه مژه چه بوسه
 دست زوینار پاک کیست در دم
 شعر کنی فکر شب به پیش من انگه
 شاهد بازاری می مگردل تو برد
 نقد خرد در از دوج خاطرت آخر
 شرم ز ریش سفید صبح ناست
 گفتش ای ترک ترک جور و جفا کن
 خاطر مجنون و جای طره لیلی
 ار تو ندادم دین این دل این جان
 هیچ گهی راز داشتیم ز تو پنهان
 راست بفرما کدام روز و چه عشت
 شعر جو گویم نخست بر تو بخوانم
 خواه کنی خج بهر پسته بادام
 گاه شرباب و همگی کباب کنی میل

بوسه شیرین بنقل و مژه میفرزا
 تند و غضبناک تلخ آن بت معنا
 گیسوی آشفته دود خرمین جاناها
 بل چو کما تم تمام خوب و دلا را
 بسته در دوست و پایی را به دست
 تلخ باین گونه ساخت لعل شکر خا
 در زخف آب از سراب تمنا
 خواب شبت بهره داد مایه سودا
 نقل و می و بوسه خواهی از رخ زیبا
 چون رسد انعام میدی با حیا
 چون که شکیب نمیشوی تماشا
 دلبر جاود گرسه ربه و به بیغیا
 نیست که دل شد سیاه چو شب عید
 با چو تو ام نسکر دیگری بود آیا
 پایی دل و امن است گیسوی عدا
 نقد روان نقد زیرست تبه پا
 با تو دلم از جنایت است معرا
 خاطر از روم و نکرده مدارا
 صید چو آید نهم به پیش تو بکجا
 خواه کنی صرف در سوز و منت
 که دهن غنچه را دهمی گل حسلوا

در دولت ارشیت رست بمان
خنده زمان گفت پیش این سرود
برده آن را به پیش صاحب عالم
بخشش او بی بهانه او کف کافی
کی کرش دست تو تهی بیستند
گفتش آرس امید بود مرا گرم
مدح گرفتن بغیر صل نباشد
گفت معاذ الله این چه بیفتی را
ویرد دست آبی اگر نشنیدی
خیزد برو جام و جامه بهر من آور
جلوه بدین می بگیرد بوسه بکن میل
از سر نو باز سازف کدیگی
تن زدم و کاغذ و قلم بگیرم

تا رود این عقده است زحل
یک غزل نغز و یک قصیده نغز
کامده بهمت چو اسم داد چو سنا
کشت امید جهان نموده مظهر
چون شود این بادرم گفت تو شا
سر و نمودم من از قصه رقص
خواستن زن سوای مهر وفا
وجه و صیبه بود تو فکری را
ره ده اندیشه را بجا طرط اصلا
موسم سرالباس باید و صهبای
طلعت زریا بسزد و بخلعت ویا
تازه تر از نوگل شکفت بصحا
کردم ازین مطلع بلند تو لا

مطلع ثانی

ای دولت آینه دار صورتی
از لفظ و درین خویش بینی
بیکر جز دست نظر بود بسوی گل
مهر اگر نور باطن تو به بیند
حسن صفت کرده حق چو زینت آفت
صیت کالت رسید تاری برین

بر تو میرهن رموز منقطع و مبدا
در دل هر ذره موج جلوه بهیضا
راه بر فکرت تو ز نظر بهر بار
خیره شود بر شال دیده حیرا
متن کتاب ترا نموده محشا
طیب صفاتش گرفته خلق و یغا

کرده دعائی تو در شیخ مسجد
 کر طرف جن معنی تو هم بدید
 بهر گره و نمودن دل غلغله
 خانه تو چون بی شام نماید
 همچو عصای کلیم سمرمه بچشد
 ناکندش خم بدرگه تو خاک کرد
 چون بتسم مرکب تو نیفتند
 تا بقیامت ز کاستن نشود پست
 از اگر ره برد بریزه خوانست
 گوشش توجه می بجانب من کن
 شرکان پیش شرمش پیش دان
 شهر ندارد چون ظریف تفکر
 مادر دنیا ز چون منی است سترون
 گر قدری قدر دانی بخردی
 بر طبیعت بر سختی پے هم در
 بادل شعری چه حد آنکه فروشد
 تا بود اندرز مانه پیش که چه
 باز ترا باد صید کام بچنگال

و ادب نهایت دهد بدیر سکو با
 عشوه یوسف نمی خرید زلیخا
 هست کف کافی ترا دید طولاً
 صفه کافور پیر ز عنبر سار
 دیده احباب را یکو روی اعدا
 منطقه خویشتن بگردن جزا
 رتبه افسار دید انس در دار
 کار بلال از رود ز مهر تو بالا
 پاره شود زامتنش معده درها
 کاین سخنم به بود که لولوی لالا
 بانگ لہیق خرد دعای مسجا
 دهر ندارد چون حریف تاشا
 صفه گیتی ز خون منی است سحر
 خاطر از فکرهای خوش دنیا
 خاک شدی موج خیز عقد ثریا
 روشنی طبع فی السهول شعرا
 فرق بین میان صعوه و غفا
 تا ابدش بر مراد پیچ کبیر

قصیدہ

آب از باب نہر ریخت دنیا افسوس

اگر یہ کن ز جہاں رفت افسوس

میکنند خاک بسزنامه انشای دُعا
 چو توش خاک نشین گشت به بیضا صد
 گشت بقدر سخن بر دل دانشورهای
 پیش کورت بخت آئینه اسکن در آه
 دست موسی است بآرایش ریش خرم
 خرد حال شتر غمزه رنگین دارد
 رضا لباس ز بلور نه گردیده سفید
 دست انبوشده گادان چهار اسب
 کرده از ناز که کج بچمن ناسان
 انگبین خوار شده خار زبان تیز شبت
 سر بد یوار ز حیرت زده چون صورت چهر
 چشم کور زده دیده در از اسبان
 شده مهر شسته خر مهره درخشان یاقوت
 شیر و نگ شد آمیخته با آب بگر
 هر طرف خاسته از سوده و اقوده غبار
 میل در دیده از باب بصیرت بمکان
 شیخ دشتاب اند با قدر شناسی ممت
 از پی روزی داناشده منشور قسم
 بی تمیزی خسان سغله پرستی برداد
 عزت مردوز نا کار ریخوار افزد
 شورزاغان نمک خوان مجالس دهند

میکنند چاک جگر خسته ز امل افسوس
 گوهرش قدر خف یافت بدریا افسوس
 خوار یوسف شده بر جان زلیخا افسوس
 مزد حور است بیا خاسته دار افسوس
 شانه کش بر دم خرگشته میجا افسوس
 زانو از عجز زنده نامه طلب افسوس
 نشود سبز زمره بر سیبنا افسوس
 گشت با خاک یکی ممبر را افسوس
 سر خلیت بر زمین در گس شهلا افسوس
 داغ سودا بجگر لاله حمر افسوس
 مانده بی حسن شناسان بت بیجا افسوس
 نازش ز شست رخان داده زیبا افسوس
 گشته همساک صدف لولوی لالا افسوس
 که ز سر باخت خرد عامی و ملا افسوس
 که جهانی شده کالیوه و شید افسوس
 میزند لاف بصیرت ز بس اعمی افسوس
 رفت از پیر خرد هوش ز برنا افسوس
 کاک تقدیر زنده نقش بطع افسوس
 یو یا قدر فروزون یافت ز خارا افسوس
 خوار سی اهل صلاح است هویدا افسوس
 چشم پوشند ز طوطی شکر خا افسوس

<p>تنگ گیرند میرشاد مینا و شراب همه جابا همه از ذالقه ذاتی نازان همیت پست خسان رفت تارون هم زیر سخن خانگی شان بزبان وقت کلام تدر دانی شده معدوم بغرض بل کمال کس میاب است و محض صدق و صفات عصمت زین خسانی که نیرزند بکاسه ز کسان شعری از شکوه مکن هرزه درای چندین</p>	<p>تنگ ورزند ز تسبیح و مصلا افسوس طعن تلخی زده باشد مصفا افسوس گیر نمردی شان شد شیر افسوس بیمیل آمده چون کاف مصفا افسوس صد سخن گر کند از شکر و راشنا افسوس سو و عجب اطلبان چیست ز دنیا افسوس خواستن عیب طلب حیف و تقاضا افسوس یا و مولی کن ازین گفتن بیجا افسوس</p>
--	---

قصیده

<p>مبارکبا و عید و طرح جشن جلالتش فروغ چهره دالتش چراغ دیده بنیش جمال ظاهر اقبالندان پر تور و لیش عزیز صرست یوسف کنگان و لجوئی ضمیمش مرات نقش صفائی اعتقاد آمد و عایش با اثر هم آشیان گرد و بهر عادت جلای چشم اقبالست از زین قبای او جوان بختی که گر بنید بچشم مرحمت بیکره شود اقطع دنیا زان پاک بختها جاری هما آید پی کسب شرف بر در گشای مردم ز بام رفعت او صحوه گردانه می چندین</p>	<p>ز بیم آرای سر کار و زیب تاج اقبالش جناب میرزا آتشیگ گردون بام احلاش سویای دل رود شمعینان کی غایتش که دولت چون نه لقا عاشق گشته دیش بود از مهر اهل بیت روشن چهره آلتش که دارد نور بسهم اندر روشن امروزی پالتش بود خط الشعاع مهر چون تازی در برالتش بهان پیر را بیغم کند چون طبع اطفالش نماید آل تنگی سعادت چهره آلتش همایون می شود از سایه دیوار او خالتش پذیرد و در ویش سرخ گردون نه دیش</p>
---	---

هزاران سال باشد سایبان افسردلت
 عنان تاب تماشا چون شود بر مرکب عشرت
 گرازد خان حنا پرسی بود چینی نواز ادا
 ز ترکستان فرسید صد نیاز از بحر قانش
 من از آئینه حیرانم که ادب و چه می لافد
 وفاداری ز دولت رو شدم شد جوش هر دم
 چو باز هست ادا و جگر گیر مدعا گردد
 شمار سال عمرش حلقه دهر در وی کم
 ز بحر رفت ادا قطره آبے اگر پاید
 طلوع آفتاب و پرتو صبح و شفق با هم
 نگا کند در معانی موبان شاه خوبان
 سبحان فیض او کشت هوا خوان کند تازه
 پیشش صورت آئینه گردد شخص از حیرت
 سیه روزی که یاد گیر حیدر در داغ ادا
 کشاید بخت ز در آزمائی چون بیدانی
 تن و مال عددی او چه می ارزو که در آخر
 ز روی دشمنش بنیز باشد خلق او دهم
 بریر سایه جاهش کند گرجائی بے برگی
 پیش مهبت او بجز باشد کمتر از قطره
 تل ز رشته نقره چو هنگام عطا بخشید
 چو در دفتر محاسب شرح جو داد کند شاید

بساطی کان بمن سخت شد کجایر پالمش
 بکیسوی غزالان ختن پهلوزند پاکش
 گدای کاسه در دست می سزد با جام چیش
 ز داغستان نوید صد سلام از شوق سیمش
 چو از کلاک قصاص صوت نه بند و نقش آیش
 که هر جامه در دو چون سایه می افتد بدیش
 بود سیم رخ گردن صحوه عاجز بچنگایش
 ریس دور و تسلسلست جاری رزمش
 ز لوح سینه میشوید سلطان نقش ابایش
 نماید ساغر بلور را یا قوت سیالش
 فضیلت شاه جاه و راز یا خط و خاش
 و میوه میوه نام نکو از شاخ آمالش
 ز شرم عفو او باشد زبان مخدات آیش
 به برق تیز دیدن ما کند چون ابر رخش
 نیار دهره گردیدن بدستان ستم زایش
 ز نالیش تن شود نالیش ز نالیش میزدایش
 نیار دهر چون رم میکند ز آئینه تمایش
 نماید ابر جو د او مژمر شاخ آایش
 که بهنگ است با خردار و بن قیلاط و شفا
 بود کوه بزرگ چرخ بشتم کو چاک آیش
 بتفصیل عطا یا انتهای صغرا جایش

<p>حیات اندر پناه آید ز بیم تنگ سزد از حلقه چشم تبان بر پائی غفلت باین گلزار معنی و مکن پامال اهلش بخوانی آیت صدق و صفا از چهره اش بود سنسال معنی هر طرف جاری صلواتش باطلس نیز ندیده نموده جلوه شاشش فصیحان و بلیغان را بود مشتق اقوالش بشهرستان شهرت هست شاه طبع طباش کند زانوی شاگردی اگر ته عقل فطاش اگر فکر معیشت در جهان نگذار آفتاش کجا امکان جاش جای باشد چون سیه چاش بسختان رود درستم رلیم پال و گو پاش دوم ماهی شود کوان کاو چرخ دانتاش خدا یا عمر او کن روز افزون سچو اقباش که باشد ثابت و سیاره هر یک نقطه اش و عا مستجاب در طریق خیر اعمالش</p>	<p>بزرگسای حفظش که باشد مامن طابها بود دولت کینیزی بر درش کز انقلاط جهان بخشا فلک خشا بسچشم قدرانی بسچشم رحمت که بگری بگری بگری ز آب خضر دیده آبیار می روضه طبعش کلاه فقر از تلخ شادان باج میگیرد بابل فضل می بخشد معالی جای سیم و زر رسید آوازه فضلش بچمن دهن در دم در بهر جاد فقر استادی خود یکشد شاید نماند چرخس را گوش بے آوازه گوهر فسرده پنجه اش در آستین برده بی دستی قوای کخسرو در آن اگر دل سید بی در بد فقر را چون بگوید دعا و ثنا هایت سخن را ختم کردن بر دعا شد از ادب تقین زمان را از پی سال گره یک رشته فرما بود تا قبله حاجات فیض عام ربانی</p>
---	--

قصیده

<p>و قنیت پس مبارک محمد بنیتم یا از دم مسیح زند باد صبح دم چهدی که بر مناره موزن زند علم</p>	<p>ساقی ز خواب ناز کش وید صبحدم هر جا نسوده خاطری آمد با همتراز بکشای بند شیشه و پر کن زباده جام</p>
--	--

دفع خمار شب نمی تاب کردین تپ
 شب زنده باده نوش و سحر پیرو خفا
 عیاش وضع می تخلص طبع بین
 فی نیست دلخراش نه هستی سخن تراش
 کرده فراموش آنچه بیا آورند خلق
 فرمانرادی ملک دل مقتدای هر
 دین پرورد و خدای شناس در سوادین
 دانای راز بهیم و بینای سرغیب
 جشید بزم عشرت و خورشید چرخ فضل
 ملکش سرور خیز و طرب زابود چه دور
 عدلش مخالفت ز طبع نمود دور
 امر ز خاک بزم که از دست او شد
 بر هر طرف نگاه کند فتح حاضر است
 اوج فلک ز دور که او کهترین مقام
 عمر ابد بهت جاهش بسته عهد
 آیند بهر فیض بدرگاهش اهل فضل
 شرمان زنده بشیر بخشش بهر نفس
 خورشید پایه ابر کفا بحر مشربا
 آوازه ات عنان دلم این طیف کشید
 دیدم فزون از آنچه شنیدم زود گشت
 اسال کرده غم طن جاک در دلم

تا در نماز و عقیقه ثابت شود قدم
 ساغر بدست و سم بدست در گیم
 فایز زهر جمست بهر چیز ششم
 فی در حدوث بسته دلی خسته از قدم
 الا و عائی دولت غا فان محرم
 ذوالنور ذوالمغافر ذوالجو ذوالکرم
 از تاج فقر زیب و ده کسوت ششم
 در پهلوی دلش چو سفالت جام جم
 جوهر نای سیف و طرازدن قلم
 زین زینل در غم و آید بر دین بقسم
 یکسان بگوش میرسد آواز زیر و بم
 چرخ پراز شاره زبس زینش درم
 آهوی مدعا ز کندشش کرده ام
 فوج سعادت و را اکثرین خدم
 آب بقا بخاک دیر او خور د قسم
 بر نیز دامن همه از غایت کرم
 همیان اگر دی بگلو آورد و دم
 ای در پناه ذات تو دین دول بهم
 تا بنیم آنچه یافته در گوش مژگم
 دهن دو کا و علم و سخن شش و کرم
 همچون کبوتری که پرد جانپ هم

ره سخت جز سواره نیارم ز دین
 خاک جیل و اجر جز بلیت رسد بهم
 گر بر کنارت آورد از لجه با لم
 بهر دعای حضرت ذاب محترم
 بنما منظرش بجهان نون القلم

دارم عیال عاجز و طفلان شیر خوا
 خواهم توجهی که کشای گره زکار
 شعری به پیش صاحب عجب دار
 بکشت کف نیاز بدرگاه بی نیاز
 یارب دمام دار دلش شاد و دست کام

قصیده

عیان است امروز از چهره خات
 جهان کرم عالم جو دو احسان
 ازین نام زیر نگین است دوران
 که نامش کلیدی است بر گنج احسان
 سحاب جبال بحر القیتان
 گهر گشته تر در قه بحر عمان
 سخن جو سنگو سنگور سخن
 بدانش فلاطون گفتار سبحان
 زمین ست سرگشته گوئی بچوگان
 بنادک برد چین ز ابروی خاقان
 که بخشد ثمر هر یک را بهر آن
 چو بانیره خسامه آید بچولان
 بدام قضا او فتد صد قدرخان
 رود دشمن آنوز صحرای امکان

منیائی سادت فروغ نمایان
 سپهر سخا آفتاب مروت
 بکین یافت تا نامداری ز ناست
 زمین و زمانه باین نام نازد
 در و ج دانش مهر برج بنیش
 ز شرم خنهای عالم فروزش
 ز صد گنج یک نکته افزون شارد
 که زرم صولت که بزم عشرت
 بهنگام تسخیر گر عسکرم دارد
 به نیزه را باید کله راز قیصر
 فتد در کفش شاخ نخل تنگ
 رگ ابر احسان گهر بار دارو
 چو از بند یابد کندشش لای
 چو بر رخش اعدا کنی زبینه

گفت بجز ریش بود وقت بخشش
 زبس جو بخشش زبس لطف رشت
 بهندوستان او نشسته بکلین
 بمغرب بیکدم رسد پر تو او
 امیر است و با هر فقره شش مدارا
 فلک مارگاما ملک پایگاه
 ز دست تو دیدم جوهر در رسیدم
 بهر جا رسیدم ثنائی تو گفتم
 درت ماسن اهل فضلت امر و
 مرا التجا نیست جز مرد و تو
 اگر حاصل بجز و کان را بخشی
 تو پروریم زیر ظل عنایت
 اگر شهری اسال در بند آمد
 بماند از و یادگار این خنجرها
 خوش آن کسکه ناس برده اهلش
 چه ز پاک کننده از کان بخت
 همه سال بخش است و سالان شرت
 بود مال آبی روان گشته در جو
 خردمند باید دل خوش نماید
 خدایت پندیا و دین شاد دارد
 سرت باد سبز و خشت باد گلگون

چو ابری که بار و گهرهای غلطان
 شده کان چو دریا دور یا شده کان
 شد آوازها جو داد و در خراسان
 از شرق علم چون زند بهر تابان
 بزرگ است و کوچک نازی فراوان
 تو دانی که هستم من خیر خوا
 که گشت تغفیه ز احسان باران
 به پیش اکابر پند و کیل احیان
 ترا دست ارباب دانش بدانان
 مرا نیست امید جز تو بیاران
 بیک نکته خوش است از زبان
 بفرست گفت سایه ابروین
 بسالی دگر در خراسان تو روان
 سخن را بقبلا بقی را فنادان
 به نیکی هر شهر و کشور بکیان
 چه درگاه که آرند بیرون در میان
 همه عزیزم است و دیار یاران
 چو آید رود چون رود آید آسان
 که شانی دگر و هر راست هرا
 زهر نند و غصه حفظش نگهبان
 ولت بادشادان لببت باد خندان

قصیده

طرح هر عشرت که در عالم مقدر یافتند
 جلوه هر مطلبی کان دیده اند از خیال
 از کمال شوق و شادوش در بهنگام با
 شهر یار عصر خورشید زان جشید وقت
 فات او در نرم و نرم و دانش وجود بخا
 وقت در شن چون بر ویش دیده روشن یافتند
 چشم مجذوبان عالم عاشق رخسار او
 صبح انفاس آن که از صادق پیاپی دم نند
 ناله آوازه خلقش جهانی را گرفت
 امر او دیدند ناله در جنوب و در شمال
 هر دفع چشم بر چون صبح میسوزد سپید
 نسو واقع صعو افتاده زیر در گش
 هر کجا بر عزم سیر دشت و در گرد و سوار
 از کند او نیار و شد بر دهن فخر ظفر
 چون کند آهنگ جنگ چون نماید عزم نرم
 در صف میدان او از حمله نام شده عدد
 بسکه ماند از بهیت درگاه او دور دور
 دشمن جایش بر زیر چوب هر چنگان او
 عدل او دست تهمکاران زبیس کوتاه کرد

صورت هر عیش کان در دل مقرر یافتند
 نقش هر ساز و نوائی کان مصور یافتند
 جده را بر درگاه شاه مظفر یافتند
 آنکه در گاهش ملاذ بهفت کشور یافتند
 هر چه بنجیدند در دل زان فزون تر یافتند
 آفتابی را فساد طاق و منظر یافتند
 بر در و دیوار قصرش شکل عیبه یافتند
 مهر پیش رای او از دژه کمتر یافتند
 پادشاهان مجلس خود را معطر یافتند
 حکم او از باختر تا حد خاور یافتند
 صد چوهند وی فلک بر دور و مجر یافتند
 نسر طایر را باش چون کبوتر یافتند
 بسته بر قرآک ایش دست قیصر یافتند
 باز او را صید دولت زیر شهر یافتند
 فتح را همچون یزک بر دور لشکر یافتند
 فرق او را در تسم لگا و ریافتند
 چشم بدخواهش چو بادام مقشر یافتند
 سپهر و به مانده در جنگ عصف یافتند
 شمع را بی بیم از آسب مصر یافتند

مستی از انواع لطفش عام شد و هر صوفی
 بسکه ایام از نشاط عدل او دار و مرو
 هر کجا از کوه و در از زمین عهدش دم زنند
 اختلاط او بدولت هست چون بواگلا
 لب پیشانی او کافقاس عالم است
 لطف او و لپائی از جبار قهر آورده بجا
 منشیانش با عطار دکه فرد آورده سر
 بسکه آثار سخایش هر طرف دیدند عام
 در نظر تاثیر اکبرش بود از زمین بخت
 آب اگر میخواستند از دی گهر آید بکف
 کان بهنگام سخایش خشک افتاده فرم
 از سخننایش که قند پاری انبار کرد
 آب حیوانی معانی بخشید از ظلمات لفظ
 فوج در فوج آمدند اهل سخن چون قات او
 کترین شاگرد او بودند لیک از فوط لطف
 هر که سر بر درگاه او شام چون خورشید بود
 بر دیش هر که سحر که جبهه خود را نهی
 گرختی آمد کس باغی و گلزاری برو
 این زمان شد ثبت طوبی که مروت
 از کلامش گوش خود انا که بر دریا خند
 فاضلان هر زمان بر هر زبان مدحش کنند

آب را هم نشاء صهبائی خلد یافتند
 سال صد نور و از لقمه تیم و جبر یافتند
 سیوه و لخواه از سر و دهن بر یافتند
 ربط او با بخت همچون شیر و شکر یافتند
 از برای شاه اقبال و یور یافتند
 حلم او بر کشتی عالم چون لنگر یافتند
 بر درکش ترک فلک را همچو چاکر یافتند
 خاک را هم طبله یا قوت احمر یافتند
 صد گداز از نگاه او تو نگر یافتند
 خاک اگر جستان از درگاه او در یافتند
 پاکف جودش ز خجالت بگر از تر یافتند
 طوطیان همنه دامن پر زنگر یافتند
 خضر را لب تشنه آن چون سکندر یافتند
 پادشاه قدر دان نکست پرور یافتند
 هر یک از تحمین او بر فرق دیور یافتند
 صبح چون دیدند او را تاج بر سر یافتند
 شام همچون ماه رخسارش منور یافتند
 معجزه گرفتند یک بخشش مکر یافتند
 نام حاتم زیر کلاک حک بدقت یافتند
 صد هزاران معنی اندر لفظ مضمر یافتند
 هر یکی از دس چو اسب خلعت و زین یافتند

<p>خسرو عالم پنا تا تاج بخشا سرورا شهری آمد بر درت چشم از تو دارم در از بزرگان زمان مشمول انواع عطا با دهم و دولت و جاه و جلالت ستدم دره التاج شهران و هر بادا گوهرت</p>	<p>ایک دولت پیش تو چون حلقه بر در یافتند چون کج ذات آفتاب ذره پرور یافتند یا فتند او را بهر دولت شایسته یافتند چون رفیافت کام دل میسر یافتند کز گفت و امان خواهش پرزگوهر یافتند</p>
--	---

قصیده

<p>شد فصل نستان هوا بر وزید چون شمع ز بیمری دی گشته خبر داد از بسک عزیز است بنور شیشه شوق لب تشنه چو سیراب شود بر نردم چون پرده با دام بود پوست نمایان رخ بندد اگر حرف بر آید لب کس شد کشت ز بس نار شجاعت دم چون دانه نارس است نمایان بر چون امر ز کند ابر شکوفه بسر خاک ترگشت که زنده جهانی زلف ابر چون ثال از بس سر دشته و آینه و اند سخن بجز خاک بر بوم سرما خون بندد و تن شنبند و جان غمنازی الا زلف کافی فیاض جان نخت</p>	<p>یا ز اذ خشکی نفس خویش دمیده خود را بپایه پرده فنا نوس کشیده مرغ نظر از سایه مرگان بریده تا ز نفس از آب برده است بریده صدقه دار بر اندام زهر سوی خلیده اینست که جانان سخن را نشنیده در زیر زمین شیر چو شست تحریر از خشکی دی پوست بر اندام کفیده هر شیر که از ما در ایام کیست کاین نامه سپاهیست که دهن پلید این مهره مار است که آهست گزند اگر مایه بر تبار تقصیده که دست برودت متوان گشت بهید کو شهره شهر است با خلاق جمید</p>
--	---

سردار بهین ز نیمه وز در دار بهین
 نام و نقیش کرد و گهرت ز یکاگان
 چون نام بجفتی ز نقیب نیز فغان
 دانش که ز فکش شده مرعوبان
 هر نوع کمالی که توان گفت بدتش
 دریای محیط از اثر فیض عیش
 پرگشته نصبت کرش گوش خلائق
 آن دم که کند غم باهنگ سواری
 ای تازه بهار کرم ای نخل تن
 چون غنچه گریبان جهان کرده محط
 دولت که بسیر سبزی خود نام برآورد
 آفاق محط شده از ناله بزم
 دل بسته تو دیده کشاید رخ بخت
 در بزم تو آید فردا زخم گردون
 ز افکنده گی اینگونه بلند است که گردون
 پیوسته براه است که خواهر شگری آید
 گریه گفت تو بجز زند لاف مروت
 صد خملکده عیش و باغش ز ساند
 قربان تو با واسر بر خواه که بر در
 رجعت زده دعوت خود گشت بخت
 عریان تنی دشمن تو گیت که پوشد

آن در تن عیان جهان مردم دیده
 یکبار بلب بازرگی ترسیده
 بهر لقب چیده پئی نام گزیده
 چون پیر غلامیت که او تو بخوریده
 از باغ قضایل گل امید بچیده
 چون نظره بستی ز انگشت چکیده
 کا دانه او در خم نطق خنیده
 هندوی فلک در جلوسا سپیده
 که خلق تو ایام همه ناله شنیده
 بار آنچه خلق تو چون صبح دیده
 سر ولایت که در گشتن جاه تو خنیده
 کاهوس تو بر مرتع اقبال چیده
 آزاد شد آن بنده که بر تو گردیده
 خنیاگر تو پرده نامید در دیده
 یکبار درت دیده صد بار خنیده
 گوش تو که صد مزه ز تائید شنیده
 هر لحظه رخس از عرق شرم نمیده
 هرست که یکجور ز مهر تو شنیده
 بس صفت از خنجر حلم تو طلیده
 صد شربت اندوه کمیده ز کمیده
 چون پیل خود ز آید بن جامه نمیده

<p> در معرکه افضل بین جانب شعری از صد نه افواج معانیش بیکیایی خواهد که بیوش بشریف عنایت اعضا نتواند که کشاید زبردت از فرط محبت بیدج تو سر آید گسترده بود خوان عطا یو بدینا </p>	<p> بار مع قلم طرفه سوار سیت جریده بدخواه ز رخ رنگ در سرنگ پید ای چرخ ز تو غاشیه بردن کشیده چون کودک خردی که بزناوست غریبه که قطعه و گاهی غزل گاه تصبیه تمام بگیتی بود از نان و عصیه </p>
<p style="text-align: center;">قصیده</p>	
<p> باز شور طرم از دل غمگین بر خاست باز گوش دلم از مرده پراز صوت صداست مهر سرم گرم که تا ذره وجودی یا بد سحر مرغیت که بال و پردی تاید است کشش مهر برده پای شب بنم بفلک دیده از گریه شادی گهر افشان گرد صغیر ام ناز فروش است بر خواره حور پائی امیدین از بند قفل دار است وقت آن شد که کند دیده نبش روشن گوهر دج وزارت به اوج اقبال جوهر ذاتی او صیقل مرآت دیو و شرف اندوز آوازه او اوج حسیض عقل با این همه دانی تواند کردن </p>	<p> که لب مرده دمان ز غمزه شوق آراست که تپیا ز پشته تشنه نوازی دریاست ابر در جوش که بر سبزه که نشو و نماست شوق تخلیست که بار و بروی نجات است در پرگاه پریدن اثرگاه ربا است پیش چشم نبشت آنچه دل من نهج است راستی را قلم شاخ و دخت طوبی است اثر امر و زرتا نبه هوا خواه دعا است خاک آن پای که او سر مهده چشم ضیاء است که تباہی نبش دوخته آل عبا است در نجابت شرف آدم و فخر خاست که مباحی بوجوش ز سکتا بیاست شرح اوصاف کمالش که بردن از احصا </p>

بسته قبالون رپی صحت بیمار دلال
 تیرند بر صوابش بود این ز خطا
 رای او منتظم سلطنت ترک و فرنگ
 نرم چون موم دل خسر و روم از دم او
 دیده عقل شود خیره چو سدا از مهر
 مهر را خواند اگر ذره ننگ به فلک
 زینت صفحہ ایام ز نوک قلش
 درش آغوش کشا دست بروی سایل
 ابر فیض نفسی گر بتر شمع آید
 ایکه آیات تقدس شده نقش دل تو
 گرد عا حاصل اوقات گرامی باشد
 تخم اخلاص تو در مزرع دل کاشته ام
 از تنگ مایه گی فصل بسے منتعلم
 سوز اگر پائی بلخ نذر سلیمان آرد
 نخل امید یقین است ثمر خواهد داد
 غیرت و مردمی آئین بزرگان باشد
 از تپی دستی خود گرچه دلی پر دارم
 شعری ای ببل دستان گلزار سخن
 تا دعا کیسه بر امید اثر میدوزد
 سایه بخش و ثمر آور بجبان باشد
 رایض حکم ترا رام بود تو سن دور

که اشارات کلامش همه آیات شفاست
 قدر اندازی حکمش ز کما تدرقناست
 خلق او نافه فروش نفس چین و خفاست
 چرب شیرینی و ضعفش همه جاشهد آست
 کز رخ شاد معنی کف او پرده کشاست
 سینۀ او که ز انوار تجلی سیناست
 بر سر نامه دانش سخن او طهرست
 که صریش بسر خوان گرم شور گدست
 هر گیاهی که بر دید ز زمین مهر گیت
 دی که آثار سعادت ز جیت پید است
 یاد گاری که بماند ابد الیه بر نماست
 داوم از اشک نیاز آب که در نشود نماست
 که کم از قطره ام در وی سخن یاد است
 کرش عذر پذیر است که سر گرم عطاست
 موسم صدق و زمان گرم فصل وفات
 زده ام دست بدامن تو این طره رجاست
 دو ختم کیسه حکمت که رخ افروز جاست
 از دل دجان اثر امروز طلبگار و عا
 هست عقده کشا باد که مفتاح عطاست
 ریشه نخل جلال تو که در آب بقاست
 بخت و اقبال بقرآک دوان از دست

فضیده در بیج جم چشم دارا خدم فریدون فریبک نظام الملک جناب
حضرت نواب محبوب علیخان صاحب بهادر والی حیدرآباد دکن دایم اقبال و ملک

در گاستان منمن شد طبع من گوهر شای
برگ عشرت از شکفتنهای طبعم بایست گل
پرده صهبای طبعم مالمی را سبز کرد
لهر نوشت کهکشان از خط مطرب و سن
بیک زبید دیگر است امروزند فاضل عام
از صفای خیزی چو رنگ شیشه را کشیم
خیره دارد دیده را اوراق افشان طلا
خامه ام پیوسته از کاغذ نیکو دو جدا
ابر طبعم بایه صد سحر دارد چون که رنجیت
زیب تخت سلطنت آرایش صدر جلال
عرش رفعت چرخ همت مهر بزم و ماه و غم
حضرت نواب محبوب علیخان این بان
با کمال و خوشی در عقد فرمایش رسید
پیش پیش او دوان صدادر دوان چون طرا
می نماید عرض از بس جوهر صفا
بسکه خاقان بسته بر چین قبایش تندول
سر خوشی عام از نمرودی انصاف است
گنج بخشی های او را بسکه میند هر نفس
حاصل اوقات هر یک نیست اینار شط

خامه ام ز دبار نشتر برگ ابر بهب
هست یک حرفم فروزون صد پرده ز آواز نزار
گوئی شد موج زن آب طلا از جوی تار
مهره کاغذ شد از جوش صبا خوشیدار
چشم شبنم زیر گل شد و چین آئینه دار
شد ز دلهام صورت معنی بعینه آشکار
بسکه تاثیر صفای ز جوشش از برای غبار
می بندد از بار میوه بر زمین مهر شای
گوهر شهوار بر فرق شای شهریار
گوهر اکیلی تلکین جوهر تیغ و قمار
شتری قطرت قطرات طشت بهرام کار
آفتاب ملک افروز است نایب و عیار
شد عروس مملکت را غنیمت او چون خاست
بر کمر عطف قبا بهرام کوچک چو پادار
صیقلی آئینه دل کرد شاه زنگبار
پر دماغ خود کشوده طبله مشک تار
کز یک شدنش و خاکش از گیتی خار
خیره همچون سوسمار هست از هر نفس
در زمین ملک باشد دست عدلش و انکار

زین سحاب مکرمت گرد قطره آرد بدل
 ملک را داد امن از دستبرد عداوت
 جنبش گرز در اگر بگذراند و رخسار
 از سفیدی تا سیاهی میکند روشن حکم
 چون هم گوران شگافه فرق شیران نجوش
 پره بند و لشکر تائید گردش عار سو
 روی دشت او کثرت نخچیر چون پشت تنگ
 میکنند در ناخن شیران فی از تیر خندنگ
 نسرطایر گر بریزد بر زمین دای
 باد پایان در تگ و فیضان شبان و عقب
 و دستان را و لغز و دشمنان را خانه سوز
 از یبوست همی قسمت دشمنش را مانده است
 شد فقر پای تائیدش چو آید در میان
 کار پردازان او سرش شکو خدسته
 داد گستر شهر یار اماک پر در خسروا
 بر تمازت دیدگان دهر باشد این زمان
 دست داده کار داران تر از اقبال تو
 از سجود در گهت چون ماه نوا با بچین
 یادری بخت رسا کرد اینک هست اندکی
 از تو دارد ناز و در بزم عیان زمین
 تا در حق از برای خلق محراب دعا

صد چمن گلدهنده بند و باغبان شاخ
 تشنه از رای متین بر دو تان روین حصار
 می شود خاقان چین با جام عشرت می داد
 چون شود شام و سحر بر این همت سوار
 پوست بر تن او ده را سید رو چون انار
 چون نماید بر سمنه باد با پسته شکر
 سینه ماران هوا اگر دو دشت این آشکار
 می کشد میدان ز رخسار او گزینش و مار
 چون عقاب تیر او گیرد هوا از آغاز کار
 باد صحرای خجیان بر او گیرد مهر
 در سواری چون ز نعل او پیش خیزد شر
 خشک مشت استخوانی در بدن چون کوک
 شاه مطلب هوا خوانان او را در کت
 دیده اند از حسن او ضاعش بعون کردگار
 یک پیشیت آسمان بود زمین انجس
 سایه دیوار تو ظل همه در روزگار
 انتظام و بند بست و امر و نهی و گیسو دار
 میر و پادشاه تخت هر که گرد و خجیان
 شعری از جمع دعا گریان تو اندیشه
 هست از دعت نگیان خاطر او نادر
 باش خورشید جهان از روز اوج اعتبار

تایمان نون گردون نقطه باشد زمین باد و در دهر را بر مرکز حکمت مدار

قصیده در مدح جناب فیض آفتاب معلی القاب عالیجاه فلک پایگاه
گردون خنک جناب سردار دیال سنگ صاحب در محبیه دام اقباله

جلوه عمر ابد در شوخی رفتارش است
از خسان معانی مستی سرشارش است
لحن داودی بصد آهنگ در فرخش است
از دم عینی نفس در نامی موسیقارش است
مرکز دور زمان در حلقه پرگارش است
رب نبش صد خورشید چرخه بشارش است
نوک مژگان بتان خار سردیویش است
جلوه اردوی بهشت از ماه اسفندارش است
هر دم از آتش زبانی گرمی بارش است
ناز بر عالم بنیض دولت سردارش است
انگه ابر سایه گستر دست گوهر بارش است
دیال سنگه آنکه خنک چرخ زیر بارش است
پر تو خورشید بخت از چیره زرتارش است
بایه آگاهی بخت از دل بیدارش است
شاهد دولت کند از گیسوی خمدارش است
گوشه شان بهره و راز خوبی جبارش است
چاره بهر زهر غم این مهر نای مارش است

طوطی کلکم که آب خضر در نقارش است
بر ساطع نقره قرطاس گر غلط چه دور
مرغ و ماهی چون بیدمان خورشید سمری نهند
مردۀ دل را دهد احسب با عجز سخن
نقطه گوئی زمین در چرخ پرچگان است
در شبستان بهشت پیکر نقش بست افروز
دیدۀ حیرت نگارمان بسکه نرگس زار است
از خزانش نو بهار آن جوش بیکرنگی زند
تهمت افسردگی زور دل ایام شد
گرچه می بود زینت سرفرو باز دیو کج
صیقل مرآت فطرت جوهر تیغ دوکا
زینت تخت ریاست رونق اقلیل جا
جلوه صبح بقا از جبهه تابان او
از علو بهشت اقبال برودر اعتلاست
صد دل رم غورده را پائیند احسانش کند
بزرگان های رعایا نیست جز تحمین او
بر رقوم بخشش او صفرا فزاید قسم

<p> مانده چون کاکبند در میان آمارش باغ اگر چشم شغای زنگس بسیارش است عقل را سرشق پیش از خوبی ایلوارش است در نه کشتن بجزبان با مهر انور عارش است محل گفتار را تفصیل از کردارش است اعتلای ذات او ستغنی از انوارش است آرد کردن سینه ما بر گرز پهلوارش است شعری و مداحیت کازان زمت اشعارش است این سبق از دفتر ایام در مکرارش است باقیمت فروزون از مبلغ در مقدارش است کم خوردن خون خیال پرورش بسیارش است چار و یوار عشا صراجهان در کارش است کافیه با هست و نیست در این محارث است </p>	<p> جاده ساز و جدول زرین بتاثير قدوم سیله از خاک درش آرد بچاسه قوتیا تاز و از شاگردی او کوس استادی بوند زوره پرور لطف او بخشد جواب هر سوال لبه را نقد است معنی در کتاب جود او رب فر شرباری از جنبش موجب زن شد گریگشت پختن آتش دشمن میتوان جم چشم دارا خدم شهراب تن رستم دلا ز زبان از شکر و طرب اللسان نوح تو سکه مهر ترا بر مهره دل نقش بست بیه اش در لاغری امید او در سینه ای هفت کوشاک تابو و آفرخته براد جگاه انگیزه قصر جلالت باد بر اوج بفت </p>
---	--

قصیده

<p> عیان شد از دل بیدار گشته سر زبان گران نمود و کاسبی بکس نمود عیان گوی تر ملک و ملک هم سازیم بیان گوی حکمت یونانیان به پیش نشان بکاک عقل کشیده روز و کون و مکان از جوهر و عرض از با باطن و کان </p>	<p> سحر ز خواب کران بخت من گرفت آن کشید از یمن فکرم سمنم بزیار گوی ز لوح و قلم نقشند صفحه دل گوی ز فرشت ایامیان عطیه نش بدست هوش کشاده کوز و زون و دل نشاند که هر تحقیق را بطله گوش </p>
--	---

که کون ارچه طریق فساد میساید
 سخت نقطه زیر کار کن چنان شود
 اگر وجود بکار است پس عدم از نصیبت
 چو ضد ضعیف غریب است نقیض اولتر
 ننگد خود خود الهام در دل من خرت
 ز باغبان قضا نیست چشم یک رنگی
 درشت خوی بنایش از شیب فرا
 صفائی شرب دریا موج این احکام
 فماده خلق بس پخته قضا و قدر
 یکی بنام کوشه و گشته در هر شهر
 که نشسته حاتم و شد روزگار عمرش طے
 چو ذکر خیر بود عمر ثانی اے دانا
 قرین فقرین حجاج گر چه سلم بود
 ز عیب دیده پوششند زیر کمانند
 مزوت است و وفا من خلق و بیست خود
 درین زمانه روانی که این صفات در
 چنانکه جوهر تیغ شجاعت و انصاف
 سخن شناس خردمند قدر دان
 بدل چو مهر منیر و کجف چو ابر سیطر
 جهانین طرف او بوقت جو دوستی
 زرد بان سخن برقرار از دود جاده

فساد ما ز چرخ کون را بر د فرمان
 چگونه دایره کاینات زود دوران
 و گر مراد عدم از وجود قصه خون
 بیمار موجب تخمین پس چراست خزان
 که اختلاف ظهورات نیست بموجب آن
 شگفته اند چو گلهاست اینچنین این
 بدین درست که همواره نیست وضع جهان
 و قار که گران حادثات باد دوران
 دو ان بهر سو مانند گوی از چوگان
 یکی برشتی خور زربان اهل زمان
 گشت و خفت نام نکوش طے زمان
 بنجر کوش که مانی بد هر حب و دیدان
 با آخرین لایق گر گبر بود و شروان
 که مقتضائی وجود بشد بودیشان
 زافرینش ایشان مرا و خالق شان
 عیان بود ز عنایات کردگار بدان
 چنانکه گوهر بحر مروت و احسان
 حلیم طبع و قوت پسند و فیض رسان
 بهش کینه چو پیر و تحت تازه جوان
 هلال و ارباب گشت سید بهند نشان
 ننگد مسند ذکر جیل از زمین

نیم نظمش تنخواه نافرمانت بچین
 زان خطاط بر دکار بسته در پیوند
 تو اضمحش ز بنفشه نشان به پیری داد
 مبر دشناسی آئینه وار به مانند
 ز قطره صورت دریا گرفته در قیاس
 نموده جمع ز آما بکینه در کشش
 بنبرم عیش کشیده می از قرآن بخت
 فروغ ناصیه بخت و نور چهره خب
 مشیر خاص مدار المهادم حیدر خان
 قزاصدر وزارت چو آفتاب بچرخ
 بخت بچو ارسطو پیل افلاطون
 بدایک بخش شاهنشاه است او کفگیر
 قلم بدتش ابریت لیک گوهر با
 بزرگوار اداس و دیگران دانند
 سخن ز جوهر ذاتی بلند پاک بود
 صغیر بمیل عرش گفت شعری
 دهر ز معجزه عیسوی نشان نفس
 بنبرم عشرت تو در خورست ایستاقی
 تو بجز در بیت و در ناسب است بجز
 مرآت نیش تو خوشتر ز شهد مردم هر
 کنون مصمم است بخاطر که در وطن بچیند

دهر ز نطق بر آب شکر بجز تملک
 زالقات دل خسته را دهر در مان
 اگر چه دارد در میان عمر در میان
 بنجوش لباسی چون سرو در بستان
 ز ذره راه بنجر شید برون از امان
 که از یکی بهرارش عوض دهر زیوان
 بصدور جا به فکند به با طعنت نشان
 امین مملکت و فیض بخش سپید جوان
 بنخیر خواهی منظور شهر یار به بان
 سوار تون دولت چو جهان بچشم در مان
 بخت جا به چو همشید ز ابر تغافل
 که از وساطت اوفیض همه خلق جهان
 سفید کاغذی سی و فی طلا افشان
 که قدر لولوی لالانچو بهریت عیان
 که سفدر است ز پستی فکر او پر زان
 که دهر سدره نشینان بود از این جهان
 شنو تو این مشنوبی که لبت خزان
 بیایع رحمت تو لایق است این بجان
 تو کان پرورش لعل لازم است بکان
 مراست خطل تو به ز شکر دگران
 شوم چو مرکز از دایره گرفت گران

<p>بیادگار نسایم ز مع شاه سخن بچهارپایه دوج کتاب است و ز اینجاست رودادار که در مائی دیگران گویم بخوان دولت سر کار جمل مورخ ز حسن شعر سخن در گذر که ما نیست بر مبدی ز کجیل ازین کشور کنم ز یاد و شمس تاقیه طراز سخن مر از ذکر بزرگان بزرگیت مراد ز چند سال بدرگاه تو سر میاید بهر ریاست غبت است نام من در فضل نیز غم ز نیست نامه لاف میبوده نامه دیده وری حکم تا نگاه کند کنون شرافتم این بس که برین افتاده ادب نمود بهر منزل و عار اهم همیشه با و همی سر هر آنچه میخواهی چنین شکفته دل شادمان و دوتا زه زرد و دوست تو پر خاطرت بی از غم</p>	<p>چنانکه تخمین آید ز مرده اعیان ز من شست این شهر یار تو بجهان که شرم دارم خاک گنج و من عریان و طیفه خواجیهانی من کینه بکارهای دیگر هست خدمت شایان دهم عطیه اجر حبس نیل از اعیان چونام پنجاب آید روایت هندستان مرا زیاد بلندان بلندیت نشان همیشه روح تو غیر کمرست عیان بگیر نام مرا میخک بگوید مان که دوستان پذیرا خلف بر و بر بان که خود چگونگی بر سلاف من گذشت نشان نگاه لطف بود مست بل سید بران که هست شست سخن بس دراز بی پایان ز عمر و دولت از فیض کردگار جهان کشاده دست کشیده کمان عزت نشان ز هر کران که خواهی مراد دل میان</p>
---	--

قصیده

<p>مژده بادای دل که بوی پیرهن خواهد رسید مر حیا و از لیس پیر و جوان خواهد شدن</p>	<p>یعنی از پی یوسف یسین بدن خواهد رسید جزا در گوش از هر مرد و زن خواهد رسید</p>
--	--

بستان است را باید صلائی تانده داد
 فارس مضمار دولت رونق ایوان چاه
 مهر اسبیل آید مرده از بیت السلام
 آبروی عالمی افزاید از جوش فسیح
 جوهر آینه روشنی آید پدید
 سایه بخش نو نهال سخت بر فرق سران
 کینه نهمی میزد اذل غریبان را بزن
 حمله بر بیت من گر خانه بخشد روست
 کرد عاقاب بود حاضر کم پیش بیا

حالیا ل در قیج گل در چمن خواهد رسید
 زمینت سیدان دریب انجن خواهد رسید
 کز برای کج او در عدن خواهد رسید
 هوش در سر باز آمد جان من خواهد رسید
 در شام سخت بوی از غن خواهد رسید
 از حسین آواز و خلق حسن خواهد رسید
 ناز پرور و سفر چون دروین خواهد رسید
 حق شناس است بفریاد سخن خواهد رسید
 چون خبر از مقدش شعری من خواهد رسید

قصیده در مدح جناب فیض جناب حاجی خان محمد شاه صاحب بهائیس

در فصل نو بهار که گل در چمن رسید
 از پرده حجب زور آمد نواغی پیش
 در سینه ما سرور و در قلب طرب
 سرور که بقدر طراوت صد نو بهار داد
 هر جا سحاب فیض بگستر سایه را
 با پنجه ظفر شده سیف مراد یار
 سوخ سخاوتش تا حد کفان و مفرقت
 آینه گهر بر طریفه گشت موج زن
 ککاب سخا بهر قوسی صفر ز هزار
 شانه زلفش فی لطف بود امید

نرگس رسید لاله رسید و سمن رسید
 نور سبیل سخت از طرفین رسید
 نور که بدیده آمد و جانی بتن رسید
 شمع ز چهره نوره انجن رسید
 هر سو که بوسه ناز خلق حسن رسید
 نور محمدی با و پس قرن رسید
 یعقوب را چو یوسف گل پیرهن رسید
 برافسر زمانه چو در عدن رسید
 الحال زور گاریداد سخن رسید
 تا پرسم جهان و گویم من رسید

شعری است بچ خوان دعا گوئی
گر شد ملک غربت اگر در وطن رسید

قصید

صبح چون ز باغ شب پر اندازد
طشت افلاک را مشید و در
در بر خویش لولئی و نیا
از خطوط شعاع زال زمین
ساقی مه جبین من فی الحال
رخت اندوه از سحر چو دل
شاهیناز طبیعت خود را
بحر طبع به تجرود سخن
درست نم قلم تو گوئی چرخ
در شنای گزیده آفاق
میرودش نصیر صبح نفس
آنگه دشتش چو ابر نیسان
چو د او من را نخل سازد
با نغم عرض طول دهد
جام چشمال را کند لبیر
از صنم نقش یا صفت خد
سرخشان تیغ او چو پر شک
ذات او سب ریاست را

در هوا بقیع زرا اندازد
تا گمان مهره خور اندازد
شسته دیبای شسته اندازد
بر سر و نسق زیور اندازد
می رنگین بساغر اندازد
از رخ خویش به در اندازد
بهر صید کبوتر اندازد
هر طرف موج غیر اندازد
تیر را در دو سپیکر اندازد
بر زمین نقش محو را اندازد
که رخشنه تو خور اندازد
هر زمان لولوی تهر اندازد
طرح الزام جعفر اندازد
چون نظر سوسه دفتر اندازد
سیم و کاس قیصر اندازد
گر نظر سوسه بتکر اندازد
بر زمین صد چو نوذر اندازد
زنگ فیروزه سطر اندازد

نکته کلیدی در شعر است - سر زده و غیره اندازد

<p> بیتش چون رسد بجا نظم کلخ را رشک آسان سازد ماه نور را رکاب دار کند گر زنده دم خلاف حکمش کس وا و را در بدیه گوئی من نان سیم فست دروغ بخت ز آن دولاب حرف خلعت و انعام هر زبان جهان شاعری بر سیط زمین بساط میخ باد دست تر نشان سخن </p>	<p> بستر از نوک فشترا اندازد چار بالش بسطرا اندازد زین پشت نگا در اندازد خجرا و را به خجرا اندازد لطفت تو که نظیر در اندازد گوهرم میشن در بر اندازد بمحو قند کمر اندازد بهر نام تو منبر اندازد زین زمان تا بحشر اندازد تا نهال قلم بر اندازد </p>
--	--

قصیده

<p> ای بنام تو زنده جان سخن سطح مهر معنی است و است نیت موی بجز میان بیان شعرا تو بر آسمان ندی میگذارد و بمن همت تو همچنان ظفر روی تهنه چو تو در زیر چرخ کبیت دگر تا قیامت بودم استادی هر زمان از دیار قدس دی </p>	<p> از تو گو یا شده زبان سخن روشن از تبت دووان سخن در میان تو دو میان سخن از تو افز و وعده و شان سخن آسمان سر آستان سخن رستم آسمان به شفقان سخن قد اندازد رخ کمان سخن شهره نام تو بر زبان سخن خلق را بهره زار سخنان سخن </p>
---	--

یافت از معنی نگارینت
 صد چو سبحان ریزه خوار شوند
 جام داوی زیاده شیراز
 سیر شد چشم ناسا خواران
 یافت رنگینی چنان در تو
 سینت زب شد ز فکر تو شمر
 لفظ و معنی ردیف هم کرده
 از حلاوت فزائے معنی
 دوزة التاج روزگار کنی
 از کلام تو چرب گشته همنر
 شفر شیر خواره شروانی
 میشود روشن از تو چشم کمال
 دل ز بار یک بیت گشته
 اولین پایه است بود کرسی
 هرستی که در کمین آید
 چون تو صبح نسب نائی و
 چشم و دهنش توئی بدل بگویند
 کرده قدر دانی شعری
 از زبان سخنوران آمد
 در زمان تو آمد از تائید
 بر آید ز عهد تو کس

زنگ شکر و داستان سخن
 گرفت می تو میهمان سخن
 سعدی پریشان سخن
 تا صلا داده بخوان سخن
 ساز و برگ بزم پان سخن
 سرزده بود از زبان سخن
 فکر تو میر کاروان سخن
 کرده پر مغز استخوان سخن
 گوهر آری برون کان سخن
 که بر دهن فدا ده نان سخن
 هندوی تست بر کمان سخن
 سرمه بخشت با صفهان سخن
 نکته یاب و دقیقه دان سخن
 چون براسی مردبان سخن
 از توانب رودر دکان سخن
 آشکارا بود نهان سخن
 دل معنی توئی حبان سخن
 زیر منت زنت جان سخن
 آفسیدین بر تو قدر دان سخن
 قلم صنع در زبان سخن
 چون برای باستان سخن

معنی و لفظ را بوجه کمال تا بود سبزه در گلستان سبز طبع تو آفتاب نور روزی	داده پیوند بسط و محکم سخن سبزه با شوی بوستان سخن دست تو ابر در فشان سخن
---	---

قصیده در مدح جناب فیضی آقا علی چای خور ایچنا الله صا حبیبنا

این صفتی نصیرت آید به شانه از بهر توست در دست ساقی زده پوشت گردون چگونه لافدا باوج بارگاه است تفسیر آیت خلق داری بوی بهر شیکو از دشت از دل تو کاغذ سپید گری از نام شت شتق نور بنی الحق نام تو گرستان زرد و بهر گوش شهرت چون یازده هزار دین ارصد که شماره می باش شاو خندان چون دولت آفرین از بهر شهت بهداد شد خاطر تو آباد داری چو سیم رخ روی از مهر آفرین افزوده اعتبارت از بس نعل کار است آثار بختندی از چهره تو پیدا است در سن اگر چه تو مردی طبع بزرگواری چون جبریت کشاد است کایت چگونه بر داشت بایرنا داشت بر داشت چو بردان	روشن ز نور زنتیه تو شایسته در بهار کامرانی صهبای گلستانی از پر کینه خوش نیست دعای جوانی تسخیر پاکست و بهار کردی بهرانی آفرینت از لب تو گلخت گمشدگان به باوج حسن و جودت گرمی روی تو گشته شاگرد تو قاضی است کردانی نامت ز غوث اعظم اعلم است در بهانی در سایه پر خود شهر بار لا مکانی این دولت خدا داد این کام و دو جهان نور در عمر تو باد این مهر گامی دل از لک دنیا باید که دار تا کنی آن در وقت و در بابا یام نور گام چو سبب فکر که عالم اندازی خوش گام باید پیشتر عشق است از قاتل گام در اعیان پاک تو چو چای در خانی
--	--

غیر جزیل باشد در کسب خوش و غیره
 گردورم از در تو هست بود بر تو
 از رنگ چهره ام خون آنار در دست
 دل داد از طمیدن طبل ز خود رسیدن
 تازه ام سر من ساید بدر که تو
 همواره بوده در دهر بے مایه و تو تگر
 هستم چنان که بودم باشم چنان که هستم
 غیرت نیکو از چشم از سن پویشی
 گریخت شد کنارم در سینه بحر دلم
 کردت چو غوث اعظم از خادان کرم
 سودای خط کشیده لاف غلامی من
 کردن نمی توانی هرگز مرا رسد
 نتوان بچشم کم دید ملاح بار که را
 دستت چو ابر نیسان سر بایخش صد کا
 باشی به بخت دولت مهر سپهر عزت
 هر لحظه مرزوه تو از بخت وقف گوشت

ذکر حبیل باشد در دهر سترانی
 پایم سبک بلغزد از بار سبک گرانی
 کردن نیست انم تقریر نا توانی
 هر لحظه مرغ جانم پر در بے نشانی
 دستم بد است گسارانی از بخوانی
 چون من بجان فروشی چون تو بدلتی
 بر در گشت چو شعر می ثابت بجان نشانی
 هست نمی پسند در حال من بدلتی
 هر دم سفیه آرم پر لولوی حسنی
 ملاح او مرا هم دانی چنانکه دانستی
 در گوشش حلقه دارم از در گش نشانی
 ز اوراق خاطر من چون نقش او بخوانی
 جم رتبه است مورش باشوکت کیانی
 بر کشت من چه باشد که قطره چکانی
 تابنده چهره تو از نور زند گمانی
 هر دم نوید تازه مرا قبل جاودانی

قصیده در مدح جناب جناب خواجه مختار شاه صاحب الاشاعری رئیس اعظم شهر دمام اقباله

بیر عیالم منی چو پانتم شب گیر
 که چون ز بند رسیدی پس از ده و اندوه سال
 بر فصل دس بودی خود مرا بخت لازم

در نیل قلم آمد بگوش با ملک صغیر
 غنیت است بمار و شکوفه کشمیر
 که هیچ دانا نبود قسید بے زنجیر

شگفته یاد از صبح وطن و در امر روز
 بفرق چتر مرصع ز شاخ گل بشمار
 دماغ ساز ز کیفیت هوا تاز
 بهای باده و وجه طرب اگر باید
 سحاب بخشش قلم عطائی کان ایشان
 جناب حاجی مختار شاه فخر زمان
 گناه خشم چو آهین بوقت عفو چو موم
 بیک اشاره دوصد ملک جان کند آباد
 وجود او سبب خیر خلق عالم شد
 چگونه کار نیابد بوجه نیک نظام
 عجب مدار که تاثیر حسن نیت اوست
 هزار شمع فوسلند بر زبان مردم
 نقد بر دغن امیدان هر که و همه
 زده سبطه کشمیر خلق او نفسی
 کند بغرب زوایای تیره را روشن
 هزار شکوه خدا را که آنچه بشنیدم
 ازین سپس من در پس ثنائی او در بند
 فلک شکوه ملک سیر تا بدرگاهت
 بریغ و مجلس سلیمان را
 نظر بجانب شعری ز گوشه چشمی
 همیشه تا که بود ابر در گهر ریزی

ز شام غربت آمده مشهود بگیر
 ز سینه در تپه پاکن خیال سسش حیر
 بخواب باز شوازه خوشدلی بکن تعبیر
 مده بخوی زدست نوال خواجده امیر
 سپهر مرتبه خورشید رای ضعیف
 که بهره یافته از وی همه ضعیف و کبیر
 بدل بزرگ و بهمت جوان تجربه پیر
 بیک نگاه دوصد ملک جان کند تسخیر
 پیر زمانست اگر یافت این قدر توفیر
 ملک جاه شد او پادشاه و عقل وزیر
 اگر موافق تدبیر او شده تقدیر
 سخا چو آیت جاه در اکنه نفسیر
 ز چرب نرمی خلقتش کند چون تقریر
 و ما ضها شده در مهند بهره در زغبیر
 چو سر ز شوق زند آفتاب ملکیر
 زیاده دیدمش از لطف کردگار قدیر
 ازین سپس من ذکر و عاش در کشمیر
 من و امید بزرگ و چنین نثار حقیر
 بیاد آور بزرگی نادر خورده بگیر
 که توشه سفرش بس بود پس فقیر
 همیشه تا که بود آفتاب در تنویر

سخ تو باد چو خورشید و دست تو چون این
ز زمین در حمت حق فیض بخش و فیض پذیر

قصیده

ز دست هند پس از انقضای یازده سال
بسان ابرشدم قطرن بهر وادی
غرض رسیدم و دیدم چنین شده گنجین
در و بیجا کس بهر آه سر و مظلومان
ز نژاد پوستان هر سوئی محبت دیدم
صدف عزیز تر از دُر زنا شناسی
ز بیم گرسنه چشمان مستی از جوع
دو ال یافته گردون بخلق بستن او
ز قصر کس قناده هزار دره و کوه
بهفته پیره نان آفتاب سان در ایر
برنج دور ز حسن برشته گندرم
گوئی غله که آن اسم به ساسا بود
چه باک گوشت بدندان نمیرسد گاهی
خورد چون غم نان و زو شب عجب دارم
چو صیب خواهم گویند اصفهان نزدیک
اگر قناده بقنا و حاجت حلوا
و گر گرفت بر تاب احتیاج چراغ
منع روی دلکش مفاہت است گشت

بسیار گشتن کشیر برکت دم بال
بزرگ باد بریدم بے طلال و جمال
زمانه گشته دیگر از محول احوال
رویده اشک بیتیان بجای آب لال
ز تحمل فاضل آن سرزمین هزار نهال
گهر ز بے بصری ز گرفته نزع سفال
چو عکس آب بلرزش در آینه شمال
کسی که ماه کشید بکج زخم دوال
زلای فصل شده لعل سکه صبا شمال
تنور سرد و تر از مهر از جوان با زال
قناده کز مرده از زن ز چاه عم با کال
مچو بے آب که کس دم نمیزند ز مجال
اگر قحطی میزدم بدست نیست شمال
که هیچ سیر نکردند این بسا و حال
و گر بخیم انگور رے بر آید شمال
بشاخ آه و داده بر است کعبه خال
جواب از لبان داد و معصرت ال
ز بقعه المحرقه سبز مرنج و شمال

چو داد کندن ریشش بیاد لیمانی / نمرند او جز انکیس قرص رمال

قصیده در مدح جناب فیضآب معالی القاب گردون تنگ جناب
سردار دیال تنگ صاحب بهادر مجیدیه دام قباله

ای رخت آئینه داری شوکت اسکدری
هست چون گوی زمین سرگشته چو کان تو
بر مراد دل بسا مل کشتی و نیار رسید
صیت احسان تو از بس شهره عالم شده
میکنند طول ایل را ضرب در عرض خیال
از برای کامیابی مخلصانت را بس است
باید در از طبیب خلقت گشته بهنگام نوم
چون شعاع مهر بر هر جا که احسان تو یافت
انتظام ملک تو سر مشق دانیان شده
بر نگین زد و سکه تا سر دار و دران دیال تنگ
لشکرت سازند سوسن زار از خنجر چو دست
عیش را فریب گشت دشمنی تو در وقت جنگ
چون بعزم رزم با رستم بایسان بر خنکی
تنگ بخشا چرخ رخشا ابر کف دریا و لا
مدتی شد تا بدحت و فترتی کردم رقم
قد کشیده معنی بر جسته ام طبعی مثال
دستگاهی فرصت حاصل نشد از شش ملک

در مدح جناب

جام جمشیدت عیان از حلقه انگشتری
حلقه پیش سنانت دور چرخ چمنبری
هست تا باد مانی کرده طمعت لشکری
شهرتادان آفرین خوان از رعیت پرویی
بدر احسانت رقم ساز و چو ملک فترتی
هست او تو کو شش از لشکر و زوان یاری
خاک هندوستان زند او روز لاف غنبری
هر گداز اکیسه شد گنج از طلائی اکبری
پادشاهان را کنت در قانون عدلش بر
این لقب شد شهره عالم به چو اخترتی
چهره گلزار و شمن میکند سیسبری
چون میان دلبران هر چند و اورد لاغری
شش هست را لرزه میگیرد و زگر ز ششبری
ای به پیش رس تو چون ذره مهر خاوری
هر یک پیش زنجوی طبعی و بروری
در روانی لفظ سیرایم زلال کوثری
خواهیم پیش و معینی پایه دخت گری

<p>از سر نو باز طرح تازه ای بگنجتم هر کجا سازم گذر دین کارم بود تا رفیق تازگی دایم نو بهار باش بر تخت جلالت آفتاب ملک گیر پرویش نهایی نهالت آرزو باشد شمر داویم تا بار اندر بارگاه احتدم تو یا مروت سرو لیکن از کف اسان تو وزه تا خورشید میدان که مداح تو ام عشرت و همت دوتن از کار پردازان تو</p>	<p>گر زمین بوست کنم تحصیل گردن چاکر روشناس عالم ازین شعر و شاعری زینت گلشن بود از دس گلها طری هجو شعری عالیه سر سبز از فرمانبری سر نکلدن در پایت نیت کار سر سری نخل امیدم سحر گردید در بار آوری تازه در کشمیر اطفالم به عشرت پردی بر جینم سکه زد نام تو از نام آوری از هوا خوانان من پس در شفاعت کتری</p>
--	---

قصیده

<p>توی که فیض الهی نهاده افسر تو نگاه گرم برویت کسی نبرد کرد دین زمانه چو ذات کسی نمی یابم بسان ابر که هر خشک و نر کند سیراب همیشه غرقه بحر تجلی ازلی است بعون جد خودت نیستیمی از محشر چو پر حرام رسد مستقیم باوج سپهر دین زمانه عنایت زورگهت مست بعون حضرت حق مطیع سیدان است هنر خایده فیض بس سحر باشد</p>	<p>همای بخت کشا دست بال بر سر تو توانستی بی و جمع صفات محو تو خدای یار تو وجد تو همی بر تو کشاده بر سر مادست فیض گستر تو بطور نورده خاطر منور تو شفیع خلق تو باشد شبیر شبر تو لکامم از برسد جرم زنا غم تو برات فیض الهی بود بدست تو بمورد مار بود عام نان سنگر تو ز مطیع ازلی را پت مقدر تو</p>
---	---

در آشیان فلک پر نیزند بسیر سخن زیشان تو چون میکند می زبید ز آفتاب حوادث ترا چه غم باشد ز مردمی لفظ لطف است سر مه بخت بچشم مهر غمیران چه جلوه می بخشد ز دنی است که شری بین بخت شده ز التفات تو یابد مراد دنیا و دین	چو شاهسب از گشت پنجه کبوتر تو سپهر نید کبودی ز سبزه آخور تو سحاب فیض الهی است سایه گستر تو هناده چشم خلایق بحلقه در تو صفای صبح ز غم نامه دور تو محب و مقصد و مخلص و شناسگر تو برای یک نظر آمدند بر منظر تو
--	---



تاریخ وفات والده ماجده عظمه السله و محل الجنته مشوا الیکشنبه یاریع الثاني ۱۲۳۵ هـ

در یغا و درم اتم حن بگذشت او دنیا ز خارستان گیتی بست چشم از التفات او جهان خمیده طفل را که بی مایه نمی ماند چو سپهرش بخت او مریم ز رخس کند شاید پای تاریخ نوشت قدسیان را در فانی	بگیر دست فضل خالق بشیل دماندش بیان غلج حور العین بوده آرزو شدش لصود دارد مداراکی تواند کرد خوشش بدل مرغی می داشت در دنیا بگریدش همه باز گفتند بی پیام نزد خداوندش
--	---

تاریخ وفات حقایق آگاهه و صاحب فضل السله قدسیه جدادری قفسیه

از جهان خواجه خلیل السله رفت دهر را کرده معطر هر سو	بشاش ز بهشت آمد بوی ذات او همچو گل از خوبی خوش
--	---

تا منت از کثرت مو هوم عنان آب با آب به پیوست بهم سال تا رخس گر می پرسند	کرده سوئی حرم و حدت روی بر لب بحر چو بشکست سبوی بلبل شاخچه سدره بکوی
---	--

تاریخ برادر فقید غفر الله له

از جهان حافظ محمد شتری هم برادر بود و هم یار و انیس خوش بیان درویش و آگاه و فقیه سال فوت او دل کردم طلب باز سال رحلتش میخواستم	شد بجمعه هشتم ماه صمیم مهر و برتر بجز و انتظام در فنون ظاهر و باطن تمام گفت بوده شاعر شیرین کلام گفت رضوان خواجه جنت تمام
--	---

تاریخ همشیره غفر الله لها

شد کنیز خدیجه از دنیای بهر تاریخ آن ستوده خصال داد آواز از تیره سدره	پیش زهر امکان پسندیده دل از رخ فکر و دیده تا تفتی از دشت و چشمیده
--	---

تاریخ وفات والد منفور غفر الله لهما

خواجهد صدرالدین که بوده و الدم شور محشودید هر مو آشکار عالمی شد در وفاتش اشک یز دیده بی غم شد ز بس بگریستند	رفت نام نیک را با خود بسپرد هر که بود از پیرد بر تا طفل و خورد کار خود هر یک به بی بصری سپرد خون در اندام محبتش نسرود
--	--

مصنف دیوان شتری
سید کریم حسن خاوری
برده ۱۱۰

۱۱۰

عقل این احوال داین تاریخ نوشت
گفت هر یک خواجہ صدر الدین بنو

۱۲۵۰

ایضاً تاریخ

بین صدر دنیادین خواجہ بن
پدر بود استاد و مرشد و لیکن
تضامات درین طفلی یتیم
نه مادر بجانے پدر نے برادر
اگر خون بگریم چه حاصل گریه
مرادست بگریخت و سپرد حق
چه تفویض کارم بحق کرو بابا
پئے سال تاریخ اوفس کر دوم
چو برداشت پای از بساط اندام
خدا یا بدائے که آرایش از خود
که ارواح این هر تن همیشه

چه سان رفت در خاک از فقر دولت
مرا بیکس انگشت در راه گریخت
جدا کرد چون دُر ز بحر بحسرت
چه طفل سراسیمه بدامن حیرت
و گزارد نام چه بهره ز دولت
که ادکس نمیداشت چشم مروت
مراجان بابا ز حق چشم رفت
بوقتی که نے عقل بودم نه فکر
نداشت که آرایش صدر جنت
بنفرد بر صدر بزم رسالت
و ہی جائے در سایه ابر رحمت

تاریخ سال تامل

چون بیانچہ گذارم افکند
جوهرم دید در شبی غرض
ساغر عیش خمارم شکست
سال تاریخ ز دل جیم گفت

سر زشت قلم یزدانی
اولم یافت در اینجا ثانی
شب غم شد سحر توانی
چشم شهر جمید اثنای

تاریخ وفات مرحوم حضرت علی

در نیل که ساقی دور زمانه آیس شب و مشق زنده من کو جهان سرانجام زغم تنگ گشته دل خواست تار یخ فویش روشن بگفت از سر کرب و اندوه ناگفت	بیگند در ساغر عیش منیم که از بار جزش شد پشیم منیم پشت ابی او چشمم جهنم که تا یاد کاری بس ندانم شب جمعه بیستم ۱۲۵۵ از محرم
---	---

تاریخ نگشته

ساخت انگشتری سلیمان خان سال تاریخ خواست زرگر عقل	رشک خورشید اندر کانی گفتش خاتم سلیمانی ۱۲۴۲
---	---

تاریخ عمارت

خواجہ سرائے عجب آراستہ از پے تاریخ بنا گفت دل	طبع دے از قایت بخش مجیب کرد بنا خواجہ سرائے عجیب ۱۲۴۸
--	---

تاریخ

چو شعری دوم بار شد کتخدا پرسیدم از سال تاریخ و گفت	رفیق موافق شدش غمگ بدست آمده گوهر شاہو ۱۲۶۰
---	---

تاریخ عمارت

این قصر که سر کشید بر چرخ تاریخ رستم نموده شعری	از بہت خواجہ یافت بنیاد آباد سرائے عشرت آباد ۱۲۵۸
--	---

تاریخ تولد

مرثیه مقدم نگو گهری
 نام او گر قمر و لیکن شمس
 آنکه او بر مثال جد و پدر
 و آنکه بختش خدای نبخته
 بر جیش چو کرد بخت نظر
 بی نهایت شمار عمرش را
 سعد اکبر دم ولادت او
 عقد او با عمر و سن بخت قدر
 کار فرمای شوق و غلبه
 شعری این مرثیه چون شنید گریه

عقل اول بحسب رخ و اخیر گفت
 خویش من را زود و کمتر گفت
 روز کارش امیر و سرور گفت
 در همه کار یار و یاور گفت
 زینت تخت و زیبای گفت
 گردش چرخ و سیرا خیر گفت
 لقب خویش عدا صغر گفت
 امر معلوم و مقدر گفت
 شاه چین و ختن بقصر گفت
 سال میلاد ابو المظفر گفت

تاریخ کشتن

شکرند که فضل و لطف احد
 رفت از سینه چرخ گرد ملال
 از زمانه زمان انده رفت
 صفر خواهد زوزه افروز تر
 دوستان را چو تیره شد قدر
 گشت تقایم عادمیش سخن
 دست انبوی طوی عشرت تو
 جشن عیش خسته فرجای

بخت را یار گشت و کرد و دود
 شست از دیده و مهر کردید
 وقت شادی و خور می آمد
 شادی از ده اگر رسید بصید
 گو بدشمن که چون کمان بجهت
 بر سر پشت خصم همچو وند
 کوی پر بوس کرد و بید و عد
 تاب در جهه داد و آب بحد

<p>آنگه لقمین اکجید دانش آنگه سق ز بر جدین طارم گر ذکا شد بلین او ابلغ جز و بد کرده بحر بخشش او آن کند دست جود او با خلق و او ترتیب جشن و کوشید عامش فیض بر وضع و سر هر یکچس همچو کن عمل بفرق ساخت هر شته لعل با لاس بهر تاریخ سال شعری گفت</p>	<p>یافت از فیض باطن اب و جود عسجدی کرو از حد امجد گر خرد چیدا است ادا چید جام پیر کرده هر یک از مژده که بچار آن بنجاک آن نکند کز ختا و عتن رسید بهره در عالمی ز نیک و بد خلعت ز رو آفتاب نقد کرد کجیا سید با اسعد ماه در برج مشتری آمد</p>
--	---

تاریخ وفات مولوی محمد میرزا صاحب خوشنویس بن قلم حیرت

<p>کیر در حلت از غم آباد جهان باغ قدس دانش و فرنگ و نور سندی زده غایت او ابن مقله خط او را مرد کم پنداشتی از بیست های سودا خشک شد مغرور او چون زد دنیا پاکشید از بهر سانش آفتی</p>	<p>سیر ز ابا با که رفت آوازه نفسش بگی خوش تا چون شیر و شک و دل با چو شک و می بر نگین جبهه هم با قوت کندی نام و خامه را سو ران در پهلوان افغان همچو گفت با دار حمت حق بر و این پاک و</p>
--	---

تاریخ وفات

<p>فغان از گردش دوران تاسا رویا بست نخت آخر عمر نری</p>	<p>که آفتاب مخالف داور سازش که پروردی جهان با عرونا سازش</p>
--	---

عجب کوتاه شد امید و رازش دل میسوخت از سوز و گدازش بیامرز و خستد ای بی نیازش	ز باد بی نیازی رفت بر باد پے تایخ فوٹش فکر کردم بگوش دل رسید عالم غیب
---	---



ز خانه برون تا ختم بیت خوانان دل از ضیائی سبالی منور هنال خود در نمای ریسی عروس زمانه بزور نهفته بهر جانچه کیتباد سے مہتیا بیانہا از تقریر دولت معنون ہوای سعادت بہامون دنیہ پی کشف این سر بدل روی کردم می رونق افزائی شہر ہدایت چو اسلاف خود مرجع پیر و برنا جہان ست تاج سعادت تبارک تہ سایہ خود جہانی نشانہ پر از میوہ ہائی ہدایت سراپا پے نظم تایخ دل راسے کردہ بکھتا کہ رخ شہدہ ماہی دمیدہ	صباحی منور تر از روی جانان دماغی و بوی معانی سطر ز کیفیت اعتدال طبعی جہان دیدم از شادمانی شکفته بہر سوی سامان شادی مہتیا دماہب ز حرف سعادت فرین نواہی مبارک بگردون رسیده چو گلہ ستہ خور می بوی کردم عیان شد کہ سر ز زریح ولادت چو آبائی خود منفر دین و مہتیا زمین قد و شش کہ باد امبارک ہنالی چنین شاخ چون گستراند شود دادی غیر ذی زریع دنیا چو این مژدہ در گوش من جانی کردہ خرد سال میلاد این نور دیدہ
--	---

تایخ وفات خواجه محمود حکاک که دوست و رفیق مخبر بطور بود

غفر له

ای دریغا که چرخ بینارنگ نامور نقش خاتم همت خواجہ محمود کو حکاک کے دیدہ بر سیر بہشت خلد ہوا چون گہر کند دل ز کان جہان سفت از مشقب تحسّر دل ہر کسی چون کمانہ قاست خم اشک بگسخت سجہ یلور یشم از ہول دل جگر زہمت مہر آمد ز چشم درخفت رنجیت از دیدہ آب مروارید گشت یاقوت سرخ وز دو کبود یافت نقش مثلث الماس نعم فیروزہ کہن نو گشت رو خراشد بسی ز نعلون جگر از الف سینیہ سیدمانی چندہ در خون غمیش ز و ہر جان سشد و آیہ کباب آستان گشت زیر زبرجدین طارم	عمر سہ ماہی گشت و عیش زودا از جہان رفت و شد بہشت آرا ساختہ بزرگین خاتم جا رخت بر بست ازین پنج سرا از پئے تلج حوز میہ فرا کند از کاوشش تفکر را ہر یکی بر مہ و اربی سرو پا آہ شد در زمانہ نیلم سہا شد و مان فرنگ نوہ سرا لعل سرخ زرد شد چو کاہر با جسجہ عین الہرہ سر شاخا رنگ پرواز کردش از سما حکم تبریع پیش صاحب را شد چو سنگ یدہ سر شاخا شد عقیق مین بیوست زرا تار تار از زمانہ شانہ سہا چون صدف گریہ اش گرہ دنیا سندرسی نچرخ نیل قبا ز انفعی غصہ بخ زمر دسای
--	--

سال تاریخ فوت او شعری لهم غیب این نداد روداد	خواست از فکر آسمان سپا یافت او در میان جنت چاه
تاریخ وفات امیرالدین جان چپو غفر الله له	
ای درینک که ترک نماز قضا دل بغم جنت گشت مطلقا خان اخوت نشان امیرالدین رنجت بر بست ورد بجلد نه بهر تاریخ سال رحلت او تاج ایمان چو یافت گفت حکیم	کرد پا مال کشور دل را رنجت در جام وصل نهر فراق بد رنخ رشید قدر صدر نشین بر رخ من در قسراق کش چون بنهادم بسوی فکرت رو جای و ما دای و بی باغ فحیم
سال فوت امیر خلد مکان گویی چون یافت از جنت	گیر بر سدر تر گس از مردم شهر شوال بود و ششازدهم ۱۲۷۱
تاریخ ورود	
بوقت ابتدای فصل خرداد بسیر گلشن کشمیر آمد پئی تاریخ سال مقدم او سروش آسمانی بادل خوش	جناب میرزا خان معظم از دهر سمرقند این شهر خرم دام شد مژده جواز روح عظم مبارک لب و گفت و غیر مقتد
تاریخ عمارت	
خواجہ باغی و مکانی آراست	مسجدی را ساخت و چه کند در آن

سجده و بانچه و چادر مکان ۱۳۵۹	دل تبارخ بخی مصرع گفت
تبارخ عمارت مسجد	
که درش را فلک شناگفته ما تخی خداه گفته ۱۳۶۱	یافت تعمیر مسجد سال تبارخ این نخته بن
تبارخ تالیف نسخه	
آنکه ز تیغ زبان قسط زور آمده بهر دے از فضل جا منبر نور آمده شعله ادراک او مشعل طور آمده منکر حق را بتاب دل چو تپور آمده لب لبک خنده یار دل سپه دار آمده در بر حوران لقطه خسته نور آمده معترف آخر عجز هم بقصد آورده ز آمدنش اتفاق دفع فتور آمده بشمن اگر چه ز کین سخت کفور آمده وقف بر افواه گشت چون بصدور آمده گفت تبارخ سال حق بظهر آورده ۱۳۷۱	نسخه تالیف کرد و اعطاء احمد بنام ماوح خیر الورافت روح شرک مهلا کرد بحجت کلام از ره صدق مقام بسکه ز عین صواب داشت دلیل وجوب زان خط حجت ز نگاشت یافته و لیاقت یافت چو قمر طاس سبب زان قلم و لفظ حمله بنیرا چه گرد دشمن نامرد لیک کشور پنجاب را ز او ز سنت ضیا گشت لب اهل دین حشر شمار توین عزت اهل یقین شهر شد اندر زمین شعری شوریده مال کز چو از دل سوال
تبارخ الطبع	
که گل از انفعال طبع شان غرق عرق	بحسن اهتمام پیشوایان رهنیت

همی هر دو سبط مصطفی و وارث دیش ز کاک طبع ظاهر نسخه در علم دین شده بگفت از غایت اندیشه سال آتش	که شل شان یکی کم در ت این طبع باشد که دشمن را جگر همچون قلم پیوسته شش باشد بشادی زین گرامی طبع طبع اهل حق باشد
---	--

تاریخ عمارت

بزرگ خورده دان یک خایه خشت استحکام آن بس سسی ما کرد چو صرف آن مقام آمد ز غصب	ملع کار چون حسن بنکاش که دارد پای زیر و جدو عاش مقام غصب شد تاریخ سالش
--	--

تاریخ تعمیر مسجد

بسم الله تبارک و تعالی منور چون درون حق پرستان ضیای مهر از سفش بهرین پیش تاریخ سال این عمارت بگفت از سر اندیشه تفت	بنا شد مسجد چون چرخ دلا مصفا همچو فسر دوس سلی فسر و غصع از صفش بهرین دل را چشم خواهش بود بال عبادت خانه عالی زیب
--	--

تاریخ تعمیر مسجد و خانقاه

بنا شد خانقاه و مسجد شاه زیارت خانه تاریخ زیارت بسی تعمیر مسجد است تاریخ	محمد غوث شیخ پیر و برنا بدل الهام شد از فیض دلا عبادت خانه زیبا بی اعلی
--	---

تاریخ تعمیر مسجد

<p>زگو هر پاشی این مهر سایه بزمین آن مهین سر پای عهد بی شکرانه این ورگه کفایت بتاریخ قدم از لب ترا دید بود تا ماه و سال و هفته و روز مبارک مقدس جان جهان را دعا از بنده و از خلق آمین</p>	<p>کنار بحر شد آغوش دایه گذشت از نه عماری پای عهد چو باران ابر نیسان گریخت و میداد نو نهال از باغ امید بنرم عمر باد اسند فروز بتارک افسرش پیرو جانا قبول از خالق الانسان الطین</p>
---	--

تاریخ وفات جناب میر لطف الله صفا دوری کشمیری

<p>قلم امر در خون از دیده بارد جهان در چشمها دار دسیاهی طبع از بسکه در هر سینه ل اگر از دیده پرسی اشکبار است بگو از رنگ کز رخ پریده دمان خشک است اگر تر گشت شرک الفیض سینه بس خلق کشیده جهان شد تازه از آه جگر سوز دل تبیح صدر سوراخ دارد ز بار درد خم شد پشت محراب از دهنه مگر قلوب تهی کرد چو از یال اسپان خون ریخت</p>	<p>که شرح ما تم عالم نگار جگر ما داغ از مه تابمهای جهان شد پیر ز مرغ نیم بسمل و گر از سینه بگویی دکار میرس از صبر کز خاطر رسیده نفس تنگ از کشاده هست افغان جگر گشته چون نار کفیده ز حبیب شب برون آورده سوز که از هر رختنه آهسته بر آرد که برده مزرع سجاده را آب که طول آرزو ها کوتاهی کرد که طوفان خانه زمین را عیالت</p>
--	--

<p>بفرق پل از با تم چه افتاد فرو شد در زمین شیر چو آب نجابت را که زین بار شکست وزید آیا چه باد بی نیازی چرا از باب حاجت خون بنا خزان او راق آن گل تا زخم بسکف میزند زین غصه قلزم زندیر سینه کان ناک از دل تنگ مردان بے امام خویش خسته دینغ آن چانه زیب مشد آرا دینغ آن صاحب طیل و علم آه سر و شش از روی آیین این داد و گرتایخ از کلک هم حیا شد</p>	<p>کزین ابر سیه طوفان خیزاد سپر از اشکباری مح کد آب ریاست زین سیات خشت بر که طی شد دفتر سکین نواری که وقت التجار و با که آرند کتاب فضل را شیر از هنجست که شد ابر سخاوت از میان کم که آن گوهر جهان رفت از چنگ پریشانی تر ز تسبیح گسته دینغ آن حرم و ز بزم پیرایه دینغ آن واقف لوح و قلم آه مقام میر بر عرش برین باد مقام دے بهشت جادوان ۱۶۷۳</p>
--	--

تاریخ وفات

<p>دینغ عبد الرشیدان مرشد عهد دل از دنیا ی فانی داشت پرورد چو عطار روی از مردم نهان ساخت سجانی خواست از رویای خزان زهر یک قطره دریا شتم کرد حقیقت هر که اگر دید شهبود</p>	<p>روان کرده بفر دوس برین عهد سوی باقی سرای غلدر و کرد بظاف قرب اینر دآشیا نخت بارض قس بلان و جوش طوفان چو ز خود را بویج بجرگم کرد محاب و قطره و دریا یکی بود</p>
--	--

تفاوت گریبان گشت از نور زهر بر دزن فردزان نور مهر است چهره آینه راز رنگی دگر داد تقابل از میان چون گشت منقود پی تاریخ سال فوت آن فرد سروش خجیب از چرخ مقوس	ز استعداد شد فرق حالات اگر چه جای او چارم سپهر است زهر یک لاجرم عکس دگر زاد باصل خویش روی آن نور نمود دل شعری بسی اندیشه میگرد ندازد بلبل باغ منقذس
---	--

تاریخ وفات جناب میر لطف الله

سید پاک نب لطف الله مور کرد از سر جنت ظاهر	بهر تاریخ وفاتش نگاه سیم ماه ربیع الآخر
---	--

تغییر

چهار استیلاست این جای گشت نیمت دیار بیت از شادمانی	نگاه از تماشای مگد بسته ز سال بنا گو دیار نیمت
---	---

تاریخ حفر چاه

چو رودق یافت این نخل خواج خرد تاریخ گشت از روی عزت	هناده افسر دولت مبارک سبارک بر مبارک بر مبارک
---	--

تاریخ حفر چاه

چون اوین چاه نهال امید تر زبان شد قلم انزال بنا	آب بر کام دل عالم دید چشمه فیض هوید ایا دا
--	---

تاریخ وفات مولوی غلام رسول قصوی

از جهان مولوی غلام رسول سال تاریخ فوت او شصتی باقی گفت از سر حسرت	بقصور حسن چکر دست خواست ز اندیشه خرد پرور شب آویند بود شهر صفر ۱۲۶۹
---	--

تاریخ تعمیر

نباشد منزلی از حسنیت قسم ز دخام ام سال نباش	چو شیرین بوسته خوابان مال عبادت خانه زاد صالح ۱۲۶۹
--	--

تاریخ وفات مولوی غلام علی گوجرانو

شد بدار البحر ازین دنیا سال تاریخ فوت او بشمار	با هزاران هزار خسته دلی نام او مولوی غلام علی ۱۲۶۳
---	--

تاریخ تعمیر

صفای در بیان سینه پاک و فاکیشان در اندیشه با فکرت نهادم رو بخوابش را	بلیف روزی بنا چون باین کاشت قدیمی پی تاریخ سالش گفت دولت نهاد قدیمی ۱۲۶۶
---	--

تاریخ مقدم

بجهد که شد پنجاب شکست خفت چو دیدم عشرت عام جهان تاریخ و جان	بمن مقدم خان خدم کیوان ارم ایوان پرسیدم ز دل گفتا قدم خان عالیشان ۱۲۶۶
--	--

تاریخ وفات ملا یوسف ناسته

سخل فضیلتی که ز کشمیر سه کشید	از صحرای مانده بجای پوریت شد
تاریخ رحلتش پی اخوان چون خوانند	اندیشه از خار تحیر ز دست شد
یعقوب چون شنید بگفت از سرف	یوسف به بند گرگ اجل پای بست شد

تاریخ و سرف

دل گفت که خواه با صفای آید	جان گفت برائی دل نامی آید
تاریخ قدوم خواستم گفت خرد	بحر کرم دکان سخامی آید

ایضا

صد شکر که خواه باز آمد اسال	شد کاس و کیسه اهل مال
تاریخ قدومش دلم از فکر شنید	آمد گهر سخا بدیج اقبال

تاریخ مصحف مجید

این مصحف دکش من از در گنجی	چون گشت عطا بخوشی بروم پی
تاریخ وصولش بدلم شد الهام	فرقان مجید شافع تاری پی

تاریخ ورود تحایف ابلت رسالت صلی الله علیه و اله وسلم

از لطف و عنایات رسول الثقلین	شد خطه کشمیر پر از زینت و زین
تاریخ ورود این تحایف دل گفت	آثار مبارک از علی و حسنین

تاریخ تعمیر

این خانه که طاقش شده با دولت جنت	از هر طرف آن گل اقبال شکفت
تاریخ بنائی اوز گردون بستم	بت الشرف انجم اقبال گفت

تایرخ پیاله	
این ساغر بدو ر مرغ بگهر چون زینت ترکیب پذیرفت پر خ	آبی خشک لبیک پر آتش تر تایرخ عیان بود ز لفظ ساغر ۱۲۶۱
تایرخ شکر صحت و شفا	
در خانه ام از شومی جرم و دولت شد فضل خدا شامل و تایرخ شفا	چندے بودند پای بند رحمت فرمود که یافتند هر یک صحت ۱۲۴۸
تایرخ ورود سعادت و ورود	
تایرخ ورود این گرامی اعجاز از سبب انیاض نیا خورد بگوش	مینخواست دل از خاطر الهام طراز نقش قدم ببول شد دیده نوا ۱۲۸۱
تایرخ حفر چاه	
چون کند عبد الکریم فرخنده شیم تایرخ بنای آن تر سر دشمنی	چاه ز پے نقشه بهان عالم از چاه کریم فیض آب زمزم ۱۲۷۷
تایرخ تولد	
این تازه گهر ز بحر حق آگاہ تایرخ ولادتش چو شعری سحر آ	آبے و کر آورد ز مه تا ماه دل گفت که تلج دُریشا شاد ۱۲۷۷
تایرخ زفاف مطهرت	
ای تامل بهال بخت عالی بنیاد	دل گوشش تایرخ زفاف بهنا

از نخستش غیب مصرعی شد موزون	پهوند باین نخل دهر بار مراد ۱۲۷۹
تاریخ وفات	
چون شمع عزیز شد بکرم تاریخ وفات کلاک شعری جزو	در کلمتہ سوی ملک باقی سافر بوده نهم از مه ربیع الآخر ۱۲۷۹
تاریخ تعمیر مسجد	
زهی ثواب عالیشان حسین الدوله صفدر خان چه مسجد قبلگاه عابدان و معبد نیکان بنامیزد ازین بهمت که تسخیر دو عالم کرد هی تاریخ سال این عمارت اشم فکری	که در تعمیر مسجد موفق از خدا دانی مکان فیض ربانی مقام لطیف سبحانی خریده دولت باقی عقی از زرفانی خرد گشتا به هندستان بنای کعبه ثانی ۱۲۹۳
تاریخ وفات زیر اکبر خان بارک زئی	
عالمی شیر شکن اکبر خان کرد جارب و ب ز شمشیر پیست در جوانی سفر عقی کرد مروزش شد غم اکبر زان دل	که گشتان خراسان شکفت گرد ظلم از چمن کابل فیت روح او مرده فردوس شفت سال تاریخ غم اکبر گشت ۱۲۶۳
تاریخ وفات خواجه عبدالاحد	
از خواجگان احرار عبدالاحد کشمیری تاریخ سال فیتش شعری چنین رسد	افسوس در جوانی رخت حیات برپیت یکجای نفس قدسی با روح قدس پیوست ۱۲۶۴

تاریخ وفات

آه که تنم باد مرگ گشت	جمع زهاد شیخ نورالدین
از حسیض جهان بپتنگ آمد	کرد ما و امیان خلد برین

۱۲۶۹

تاریخ کشته شدن

شکر شد جهان رشک نگرستان چین	ز این چنین جیشنی که رونق یافت از آن دی
جند ایشن بایون مرجا جشن طرب	کز زمین آوازه شد از عیش تا چرخ برین
شد قراین نیرین سعد و برج شرف	بخت دولت بهترین اقبال مغرت بهشین
لاله گون شد از نثار لعل سم باد پاک	چون کف دریا دلان شد پر گهر دامن چین
عقد پروین را فلک افشان در وقت نثار	گشت چون مهر شته با با قوت این کز تین
خواستم از طبع شعری سال این فرخنده جشن	گفت با مهر منور ماه زریا شد تین

۱۳۷۵

تاریخ ورود

شکر شد که یافت سر سبزی	گلشن آرزو ز بخت
گشت شاداب قطره تادریا	شد بر و مندره تا خورشید
از نوای قدم هادی ما	حادی عیش بر کشید نشید
گفت تاریخ مقدس شعری	باز آمد ضیا بچشم امید

۱۲۶۳

تاریخ تولد

شکر شد پیغم تا امید	گل از گلشن اقبال دمید
خواری در دل یاران آمد	نور در دیده احیاء رسید

<p>بدعا هر چه بخو است بدید شیر آورد به پستان نامید هدهد را پایه بگردون برید از جبین نور سعادت تابید ۱۲۸۱</p>	<p>خاطرات است ز طالع خوردند از پی دایه گی ادب فک بسکه بر خویش پالیدازد سال میلاد ر قمر و شغری</p>
	<p>تاریخ تالیف</p>

<p>که نور افروز دمازان در چشم احباب بهشت از جلوه پیرایش گنج باب سلاست راز مضبوطش بجوی آب چو تار عنکبوت از هم صطرب لاپ بعد آیین بعد تنزین بعد تباب شد از کلم عیان تاریخ پنجاب ۱۲۶۹</p>	<p>بنام ایزد مرتب نامه شد بهار از چهره آرایش کفصل مناجات راز لفظش شبت بر کوه ازین حسام جهان بین رغبت از شک چو شد این نامه رنگین مرتب پی تاریخ سال اختتامش</p>
---	---

	<p>تاریخ حضرت میر میر</p>
<p>از دل فیض بخش میر کبیر تر زبان شد که خیر جاری ۱۲۷۸</p>	<p>کنند چاه بر راه خلق خدا حضرت فکرت بسال تار بخش</p>
	<p>تاریخ عزل کپنی</p>
<p>شبه انگلستان بآئین عیسی که روشن شود از چراغان در پیا ۱۲۷۷</p>	<p>چو شد کپنی عزل نه بوده جشن ز سن سال تاریخ را چند پرسی</p>
	<p>تاریخ شادی</p>

<p>مبارک که ازین اقبال و دولت ز کیفیت نشاء سر خوشی ما شکر خواب شوخان ز چشم افستاده صبیحان و سبزان برنگین ادوی ز سرحد پنجاب تا کوه جمون نثار درم شده زمه تا بیا به گداگرد کجکول را کینجفت بارون شده در گلها ز نسرين انجم بهنگام سعد و زمان بتایون باین تنبول بر کف گرفت چو تاریخ سمت را اقبال جستم</p>	<p>هنال اهل یافت از خودی بر زند سوج صهبای خم و جام و سائر ز بس رنیت در راه بادام و شکر چو منقار طوطی و بال کبود تر در دوشت شد غرق در نقره و زر زرافشانی عمام از ذره تا خور طبع را شده چشم دست تو نگر مزعفر قبا گشته از تابش خور چو هم رشته کردند یا قوت و گوهر گهر چرخ و مه پاره و مهر بگفتا شده اقراران مهر و نور</p>
---	--

تاریخ قدم

<p>مبارک که گشت از عنایات نیرون که آمد که آمد بجو آب فست چو کلک مذهب که در ریز آمد شده سبزه پامال سم سمند ز ترشرف خود خلعت لطف ادوی ز بهر ای قره العین بینش</p>	<p>چو طبع سخنور حبیبین با کشاده که آمد که آمد بر و تاب باده کز آب طلا جودلی گشت جاو به پیش سواریش گلها پیاده کنون افسری کرد بر و سزاده به چشم مجبان ز نور داده</p>
--	---

چو تاریخ مقدم زین است شری

بجتم زهی خواجه و خواجه زاده

تاریخ توبه عبدالرحیم

مولوی عبدالرحیم از توبه شد چون کایم کرد	منکر از ایشیت طاعت پر بار گشت
سال تاریخ هدایت خواستم از روح قدس	از ظهور دین حق گفتا دل بیدار گشت

تاریخ وفات حمه شاه مخدومی

شد شیخ رحمت الله ازین از غم فزاید	بر شاخسار سدره چو بل غزل سرا
چون رحمت خدائی شده شاملش بجو	تاریخ سال فوت دی از رحمت خدا

تاریخ ساختن بن میروزه

ای نور خرد را رخ زیبای تو مطلع	هر چند رفیع است فلک رگبت ارفع
براد هم تو زین طلا باد مبارک	تا از زرخور شید شود دهر مملع
شعری پست تاریخ چنین گشت گهریز	زین نوز کار بغیر سوز مرصع

تاریخ تولد و طفل توأم

ز نخل بر بوسند ملا سعید	دو فرزند توأم خدا فرید
پی سال تا تاریخ آن هر دو تن	دو تاریخ دل کرد القابن
برای یک لفظ بغیر تاریخ خون	برای دگر لفظ غریب خون

تاریخ تولد و طفل توأم

منشی راست قلم نجم الدین	آهک شخ امش بالیده
-------------------------	-------------------

	گشت بادام و دمنخرش دیده بریکه شاخ و دگل بیدید ۱۲۶۸	توانان زاد و دمنزند اورا سال تاریخ رقص و شری	
	تاریخ تولد		
	زرب کعبه عطا شد بنام اسمعیل بخاطر م شده الهم نوحیم طفیل ۱۲۶۹	بر ذر عرفه بلا طفیل فرزندی برای سال ولادت چون خاتم تاریخ	
	تاریخ تولد		
	آنکه عالم آفرید از کاف نون تهنیت شد تا سپهر آبگون گوهر از کان سخا آمد بر دهن ۱۲۷۴	مید احمد از عنایت اله شغل اسید زمین آمد بیبا داد شری سال میلادش رقم	
	تاریخ خضر بایلی		
	پی تشهیر اوشد گرم هر سو بجوب درشت فیض نیش او کرده آورد هر کس آب برود نمایان باد فیض جباری او	زهی خواجه امیرالدین کنه اش زمین وسعت مشرب سیده بصحن خواجهگان حوضی بر آورد دلم تاریخ جوی از خضر شد گفت	
	تاریخ شادی		
	بزم کامرانی عیش فرا که از تو یافت نوحیم اعلی ۱۲۷۵	چو شد حافظ عزیز اند زمردی ز دل سال ز فاش خودم گفت	

تاریخ خضر چاه

چو میر آفتاب از برای خدا بتاریخ گفت اولب چاه خضر	بر آورد چاهی بصد آب تاب عیان بر زمین حشمه آفتاب ۱۲۴۵
---	--

تاریخ تعمیر

خانه میر آفتاب بساخت خواست شعری ز رخ سال بنا	کرد جا اندران چو در بصد شدند آفتاب بر رخ شرف ۱۲۴۶
---	---

تاریخ تعمیر مسجد

زین نجته مسجد عالی اساس هست ابراهیم نام بانیش توشه عقبی بنای مسجد است خواست شعری سال تماش دفتر از لب زمزم نداد جبریل	اهل دل را طبع چون شمشاد شاد آنکه داد همت از ابداد داد این عمل از بهر این آزاد زاد تا بماند زین نگو بنیاد یاد ثانی بیت الحرام آباد باد ۱۲۴۷
--	---

تاریخ تعمیر مسجد

شکر قند یافت چون تعمیر این غیر البقاع پنج نوبت میزدند در گوشه و این پنج وقت منبرش از پای و الا بگردون برده سر سقف او بر طاق عابد سایه عرش مجید	شد بلند آواز ذکر از خاک تا عرش برین آنچه یکبار از خدا آورد حبیب دین طاق محرابش غم آموز سر مردان دین چار دیوارش برای فهادان حصین
---	--

کلاک شمری سال تایخ بنایش در قمر
کعبه ثانی شد آباد از محمد قطب الدین
۱۲۴۶

تایخ و قات میر لیشاه اندر الی قادری

در لنگه که از ترکستان ز قضا
فلک گشت بر مردمان مهر
نفس شیون آرا از بان شعل خیز
چهل بلبل با گرد طوفان که باز
چنان دیده از دود اندوه دوت
ز بس گریه در مردم افکنده جوش
رباع سیادت در ختی فت
ولی نام شاه هی ز آل علی
فروزنده بدری بر اوج کمال
ز محنت سرای جهان بخت بست
بوامانده گان بر بسین کهن
ازین واقعه شد چو دل بر ملال
خر و گشت سال و قاتل شنو

لب عالمی گشت شیون سرا
زمین جامه در نیل زد چون سپهر
نعم آرام فرما طرب در گریز
بفرق جهان دست غم شد دراز
که بر چرخ خورشید رادل بخت
زد یوار دور ناله آمد بگوشش
کز دهر یکجای یافت بار مراد
ولی نوز حق از رخس منجلی
صفا خیز بگری ز موج جلال
ته سایه عرش رحمت نشست
و کیش خدا شد غنم الوکیل
ز تایخ رحلت نمودم سوال
میفرزده آرایش غلذ از د
۱۲۴۶

تایخ و قات

ای دای که این زبده عصر
تایخ و قات او ندانده
رد جانب سیر غلذت باد
زهر او رسول شافعیش باد
۱۲۴۳

تایخ و ولادت

<p>از تپ دوم این گل گلزار مجید و متلا زار تفاع طالع مسعود او وقت صعود پیر خم گردیده پشت آسمان این چنین مهر بس موجه قول آمار سعادت در وجود خواهد ابراج چاه مصر جان گشتن عزیز استاد عمر او را و چون تقویم عرض فکر شری از پی تایخ سال زاده نش</p>	<p>صبح دم باد صبا بس مژده دخواه گفت سعد اکبر نکست ای خوش مهر دما گفت رو بحراب و عا کرد و عفاه اند گفت بر جنبش از فراست خاطر آگاه گفت از تپ دل این سخن یوسف فراز جفت رشته طول امل را عقل بس کونا گفت شد قمر تابان باوج آسمان جاه گفت</p>
--	---

تایخ ولادت

<p>مرحبا و جدا و نیک باش شاد زری در زمین منظور لطف و شاه جلالش سرور صد آرای جلالش خواند هر کس تراستان در صنوف وصل بمانند خواندش هر کس سال تایخ ولادت چون شری خواهم</p>	<p>پیش پیش اقبال و دولت عزتش همراه در زمان تاسید مندر محرم درگاه گفت آفتاب اوج اقبالش نه خرگاه گفت در فنون علم متنازش دل از اشا گفت آفتاب مشرق اقبال دریب جا گفت</p>
--	--

تایخ کتخای تاج الدین

<p>مبارک که ازین تاسید و نخت ز آئینش اختلاط نشاط ز همان شادای منفرج بسید جهانز آتش روز روشن ترا طرب بسته اعرام این بارگاه</p>	<p>رسوم طرب افزون شد رواج به هم عیش و عشرت نمود امتزاج مزاج زمان یافت نیکو علاج بین دغا نامی شبه های لاج بیقات فرخنده مانند عاج</p>
---	---

خلایق شتابان سینه ناسفید بدان درم برده ابله نیک جهان را سر اسر گرفت این طرب همه نکت خوری ورنه ناد پی سال تبارخ جشن سعید تلم کر و بر لوج خاطر قسم	چو شطرنج کنز آموخت و عاج ز دلها فراموش شد استیاج ز باغ ارم خواست مختل خراج همه خواستش شربت اند خراج نهادم بفکرست رخ ازابتهای باقبال ز سبب کهر یافت تلج
---	---

تبارخ وفات شیخ ابراهیم

فغان از گردش گردون و سیر مهر و ماه دیرین گلشن نمی بخشد ترشافی بجز جبهت عروج نشا شادی خاطر عجم و دهر دیرین میدان خرد و چون کشتیم عجمتین دیرین از یاد افتاد آن نهال گلشن عزت پدر بوده خلیل الله و ابراهیم خود نامش باستغفار جرم خود ^{باین} حال او گویا سبک جولانی عمرش همینه قضا بنگر پی سال وفاتش داشت شعری نکذاریخی ز فیض روح قدسی مصرعی جسته شد زور	نگاه عمرائی غم فزای عیشش گاه گرانی میکند چون کوه بر دل برگ گاه حضیض چاه در دنبال دارد اوج چاه ته پاریزه الماس پندار دگیا که بر اوج ساقزای همی رودی کلاه همیشه کنبه دل را عمارت سم و راه مجال قال نادیده زبان غنچه خواه سبق در وقت رفتن بر دیر نور نگاه در آن محالست که گردون بخشد از تیر بگذر از خلیل الله باد آرا مگاه
--	--

آیات جلال الدین ابن حنیف الدین ابن جمال الدین

محمد الله از بین بخت بند	دمید از گستان جان فربند
--------------------------	-------------------------

<p>جمال جلال و جلال جمال رنده پاره مطمح دل جمال نگه دار دشمن هم زمین کمال بجن عبارات و لطف مقال کشیدم بسک معانی لال شرف یافت جان جمال از جلال</p>	<p>حسام خرد داد جوهر که یافت نوشا غره شادمانی که یافت باوج کمالش رسانا دحق بردنا غبار غم از سینه ما پی سال تاریخ مسیلا دایو دل از روی دانش خین زد و نم</p>
--	---

تیارخ غلبه زبردست خان

<p>با مکان مژده مین میگید خزار باب یقین میگید در گهش حصن حصین میگید از یسار و زمین میگید نه نیت چرخ برین میگید عذر با سر بزین میگید طرح منصوبه چنین میگید در حقن صورت چنین میگید عنکبوت این بطنین میگید در بدیوار همین میگید خواری دشمن دین میگید</p>	<p>از زبردستی خان ایشان عزت او که در آن عزت است آنکه از بهمت مردان هر کس هر که دیدیم فوای شادی حق زره رفت غبار باطل مدعی ریخت یکا مم کیب هر چه چین شد زب طابازی سر بدیوار زو از حیرت غم رشته خام گستن دارد چون در انت دبر افتاد جود شری از غایت شادی تیارخ</p>
---	--

تیارخ در دوسوی مبارک با مژده

<p>صدالحمد از درود و سوی گیسوی نبی گریه رفت از آتش کین گشته دلی بیاد سینه های عاشقان کرد و کلفت تیره بود سوی گیسوی رسول الله گردید عطر مردم از شوق زیارت زایر بیت الحرام فتح ابواب بهشت و سد ابواب سقر خوابم سال در دوش راز شری زورم</p>	<p>کشور دلباس معطر گشته چون کوی نبی خاک با سیراب گردید از نم جوئی نبی ساخت همچون طووسینا پر تو روی نبی مشک آگین شد شام عالم از بوی نبی کرده باز سرشتا بان عالمی سوی نبی هست موقوف اشارت های ابروی نبی شافع مایدم محمد باد گیسوی نبی</p>
--	---

۱۲۴۱

تایرخ وفات شیخ جمال الدین

<p>شیخ آن جمال الدین که همیگفت عالم تنگ آمد از جهان و مرغ از همدان شک نیست رفتن کشد اندر کنایه لطف در بانی غله داشت و دش چون هزار بند دل داشت بهر سال و فالتش نظر غیب</p>	<p>صد آفرین بهت گردون گرای شیخ تا آتقنا چه کرد و تجمل را سئ چون شیخ رست کار کنون یا خدای شیخ میگشت و از بهت مشکک شای شیخ رضوان ز غله گفت بفرودس چاک شیخ</p>
---	---

۱۲۴۶

تایرخ وفات شیخ عبدالوهاب تپلو

<p>چون خواست ز غله شورش در دنیا آورد بگر چو تدهی بیرون</p>	<p>دل گفت چراست عالمی دید و پرباب گفتا که بگرد شیخ عبدالوهاب</p>
--	--

۱۲۴۶

ایضا تایرخ

<p>تا ند شیخ و از و ما ندین فسانه بدهر</p>	<p>که خلق و بهت لطف و عطا و تکلیف</p>
--	---------------------------------------

لطف شیخ عبدالوهاب
 عظیم است و بهت
 شکر است و بهت
 کبریاری از و کون
 غایتش از و کون
 و نایب را بهت
 و نایب را بهت
 و نایب را بهت
 و نایب را بهت

بیهیکنای بود و به نیکانی نیت	خدا بخشد اورا که خورد و بر دو گذاشت
ازان طبع هزارش بخورد و بر دو میرد	بیادگاری تاریخ کلاک فکر نگاشت

تاریخ وفات میان احسان گنای غفرله

ای در نیار دیده اعیان آنکه فقرش نموده رخ ز غمت یادگار سلاله اعظم خلق او همچو تام ادا حسن اعتقادی بوجه احسان داشت زان بحالش بس عینیت داشت داوازان حسن اعتقادش بر تار هر منکر و نیکیر از او جایی بخشید بسایه طوباش بهر سال وفات او شری نگاه آمد بگوشتش از سر و تن	شد نهان روشناس می زمین و آنکه تمکین فرسوده از تن افتخار جهان برای زرین کار او جمله مورد تحسین بایز رگان خورده دان یقین شه امام عملی امان امین که بگویش چو گنج گشت فین از جواب و سوال از تلقین نهادش در کنار روح العین داشت اندیشه برای شین شده مادای دی بخدر برین
---	---

تاریخ وفات


ای واسه کزین سرای فانی آن صدر نشین بر زم عزت می برد سر بجا و اقبال شد جانب خلد داغ و رفت	رو کرد بسوی ملک عقی و آن قدر فتنای پیرو را نیز سیت بحسن خلق و تقوی بهناد بسینه احب
---	---

در هر روز خواند

تایرخ زسم نمود شری	آرام گهش هشت بادا ۱۲۸۲
	تایرخ وفات میفتاب
آه که رفت از جهان میرین شباب میر تمام آفتاب بود ز روشن دلی شمر و پدر خوانده اش بود بحیدر که دشت زان شده تایرخ او سر ز جهان چون شید	کرد دل عالمی از غم دوری کبیا خاطر هر ذره از کرمش کامیاب مال بردن از شمار سیم قزون از حساب سایه عرش مجید سجده گاه آفتاب ۱۲۸۱
تایرخ شادی	
دگر موسم نو بهار آمده دل غنچه و از نسیم بهار لب بلب از خورمی در فوا شده سر و در پیش گل خورده دان ز بس عکس گل موج زد هر کنا می لعل ریزند در پای خم کمر بسته اعیان دولت تمام صبیحان ایران یلجان هند ز کشمیر یان تراکت میوش خزایان پیر سوچو کبکان ست کچه کرده گل گیسوی عطرسا مقیش چینیان خورشید تاب	بهاال متنا بهار آمدن کف گلبن از خورمی در نگار زاد راق گل خوانده درس وفا که از زر کند حلقه قسین حنایافت بر شاخ دست چنا ز منقار کبکان طاووس مهم که بزم طرب را دهنده انتظام سپاهان ملتان سبزان سند ز پنجابسان رعوتت فروش یکی جام بر کف یکی گل بست تر شاهد پرستان زاهد مقام زده چشک برق ریز صاحب

تایرخ شادی

<p>بطاق فلک بسته طاق مظم توان داد انعام باج و ننگ بشپ کوری آسمان تو تیا که هنگامه روشنی کرد گرم نگه طرز مستانه کرد آشکار به پشمر دگی زد گل نیمروز نگه مست در سیر گلزار بود ز گلرزی فسیلش بل بتا گدا کرد کچکول را جام جسم که برج کبوتر بنسین رسید پی جسم شان خیم ثاقب دوان ز شعری بچینه تایخ سال بیرج حسن شیرین مهرماه ۱۳۸۱</p>	<p>هم وزیر و تقاره دگا و دم بیایه که از زود خراج فرنگ ز باروت سوزی رسانده هوا جهان طبع فطوره کرد نرم ز گل ریزی اسیم افشان شرار ز بهتایی و شعله خام سوز در میان مجلس که در کار بود خیال از تماشای غل غلاب ز بس یافت سایل بدایان دم هوای درج آبخنان بر پرید گریزان شیاطین غم ز آسمان چو این نیم شده رونق افزای ز قمر و چو فرسود پای نگاه</p>	
<p>تایخ تولد میرزا غلام محمد قادری قره نادر کمان مصطف</p>		
<p>ز باد طرب غنچه دل شکفت زهی نوگل یاغ اقبال گفت زهی صاحب سبقت و اقبال گفت جستم از عقل که در نکسته ادا باز لفظ محبت افرا هر سه تایخ زادش پنا ۱۳۶۵</p>	<p>غلام محمد تولد چو یافت تایخ میلاد او با و گریاره با تف میلاد او سال میلاد این گرامی پور بر غلام محمد ای دانا غنچه ز زر گوی و اختر دین ۱۳۶۵</p>	

	<p>خود گفت آقا غلام محمد ۱۲۶۵ سال میلاد از تو اهل کرم که غلام محسن بنیم شد نداد در علم مبارک نعت ۱۲۶۵</p>	<p>پی سال میلاد فرزندان محمد ای غلام محمد ار پسرند جان من در جواب شان میگوی باز تاریخ سال میلادش</p>	
<p>تاریخ تولد میرزا غلام احمد نامی قادی طالع اندکمه فرزند دوم</p>			
	<p>خوشیدش خواند بی محابا آمد خلف رشید آبا ۱۲۶۱</p>	<p>چون غلام احمد و چرخ تاریخ تولدش عیان شد</p>	
<p>دیگر</p>			
	<p>با تفری گفتا نهال باغ اقبال آمد ۱۲۶۲ در عشرت بروی بخت کش گل زیبایا و پیدای باغ نهال ۱۲۶۳ بگویند آمد سبب بار بخت باوا خاطرم رشک فرا می خورید باد روشن شد چشم امید ۱۲۶۳ گسستان طبعم سر بر شگفت یکی تو گل باغ اقبال گفت ۱۲۶۳ سرود بیل خاطر بس باغی</p>	<p>سال میلاد غلام احمد عینی چو لطف حق غلام احمد داد خود گفتا پی تاریخ آن سال در تاریخ میلادش ربالا شد ز میلاد غلام احمد بهر تاریخ تولد گفتم غلام احمد داد چون فضل حق ندل سال میلاد او خواستم غلام احمد چون زاد سال میلادش</p>	
<p>تاریخ تولد غلام قادی قادی مری مرحوم</p>			

تاریخ ز نام او نمودم محدود تعد او بنین عمر او خواهد بود ۱۲۴۳	آن دم که غلام قادر آمد بود گر یک صد و یک سال هجرت افروز
تاریخ تولد غلام صدیق اکبر قادر می طالعمره	
پسر که داد خدای متعال که شود جلوه گرا از اوج کمال خوبی حال می از صدق مقام خاطر م شد رخشی مالا مال اولین نوگل باغ آمال ۱۲۴۴	مردم دیده من اکبر را نام او کرد غلام صدیق هست امید که روشن گردد سینه ام گشت ز عشرت لبریز سال تاریخ ز سر دشتری
تاریخ تولد	
بیار آمد بهر بار باغ اقبال همایون شد بد ساز این دستان گهر شد قرعه اندر دست زغال گلی آمد عیان از شخ اقبال ۱۲۴۶	بچه آمد بفضل ایزد پاک مبارک گشت بر یاران شب و روز طلا شد زینج در حیب منجم چو میل زدند اشعری بستانج
تاریخ زفاف	
کار حسب دعا از نهنل یزدانی شده لعل چون مهر شده بایا قوت رسانی شده از مهر زیبا سرای شاد نورانی شده ۱۲۴۶	مشرعه بادای دل که از زمین دعای مستجاب آه از تانمید آب رفته در جوی امید سال این جشن همایون کک اشعری زدیم
تاریخ قدم	

<p>مژده باد اسدول که باز آبی بجوی کشید بوی درنگ صورت یعنی بهم آتخته که بزرگ و خور و نشان شو که عیش آمده بر جبین صد آب تاب از خاک کوی مصطفی تلخ کامی با گدشت در ویش تو آتخته بهره ور گردیده از خوان نوالش شیخ و شای بهر تاریخ قدوش دوستان گفتند و دش</p>	<p>سایه ابر کرم بر مزرع دلهای سید بهر زرب و مرغ ما گل عفت رسید سر و گل کوباش خرم چون چمن پیر رسید خوش جواهر سمرمه پدید یی رسید نوبت شیرین ادایهای نرم آه رسید آرزوی پیرو امید دل بر نارسید قیام اسید ما از یثرب و یثرب رسید ۱۲۵۳</p>
---	---

تاریخ قدم

<p>بسم الله که ایام نشاط و وقت ناز آمد شناسائی گهرافرو و قدر قیمت و ر را لب غاشوش عالم شد بشو بهنیت گویا ز فیض مقدم او کار بی برگان بسامان شد هجائی از عرب افکند بر هندوستان سایه کبوتر دایه برگرد حرم این باز شد طایفه سخاک در گه شاه رسل چشم آتشنا کرد درست آمد در آخر که نقش مراد او ز پیر عقل شعری خواست چون سال قدم او</p>	<p>لواهی خوشدلی در گوش از راه مجاز آمد هنر بر پایه دلاشد زمان استیلا آمد دل آسوده اهل جهان بر آهتر آید که با صد ساز کار می نخت و دولت کار ساز آمد ز اوج اعتلا بر زره عفت فرزند آمد ز اوج مکرمت آخر بدست شاه باز آمد ز ملک آزاربان با نخت نازان رخسار آمد ز شوق در گه شاه رسل چون در گداز آمد بگفت از غایت شادی بهر نخت باز آمد ۱۲۵۵</p>
---	--

تاریخ قدم

<p>محمد اند عفت های نیردان کار ساز آمد</p>	<p>زمان عفت بهنگام عیش و وقت ناز آمد</p>
--	--

<p>بخط اهنال خورمی در استهلا موانق گویند بانه مخالف در گداز آمد بناز و آرزو کام دل اهل نیا ز آمد بهار آرزو را مرزده صد برگ و بار آمد ترا داد و لب جان مرزده چون خاطر تو آمد بشیر عقل گفتا بروی بخت باز آمد ۱۲۴۹</p>	<p>ازین انفس جان پرور شکفته غنچه دانه بخندد دوست گویان دم که دشمن گیرید دانه دعای را اثر ریاض تقطیم حب داده ریاض خواهش از فیض سحاب لطف داده نوا از قدم خواه ما آید از هر سو پای تاریخ مقدم داشت شعری فکر تاریخی</p>
---	---

تاریخ ختنه

<p>مرزغ سبز چش شد پی تو بهر دو نهال تازه دنو یاد داده زمان کجاست بخشش کیتبا و دانش زو سروران چون سپهر رنگ بد دهر را همچو کائنات ابو آفتاب عطا بهیک بر تو آهیت خوان ز لندن و مسکو زال ز بر مثال رستم کو گوش ارباب هوش مرزده شنو بگر فتنه گل ز شمع ۱۲۴۹</p>	<p>مرزده کرد دست کاری قبال بزم مسنون ختنه طرح فکست خواجه عبد الله آنکه دولت او آنکه آموختند از واعیان از پی انتظام رونق جشن از زمین تا آسمان بر کرد خاک را در شعاع زر گرفت سر نهادند سروران بدرش سپهکاری نموده وقت شمار چون ازین جشن هر طرف گردید بهر تاریخ زود رستم شعری</p>
---	---

تاریخ ختنه

<p>شورش ختنه مسنون چونند چکار گیر بخت گوناگون شادی بر سر گردن دم</p>
--

دهر بهر تنیک خوانان چون شفق دور از افق چیره زر تا آید در نظر عمامه صاحب مالک دریا ذوال خوشین کم نمیکرد و هنگام نشا راز بدیده ز چون دلش پرگشت از وضع عطائی لوح از پی تاریخ سال ختنه شعری داشت فکر	باده گلرنگ در جام زمر دگون دهد شاهها بر دوش ریب طلسم کسوف دهد عجب بر عیان شمارد طعنه بر جیون دهد در نه بکشاید دل خاک در قافرون دهد از حباب خوش دریا ساغر دارون دهد گفت دل تاک از بریدن برگ باران دهد
---	---

تاریخ ختنه

صد شکر که در بزم ارم زینت مسنون چین کرده کندی بجفت از سعی سباز از جوش حلاوت شده شیرین بن خلق به بر نمودن قلم لایق تجرید بر چسب رود افش ره باد کشتان سخت ز ما و بر بستند زان سر و گئی طبع احباب چو تاریخ بختند ز شعری	یاران قسح عیش لبه ناز گرفتند آهوی حرب را بتک تاز گرفتند کز شاخ حرب میوه اغراز گرفتند انجام نکور ایامه ز اغراز گرفتند انجم همه چون زهر و بجفت ساز گرفتند گرمی دل از شعله آواز گرفتند گفتا گل و د شمع بیک کار گرفتند
--	--

تاریخ عمارت

این خانه چو سر کشید بر ماه تاریخ نوشت کلاک شعری سرای نجات آمد سال تاریخ دوم خانه چو شد معمور و تاریخ	شد مجمع دوستان و لخوا بازیب سرای عشق و جا چو اول خانه نو یافت بنیاد خرد گفتا سرای نجات آباد
---	--

سه مکان یافت چو نقش تغییر	بتقارین زمان ماضی و حال
گفته شعری بپی هر یک تاریخ	بدرخشانی یا قوت و لال
ز در قلم از نه دل حال چنین	خانه دولت و جاه و اقبال ^{۱۲۸۱}

تاریخ خشنه

مبارکب دکر تا ناید اقبال	جهان آراست از نو بزم جرم را
بحکم شست خیر السب را	صلا زد خواه عیان احم را
پراخی جشن فسرند گرامی	بهر سوخت دینار و دهرم را
زبس سامان مجلس شد مرتب	نمایان کرد گلزار ارم را
ز انواع قبا های طلازیب	نمود آرایش خیل و حشم را
ز تافت خواستم تاریخ و فرمود	زبان تیزی شد و غنم را ^{۱۳۸۲}

تاریخ خرابی و فساد دلی

آه و افسوس که این چرخ تنگ بدعا	خون انبای ترارخت تیغ دلی
آه مظلوم شده و کرد و درت باهم	بست بالائی زمین کج چرخ ای دلی
سال تاریخ خرابی ترا می بستم	خود و در گوش من از غیب پنهان ای دلی ^{۱۲۸۳}

تاریخ وقایع سراج الدین ابو طغرل پادشاه

سراج دین ابو طغرل که بود پادشاه در بنام شهره	ز تخم تیمور آخرین گل باغ دلی ز بخت بنگفت
ز پادشاهی سان تمام تغییر می نداشت در گفت	کینه بازی نمود گیتی گرفت آنم دوست
نکس حرامان شود پشش نموده باوشین	که حق احسان شاه لندن مرارش کرد بخت و آفت

دلی
۱۲۸۱
کلا قدر

دولش چو آینه رنگ کینه گرفت حکم جلالت او	ز تخت شاهی بزیر آمد بنگاک غربت نه زینت
جهان روشن با تم او چو گشت تیر بچشم مردم	و لم تاریخ سال فوتش سرخ تیمور گل شد گفت

تاریخ وفات سلطان عبدالحمید پادشاه روم غفر الله له

سلطان عبدالحمید کز بخت سعید	ز خطبه و سکه در جهان رونق یافت
چون یافت وفات سال تاریخش شد	با وایش زیر سایه شمس مجید

تاریخ جلوس سمنیت مانوس سلطان عبدالعزیز غازی شاه روم خلد الله له

نصر و غازی شهنشاه زمان عبدالعزیز	شد چو بر جای برادر صاحب تاج و سیل
دین و دولت یافت زینت ملک ملت تقم	ببل آرام زد از گشن عشرت صغیر
پادشاهان سر نهاده بر خط فرمان او	تهنیت گویان هجوم آورده از هر سو شیر
آفت اضداد با هم داد بر از عدل وی	باز دید از قار دان نه شیر از تیره شیر
چون جهان بگرفت این آوازه و شعر شنید	گفت تاریخ جلوسش خسرو آفاق گیر

تاریخ ساختن سپهر لکه

زاعیان لا هور از بهر شاه	بترکیب نو شد سپهر شک و حر
بدوشی کرد پشت دولت یسیت	چو خورشید تابنده باد از سحر
تاریخ زد کلاک شعری رقم	بشاه ظفر مانند زیب سپهر

تاریخ عمارت عجایب امیر

حاکم وقت فلک مرتبه کهو پر کا در را	بر لب خلق بود نام نکر افشا
------------------------------------	----------------------------

<p>از همه چیده و سنجیده در کید تجربت پرورد بیدار دل و مردانه که شد از حیرت آن عقل ز خود بیگانه نقد اطراف جهان کرده بیک پیمانه بعد انگشت شمار و نتواند شانه هفتی گفت بنا ساخت عجب خانه</p>	<p>دسته التاج خرد لایق اکیل کمال یا کف کافی دبا دانش ز فکر دانی طرح افکند بنای ز عجب مملو هر چه باشد ز نواد همه در و س پیدا آنقدر موسی شگفت بصنعت که اگر داشت شعری بے تاریخ بهال نظری</p>
---	---

تاریخ اجرائی ریل در پنجاب

<p>که شد بر خشک تجاری رسوم خیر دنیا را کنون از ریل آهنگ و گردن و کوه و صحرا را نمایان نظم مکار شد ادنی و اعلی را پی جان بخشی خلق عیان آیین عیسی را بال برق در پر دواز دار و مانده بر جارا سحرآموز اگر خواهد بگیرد شام فردا را که نموده سحر شاه ما از ریل و دنیا را</p>	<p>مبارک باد جشن عام هر دم سپید ز بار سخت از تاب ریتی گرم شد آوازه عشرت بحکم نافذ سرکار و الا نشان انگریس رعیت پروران طرز رعایت نوی داده زند تا چشم بر هم مشرق مغرب ساگرد سوار ریل چون باشد تعجب نیست بدیدم چو شد پای حد و تاریخ سانس زد و تم شعری</p>
--	--

۱۹ شعبان ۱۳۰۵

دیگر

<p>صید مطالب نمود بسته فقر اک ریل کرد بفرق دعا حلقه بیچاک ریل فاک چو سیاره کرد گردش افلاک ریل گوش ملک کرد نمود شمر بنای ریل</p>	<p>دولت سرکار چون باز دی تبت کشد ساز شد از تاب برق شعله آذر مدح دست ددل صاحبان دایره چرخین جان چمبر گیتی کشود حلقه گردن ربود</p>
---	--

<p>سختی کون و مکان نذر کف این آن فکر سبطیما تدبیر پس ازین مکام شعری شیرین مقال گشت بتاریخ سال</p>	<p>بسکه بیک کیسه کرد کوشش مالاک روح فدا طون بگردفت زادر کمال چرخ دهد و بسدم بوسه زری خاک کمال</p>
---	---

تاریخ ارتقاء چینه دره ساسان

<p>مژده باد اهل عالم را که از تائید و راس موج دریای عنایات شه لندن فزود گرم شد آوازه احسان گهی از تار برق پیردیز نارا جوان تر میشود هر دم سید در زمان دولت آزی بل سر رابر ش آنکه لفتن گورتر با بهادر نام اوست صاحب ذی رتبه والا شان میجر نکلو دیگران دپشی کشنر میجر سر علم ناشود اخبار ساعات شب روز آشکار ربع مسکون بارساند مژده آواز داد ز درقم شعری پی تاریخ سال از وی چاه</p>	<p>هر یک در سایه اقبال دولت یافت جا سبزی گشت امید خلق از سر تا پای که ز پشت ریل روی تخت را آمد جلا سی ما در ایام بیدار قرن شد عیش برک ماند گری آن فتح تمکات کشور کشاکش حکمران کشور پنجاب یابد بیر را دانکه فارنگلشن کشنر خواندش خلق خدا در امورات جهان دانشور کار آزمای شد مناری از پی آوازه دولت سب راست چون سروی بود در باغ دنیا جفا این منار ساعت پنجاب آمد چرخ سای</p>
--	--

از قلم ۱۲۷۹

تاریخ مقدمه

<p>چون که دیوان عصر کرپا رام وانکه هنگام جو دوایشا ریش آمد از درشن سدی گنگا</p>	<p>آنکه او گوهرت و ملک صدف لعل بهیقه تر بود بر خد ف از طرب دامن صرا و کفت</p>
---	---

هسچو مژگان بگرد مردم چشم عقل تاریخ سال مقدم ۱	بسته رایان هند پیش صف گفت خورشید زیب جرج شرف ۱۹۲۲
--	---

تاریخ مرست عالیگدل

پدوران هین تاجداران زحس سحی همیشه اند گرفت خرد تاریخ از روی طرب گفت	هزار اجا که تختش شد فلک سب چو طاق آسمان پل بر زمین جا پل عالی بیان چرخ بر پای ۱۲۸۳
---	---

تاریخ دیگر

چون بدوران هاراجا می شنیدند ز اہتمام کار هر اند نو تعمیر یافت چون زمین بر آب تخم گشت ز اوتا جبال تر زبان شد خضر دانش کز سر جاد و کرم	والی کشیر و جبرن حکم یا کس قلاب این پل بر همیشه چون بیت اردو تاج خواست شعری سال سمت پیر تاریخ جا از سر نو چرخ ساخت این پل عالی بر آب ۱۹۲۲
---	---

تاریخ شادی

علی جوزنی کرد نو اختیار پی سال تاریخ او شد درست	که تقویم پارسینه ناید کار زنی نو گشت ای دوست دیر جا ۱۲۸۱
--	--

تاریخ شادی

پی ابن کریم و نیت هتاب بحکم اتحاد جس آخر	بترغیبی شهاب الدین مساز کند بچین با همیشه بر دوا
---	---

کبوتر یا کبوتر باز با باز ۱۲۸۲	نواز دبلیل فطرت بتاریخ
تاریخ زفاف	
شد بحکم کجوا عشرت پیر چون خور از خط الشعاع شین از سر اقبال کار غیر میسر ۱۲۸۲	سید والاسند عبد الاحد آهافت از زرین حایل خورش گفت هفت سال تاریخ زفاف
تاریخ تولد	
چرخ دو دمان ارجمند بگو خواجه سید نقشبندی ۱۲۴۵	چوروشن کرد چشم عالمی را اگر تاریخ و نام از من پرسی
تاریخ تولد	
جهان گشت روشن ازین بو عین خرگفت سید غلام حسین ۱۲۴۳	بفصل خداوند جان فکین چو جستم از تاریخ میلاد و نام
تاریخ تولد	
ازین مرزده جان نو آمد بتن نداشد غلام محمد حسن ۱۲۸۱	چو افروزد حق نور چشم علی چو از نام و تاریخ کردم سوال
تاریخ تولد	
داوق صد طرب بدل آمد	میر عبد الوهاب رافسنزد

میر سید ضیاء الدین احمد ۱۴۸۳	سال میلاد و نام شعری گفت
تاریخ تولد	
ملک دل را نو بهار آمد دیدید گفت با تف بختیار آمد دیدید ۱۴۷۸	روی نمود این گل گلزار بخت خواست شعری سال میلادش گفت
تاریخ تولد	
شد شبتان مشرقستان جمال دامن امید از موج لال گفت شعری اثیر جا به جلال ۱۴۸۰	تافت زین خورشید چون بیت الشرف در دم ایثار شد به چشم بکر هر یک زو سال میلادش رقم
تاریخ تولد	
ز نور دمک میر دیده هر دم شراب عیش بسیل است هر طرف خم بط شراب چو طائوس شد مصدم نواخت زهره بقانون عیش ابرشیم بهشت گرمی سحاب و نرمی قم شنود برج سعادت عیان شده انجم ۱۴۷۸	هزار شکر که روشن شد از عنایت بخت دماغ شاه و گدایاقت نشاط عشرت چو باز شد کف ایمان بریزش در و صل سهیل چون بهیسی رساند مرده بخت زعام بخشش خلعت جهانیان نازند چو سال مولد او خواستند شعری گفت
تاریخ ورود	
خطاب در گه تو عرض احتشام آمد	ایا رفیع جناب که از خاک هر دم

<p> بلال یک شب همچون مه تمام آمد مدام با دوه مطلب ترا بجم آمد بدامن تو کسی را اگر اعتصام آمد خیال نسیم بپید سخات خام آمد نسیم گلشن قدسیت در شام آمد چو آفتاب ضیا بخش در ظلام آمد که خاص در حق تو این قبول عام آمد که جوهر نظر او علی الدوام آمد عیان نشان سادات و راز نام آمد شنوهای سادات ترا بسبب آمد ۱۲۸۳ </p>	<p> ز جبهه سائی خاک درت چو نور انداخت و باغ بخت تو سرگرم نشانیست بتافت روی تو چه ز دستگیر خضر ز چو تو شده دامن بختگان پدید زمین خواجه عالجباب شمش الدین نشان صدق تو هست این که صبیحیت مرید صادق آن پیر کا ملی آرس ز نور دیده خود ساخت چشم تو روشن سعادت ازلی با دیوارت ز آرزو اگر ز سال در و دشن زمین خبر مری </p>
---	---

تاریخ تولد

<p> آفتاب برج دولت صبحدم آمد پدید در کف ساقی عشرت جام حجم آمد پدید غنچه از گلبن باغ ارم آمد پدید کارفرمانده سیف و قلم آمد پدید انتظام تازه خیل و خشم آمد پدید ریزش دینار و دباران در هم آمد پدید گوهر شهوار از بحر کرم آمد پدید </p>	<p> مژده بادای دل که ایام کرم آمد پدید بر سر کینسر و دوران بر آمد تاج زر لاله از بوستان بختندی رو نمود زمینیت دیوان بزم دروق میدانم اهتمام تو بکار دین و دنیا شد عیان کشت امید هوا خوان شود دابنه بهز تاریخ ولادت کلاک شعری زد و رقم </p>
--	---

۱۲۸۶

عمر بخت جاه و نافول بود روزگار

با اجابت این دعا لب بهم آمد پدید

تاریخ ورود نعلین شریف

شکر خدا که پنجه اقبال شد ریا نعلین حضرت کی ز نعلین خود فرود آید بین محبت در یادلی بکف تاریخ خواست شعری الهام چنین	شاخ مراد او بردن میوه عطا عشق شرف بعرض ز رخ و عطا شد خاص عام بهره دراز فیض نعلین عرش سائی محمد رسول ۱۲۸۰
--	---

تاریخ عمارت

خواجہ فرید کوشکی برپای سال تاریخ نزدستم شعری	که مبارک بود در ساش آسمان سائی کاخ اقبالش ۱۳۰۸
---	---

تاریخ بنای مسجد

از مال خواهرش که بود مال نام او سال بنا اگر ز تو شعری طلب کند	چون سجده نمود و اصد و اژه اشک بر دارپائی مال و بگو مسجد ضرار ۱۲۷۰
--	--

تاریخ بنای مسجد

تاریخ وفات شیخ ابراهیم قاضی شیرازی

در برج شهبان داد سخن داد و چه عمر تاریخ وفاتش طلبید نزد شعری چو شد از رشته شیرازه این گلدسته پی شهباده سلطان خان که مهر خادری ارد ز فضلش بهره خوار مرحت خانی و باد رسد	قاضی ششیرازی ازین روز وفات فی الحال چنین گفت که سبب وفات بسی ناظر ابراهیم مستاز از سران شیرازی علی الجهنوز از طبع مزیزش حتم انبازی ز دستش ذله چین کر مرده باشد و گریزی
--	--

ایضا

شناسای روز فارسی و نکته تازی چهارده شیرازہ مجبوعه اعلی شیرازی ۱۲۸۵	اشارت سخن و قانون این دیان فہم تازکین پی شیرازہ بندی خواستہ تاریخ و شعری گفت
تبارخ بیماری بوستان	
شد بخت بلبل شیر از شا غنچه و سحر بر و تدبیر پیش کشا بوستان در دلتش آباد باد ۱۳۷۴	از چمن پیرائی این بوستان از نسیم سخی میر نکستہ ان کرد شعری سال اتماش قسم
تبارخ بیماری گلستان	
دل شکفتہ و طبع خورم گشتہ و جان نہ شد روح سعدی در میان باغ رضوانی نازہ شد روح قدسی گفت در گوشہ گلستان نازہ شد ۱۳۷۸	شد بحد اسد مرتب نامہ کردید نش از طماکاری اوراق گلستانش بدہر دوستان جبتہ شعری سال اتماش نمن
تبارخ ختم تمام نسخہ	
زمینت انفسی و انفسی گفت ارشاد و محو اجہ ام باقی ۱۳۷۵	گشت چون اختتام این نسخہ بندہ تاریخ سال اتماش
تبارخ کتبی	
مزرع امید ما سیراب شد بر مراد و خاطر احباب شد این سخن ظاہر ز اعطالاب شد	مژدہ عالم را کہ مطلب یاب شد ہر طرف سامان شادی آشکار شد قران دوستدار وقت ہر

خلعت زگرش چو اوش زبید جای خود را شادمانی گرم کرد نشاند ز مغربید امان خرد از پی تاریخ این فرخنده چین زد قلم این مصرع موزون قلم	جلوه گر خورشید عالم تاب فرش هر سوت قم و سجا شد زگرش سانی که ست خواب نمکته چون خواش اهل اصحاب جنت با فیروزه لعل ناب شد (۱۲۸۱)
---	---

تاریخ مقدم

مبارک هاسید واران دهر ز دولت رسد مژده خرمی بکام محبان شود روزگار شد از مقدم میرود تن جهان ز بس عام شد بخشش سیم دهر تاریخ نیک خوان ز تاریخ عیش کنون میدهد کام دلها نگاه گرفتار غلات همچو آن کنون ز شری شنیدم تاریخ سال	که در شهر امید گاهای رسد که اقبال هم در گواهی رسد ز ما زادم عذر خواهی رسد شب حیره را صبحگاهای رسد گدا هم بسان شاهای رسد بگناری از رنگارنگای رسد رسید آنچه از کم نگاهای رسد ببالد که خورشید بهای رسد که فیض سحاب آبی رسد (۱۲۸۱)
---	---

تاریخ شادی

بکام امید بکام نیکو امان محمد تاج دین از بخت محروم اگر بودش گلی سرودی رسیده	همای آرزو بال چندی آید ز پیوسته نیکو تلاش بری یافت همی گریه داشت نیکو انگری یافت
---	--

<p>جهان را تازه شد فصل جوانی زوریای سخن و بحر عرفان بهر سودا و سر وقت نثارش رقم زد کلاک شعری سال این شین زبان تر کرد و در شیرین سخن رقم زد کلاک شعری بادل خوش</p>	<p>عروس شادمانی زیوری نیست دوری زیبا برای انفسری نیست زمین در معدن خود گزری نیست دوری از تو گرامی گوهری نیست چو در منقار طوطی شکری یافت گرامی گوهری هم گوهری نیست</p>
---	---

تایرخ تولد علی ابن عبید

<p>خواجہ عبدالنبی کشمیری پسرش زاد و شد ولی تاش سال تایرخ زادش دل حجت</p>	<p>بهره در شد ز بخشش تالی که بود در پناه فیض علی شد ندا دارش نبی است علی</p>
--	--

تایرخ گنجی منش غلام رسول منسری خلیف پیر بھاء الدین بھمدردی

<p>خوشا تازه جشن غلام رسول شب جشن بر عادت دستبوس فلک بوسه دادش زمین و فکند ازین بے بھاء با بھاء دوری گشت ہر شتہ یا قوت را ہمہ شاد و ما از ہمہ شاد و اثر عافیت شد و عمار قرن چونیکہ است فالش بر ایات</p>	<p>کہ شرف انجور اندیرای کا گہر کردا بنجم بفرقتش بزی رسم اسپ او گوشتوار منور شدہ دیدہ روزگار گل شد ہی سرور اہمکنار کہ نخل مراد آخر آمد سبار بین عنایت پروردگار امید است نیکو شود کار و بار</p>
---	---

پیرونا هر یک هدیه داد خود گفت تاریخ از روی جاه خدا دارد این هر دو را بهر مند	ولی داشت شعری نکلت شما که گلبن شکفت از نیم بها باقابل دودلت العزود قار
--	--

تاریخ وفات شیخ المشیخ زمانا مشدی جناب شیخ احمد آره بی کشمیری قدس

چون مرشد باشد بمقام سرمد دزدید چو سر ز بار و دنیا دل گفت	دل خواسته سال تاریخ وصالش نزد بر عرش برین بود مقام احمد
---	--

ایضا تاریخچه

نائب مصطفی خدیف حق رفت و از بهر سال هلت او سر زد نیا کشید چون گفتند	نخرا سلاف مرشد امجد فکر تاریخ داشتتم ز خود قطب الاقطاب شیخ دین احمد
---	---

ایضا تاریخچه

شیخ احمد مرشد عالی جناب سال تاریخ وصالش خواست دل	در جهان زین منزل و بگرفت گفت شعری هادی از کشمیری
---	---

ایضا تاریخچه

چو شد شیخ احمد بجلد برین تبعاً بدو دهم بعد و سراد تولد ز شیخ احمد کبری	تو این نکته بشنواز نادری چو بود عابد از پاسا گوهری دفاش ز شیخ احمد دوی
--	--

۳۳
تاریخچه که در این کتاب است از سال ۱۲۵۸ تا ۱۲۶۸ هجری قمری
۳۴

<p>و نه تاریخ بطریق صورتیه</p>	
<p>شیخ احمد برود و نیابسر مفتاد و هفت یک هزار و دودصد و یک بود کار در جو</p>	<p>سی و شش سال او بجای پیر شیخ دهر کرد رحلت در هزار و دودصد مفتاد و هفت ۱۲۶۸</p>
<p>تاریخ وفات</p>	
<p>در دنیا عالم و کامل فقیه و سید فضل ز دنیا رفت و فارغ از ملازمت های مردم شد ز شعر خواستم تاریخ سال رحلت او را</p>	<p>چون نام خود سعید و چون دل خود واقف و دان که کارش با خدا افتاد و در کار و دنیا بگفتا آه میراند رابی رفته از دنیا ۱۲۶۸</p>
<p>تاریخ وفات</p>	
<p>ای دریائ که دهر کم فرصت چرخ گویا ز دست بر ایام کشتی کس نیست از گرداب چرخ آماده است دمایبیاک باید نشد ز صورت نوعی از فنا کار او تمام شود نیست واقف کنی حکمت حق ای خوش آن بی نیاز از دنیا نزدیک پیشین باشد بقضای خدا صفا داده</p>	<p>غصه پیوند گشت و عیش کسل کرد فردنشاط را باطل یا نه این بحر را بود ساحل دهر تاده است و ما غافل هر که باشد ز عالی اسفل هر که بینی ز ناقص و کامل عقل اینجا شباهت غافل که بود چنان او بحق مایل ملک آجل بلذت عایل صبر و تسبیح را بود شغل</p>

سازدانا الیه در زبان صبر بخشد خداے ورنه بود گشت خواجه علی و خواجه ولی بهر تاریخ فوت این دو عزیز زین دو غم چون دود آه کشید	که با صل است و فرع با وصل تاب نافرمانی بس مشکل هفته همچو گل نهان در گل کرد فکرت بخاطر منزل گفت شعری دود و آه بر یکدل ۱۲۴۹
---	--

تاریخ وفات

آه خواجه حبیب و خواجه سلام در دوسه روز از جهان رفتند پیر تعمیر کلخ عقبی رود گریه سر کرد مسلم و کافر رشته این دو ماتم جانگاز بی اثر سعی شد که رفتن شان آسمان در زین ایزن حسرت سال تاریخ فوت شان بخوابست آه از دل کشیده شعری گفت	و در ادر نکو سرشت به هم جای شان در دوسه گشت بهم هر دو کردند چون دوشت بهم ناله زد مسجد و کنشت بهم زال دنیا بدو رشت بهم کاک تقدیر چون فوشت بهم تخم اندوه و غصه گشت بهم هر که بوده ز خوف رشت بهم برسیدند و بهشت بهم ۱۲۸۶
--	--

تاریخ وفات

رفت افسوس یکجی حسرت آنکه میرفت بیکدین او می نمودی دل فاسطون	پیر بخش آن بخود ار زانی علت جیسی و رنج جانی حکمتش در عمل یوناسنه
---	--

	<p>گر قیاسی است و گریه‌های سیوم از شهر جمیع‌الشان</p>	<p>صورت معنی از روشن بود سال فوتش ز خرد جسم و گفت</p>
	<p>تاریخ خانه و اماوی محطیب</p>	
<p>تا نادیان هند و ده بچه غفر میب تاریخ رفتنش شد یکنه خطیب</p>	<p>رسمی است اینکه کره ز کشید آوردند شد بچه خطیب سوی هند بهر آن</p>	
	<p>تاریخ وفات شیخ احمد لیسوی</p>	
	<p>شیخ احمد فرد کامل مرد در راه شد جهان در چشم اجابش سیاه مقتدای پاکبازی فوت او</p>	<p>منتب با خاندان لیسوی ورد یا جام شهادت را کشید سال فوتش خواست شعر غزل</p>
<p>تاریخ وفات شیخ محمود ابن شیخ ضیاء الدین بکر</p>		
	<p>شیخ محمود آن جهان بود بر ضیاء دید با عتر شهادت درو با شد و هالا اجر او پیش خدا گرچه شلب تشنه زین دار فنا و از جان و یافت جهان درینا داشت شعری فکر از طبع بر</p>	<p>ای در یقارفت ازین دار فنا در جوانی داغ پور نو جوان و در بلاد بد و نرفت از جا بهیر گشت از تسنیم و کوثر تر زبان مغفرت نگذاشت از سر دنیا از پی تاریخ سال فوت او</p>
	<p>کرد رضوان از سر باری خطاب عاقبت محمود شد محسود</p>	

تاریخ وفات سید احمد ابن میر یاسین صاحب در کشمیری

تاریخ کشته شدن سید احمد	در نیکامیر احمد سرور دین بزرگی خورده دان بزم ارشاد چو رفت او از جهان هر کس رقم و خامه ام از طبع جیب	بهار بوستان آل پین غلامش عالم او از خلق آزاد ز شغری خواستندی سال حلت بود مندر نشین غلام سید
	۱۲۸۴	
	ایضا	
	سید احمد که در طریقه چون برون کرد پای شغری لغت	همه بروفق داشت درین رونق آفرین آل پین
	۱۲۸۴	
	ایضا	
	چون کرد بجلد ردی سید احمد شد سال وفات صورتی معنوی	آن کوست بر آل پین آمد هشتاد و چهار و یکصد و صد
	۱۲۸۴	
تاریخ وقوع واقعه عام		
به بند و سندان خراسان مخطه کشمیر غریب زمره گل من علیها فان زمرگ لاله عذرا ان سر و قد گردان چو هر کی ز بزرگان و صالحان نمان شنید از پی تاریخ فوت شان شعری	قضا چو تیغ و با از نیام تهر کشید بگوش هر بد و نیک و بزرگ خورد رسید کبود جامه شد و پیرین چو صبح ورید هکام شهید شهادت ز دست مرگ کشید خدای عزوجل جسد را بیا مزیید	
	۱۲۸۴	
	تاریخ وفات	
رفت چون خیر النسانت حمام الدین بجلد	یافت جابر صدر حجت ز ره درع و تلقا	

خواست شعری سال حلت شدند در گوش	جای دی باد از پیر سایه خیر القب
--------------------------------	---------------------------------

۱۲۸۵

تایرخ مقدمیه

صاحب جم چشم افاق و لیلعت ما سر نهادند بختش همه شنبل مویان بود چون منتظم ملک برای صایب ز در قسم از پی تایرخ درودش شعری	شد بشادابی کشمیر کفشش از بطیر در جهان غیل پری کرد سلیمان بشخیر هند شد باز ز خورشید بخش نور پذیر باز رفت ده پنجاب رسید از کشمیر
--	---

۱۲۸۵

تایرخ شاه برج

مانند چشم خوبان این خانه شد مرتب تایرخ سال جبری میخاستم دشعری	چون مرد ماک گرفته مهر دار و دیوان بنوشت کاخ دولت با جا آسان
--	--

۱۲۸۶

ایضاً

این گوش مقررش چون یافته صورت تایرخ عیسوی هم بنویس با دل خوش	آمد گوش شعری از نجات این کوفال عشرت سرای سهر دار آباد و از انبال
--	---

۱۲۸۶

ایضاً

زمر داشت شاه برجی بن ز تایرخ سمت رنمزد سلم این روشنی دیده چو گردید میان شعری پی تایرخ ولادت بنوشت چون گوش دلم مرده تایید شدت یکبار دو تایرخ ولادت شعری	نه پایش از آب جاشید یاد که برنج شریف جای خود شید یاد شد غنچه دله از طراوت خندان چو دید عنایت از خداوند جهان این توکل اسید ز خاطر شکر نیکو اختر دگر بلند اختر گفت
---	---

۱۲۸۶

۱۲۸۶

<p>سارک پید عالی نسب عبد الامید چو از دریای فیض مرشد دست لایق پس از عمری بکام کجایان یافت دلش بگفت از فیض نسیم الفتات او سر اعدا نمودم پایال و سال مقدم شد</p>	<p>ز شهر حضرت بغداد او از دود و دامن چو ام یائی معنی ریخت و جیب دامن ز خاک کوئی مرشد سر مشتم انتظار من بصد رنگ طرب گل کرد هر سو نو بهار من که آب فتنه باز آمد کجای و دنگار من</p>
--	---

تاریخ وفات

<p>شد غلام رسول از دنیا وقت رفتن سرش رحمت داد او بجز و که چشم بود به راه پدرش دید داغ بیقوبی برضاد اذن ز صبر جمیل شکر بر حسن اختتامش کرد ز در قسم سال فوت او شری</p>	<p>نیل شد گلشن جهان او را مژده بر رسم از میان او را حور و رخسار حبا و دان او را گم چو شد پور فوجان او را شد تبرجیح تر بزبان او را رفت در یاد حق چو جهان او را که بهشت برین مکان او را</p>
--	---

تاریخ وفات

<p>چو شد میرزائی پسندیده سیرت خدایش بود مونس کج غریب بطاعت چون حرف اوقات کرد ز خوف خدا بود گریان همیشه دلش خواست تاریخ فوتش نداشت</p>	<p>ز دنیا با امید الطاف رحمان چو یاد خدا بر لبش بود هر آن عیان شد ز عسار او نور ایمان رجا عاقبت کرد بهباش خندان بدینا و دین شافعی شایه جیلان</p>
---	--

نیکو خصلت

تایخ تعمیر آستانه فیض کاشانه جناب شیخ حمزه کشتیری

خواجہ محی الدین بتوفیق الہ ولکشا حمام واعلیٰ خانقاہ شیخ شیخان شیخ حسنہ قطب کرو حسن نیت اور قبول شد نزول رحمت حق را محل عارفان و عابدان باشد مکان کمال شری سال تائید شد	بہرہ یاب ہمت و امداد شد کرد تعمیر و از آن دلداد شد ناصرش از راہ استمداد شد بانی آن زمان باستمداد شد مرکز آن ملتہ اوراد شد مسکن ابدال با او تاد شد کاخ دین از حق قوی بنیاد شد
--	--

۱۳۸۸

تایخ اخبار

دیباجہ نسخہای بنیش مجموعہ دفتر بلاغت یک صورت و صد ہزار معنی اجازہ حقیقی و محبازی پرودہ بصیقل فصاحت دلہا ز معانی بدیعی طوطی سخنان ہند پرور کرہ نیکین لب بلہان جان بخشی صورت معانی این مطبع تازہ بارک اللہ	سر لوح کتاب آفرینش گلہ ستہ گلشن فصاحت یک نکتہ و بیشمار معنی ظاہر شدہ از لسان تازی زنگار ز مرآت طلاقت در سبزی موسم بدیعی از لفظ عرب بکام شکر پرودہ خاطر فصیح سرچشمہ آب زندگانی کز لوح تسلیم نمود آگاہ
---	---

از صاحب او چه میطر ازم
 بینا نظر و قیسه پرد از
 نامش که جهان از آن عظیم است
 چون پیچیده همتش قلم یافت
 بر شا هر خبر که پیوست
 هر لب بفضاحت و بر پر
 چون شعری گفته سخن بشنید
 بجزی تا بجز را اگر شفت
 اخبار عظیم مجدای دوست
 تا گوهر هر هفت اسرار
 هر نکته آن سخن امداد
 بر صاحب آورد کما ای

کاشند باید ز نور ساریم
 و انا دل سر بلند متنا
 چون خلق محمد عظیم است
 اخبار بطرز نور تم یافت
 چون لیلی حقه عرب است
 هر گوش از آن چو طبله در
 بشنیدن چه بچشم خود دید
 با نفع عظیم جا و دان گفت
 از سال مسیح ^{۱۲۸۸} مذهب او است
 در حقه دل رسد یکبار
 آویزه گوشش عالمی باد
 اخبار ز بخشش آبی

تاریخ تالیف کتاب

بنام ایزد از روی فضل و عنایت
 از اخبار رسید از احوال حبیب
 کلامی متین و دلیلی مبرهن
 بتعظیم اصحاب خیر البرایا
 از ایشان شده دین اسلام روشن
 بود بعضی شان با مکافات و فرخ
 گهر سنج و کاسه سنج ناداری

مرتّب شد این نسخه با کرامت
 ز عصر دلایت عهد نبوت
 بقانون سنت بآئین ملت
 که بودند هر یک نجوم هدایت
 و از ایشان شده کفر باطل انجنت
 بود حجت شان را مقامات جنت
 چو هر فروش اتالیق شهرت

بتوفیق خیرش خدا باد یا و ر پی سال تایرخ تالیف نسخ بموج اندر آمد دل بحر ریزش بشمیرین پای عاصد قلم کن	بشرع نبی هر دیش استقامت ز شعری طلبگار گشتم مبت چنین گفت از را فضل بلاغت بتایرخ گو مذ هب اهل سنت ۱۲۸۹
--	--

تایرخ وفات

ای دای غلام مصطفی رفت شد تنگ فضائی دهر برین نتوان کجی خبر نوشتن می بود مرا بگانی نرسند تایرخ وفات او ز شعری	چون ششم پای تاب سر سوخت طاؤس خیال بان پر سوخت این غم پر مرغ نامه بر سوخت زان دل بفران چون پد سوخت پرسیدم و زور قم جگر سوخت ۱۲۸۹
---	--

تایرخ

این نسخه چو یافت زیبا تمام برخواجه علی ز حسن تالیف در پیش خرد ز گنج دنیا تایرخ نوشت کلاک شعری	احسن صدای شد که دمدم هر کس که بدید گفت صد زده تحصیل ثواب و آفرین به گلده است با صفا شرف ده ۱۲۹۲
--	---

تایرخ تالیف

این نسخه که نافه پخت بریم سه دل از سر آبر و بگفت تایرخ	روشن فیه سودا اهلین را بشهر زیبا بادا عیون اثنا عشره ۱۲۹۲
---	---

تاریخ مطبع اخبار کشمیر	
<p>آنکه جهانش بطوع شاه جهان گیر تهنیه نوشیردان دست برنج گرفت نسخه تدبیر او دفتر تقدیر گرفت یک نظرش را خرد پای اکسیر گرفت آنکه بنوک قلم نکته تو فیر گرفت ساختن این کارگاه شاه بتوقیر گرفت زینت بزم شهبان نسخه کشمیر گرفت</p> <p>۱۹۳۲</p>	<p>مطبع مطبع طبع کرد مہارا جہم ہر طرف آوازہ مدلتش چون شنید سیر خط حکم او آن کہ بہانرا بدید عاطفتش را بود پایہ آب حیات رای عطار در قسم منشی ہر کہ علم کرد بہ ہمش نگاہ تارسدش سہ ماہ سود جہین را جہان اپنی سمت نخت</p>

تاریخ تولد غلام صادق	تاریخ تولد غلام صادق
<p>زینبا گلی بدولت در باغ بخت شکفت گرد و غبار غمہا از لوح سینہ ہارت در گنبد زمانہ جز نام نیک نشکفت ہر آرزو کہ دل کرد اقبال حمہ بدفت شد دوست عیش پر و شوہر فی فکر شکفت آماش ہر تنہا بنمود روی و نہفت بیدار بختی و ہر یک چشم زخمی خفت باو ایشا بہ عمر صد سن در شہان حاجی غلام صادق از روی آفرین</p> <p>۱۲۸۹</p>	<p>صد شکر در وزین آمد نسیم تائید شہار و در بہال شاہ از بہار عشت چنان کار نامی نیکو آواز خوش برون داد ہر سالک جان خواست آمد قبول در گاہ خصل حسن عیان کرد جو بہر بیعت عزت ہر جہانہ در نہا خواست جان بنیازندہا شوہر مبارک آمد از ہر طرف باواز پہو بہ مقدم او مسعود و روزمانہ سال ولادتش را بنخواستہم دشہری</p>

تاریخ تولد	
تقدیران گوہر تسلیم بزرگان نشکفت	میوہ مثل تمنائی حسن چون شہ یافت

سال تاریخ تولد چو نمودم درخواست پدیده من ز خشنده یربا گفتند ۱۲۸۹	
	تاریخ تولد
<p>بر شاخ اهل مرغ طرب بانگ کشیده آهوی دل از مزع اسید خرنیده دل داده آرام دل از خویش خرنیده کز چار طرف زمزمه مرده شنیده از ریش زردا من مردم بدرید ز آینه دل صورت صد عیش بدید هرشت که چون ابروی دلدار خمید این رود که از حسن تقویم گزید این شیر که امروز دستان بکیده مانند پدر شه به باخلاق حمیده گفتا گلی از شاخ سیادت پدیده ۱۲۸۹</p>	<p>صد شکر نسیم از مهب فضل دیده از هر نفسی ناله کند وقف گر بیان هر کس خبری یافت ازین جشن جهانگیر غارت زده هوش شده گوش خلایق سید احد از مقدم این نعل اقبال زین مرد مک دیده که پرنور شدش چشم گشت از اثر عیش کنون چون قد جانان بر عید شرف دارد و نور و چه باشد باشیره جان خضر آیمخته باشد امید چنان است که صد سال بماند شعری بے تاریخ دی از روی شاد</p>

	تاریخ تعمیر	<p>جهان گوهر مرده را هر دو کت چو مرگان را عیان برگردش صف دو گوهر نمایان شد از دو صد عیان نخت و اقبال از دو طرف دل تیر اندیشه را شد هدف</p>	<p>ازین هر دو تعمیر ساز و شمار دو منظر چو دو چشم بملوی هم دو چشم جهان یافت نیب از دو نور دو صورت نمود از دو آینه رو تاریخ تعمیر این دو مکان</p>
--	-------------	--	---

برای دو غیر دبیج شریف ۱۳۸۸	رقعه چنین شعری از ردی شین
تاریخ تعمیر مسجد	
پی تعمیر این مسجد ز نیکی نیتی ملهم مربب گشت و هر کو دید شد با آفرین همام که دیده مرز و نیاز اجر آخرت صد نعم تبادند از پی تعمیر این خشتی اگر به هم رقعه و شاهه شعری عباد شهادت مسلم ۱۳۸۴	بشهر کلک نشسته حاجی مرحوم نوکریا جدار و سقف و فرش و من و من و جابوین ز بخار سفاین هر گوشه شش هر طرف بجای نزاران کوشک یا دوست دجبت شد پیا پی تاریخ این تعمیر هر کس رشته فکری
تاریخ گنجینه ای	
جوش عشرت گشت و شادمانی شد مقرر آتش و شادمانی یا فتنه ای پر شد شادمانی و شادمانی و آن در کسب این شادمانی کام آتش گشت و شادمانی اصل شد مصطفی و شادمانی جوش و شادمانی و شادمانی مزم بود و شادمانی و شادمانی آتش کو هر بود هر جامه جزین تقدیر چون عقد و شادمانی ز دل هم میوت گل و شادمانی	مژده از فضل خدای ذوالمن شد عیان آمیزش شیر و شکر رسته از باغ شادمانی و شادمانی آن کی میرایه آید و شادمانی نور احمد و شادمانی و شادمانی مشرقی و شادمانی و شادمانی عام گشت آواز و شادمانی و شادمانی مهر گلشن از بندگان شادمانی آزاد شد مرز و شادمانی و شادمانی سیم و زر آرد و شادمانی و شادمانی چون غنیلین مرده شعری و شادمانی

تایخ تولد فرزندان پسر شاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان

شهری چو شنبه بر سال دهن	کر سینه غلام شش غمها رفت تایخ قمر و گل دولت بگفت ۱۲۹۲
-------------------------	---

تایخ تولد

مبارک بود بهار عز و اقبال بفضل کار بسا و فسر و نجین و گیر و جایه گزیده شاد بخت بجایس فایده اقبال دولت بهر سوگو شش می بادر نهال ز بس شد عام شهر شاد و کای به بزم دیوستان پانال گریه زرداد و زنده شده و پیود براست براد چاکر و در دل ز شرفی خاتم بخت و مهر و	شکست و گریه و غم از سینه هفت بنام شمش بیا بید شد جفت بجای شمش از عشاق نهفت بگوش خیر خوانان مرده بگفت که کس به جز مرده نمید نشیفت و باغ و چمن از غم شست په فعل چشم بخت و شمعان جفت بست و بیا بید و یافت بخت بگوش خیر خوانان مرده بگفت که کس به جز مرده نمید نشیفت ۱۲۹۵
---	---

تایخ تولد پسران پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان

باز آمد چو دلی بخت و ما سال جری زمانه و چشم بگفت	بگوش خیر خوانان مرده بگفت که کس به جز مرده نمید نشیفت ۱۲۹۵
---	--

تایخ تولد

میرشاه از قدم زینت داد سال مقدم بگفت بهم غیب	پیرشاه هم بگلشن کشمیر باو جان باز در تن کشمیر ۱۲۹۵
---	--

تاریخ تقمیر

ای هایون غایب که فضل کریم گسترده باد و در تو هر طرف از در و دیوار تو باشد عیان گفت شعری سال تاریخ بنا	بانی تو باد و دولت مقیم خوان فیض و فضل احسان عظیم فیض بسم الله الرحمن الرحیم ای مبارک خانه عبد الرحیم ۱۲۹۵
--	--

تاریخ وفات

شد ز دنیا بصد خلد برین آنکه او بود در جهان ممتاز سعی در بهشت و مرگ داشت بگذارانید در نکونای عمر او شد بسر بجن سیر داشت شعری بسال عدت او سرپایش بهشت سود و خرد	خان ذیشان عاقبت محمّد بسعاد و فاد و بخشش و جود خلق از دراضی خدا نوشود بود محبوب مردمان تا بود عاقبت در جوار فضل آسود در دل اندیشه بگفت و شنود شد ز دنیا کریم خان فرمود ۱۲۹۵
---	--

تاریخ تولد زنده جناب خواجه سناء الله صاحب درویش اعظم کشمیر

صد شکر که شد ز فضل تاد گل کرد بهار بخت و اقبال	سر سبزی گلشن تو مثل امر دوز بارشش تفضل
---	---

آمد بوجود از جندی باتازه گی بهار نسین بازگس آب دار و لاله شیرین حرکات و لغزش در سایه والدش بهری امید که مین مقدم او شعری برسد با حل کام تاریخ ولادت بهایون دل گفت چو یافت تاج دولت	از جبهه او عیان تجل بانگشت صندل و قرقفل باطره تا بد اردو کا کل گفتا به قیافه از تعقل تا زنده جهان از تمول فرخنده گی آرد از گل دل یکبار ز نجه تغافل هر کس میخواست در تال از باغ سنا مید و نوگل
--	---

تاریخ تعمیر باغ

چو خواجه سنا آمد یک سر آ زین عکس گل موج زد هر کس بر این باغ و کشت چو کردم گذر هر سوپا بوس چون رفت آفتاب	برار است باغی عجب و کشت خیافت بر شاخ و دست چنار کشادم چو زگس بهر سو نظر خیابان خلد آمده در جواب
--	--

تاریخ هفته

بنام این دایم جشن بهایون جهان ناز و باین فرخنده مجلس رسیده نشاء دیر چون بتن جهان نشاط انگنده از سامان مجلس	رسید آوازه عشرت بگردون که شد با عیش چندین قرن مقرون دوید عیش و رتن چون برگ خون بساط افکنده از دیبا و اکسون
---	---

<p> ویر چرخ از عشرت نشانی نوازن سار ساز و بآین راستقایی عشرت طبع فارغ سخناز کج دار و دین عهد فخیره داری ایام کرده لی تسلیم از جنبدین یاد بجزوه باغبان بر صغوه باغ مهر جان در یاد دل کشاده بن مهر و بدل چرخ و کبک ابر زدانش خواهی افزون تر از تفریر بخش خفته این نوها لان بهنگام نشان هر گنار تر بهمت بود نامی در زمانه بر نیم هدیه هر کس تحفه برد پرسم یادگار اندر زمانه پس تاریخ گفتم بادل خود </p>	<p> شملت نقشها در ربع مسکون مغنی ساز بخواند بقانون زربخ قارن دانه گنج قارون که چو امر در شد افروز منون بخط طایفه مخزون عیش مخزون چو لیلی کرده سرخم بید مجنون رسانده مصرعی از سر دوزون کف گوهر نشان از ابر افزون بجایه اسکن دانه دانش فلان تر بهمت پرستی از اندازه بیرون پیر از گلها نموده کوه نامون رسیده بیل آب و بسیلون بچشم خود از و دیدیم اکنون من و یک قطعه چون در کنون شود افسانه این دلچسپانسون سبارک بر مبارک جشن سنون ۱۲۹۳ </p>
---	--

تاریخ خفته

<p> می کرد پیسته جشن سنون </p>	<p> هر یک از لطیفه سحر آغار تاریخ نوشت کاک شغری بگرفت گل از سه شمع یک کار ۱۲۹۴ </p>
--------------------------------	--

تبارخ نخست

بزرگ دو چاک این نرم دل صانع و خلقت جهان از بوسه صایب پی تاریخ این محفل	صراحی از دله این سخن با جام میگوید سپار کبا و جشن سنت الاسلام میگوید ۱۲۹۶
---	---

تبارخ مسند نشینی

علی ابن حسین والا نسب اعلیٰ حبیب چو از اقطاب میجوید و هر لحظه در دم نیش باطن پیران بودش قبول نیجا بهار اعتدالش از هوای فیض بشکفته درین مجلس بود تاثیر دیگر کامکاری چو در نیل اوین باشاه میدان التجار سر اعدا پوشد پال بر سال اعتدالش	که نقش او با مداد شنه افراودنشته یکام دل بین باطن افراودنشته چو از نحتی بعد رطله او راودنشته خیال اختلاف بنیوه اعداودنشته نشسته هر که اینجا با درون شادونشته رسیده شعری اینجا با مبارکباودنشته خروگفتا علی بر مسند اعداودنشته ۱۲۹۵
--	---

تبارخ شادی

چون خواجه نوران بختی دل بسته شعری چو شنید این ببال تاریخ	در جشن سپر بر زکل زد و دسته بنوشت که گل پرستین چو ۱۲۹۶
---	--

تبارخ تعمیر کوتهی احمد مدحوم

احمد خواجه ذی رتبه کن تائید حق با نهال قامت و آید از طوبی سلام	هست با جا چوانی فضل ارباب با جمال طلعت او غنچه خند زیر لب
---	--

<p>شبنم گلزار چاه ادر قیزی شرم خانه بری اصل دریا بطرح تازه است سوزن چون چمن خورشیدین دریا رود با بیان دوزیر کشتی با بیابا جلوه گر از علو منبتش از اخلاص سر بر خج رنج آفتاب اندر رستان ماه و فصل نمود چشم شتری بهره دراز دیدنش شد در غم</p>	<p>عطر سای بزم او خلق خوش از عیش طرب طاقتها پیوسته تر ز بار دخی بان عرب نور افزا تر ز ماه چاره همگام شب از صفای آب به شیشه بریای حبیب وز قنای خاطرش بنسب طرب اعتدال طبع انیکو ترین آمد بسبب سال تباریک بنایش منطری زیر عجب ۱۲۹۵</p>
--	---

تباریح تولد

<p>ز بیلا دادش شکفته جهان توان صورت عیش دیدن عیان و هر موج بر آسمان خور می خدایش دهدقت مشکین خطی نمر بخش گرد و نهال قدش چو چار آب سینه یافت از چار یار عدد دل فد کرد و نایخ شد</p>	<p>که آنا نخت از رخ منجلی است ز مرامت خاطر که بس صبقلی است فضائی زین از طرب منجلی است گر اکنون دم عنبرین کاکلی است اگر گشت روی او سنبلی است و را حرز روشن ز نخب علی است محمد این نوحش دلی است ۱۲۹۹</p>
--	--

تباریح وفات

<p>هر در آمد دلم روزی بنا گاه ز خشت خام بالش بستر او خاک هنان هر کرد و در مطبوره خاک</p>	<p>خبر آمد که خواجه محی الدین فوت ز مجلس خواجه مندر نشین فوت بیک دم روشناس روم و دین فوت</p>
--	--

تاریخ کرامت از سر پیر معانی قناد

سرد و قتر اقبالمندان ز دنیا چون کشید ادب است یارخ	هزار افسوس در غربت چنین رفت ندا آمد بفر دوس برین رفت ۱۲۹۳
ایضاً	
سرفراز عیان زمان روی هفت تبارخ چو خواستم خرد آه کشید	چون رفت ز کشمیر بگلکته سخت ز دوس مقام خواجه محی الدین گفت ۱۲۹۳
ایضاً	
چو خواجه رخت ازین درونی برو	خرد گفت سوای حج غنی نرو ۱۲۹۳
تبارخ تقسیم مال خواجه غلام محی الدین مذکور در شهر کلکته	
شد خواجه محی الدین چو بگلکته زبر خاک چیزی بکار نشد بگل سنگ فرو شد سالی گذشت و سال دیگرین که مردان تبارخ خورد و بر چنین گفت که زود	مالش بخانه های خواص عوام رفت چیز بهیچ شایه و مینا و جام رفت گویند مال و دولت و ناموس تمام رفت مال حرام بود بجای حرام رفت ۱۲۹۳
تبارخ وفات	
ای دیر لغ از دار فانی خست بست آن کسی مصطفی که فضل حق یوم جمعه بود و سیلا دینی سال فوتش خواست شعری شد	شد بهمت دولت باقی گزین داشت نوزد مصطفی مدلل ترین نماشدا و آرمایش غلبه برین گشته گل ای دای شیخ طیبین ۱۲۹۴

تایخ کتاب جناب احمد شاه صاحب قلم درین اعیان کثیر

<p> شهرتش همچو صبح عالم گیر از تجلی معنیش تو فیہ از حروفش نگاہ دزد بخیر هر چه مسطور خامه تقدیر معنی از بس صفائی تحریر صبح دیدار آفتاب ضمیر خامه اش مقصد صنیر و کبیر دل چو دریا و کف چو ابر مطیر قلم او صلا دهد بصیر عین خط گوهرین سحریر بسته فکر نامدار خبیر کز دلش نوریافت بدریر جز در آئینه اش ندیده نظیر صدر آرای حباه الاوقیر شاه را بهترین شیر و وزیر در گریبان روزگار عبیر این بزم ملک دل کند تعمیر دولت آورد چو نسخ و اکسیر گل کند بو ز غنچ تصویر </p>	<p> حبذا مطبعی چو مطلع مهر طو رمانند کوه نور بنم عشق بازو نظر بحال خطش از سواد مسطور او روشن همچو گوهر عیان ز آب زلال صاحبش خرج تبه هر سکه ای مطبعش فیض بخش شاه و گدا مزرع آرزو از دوسیراب بیهانان خوان معنی را کرده مطبوع نسخه مطیع طرفه گدسته بیمار فریب آسمان جلال خواجہ شا آنکه نبیننده در مدارج جاه چار بالش طراز مسند تخت خلق را برترین نصیر داین شهرت طیب خلق او کرده خانه از گل کند خلق بنا دفتر از زمین ریزش قلمش عطر بخشارشو ز خلق نکو </p>
---	---

<p>بهر طبعش با حل ایام و در زمین جوش نود زبکد رسید بر سفید و سیاه را ندکسلم داد کشمیر را جمال دیگر سر این خطه عرش را گردید جوی دجله و دجله گشتند از نسیم بهار کمر متش بهتر تاریخ سال تا لیفش سال تجری بود بگو تا تاریخ عیسوی هم به تقیبه بشنود سال است چو خواستم ز خرد تا به کشمیر زاعتدال هوا باد از تاب گرمی اندوه</p>	<p>موج گوهر نشانند از تقیر اثر عیش تا به کجسج اثیر شد به تیغ زبان چو کشور گیر در بیان صفات از تحفه سر یافت از التقات ادو تفریر شیشه های پر از گلاب فزیر شد چو آردی بهشت بهمن تیر داشت شعری تغذی بضیر که رقم کرد خانه تقدیر آب افزود بر بهشت برین زود نایاغ دل کش کشمیر باشد آسوده دل صغیر و کبیر سایه اش بر سر غنی و فقیر</p>
<p>سپاهک که فیروز دین خان بلطف بسیرانی گشت زار امل بر آراست طوی مهین پورود فردینکت و متش بوقت شمار ز بس زیب زینت ز بس آشتاب زردای رخشان اعیان شهر</p>	<p>صلای طرب زده به پیر و جوان بگستره ابر عطاسانان بهتر دوستی طبع در یافشان بهیچ گدا حاصل بگردان بهار ارم موجب سزین هر کران مهابهی زمین گشته بر آسمان</p>

کشمیر تاریخ
 فصلی از تاریخ
 جن آریا
 وقت زدن غنیمت
 شیطانی بر سر زده نود
 ۱۲۹۳

تاریخ کشمیر
 فصلی از تاریخ
 جن آریا
 وقت زدن غنیمت
 شیطانی بر سر زده نود
 ۱۲۹۳

<p>ز آمد شد نه جبینان دهر عجب نیست که سر خوشی نای می جهان جمیل دنیا و دهر هم گرفت چو آوازه جشن هر گوشه رفت بتاریخ زو کلاک شعری رقم</p>	<p>گذرگاه شد همسر کبکشان دهد مشتری زهره را طیلان دمیده مگر با سمن زعفران لوا می مبارک به بهار روان بیک برج سعیدین را شد قران ۱۲۸۴</p>
<p>تاریخ و فتامولوی عمرالدین</p>	<p>فتح رئیس فر پلور</p>
<p>زین جهان چون بنام عمرالدین سال تاریخ از خرد جسم</p>	<p>هر کسی خواند نیک نام اودا گفت خلدین مقام اودا ۱۲۸۵</p>
<p>تاریخ قدم جانا خواجه سناء الله صبا قادیانی</p>	<p>عظم</p>
<p>شکر خدا که خواجه دهند تان سید اقبال هم کاشش تا سید جهان به بهار ترانه سنج ز آواز تهنیت با پنج کشته تر از مهر چاشنگ هر کس برسم تحفه ستای کشید پیش تاریخ سال مقدم اود کلاک گنج بادا بصدر دولت نویسن شاد کام</p>	<p>کشمیر شد ز مقدم اود خدا رم نخل سخاش بار و از ریش و دم وقت سلامت قامت لعظیم خلق خم با چه کشته ده تر از گل بصبح دم شعری گران به سادری از بروج اقبال معرفت و شرف کانی رقم هر جای نام نیک بر افراخته علم ۱۲۹۳</p>
<p>تاریخ تعمیر استانه بناب غوث الاعظم در کشمیر محل خانیار</p>	<p>۱۲۹۳</p>
<p>فیصل ق و قدم چون</p>	<p>بروز فسخ سال هیاهون</p>

موفق خواجہ شد تا کرد تعمیر
معلی در گہی قدسی اسپسی
محین ہبیط فیض اسطی
فروع آفتاب شاہ جیلان
برائی تشنہ کامان دجذ فیض
چو ولہامی خدا جو یان دن صفا
اسکسش را ہنادہ دست ہضوا
بوقت لب کشادن ایران را
دل ہر فرد گشتہ مطلع نور
شدہ زمین وضع شیرین کار فرہ
بکام نیک خواندن بہرہ خود
ز شعری خواہم چون سال تاریخ
زیارت خانہ زیبا نخستین
بود و فراختہ تا عرش اطلس
بماند بامیش در سایہ آن

مکانی فیض بخش عالی دون
کہ می بوسد زمینش مہر گردون
ہویدا مخزن درہای مکنون
از آن پر تو فکن بر کوہ ہامون
چنان کہ مشرم آن تر گشتہ چون
چو روی ہوشان تابندہ ہیر
چو آب خاک جنت گشت ہجون
دعا با اجابت گشتہ مقرون
ازین برجستہ بیت قدس
ز طر حش لیلی نظارہ مجنون
رسید از مبداء فیاض افزون
دو گوہ کرد سر از طبع ہوزون
دگر تعمیر عالی شان ہایون
زمین انداختہ چون فرش اکسون
ز تاب حادثات دہر ماسون

ایضا تاریخ آستان شاہ جیلان از بنای جناب خواجہ سنا و احمد صاحب

بعون خدا خواجہ ذو الہم
بود نسبت آن بشاہی کہ ہست
صفا کا دی سقش انجہم گرفت
ز طوف درش عالی مستفید

زیارت گہی ساخت عرش ارتقا
خدا را طسبع و چهار مطلع
چو خورشید را بہ تحت الشعاع
کہ با ارض بیت امداد شعاع

<p>رقوم دایم گرفت الطباع نظر تیز کردن زبیر المتع آفاق مستطاع و ملک اجتماع گذشته گشته جهان گرجان کسی کو باین در کسب اجتماع که گیرد بدنبیا و بین اجتماع بکھننا که نو کرد و نمیب البقاء ۱۲۹۳</p>	<p>رسفت و حدارش که شد صیقل نمی آید از دیده محسوسه خلایق مسا و حقایق ملا و ز یک طرف این بارگاه نیست شود باب رحمت کشاده بر او بتمیز چون خواهد تو فریق یافت ز دل خواست شری چو نایخ سال</p>
---	---

ایضا تاریخ آستان

<p>سنا اعد آن که سخت بیدار سر آمد شد بار باب مروت که بنیاد نقایش تا ابد باد خلایق را پناه شاه چین نظر گاه ولایت و تنگنای گرفته بهره خود خاص تا عام بیار بوستان آل یاسین غلام اذ فرس کرد هر آزاد حب گوی زار باب قبولش زمین تاریخ سال آن طلب کرد</p>	<p>چو تو فریق شد باشد خواهد کف جرات کشاده دست بهمت زیارت خانه را نو کرد و نبیا سعدی بارگاه شاه جیلان تجلی زار انوار اسطی هناده خوان نعمت صبح تاشام در آن مستند نشین با عز و تکلیف بزرگی در نهاد او خدا داد نسب گوئی نمایان اند سولش ازین تمیز چون شری طلب کرد</p>
--	---

ز روی احترام آمد تحسیر
بنای کعبه ثانی بکشمیر
۱۲۹۳

تاریخ درو دلیز آستانه غوث الاعظم قدس سره در کشمیر	
خیر خوانان زره صدق و صفا سال تاریخ درو دلیز	گوهر مرثیه بهر جاسفتند باب فیض شمع جیلان گفتند ۱۱۹۳
تاریخ مطیع کشمیر ارم نظیر	
<p>چو کار سال با بنیام نیک یافت طرا بتارک اندازین مطبعی که شد ز جمال نظر وقت تماشای این بهار خیال هزار صید معانی شکار می سازد نگاه فهم معانی کند بگوشش خیال مگردان چو اهر فروشش گرد گوش فروغ شعله آواز دوده گره آرد بسان مردک چشم ابن مقله نقطه بروشنائی تحریر چون دل حسود مگر صیغه اخبار جام جم باشد بکار نائی جهان بهیچ دست تقدیر اگر اشاره چشم است جنبش ابرو بشکر صاحب این مطبع خجسته بنا همیشه تا که دهننگ سیم و رنگ طلا حیات باقی ذکر جمیل تا باشد</p>	<p>هزار و هشتصد و هفتاد و هشتاد و آغاز جلای دیده و خاطر پسند و طبع نواز بشوخی بر طافوس می کند پرواز رنگ نقش سیاهی نند چو سینه باز چو در کلام شود گرم رنگ از اعجاز چنین که برگ سنگ است کان گوهر که در مداد کست صرف روشنائی ساز بزرگ قطعه یا قوت سطر ممتاز زربط سلسله بندی بپنج زلف ایاز که ظاهر است حقیقت از آن بسان مجاز خبر دهنده ز نیک وید و شیب فرو زهر چه میگذرد در جهان سخن پرداز که از بان که نماید یکی ز صد آغاز بود بعزت و دولت ز بختان ممتاز ز نام نیکو فایض بود بعد مرده</p>

تاریخ عود عظمی

به هم جاسم آمده ایمان مبارک مجلسین	که هر یک آفرینی در خور انعام گوید
پی تاریخ سال صلح کل پیر خرد با من	عروج و عظیمی از سر اعلام میگردد

تاریخ تعمیر مکان جناح به سناء الله صاحب قاری

خواجۀ ذی عطا که نیت است	مورد فضل ایزد متعال
کرد تعمیر و کشا حبسائی	که مبارک بود در آن به و سال
سال تاریخ زو قسّم شری	خانه نوبت و اقبال

تاریخ وفات علی خوشی امرتسری

گذشت خواجه علی آنکه صرف کرد بیت	پی حمایت دین در محبت مولی
چو رفت از سر جان سال فوت او گردید	علی رفیق پیمبر بخت الماوس

تاریخ وفات ایضاً

دلم سال تاریخ نسیم کرد فکر	چو خواجه علی بر شد بزم قبول
بگوش از لب حور آمد ندا	بخت علی شد اینس سول

تاریخ ایضاً

بود چون شمع مهر او بجان	سال فوتش خرد ز صاف ملی
گفت از روی فضل بود و نوا	دستدار چهار یار علی

تایخ تولد

آمد بوجود مسیر احمد از هم نفسان خود بگلزار شعری بنوشت سال تایخ و گریاره پی تایخ گفتم	از فضل عظیم مسد اکل یک نکته تازه خواست قبل از تایخ حسن و مسد توکل ظہیر الدین احمد از تہ دل ۱۲۹۳
---	---

تایخ قدم جناب حاجی خان محمد شاه صاحبان بہادر آفرینی محطریہ

شہنا مقدم تو ز بیت المحرم غبار سی کہ از خاک راہ تو خواست منا و مقاصد چو شد صحت و زمزم بر دون آب آوردہ زمانہ چو کان ذات تو گوہر است بہار ارم ز نیت بزم تو بنام تو دیرانہ دلہائی خلق بہر گوش مع تو چون گوشتوار بوجہ حسن جہر سیف تو ز شاخ تو بیج زریاست قوی رسد چون بچہ در منشور فیض	مبارک تر از پر تو ہو بہا و بہر دیدہ چون شہر منظر باد بیقات سی تو مشکور باد خنک چشمت از رخ مہر باد زمین گنج دست تو گنجور باد بچینی نواز میت فغفور باد بہماری لطف مہمور باد بہر لب شناسے تو مذکور باد فرزندہ چون شعلہ طور باد ز نور تو در دید ما نور باد در آن نام من نیست مستور باد
---	--

در آن نام من نیست مستور باد

رقم کرد شعری سال ۱۲۹۳

در تشریف شہ چشم بد و در باد

تایخ خسته

<p>یکی بزمی که چرخش رونق ایام میگوید هزارش آفسدین این چرخ مینافتم میگوید نوید کامیابی باش صبح و شام میگوید ضمیر بهم این مژده بخام و عام میگوید صلابر خوان احسان از سر اکر ام میگوید با غارت کو صد مژده از انجب ام میگوید پیشش دست جودش نقره حرف خام میگوید صراحی از ته دل این سخن بایام میگوید پیامی از لب خوان شیرین کام میگوید بد تکلیف تشریف لب بر بام میگوید مبارک باد جشن سنت الاسلام میگوید ۱۲۹۶</p>	<p>بحن ایتنام آراست با صد زینت عزت خرد در فیض گسترد آنکه در هر کار بخیده بین اعتقاد نیک او ضلع پسندیده هنال خویش بر ابرایش داد که باز آرد بدست آویز این جشن بایون میزبانان مهرش بدین نخت اسباب طرب هر کس نماید نخته کار خویش را ز از سفاکی او بزرگ و کوچک این بزم شادانند و خندان هوس وقت تماشا زاهدانرا از سر طبیعت برو خورشیدی زنگ کف از چهره خام بتلقین سرودش غیب و تایخ آن شعری</p>
---	---

تایخ تولد خواجه حسین شاه

<p>چون زاد حسین بامبارک قدی تایخ رسم نمود کاک شری</p>	<p>شب کرد روز دعوی صبحی ماه رمضان اول یوم واهی ۱۲۸۹</p>
<p>عمرالدین بهتجار در خا و شاه پهلوان گشته شد تایخ ز فاضلترین برآید</p>	
<p>عمر دن سنت جو آراسته برهن جگر سخت میخ شد</p>	<p>دل اهل اسلام چون گل شکفت برآدمم از صنم خانه گفت ۱۲۹۶</p>

حرف خواجه حسین شاه
در تریب و تشریف

تاریخ وفات لوی شیر غلام محمد مرحوم فرزند کلان مصطفی

ابرش چشم اشکباران حیف	حیف گل کرد و نوبهاران حیف
گشت خون دل ز شیون ببل	که یکی ناله و هزاران حیف
ز دهنش ز خاک سر پیردن	جامه نیلی ز سوگواران حیف
سوخت بال کبوتر از تفت غم	نامه از خون دل نگاران حیف
شد گره در جب گریه بکا می	آرزوهای کامکاران حیف
زندگانی بسر برند غم	عمر در خوش ولی گذران حیف
سیر بختان خوردند خون ز درون	چون حنا و غم نگاران حیف
رنجیت دیگ هوس بسر جوشی	خام شد کار سخته کاران حیف
چربگر خور و تیر غم تا پر	دلدهی های جان نثاران حیف
رفت از جا بدست برده فراق	پایمی در جستجوشتاران حیف
بر داز جا قرار اهل ثبات	ناله زار بر بقراران حیف
باقضا ایچگونه پیش ز رفت	سعی بے جانی غمگاران حیف
بر بشارت ژنده پوشان آه	وز اشارات بسمه داران حیف
نونهالی نمکند دست قضا	حیف از مرگ گلنهاران حیف
شد غلام محمد از دنیا	بر محبان و دوستداران حیف
پدر پیر ناتوانش شد	سر و سرخیل سوگواران حیف
در فراقش ز دستبرد قضا	سینه کوبان و اشکباران حیف
رفت دنیا کام کرد عالم را	کام بخش اسیدواران حیف
رفت و صد زخم کهنه را زد کرد	مرهم ریش و لغنگاران حیف

شد بخل و تسرای باغ جهان که چون به برج خاکی جای بست بر روی گل نقاب فنا کانور و دیز برگ از خوش بود ست و از دست شد بجام گل میخورد از جد پیش هر دم سال تاریخ گفت دل با آه	صد آرای بزم یاران حیف مردم چشم روزگار حیف ماند باقی روزگار حیف بفقران و صاحب دامن حیف نکرت آموز و هشیاران حیف تخت آرای بختیاران حیف گل خزان دید در بهار حیف
---	---

ایضا تاریخ دوم سنه

روی نهفت که لخت جگر بر فلک رفت که دود آهم تیره ام کرد که نور چشم چهره ام تافت که آرام دلم خرمنم سوخت که برق اندوه هر کجا غنچه گل شد بهمان سال تاریخ و فاش شوری	شد زلفت مفت که لخت جگر در زمین خفت که لخت جگر دل من سفت که لخت جگر بر من آشت که لخت جگر خانه ام رفت که لخت جگر بیج شکفت که لخت جگر جان من گفت که لخت جگر
--	--

نیمه سال ۱۲۹۳

۱۲۹۳

تاریخ و فاش که فرزند مصطفی خود گفته

مهر نور چشم من که مرش	مرا انگند از پا چون عیلام
پی سال وفات خویش گفت شمعش نزد پیران شاه جیلان	

۱۲۹۳

تاریخ قدم

آمد امروز قدردان ای شعری
تاریخ قدم پرسی ازین بشنو

آن بیل گلشن بیان ای شعری
از هند رسید قدردان الشعری
۱۲۹۶

تاریخ وفات

از ماه صیام اولین روز
تا روز که شاید او را کوثر
از غیر گشته بود پیوند
پرورده مرا بجای نرسد
رفت از سر دهر گشت تاریخ

رو کرد بجلد آن ملک
در جنت خلد عنبرین
آورده بطاعت خدا رو
چون مادر مصدیان دلجو
زهر آلود خدیجه شافع او
۱۲۹۳

تاریخ وفات

دیرن آن مریم ثانی در دوران
ز ماه روزه رفته نهمه یوم
پریده مرغ جان او ازین نام
زبان دول بیا دق کی داشت
افکر سال خوش بود شعری

بعصمت گاه رب العالمین رفت
شب جمعه چو سه زیروزمین رفت
بشاخ سدره چون روح الامین رفت
بر او صد آفرین گواهی چنین رفت
مد آمد به فردوس برین رفت
۱۲۹۳

تاریخ وفات

رابع وقت بخت شتافت

ز ارجی آمد چو بگوشتش نهاد

یافت مکان نذر و حبيب خدا ۱۲۹۶	از سردین سال دقتش شد
تیارخ و قات	
<p>غصه پیوند گشت در دوسنا کرد فرد نشاط را منهد کرد چون پیرشت خلق دوتا جاده پیمای شاه راه تفت پیر در تجرئه بسن برنا یافت آخر ذوال نعمت ما رسم نسیم البیل یلار بقا نیت جز صبر عاقبت بجا جگر پاره منع واد یلا سبیل حسرت چو ریخت ابر بلا خواست آمدند که خاک خند</p> <p>۱۲۹۶</p>	<p>ای دریغ که دهر کم فرصت چرخ گویا ز دست بر ایام نوجوانی ز دار دنیا رفت رونق افزای ملک علم و عمل حافظ و زاهد و خدا آگاه نعمتی بود از خدا چون نام پدرش را و پدر خدا دیدار صبر اگر چه مشکل آفت و زخم فرزند و ننگه تسکین چشم مردم ز گریه شد چون سال تارخ فوت از شهری</p>
تیارخ شادی	
<p>گرفته سجت با اقبال پیوند هنال آرزو شد میوه آور بهار بخت شد سامان مجمل ز رنگین تازه پوشان لاله زار است در عشرت بهر عجب کشاد</p>	<p>بمحمد الله بیت میبد خداوند بهار بخت جو گل کرد و یک تنگن کرد گل از غنچه دل بهر جانب که بینی ز بهار است صلای خوشدلی هر سوئی آوند</p>

قمر چون شمس هر جانب میبازد سختا پر کرد امان چو پسته ز شعری یادگاری سال تبارخ پی تبارخ گوهرین چه سفینه	مرعید احمد محمد کرد ارشاد توانا گشت هر جانان توانی طلب میکرد هر فرخ شیرین نکو آغاز حسن انجب گفتند ۱۲۹۸
--	--

تبارخ وفات

در نی که خلقی شایسته نفس شیون آرا زبان باله خیز جهان دیده از دو دانه دخت غریبی وطن گرده در تیره خاک بدانای حسن و خلق و خط دل از مهر سلم ذکا موزن مشور دل و پیش مردم عزیز چو شعری تبارخ اندیشه داشت پی سال تبارخ فوتش نوشت	زنی هسلتی هائی حکم قضا غم آرام فرما طرب در گریز چو بر حسن خورشید راد است چپا نه شده از درد اندوه ناک بهمه روز دانشوران پیشوا زبان در سخن سپو در عدل بنام احمد و مقتدا در تمیز عجب مرده الهام غنی حجت خرد پاک آرا مگا پیش نشست ۱۲۹۸
---	---

تبارخ وفات میان محمد اکبر نیر امیر

بدرد آمد دلم و قسیمی که جمعی دشان گفتند سر و سر و قمر اقبال ندان اندرین دنیا ز خشت خام شد بالین دستر گشت از خاکش نهان سر کرد در سلطوره خاک عدم آخر	بهار دل نشین و دستداران در زمین رفته به نزهتگاه غلدا اندر جوار حور عین رفته ز صدر نرم دنیا چون که آن سندان نشین رفته سیک دم گفتگو فرمای اهل دم و چین رفته
---	--

الحمد لله رب العالمین

<p>محمد اکبر نیک اعتقاد صاحب همت زاد قشاع پسندیده عزیز هر کسی بود جهان بچو قشع بر مرغ روح شکسته بود ره ناییده را نهیسا زبسانان و غمخواران ز حسن پیرست و حسن سخاوت پارس طرا برای سال قیامت از شغری دستدارش چو پایرون کشید از دار و نیا سال تا بخش</p>	<p>که در راه خدا با اتباع اهل دین رفت هر راهی که رفته در نور مسافرین رفته چو بشنید ای جی بر فضل رب العالمین رفته رفیق جان پاکش حضرت روح الامین رفته براه نیک نامی تا زمان و پسین رفته طلب کردند تا زنی و گوشتش استخین رفته ندارد و تلف غیبی بغرورس برین رفته ۱۲۹۸</p>
--	---

ایضا تایر رخ و قات مننه

<p>ز و نیب یا هزار امید واری رسد در مقصد معلوم رحمت تو از در رحمت حق از سر دین</p>	<p>بفضل تو در قیوم رفته که روحش راه نامعلوم رفت محمد اکبر مرحوم رفته ۱۲۹۸</p>
--	---

تایر شادی فستردان جناب میان اسد الله صاحب آئینری محط طایر

<p>صد شکر که گلشن تن هر کن و غور رب محفل بشکست بنوبهار تاسید از جوشش سیه شد مرتب هر جاز ذوائی تهیت خیر آرد دم لطف در و زین مرغان چمن بحسن انداز</p>	<p>بشکست بد عای دها سامان طرب نمود حاصل تا گلبن طسبع ال امید هر شاخچه نهال مطلب شد تازه دماغ و گوش لبریز از فصل سبزه و در و سبک بر شاخ طربیم لواز ساز</p>
---	---

شد دامن هر گدا پیر از در	چون کرد بخا و هر طرف سر
هر کس ز سخای میر مجلس	می بخت بجام زر چو زنگس
حق گشته حفیظ او بهر کار	مهر اسد لالهش بدل یار
از عز و کرامتش نشان است	کز خلق حمید در امان است
دلها ز هجوم پیش بر کرد	هم عقد سهول با سه در کرد
این بزم طرب پوشد مرتب	سر کرد نوای عیش از لب
شعری پی سال سمیت فال	اندیشه کنان بهر دایمان
تیارخ چو خواست یافت پناخ	از پیر خرد گشته چرخ

۱۲۹۸

ایضا

ز شعری خواستم تیارخ کج	بگفتا چار بزم کج
------------------------	------------------

۱۲۹۸

تیارخ خفته صفا اند فرزند میان حاجی حفیظ الله صاحب بیس است

سارک که دلها طرب خیزد	هوا ی کرم عشرت انگیزد
نسیم تا شاد و زین گرفت	زهر گوشه گل رسیدن گرفت
بهر خوشدلی ساقی و هر داد	می کامیابی لب ام هر داد
نوا سخ مرغان ترغم نوا	بشادانی گمشدن مدعا
ز قمر زین شد از خور می مویجو	زبان تیزی خامه آرزو
چو به پیش نشسته زمام	چو از خوشی گشت مطلق حرام
بود دل چو در عشرت انباشتن	خراشیدن خامه ز پاشتن
ز بس دستکاری شد و ر ادا	بست صفایش و محنت ادا
در هر لب و موزن آن یکا	که شاخ تنها گل بخت داد

چسان از شُتب اکتا کُشت	گهر نامی مضامین مَعْلٰی
چو گلزار ارم خورم شکفته	ز بهی معنی هر بیت بلندش
که بودند اندرین آوازه خفته	ز طبعش طبع شعر اگشته بیدار
بیک نظاره زیبا بر رفته	چو صیقل از دل شان نگرفت
بنامی لایقی از غیب گفت	کلام شعری شیرین بیان سال

۱۳۰۲ هـ

الینا	
طبع چون شد با هزاران بیت	کلیات قبیله کوئین من
کلیات شعری والا گهر	گفت نامی بهر سال خست

۱۳۰۲ هـ

فائمه لطیف از اسد پیشه بلاغت یک تاز به عرضه فصاحت
 حقیقت آگاه دو صد و پنجاه مؤلف سوانحه مصنف
 من آن خیال عالیجا میر کریم الله صاحب خلف الصدق اعظم
 رفیع مرتبت فیضیاب گردون انتساب میر اسد الله صاحب انزیری
 محطریط امرت سر و تلمیه جناب مولوی ابوالحسن محمد الدین

صاحب مالک العلوم المشرقیه

وگر حسن گل و سوز یکدیش مجسم آراشد
 که مقرر از پر پروانه دارد شمع مخلصها
 میل سر ایا تقصیر بگر آبله دار است نشر ذوق را رخصت کاوشی تا در بابت
 که انداز رنگینی نوائی بخوان غشته ام از کجی است و ما سوز کهن بر سر شورشت تازه خواند
 را ابا یی ترا دشتی تا بفهمند که شوخی تشن ناله در و پر و روده ام از چه جا
 نگاه انعامت یار و در دیدن انعم شکفته های گل چشم تا شا باری خواهد
 امر و نه که کالائی گران از رخ برادر چار سوی گیهان روز بازار سی نیست مغز که از فرط
 ایسا طبع بسیار خوب ایم که نسخه کبریت است احقر رسید
 آبی خاک شعری سبز یاد ملا حسن مرحوم مغفور - الله الله چه طبع اللسان
 بود و عذیب البیان - از سحر طرازش جاوید یابل تراویده - عدیش در گل زیر این
 سر کشیده - تشبیه علومضامینش رفت فلک حقیق آسا - و به استعاره جواهر
 الفاظش فتنی تر یا فرقدان آسا
 ز اعجاز کلامش یافت جان بوسیده
 تو گوئی آب حیوان میخک هر دم از آن لبا
 ترانه سازی سخنش بار بدان کلام را گوشمالی داده و لغه پر و دانی بیانش نیکوستان
 مقال آئینه حیرانی اصوات پیش نهاده بحر موج مضمون پر شد درش چنان عشق نیست
 که هر خط زنی را گوهر شهر و بکفت آید و ساحل دریاء سخنش خندان فراموشی که هر خط زنی را گوهر
 گراید و لطف نقیض زانه کم کشیده خوش شعری مارتقم کشیده
 من بچو دیگر مقررطان نمی گویم که نظیری نظیر او یا ثانی خطی - ظهوری را

از عبده گاه فروغ معانیش ظهور است یا انوری را از شمع شبستان آتش زبانش
نور - مطلع آفتاب بخوری است یا هر سپهری گسری - صیرفی دار احسیا ریت
است یا طلا و جید فروش معدن بلاغت -

اگر سر سیهان خبرت در دیده بصیرت کشید به صرآت خیال می نگرید
مجموعه نظم ز تشنگی است که با صره رابعه سیر خیابان بهار سانش بر حسن رنگین
خیالان دیگر نظر انداختن غار مرده چشم نمیزشکستن نامه را پس از استماع نظر
عندل خوش الحانش بر لغات خوش ادیان دیگر گوش نهادن تهمت ناشناسان صغیر
بلبل دنا که تراغ بر خود بستن - ناطقه را بترتیب فقرات بر حننه محاسنش ارواح بر همین
سعادت بدین ست و تخیله را با زودی خوب نمیشد در اعلان توصیفش دست و
گیران با من -

صد جهان یک سینه طوطی است برق جود گرم جولان است ناز از عرصه تنگش همس
دل از دستگان سودائی عبا رت را چشم بر سید بهار الفاظش کشادن از سیر گلزار دم
قانع شستن و پا از سر شناختگان سواد مضمون را لب به سیرانی منبش تر کردن از
منت پذیری آب حیات دست شستن - بر صرعه مصرعه اش ان حسن البیان لیسع
نگفتن شیشه خرد بنگ ناهمی خوردن - بر شعرش ان من الشعر لحکمة
تر زبان نه ساختن نقد عقل طفلانه باغتن

کنده غرق نه است طبع صاف اوزرالی زنداخن بدل هر مصرعه شوخس هلالی
انعکاس مرآتش همچو لمعات قبتا وادی این کلیم سخن را همچو جلوه سحر ساخته در کشف و تلقین
معانی بدایع چنان بدیدنیان نموده که سر ثعبان حب و بیانی بکیوان افراخته جائیکه لبه ضلال
پراخته مکرانش ناخته - تراوه طبعش نه درجه کلام دارد بل مرتبه الهام - بی تبلیغ سراپا نشن خالی

آئینه حضور بخودی پرداخته و جز از اغراق خیالی هست از پرده مرآت حیرت بردن نمانده

بسکه ذوق عرض شوخی جلوه مشتاق است و بس

نقش از رنگ خیالم نحواً این اوراق ماند

از غیرت بوقلمونیش یافت جگر خوار تر از فرقت از میان و از رشک صفائیش گوهر را
تراز دیده غم آشنایان - در پیش تازگی کلا مثل آب لولوی عرق خجلت از بی صفائی گل
کرده - بطوفان جوشی رنگینش رنگ برگ گل خونیت از افسردگی وضع شرم مرده -

زرق تا قدش هر کج که می بینم کشته دامن دل میگرفت جان بخت

هنوز به غمخواری ناز پروردگان آغوش خیال نپرداخته که ترا که کل من علیها فان ساخته
چنانچه با بخش گذشته بگر قبل و بعدش شرط شرط نقل گشته نقل گشته
تا حال سحر پر دازان فسون ساز چشم براه بودند که کلامش سر نه چشم کمال که گردد

چه گویم از پی عشق کسی از خود فراموشم
گواه من شکست رنگ شد گرچه خاموشم

لا جرم ثمر نهالش میرزا غلام احمد ناصح مد الله ظلاله با صره راجشم دیدن سامعه گوش

شنیدن شنبه یا لان محاصر با بشارت مستی و حریفان هم بیان با اشارت می پرستی واد

که بدلداری پدیر مردگان شوریده حال و به نگاری برادران معنوی گشته بال پر دخت

بر تیکه بر یکیم جلوه بخشید بطور نوی از سنگ طبع و خشمید و چشمه که بزم پوشش بی بزم

از دامن ابرو چیده و سرستان را نوید آب خضر گردید

بند الحمر هر آن چیز که خاطر محبت آید آخر پس پرده تقدیر پرید

پوشیده نیست که بر اندوز تلمذش لالی آبدار لعل و گوهر بربخ فغانها و که بر خاتم

هم منسک نشد - باشد که آینه را جوهر سرخی خود نماید گر لعلیک از بهشتان طبع بلند است

و گوهر یک از ابرو میان صدف ارجمند در رفتن خود گفتن برباک نیم گویدین الماس شمشید

گرشن زلفه کنی در میان صد چاد
خرد و در نشان میدهد که کافور است
یارب نادین دور و شمس و قمر هیل
مشتی را نام است کلام و بر آسان بلاغت
شعری قادری را مقبول خاص عام باد

ز چاپ کلام پدر کرد نامی نوشتم بنایت طرب تیر سال	پے شاعران زمانه کرامت در بحر معنی طلسم نصیحت
--	---

عروس کی کز مجال پرده رنگ آید بیرون شدم تصویر جیست چون سرایش نظر کردم دماغی مشعری بر چرخ بهنم بی بی چنان از شیشه بردار فلک آینه شد بین	کزد آنور بیک چمکتون شد دیدنی شعر دم کاغذ بادی نگار رستان فانی و میدش شعری کشمیر روح و جود بدن پیدا که مرآت خیال آفتاب چند ما شب
--	--

نامی که نهال چمن حضرت شعری است مطبوع طبایع شده از طبع نوشتم	تصنیف پدر کرد و چو تالیف بهجت آئینه معشوق سخن از سر بهجت
--	---

در گوش رسید نظم جور شد شعله موسوی ز حرقت نامی که چراغ چشم شعری است گفتم پے سال طبع ای ملای	گفتم ز سر در سر در سر خاموش زیر دامن طو ر از رنگ کشید نظم غفوف مرآت خیال چشمه نور
---	--

یخچه قلم یاد و دست نام بر میثال تاظم تازه خیال نغمه مخن آفرین منظر خواجه میرالدین امیرش اگر و شعری	هزیم ازین باغ بری میرسد تازه تر از تازه تری میرسد
--	--

دست اوراک نخواست معانی کوتاه دست به سفینه پاس مقیاس حکیمی پر داختن که
 سخن بر زبان آفرید و پر مرغ خیال حرف شناسان ابداع از فروغ بتجلی بر سوز و چون
 به ستایش و نیایش جهان داری گراید که بیت جسم را جان بخشید - ساخت قدسش از مفهوم
 عقل و فکر پاک و از موهوم خرد اوراک بیباک **س** جد من لا اله الا هو - لا تقل کیف هو
 ولا ما هو - ذات حمیده صفات ختم رسل دئی بل که یکی از آیات بینات است از ان
 مفهوم که بسر آن توان سید **شعشعی** امی و گویا زبان نصیح - از الف آدم و میم سیح
 و در رغر رتجیات ترکیات از ان بیشتر که در میزان عقل بقید کیف و کم آید بر آل و اصحاب
س مصطفی ماه و صحابه انجم - رضی الله تعالی عنهم - پس بیگوید از او به نشین سک
 فقیری ابوالاحمد امیر ابن محی الدین الکشتیری غفر الله له و له و استرعیو به که از عرصه مدبر و ممد
 بنیاد آوازه خیالات بلند مقامات ارجمند عذوبت سخن شیرینی کلام سلامت بیان طلالت
 لسان استناد مسلم الثبوت فخر الشعر المبلغ البلیغ الفصح الفصحا رشاک نظیر و نظیر
 مولوی ابوالحسن **شعری** طاب ثراه جنت مشواه گوش خنی نبیوش طویان
 شکرستان سخن دیلمان چنتان علم و فن راقع صانع مینمودالی ایوم شما شعا شراش بالسه
 اهل فراق ایرسار یو دند اشتیاق به مطراق میخواست که جمیع دیوان سر شمشش شود که ناهو
 تنهایی بی پایان روزی نداشت نازم بهی موفوریکه از شفیقان اتم السطور
 آکه ناس از بزرگی چون کج در رتبه بایش پنهان درون پرده جان و شهن
 یاک نام بهیشت گنجی است گنج مشایگان واجب آمد گنج را از خلق پنهان و شهن
 گل مراد بدامن آرزو بهیشت پای ره فرسای اشتیاق را گاه جانب است که دیوان انونج کمال
 به آب خجلت غرق کن زلالی ناخن زن دل طالی - دوان مناشر بلند خیالی من افادات سران الشعر
 حکم معجز بقالی و از کرامت نکته ان من البیان لسخر انتصف به بعید بی و بینالی
 از علو مضامین متغالی زمین بهیشت آسمان عالی حروف سطورش که کشتان خیالی لوا مع الاشراف

جسالی با طبع جالی سه سه ششم والا نظری هر سال فل عالی شده منت نه روی خلق
را چون با دشمنی گشت ۵

چمن طراز چمن را پاس میا گل مراد و گشت زیب ستار طرب بشام غریبان عجب نشا افرا دلم ز فرط خوشی آفتابان بالید بدست ساغر و از آفتاب شیشه پر گفت یاد من تنگ تر ز دیده مور بگیر بام می وزند گانی تو کن گفتش که بجز باد مست و مخموم کتاب فرخ دیوان شعری کشته گفت وقت تو خوش وقت مانودی پس از طبع کنون هر سال طبع او ز استماع سماع خطاب جان بخشش ز کان طبع بر آید خندان گهر	که کرد در من مقصود پر ز گل چو چمن به تعزیر و دردن صدف چو در سن که دم زخده گره شد یکا صبح وطن که شد چو غنچه بتن تار تار سپهر در آمد آن مه کفام من بحج جبین شدت مشت و جل رشک دانی من مدام خوش نتوان بست زیر رخ کهن ز رخ که نیاید شای او از من بر آمد از حجر طبع چون عشق من زده ز فرط طرب بوسه باهر ابد من بیا و کار یکج ز خندان من سر و زهر و دل نغمه کلام من و گر هم از پی تار رخ یاد داز من
---	---

تقریباً اینا ربوستان معنی پروری چمن طراز بجای گلستان سنجوری مولوی
ابوالسراج فیروز الدین احمد فالینض خلیف مولوی عمر الدین نصیر الدین
تلمیذ شمس منظور

مست مرخدا ایراک دیوان مرآت خیال مجموعه زاده های طبع گوهر نای طوطی بوستان
مدعی عند السیب باغ خیال لعل گلستان مقال هزاره استان گلشن کمال ادیب علامه بیضا

موسوی خامه جام جم آمه ویر تکلامه قضی چاره فطیری چکانه ثانی صاحب مقامه
 غنبرین شمسامه وی السجد و الکرامه هراف لالی منضود سخن ماهرین استاد نامور لانا
 خواجه ابو محمد حسن متخلص به شعری که آوازه گوهرش روشن تر از هست است
 و شهرت لالی لفظش بفراسی ان من البیان لسلل اعظمیه تماثل یا قتاب - انوار خیالش
 رنگ آینه های دله از دوده و مست قلوب را از عکس مرآت خیال مصقل نموده الحق
 این بوستان دکتا و دیوان بروخ فزاینطیر بر بنیر است و این گلزار همیشه بهار
 آغبن آراسی جان عالم است - از لفظ لفظش شیرین کلامی مصنف پیدا - از شعر شعرش شیوایی
 وصف هویدا مضموش دل و نیز اشعارش مطلب خیر - همه نشرش عقود گهرت و چمنش
 سلک دور - و اعلی از شیر و شکر غریایش چندان قدم پیش نهاده که حلوائی بیدود
 حافظ پس مانده ساقی نامه شش ساغر از فاریابی ربوده - دقت در ویشش مصطفی
 سعدی اتفاق افتاده کلامش از نسبت الشعراء متبع الغادون مصنون سخنش
 به محراب الشعراء تلامذة الرحمن مامون

چون طلب تشویق شتاقان این زیبا نگار ختن و مشک خطابیش از پیش ساعت
 بساعت افزود و منرا علاه احمد نامی که لولوی لالائے آن گنج گهر است محله طبع
 پوشانید - ویده نظار گیان معنی را اشتیاق سرمه سلیمانی و دها لاگردانید قصیده تهنیت
 فتح قلعه پاسه لول بهر گاه به نظر مایون اثر و گوش حق نبوش خانان ابن خاقان
 سلطان البحرین خادم حرمین الشریفین خلیفه سید الطیفین امیر الاسلام
سلطان عبد المجید خان قیصر روم نور احمد مرقد و آمده
 به آفتاب همت خطاب فرموده بلکه اهتمام و اکرام احترامی بهم فرموده ستفا حقش ان
 بود که یافته -

دودمان عیش نرگ نرادر است آبایش آبادی سبزین کشمیر درین عالم

<p>بغضای قیام عیان جاریه جنت نظیر و گستانی همپایه بوستان رضوان -</p>	
<p>چو رضوان به سلسیلش مقرر</p>	<p>چو باغ ارم نوشدارو مطر</p>
<p>چو باغ سلیمان گشمتی نام</p>	<p>ز شهید و شمر زو جهان برده ام</p>
<p>بنابر سخن خویش سپیده اقدام توطن و نامل بد آنجا فرموده تا آنکه آن مشک خطا زعفران زار کشمیر غفر گشت حکمت حکیم علی الاطلاق و آن بود که میتوان گفت منت عظیم حضرت کریم به آل کشمیر نهاده که شعری علیه الرحمه را بدین وصف ترکیب در میان شان آفریده و ترتیب نموده -</p>	
<p>یا مجیب الدعوات چنانکه شعری را بر شعر التشریف اقتضای تجشیده کلاش را هم نام کمال آویزه گوش آسمان پیوند ساز</p>	
<p>ایکه از ذوق خدای متعال</p>	<p>ناهی آن باغ حسن است نهال</p>
<p>طبع فرمود شعری دیوان</p>	<p>ببل باغ سلیمان تمثال</p>
<p>هائفت غیب ندازد فتن بهر سالش که بمرآت خیال</p>	
<p>از رنجته کلاک جواهر ملک عطار در قلم فکرین مهتاب آفتاب هند و سیمینال شاعر شیرین مقال خرد کیش با ده استفاضت شعری مولوی عبید الله صاحب سر خوش خلف میان مظهر جمال صاحب مرحوم امرتسری</p>	
<p>دم چو از صبح صفای این چرخ اخضر میزند</p>	<p>خجور خورشید را بر قلب اختر میزند</p>
<p>صفحه عالم تدبیب گرد و از خط شعلای</p>	<p>صبح مهر محمد چون بر روی محضر میزند</p>
<p>زبان شب در گنج مغرب میچرد چون شیر</p>	<p>باز مهر از آشیان شرق چون پر میزند</p>

عرضه عالم شود پر شور او تکبیر حق
 آن زمان آمد ایب عقل از روی ولا
 گویدم خاموش چون بوسن مشو با صد زبان
 مدح مولایت بگو که آب تاب فیض او
 تربیت های در اما حشر نتوانی ستود
 گویش مفتوح گرد باب قصر مدح به
 چهره افروز و چو گل از غایت عیش و طرب
 اذ دل شعری چو شعری تازه بهر بر نیزند
 بو محمد آن حسن نامیکه حسن خلق او
 چون سه در شمع فکرت طبع نور افروز
 نمکته های نیز را چون آورد بهر روی کار
 زاده طبعش چو گرد و جلوه فکرت وجود
 چون شود کسی نشین شعرش بخت مصطفی
 فکرش در شقیبت چار یار با مصف
 چون شود فکرتش بوضع خال و رنگین
 تیشه فکرتش چو گرد و نیز در وصف نشان
 گشت از پاپوس او رشک بهار شاپین
 زین ستار اجابت باد چون گل این دعا
 با دنام نامیش محفوظ بر اوراق دهر

چون موزون صمد دم اند اکبر میزند
 میکنند گلهای حکمت دست بهر بر میزند
 پیش از اندم کاین فلک از مرگ خنجر میزند
 به چو تیغ تیز طبیعت دم ز جوهر میزند
 گرچه شکرش از سر هر روی تو سر میزند
 دست امداد تو هم گر حلقه در میزند
 مطلق از طبع او این گونه سر میزند
 از تجلی سخن بر خورشید خاور میزند
 بر شام قدسیان صد طبله غنیر میزند
 برق رشک اندر دلی عرفی و خنجر میزند
 بر برگ جان خود آن نوک لشر میزند
 نمیکه بر صدر حجم و فرش نکند بر میزند
 از علم تربیت بر عرش منبر میزند
 بر کلاه چارتر کی چار گوهر میزند
 و انحراف حسرت بر دل صد لاله تر میزند
 طعنه های بر ناتراشیده آذر میزند
 خاک نهند امر و زلف او شک افروز میزند
 غنچه آساکر دل بهر خوش چو سر بر میزند
 دور تا وقتیکه این چرخ مدور میزند

جوهر و از لایل میکند اسان دو نیم

تیغ طبعش چون حکمت عرض جهر میزند

از جناب سیادت پناه قنبر لوار فیضان سرمد جناب سید عبدالصمد صاحب ک

<p>مستی ای می گساران با ده بیای کجا بآن بر قصیده بجنبانید پا دوست سیر گلزار و گلستان می برد دل از جا هر کسی از شوق خواند شعر شری صدوا هر که دید از عین شادی گفت این خوش مرصعا طبع شد دیوان اشعار حسن نفس شوم هر قصیده قاصد شری که باشد بر لب مصرعه هایش شسته های جان عالم کرده حرف حرفش مثل کوه نور لعل بی بها جانشین جامی است قلم میرزا نامی در حجاب آرای خرد شد این عروس دل فرا</p>	<p>عید شد نور و ز آید غنچه دل گشت وا همی سازید دور می زور آید زود روزا بر دیوم عید و هم نوید با ده هم در چنین موسم گوش آمد صد کای خندان طبع شد دیوان شری آفتاب هندی چون در چنین موسم میان گشته بهار تازه هم هر غزل زبان دل را تراز غزلان خشن در هزاران بیت و لهایت بتیش غایت هر رباعی از رباعیات ارکان خرد خود لطمی رفت اگر زنده است نام نهایش از سر اخلاص زیر یک عبوی سالن گشت</p>
---	---

ایضا

<p>زیر با طرز و خوش ترتیب و نگین طرزد انداز قلم زد - بل کلام او ستادی نکته پرداز</p>	<p>چو مرآت خیال شعری کشمیر چاپ آمد ز سال انطباعش خامه شکنین رقم زیورک</p>
---	--

از تبحر طبع بلند فکر آسمان بنده خواجہ حبیب صاحب بدخشی متخلص فیض
 محتوای کل کو طبعی جناب خواجہ سنا داند صیار بیس کشمیر

از طبع اشعری شاعر شکر مقلد طبع شد کتاب که تا نام همیش	کز حق همیشه با دبر و لطف لایزال ماند مدام ثبت بر اوراق ماه و سال گفتا سروش غیب ز بهی مرات خیال
--	--

مشک تا فیه تاریخ از حق کل سخن برائی غازه کش خسار شاد آرای پرو
منظوم و منشور مولوی محمد نور شاه صا نور ملازم سرور مهر

رحمن سخی نامی شد در دیوان شعری طبع ز بهی همت که از به چنین نظم گراناب ز فیض والد مرحوم بادشس پیره وانی پی تاریخ انور را سروش آسمانی گفت	شگفت از دیدنش طبع سخن بخان چو گلزار نموده سینه بانی یاری یار و ید و گارس که کرد از روی بهی باری درین عالم کج بگو- دیوان شعری طبع گردیده حسن آرس
--	--

ارنشتی آفاق شیخ عبدالرزاق خاکی امرتسری

دین فسخ زمان فرخنده خندان کز هر در ناپدیده بدانش عرض دارم ز شعری و ز کلاش بلاغت زد و دهد دست نشان چو از نازک خیال لب نگار و سلسل سحر زلف تو بر دیان و در دانش تو گنج دل کشاد	عطا فرمود و در روح گوهر بیا م دل فروز و ماه و خست که خود گنج سخن را بود مصدر فضاحت زو بر و تا اثر عنبر کشاد از که کشان بر صفحه سطر معنایین را بنوعی بسته پیکر بهر سوئی نشان خرمین در
--	--

بسال طبع دیوان گفت خاکی

فردغ معرین کوه نور آور
۱۳۰۸

از تالیفات و کتب باغیت به پیشخ نورا احمد شانه ناسری

حبذا نظم نصاحت اتما از کلام شمع استوار بهر سال الطبا عیش آشتنا	دلکش و دلچسپ و زیبا و دلپذیر فخر جامی و نظم نامی و نظمیر گفت با نفع سیر معید بی نظیر
--	--

احمد الله سید الله

چون که شطرنج این جالون نظم از سر نفهم و جراتم با نفع	به تاریخ آن شدم و دیگر گفت دیوان شعری کشمیر
---	--

طبع از منشی کمال الدین کمال فیض اند و ده پولوی مظفر الدین مظفر ساکن لکنه

کمال از فرط شادی خوش نماید اگر سحران بجوید پای او بی تاریخ فصلی گفت با نفع	به دستش نظم شعری با کمال است محال است و محال است و محال است چه نیکو گلشن سحر حلال است
--	---

از خواجہ امیر الدین امیر شاگرد مصنف با القاب

چون که طبع این نظم است و کجاست نظم نمودم پی سال طبعش سیحاز چارم فک گفت پنهان	بحکم گرمی نامی عالم تزد و بدل داشتیم و نمک هر دم بگو نظم استناد کجاست بگو ششم
--	---

و گزیده خود به تاریخ طبعش
بلا تمکنت تحریر است

فقط

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
هذا كتاب نظم
من نظم امير الدین
امير شاگرد مصنف
با القاب
تحریر است
بلا تمکنت
فقط

تصحیح سهواً القلم کاتب

با وجود کوشش از سهواً القلم کاتب چند غلطی خفیف و او و آل الف
زیر و زیر کم و زیاده شده مقابله کرده کتاب صحیح کنند *

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶	۸	گرمی بازار	گرمی بازار	۴۰	۲	لاف دوز گس پیش	لاف دوز گس پیش
۹	۲	باقی پریدن	باقی پریدن	۴۱	۶	بزی ریح من	بزی ریح من
۶	۱۸	دام است پر زین	دام است دهر	۴۲	۱۰	جرعه ازین	جرعه ازین
۱۳	۶	رسیده م من	رسیده ام من	۱۱	۱۱	تاچ پر سر زنده	تاچ پر سر زنده
۱۳	۸	حایها	حایها	۱۶	۱۶	بسل بال ا	بسل بال ا
۶	۲۱	بجیز انبار	بجیز انبار	۴۵	۱۸	در دیاد زلف	در دیاد زلف
۱۲	۳	در فراقت	در فراقت	۴۶	۶	پنجه زگو	پنجه زگو
۱۶	۱۶	ار اردت آگاه	ار اردت آگاه	۴۷	۲	از رحمت شهر	از رحمت شهر
۱۶	۱۶	هرگز نمی بینم	هرگز نمی بینم	۵۰	۱۱	گونطری بر حال	گونطری بر حال
۱۸	۳	انگه	انگه	۵۱	۱۸	سز و خرامنت	سز و خرامنت
۳۳	۱۳	پشت عجبیت	پشت عجبیت	۵۰	۱۰	بنجی پنجه	بنجی پنجه
۳۷	۲	گو جز تو که	کو جز تو که	۵۱	۲۰	اختراع حاضر	اختراع حاضر
۶	۱۳	ز زمین	ز زمین	۵۳	۶	سجده است	سجده است
۳۹	۳۱	گشتن تو به گشتن	گشتن تو به گشتن	۵۵	۱	جان سوزد	جان سوزد

صفت	سطر	خط	صفت	سطر	خط	صفت	سطر	خط	صفت	سطر	خط
شو قم نگذارند	۳	۵۴	شو قم نگذارند	۱۳	۵۸	بلو لوگرلقاب	۱۳	۵۸	بلو لوگرلقاب	۱۳	۵۸
شان پشت	۸	۶۰	شان پشت	۱۶	۶۰	آل نغا	۱۶	۶۰	آل نغا	۱۶	۶۰
زکار تو بد	۲۰	۶۰	زکار تو	۲۱	۶۰	افقاده شری	۲۱	۶۰	افقاده شری	۲۱	۶۰
در پزین میخ	۴	۶۱	در پزین میخ	۱۵	۸۱	پرفس استاد	۱۵	۸۱	پرفس استاد	۱۵	۸۱
بقربان	۲۰	۶۲	بقربان	۸	۸۳	پندوی و دیام	۸	۸۳	پندوی و دیام	۸	۸۳
این خوانند	۱۵	۶۵	این خوانند	۳	۸۴	توشه راه	۳	۸۴	توشه راه	۳	۸۴
برین دمانند	۱۹	۶۵	برین دمانند	۱۵	۹۰	زندها دل	۱۵	۹۰	زندها دل	۱۵	۹۰
آتش سن تودی	۲۰	۶۵	آتش حسن تودی	۱۳	۹۳	آخرا رسید	۱۳	۹۳	آخرا رسید	۱۳	۹۳
سرور رابا	۴	۶۶	سرور رابا	۹	۹۹	بر آید خنجر	۹	۹۹	بر آید خنجر	۹	۹۹
ربط دریا گوش	۶	۶۶	ربط دریا گوش	۱۵	۱۰۱	بفتوای نیاز	۱۵	۱۰۱	بفتوای نیاز	۱۵	۱۰۱
سر بسوا	۱۲	۶۶	سر بسوا	۲۰	۶۶	ما هر که این خلقت	۲۰	۶۶	ما هر که این خلقت	۲۰	۶۶
تو در رفتار	۱۲	۶۱	تو در رفتار	۲۷	۱۰۲	کسم این قصه	۲۷	۱۰۲	کسم این قصه	۲۷	۱۰۲
ز رسار تماشا	۶	۶۲	ز رسار تماشا	۸	۶۲	فکر و عسلم	۸	۶۲	فکر و عسلم	۸	۶۲
نمی باید	۱	۶۳	نمی باید	۱۰	۶۳	ز حیرت	۱۰	۶۳	ز حیرت	۱۰	۶۳
در گفتن آبی	۳۱	۶۴	در گفتن آبی	۶	۶۴	در دین فراموش	۶	۶۴	در دین فراموش	۶	۶۴
از شبیده	۳	۶۵	از شبیده	۱۶	۶۵	از گریه چی چون	۱۶	۶۵	از گریه چی چون	۱۶	۶۵
افسون از لب	۲۷	۶۵	افسون از لب	۱۹	۱۰۶	از تو مار قرض	۱۹	۱۰۶	از تو مار قرض	۱۹	۱۰۶
بیکبار	۱۰	۶۵	بیکبار	۲۷	۱۰۴	گفتگویتو در یک	۲۷	۱۰۴	گفتگویتو در یک	۲۷	۱۰۴
ز تو هر چار	۱۱	۶۵	ز تو هر چار	۱۶	۱۰۸	نیفر وخت	۱۶	۱۰۸	نیفر وخت	۱۶	۱۰۸
شد موم بهار	۲	۶۶	شد موم بهار	۴	۱۱۱	گشت امید	۴	۱۱۱	گشت امید	۴	۱۱۱
	۴	۶۶		۲۷	۱۱۲	تر نذر راه	۲۷	۱۱۲	تر نذر راه	۲۷	۱۱۲
خال از آن	۱	۶۶	خال از آن	۱۲	۶۶	دلخ و اکتم	۱۲	۶۶	دلخ و اکتم	۱۲	۶۶

صفحہ	سطر	خط	صحیح	صفحہ	سطر	خط	صحیح
۱۱۶	۱۵		سوے	۱۵۳	۶	شکم	شکم
۱۱۷	۲۰		زہر خرس	۱۵۴	۱۶	یا چشم ترم	یا چشم ترم
۱۲۰	۱۳		گریمین حلد دارند	۱۵۹	۱۳	زبان	زبان
۱۲۱	۱		برای ار	۱۶	۱۶	بود از هر	بود از هر
۱۲۲	۸		جواله رماند	۱۶	۱۶	چون بر قربان	چون بر قربان
۱۲۳	۶		قطره جوش	۱۶۱	۹	در فکر تو	در فکر تو
۱۲۴	۱۲		میداد و	۱۶	۱۶	دی یای تو	دی یای تو
۱۲۵	۱۹		عشق وی او	۱۶۲	۵	سان خرد	سان خرد
۱۲۶	۲۰		لشیدی	۱۶۵	۳	فشار خر	فشار خر
۱۲۷	۲۱		نکشد آد آنچه	۱۶۸	۱۲	تازه او چین وختا	تازه او چین وختا
۱۲۸	۱۳		برافروز	۱۶۹	۱۱	دل پشیمان	دل پشیمان
۱۲۹	۶		پیوسته میگفتی	۱۷۰	۹	امید و شک	امید و شک
۱۳۰	۵		دخار امیترا	۱۷۳	۱۸	همی بالا	همی بالا
۱۳۱	۱۵		صفا خیر از	۱۷۴	۵	یافت راه	یافت راه
۱۳۲	۱۳		بر بلبل	۱۷۵	۲	دین در دست	دین در دست
۱۳۳	۱۳		از ذاعها	۱۷۶	۳	ای بجبش	ای بجبش
۱۳۴	۱۰		دین در رفت	۱۷۹	۱۵	پیاد حسن	پیاد حسن
۱۳۵	۱۲		زمین رادوئے	۱۸۰	۱۲	بجزم	بجزم
۱۳۶	۱۲		زمینش را	۱۸۱	۲	بال و گرز	بال و گرز
۱۳۷	۲		صبغه اللہ	۱۸۲	۶	وجود مرا	وجود مرا
۱۳۸	۱		بیک زور در کف	۱۸۳	۱۳	دم مراخی	دم مراخی
۱۳۹	۲		از نگاه	۱۸۴	۱۶	یوز است	یوز است

صفحہ	سطر	قلم	صحیح	صفحہ	سطر	قلم	صحیح
۲۲۱	۱	مطر ز شد	مطر ز شد	۲۹۶	۹		ز جیش عین
۲۲۲	۲	دختر ز شد	دختر ز شد	۳۱۵	۱۲	در عینات	در چیناب
۲۲۳	۳	بشور شد	بشور شد	۳۲۳	۱۶		حرف پہلو دارن
۲۲۴	۱۸	نگاہ اوراز	نگاہ دراز	۳۶۶	۵	مردہ	مژدہ
۲۲۵	۲۰		از سر دور	۳۸۳	۲	خریدند	خریدند
۲۵۶	۳۰	یاد دہ ریگ لری	یاد دہ ماچہ پیو	۴۱		حیرتی عیان	صیرتی عیان
۲۶۳	۵		راست گردد قلم بران	۳۸۹	۷		حرف الماس
۲۸۷	۳	کش گد چاہی	کش و گد چاہی	۱۸		از پی	کز پی
۲۸۸	۱۹		وانہ و دمید	۴۳۲	۲۰	زین راعیان است	زین راعیان است
۲۹۰	۴۰		بدر بائی ایوان	۴۷۵	۱۲	نہ پائیش اورنگ	نہ پائیش اورنگ
۳۱	۲۱	عیان است	عیان است				

الحمد للہ رب العالمین کہ درین سال سینت قال بفضل
حضرت ذوالجلال کتاب تطابوین حضرت شعری
قادری کشمیری رحمۃ اللہ علیہ بتاریخ ۲۵ شہر شعبان المعظم
۱۳۱۷ھ در مطبع ریاض ہند امرتسر بصد محنت و ہزار
کوشش زیور انجام پوشیدہ اتمام گردید فقط

تصحیح سهواً القلم کاتب

با وجود کوشش از سهواً القلم کاتب چند غلطی خفیف و او و آل الف
زیر و زبر کم و زیاده شده مقابل کرده کتاب صحیح کنند +

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۸	گرمی بازار	گرمی بازار	۲۰	۲	لاف و زرگس پیش	لاف و زرگس پیش
۹	۱	باتو بریدن	باتو بریدن	۲۱	۶	بزیر بیع من	بزیر بیع من
۱۰	۱۸	دام است پرزین	دام است دهر	۲۲	۱۰	جرعه ازین	جرعه ازین
۱۲	۶	رسیده ام من	رسیده ام من	۲۳	۱۱	تاچو پرسدند	تاچو پرسدند
۱۳	۸	حایلهما	حایلهما	۲۴	۱۴	بسل با بال	بسل با بال
۱۴	۲۱	بجیز انبار	بجیز انبار	۲۵	۱۸	در یاد زلف	در یاد زلف
۱۵	۳	در فراغت	در فراغت	۲۶	۴	پنجه و گو	پنجه و گو
۱۶	۱۶	ارادوت آگاه	ارادوت آگاه	۲۷	۳	از رحمت شهر	از رحمت شهر
۱۷	۱۹	هرگز نمی بینم	هرگز نمی بینم	۲۸	۱۱	گو نظری بر حال	گو نظری بر حال
۱۸	۳	آنگه	آنگه	۲۹	۱۸	سرو خرامانت	سرو خرامانت
۳۳	۱۳	پشت عجبیت	پشت عجبیت	۳۰	۱۰	بنجی پنجه	بنجی پنجه
۳۴	۴	گو جز تو که	گو جز تو که	۳۱	۲۰	اختراع حاصر	اختراع خاطر
۳۵	۱۳	ارمین	ارمین	۳۲	۶	سجده است	سجده است
۳۹	۳۱	گشتن تو بگشتن	گشتن تو بگشتن	۳۳	۱	جان شوزد	جان شوزد

صفحہ سطر	نقطہ	صحیح	صفحہ سطر	نقطہ	صحیح
۵۷	۳	شوتم نگذارند	۷۱	۱۳	بلوگرلقاب
۶۰	۸	شان پشت	۷۲	۱۶	آل منا
۶۰	۲۰	زکار تو	۷۳	۲۱	افتادہ شری
۶۱	۳	در پیرین پیچ	۸۱	۱۵	ہر نفس استاد
۶۴	۲۰	بقربان	۸۳	۸	ہندوی دیدم
۶۵	۱۵	این خوانند	۸۷	۳	توشہ رہ
۷۰	۱۹	برہین دانند	۹۰	۱۸	زہنہا دل
۷۰	۲۰	آتش حسن تودی	۹۳	۱۳	آفرامید
۶۶	۳	سور رابا	۹۹	۹	بر آید خبر
۷۰	۶	رابط دریا گوش	۱۰۱	۱۶	ہفتواے نیاز
۷۰	۱۲	سر بسجوا	۷۰	۳۰	نامہ کر این حلقہ
۷۱	۱۲	تو در رفتار	۱۰۲	۴	کسم این قصہ
۷۳	۶	زرسد تماشا	۷۰	۸	نکر و سلم
۷۴	۱	نمی یابد	۷۰	۱۰	زحیرت
۷۴	۳۱	در گفتن کہی	۷۰	۷	در دین فراموش
۷۵	۳	از شبیدہ	۷۰	۱۷	از گریہ چیون
۷۶	۳۴	افسون از لب	۱۰۶	۱۹	از لویا قرض
۷۶	۱۰	بیکبار	۱۰۷	۳	گفتگو تو در یک
۷۷	۱۱	ز تو ہر چار	۱۰۸	۱۶	نیقہ دخت
۷۹	۳	شد موسم بہار	۱۱۱	۷	گشت امید
۷۷	۴	رفت اگر بحر	۱۱۳	۴	نزد راہ
۷۹	۱	خال آزان	۷۰	۱۴	دلغہ و اکثم

صفحه	سطر	فعل	صحیح	صفحه	سطر	فعل	صحیح
۱۱۶	۱۵		خسته	۱۵۳	۶	شکیم	شکیم
۱۱۷	۲۰	زهر حسن	زهر حسن	۱۵۴	۱۴	یا چشم ترم	یا چشم ترم
۱۲۰	۱۳	کریم حله دارند	کریم حله دارند	۱۵۹	۱۳	زبان	زبان
۱۲۱	۱	برای ار	برای ار	۱۶	۱۴	بود از هر	بود از هر
۱۲۲	۸	جواله رانند	جواله رانند	۱۸	۱۸	جون برقران	چون برقران
۱۲۳	۴	قطره جوش	قطره جوش	۱۶۱	۹	در نکتو	در نکتو
۱۲۴	۱۲	میدارد و	میدارد و	۱۹	۱۹	وی یای تو	وی یای تو
۱۲۵	۱۹	عشق وی او	عشق وی او	۱۶۲	۵	سان خود	سان خود
۱۲۶	۲۰	لشیدنی	لشیدنی	۱۶۵	۳	فشارخ	افشارخ
۱۲۷	۲۱	نکشد آنچه	نکشد آنچه	۱۶۸	۱۲	آزاده او چین وختا	آزاده او چین وختا
۱۲۸	۱۳	برافروز	برافروز	۱۶۹	۱۱	دل بشیطان	دل بشیطان
۱۲۹	۱۴	پیوسته میگفتی	پیوسته میگفتی	۱۷۰	۹	امید و خشک	امید و خشک
۱۳۰	۵	زخار تیرا	زخار تیرا	۱۷۳	۱۵	همی بالا	همی بالا
۱۳۱	۱۵	صفا خیر از	صفا خیر از	۱۷۴	۵	یافت راه	یافت راه
۱۳۲	۱۳	در بیل	در بیل	۱۸۰	۲	نکده دروین و درگوش	نکده دروین و درگوش
۱۳۳	۱۳	از ذاهبا	از ذاهبا	۱۹۲	۳	ای بجث	ای بجث
۱۳۴	۱۰	زمین در زلفت	زمین در زلفت	۱۹۶	۱۵	پیاد حسن	پیاد حسن
۱۳۵	۱۲	زمین رادوستی	زمین رادوستی	۲۰۷	۱۲	بخزم	بخزم
۱۳۶	۱۲	زمینش را	زمینش را	۲۱۱	۲	بال و گرد	بال و گرد
۱۳۷	۲	صبغه الله	صبغه الله	۲۱۸	۶	وجود مرا	وجود مرا
۱۳۸	۱	بجین در رکف	بجین در رکف	۲۱۹	۱۳	دم مراخی	دم مراخی
۱۳۹	۴	از نگاه	از نگاه	۲۱۹	۱۴	یوز است	یوز است

صفحہ	سطر	خط	صحیح	صفحہ	سطر	خط	صحیح
۳۳۱	۱	مطر رشید	مطر رشید	۳۹۶	۹		زیر جیش
۳۳۲	۲	دختر زرشید	دختر زرشید	۳۱۵	۱۲	در چینات	در چینات
۳۳۳	۳	پشور شہ	پشور شہ	۳۲۴	۱۶		حرف ہلوہ
۳۳۴	۱۸	نگاہ اوراز	نگاہ اوراز	۳۲۶	۵	مرد	مرد
۳۳۵	۳۰	از سرور	از سرور	۳۸۳	۲	خریدند	خریدند
۳۵۹	۳۰	یاد دہ ریگ ہبی	یاد دہ ریگ ہبی	۳۱	۵	میرنی عیان	صیرنی عیان
۳۶۳	۵		راست کرد تلم بر	۳۸۹	۷		حرف الماس
۳۸۷	۳	کش گہ چارہی	کش گہ چارہی	۱۸	۱۸	از پی	کز پی
۳۸۸	۱۹		داند و میسد	۳۲۲	۳۰	زین را عیال است	زین را عیال
۳۹۰	۲۰		ہلر بائی ایوان	۳۷۵	۱۲	زبانیش افندگ	زبانیش افندگ
۳۹۱	۲۱	میان است	عیان است				

الحمد للہ رب العالمین کہ درین سال سمیت قال بفضل
حضرت ذوالجمال کتاب تطاب و لوان حضرت شعری
قادری کشمیری رحمۃ اللہ علیہ بتاریخ ۲۵ شہر شعبان المعظم
۱۳۱۷ھ در مطبع ریاض ہند امرتسر بصد محنت و ہزار
کوشش زیور انجام پوشیدہ اتام کر وید فقط

ش ۳۳ م



۸۹۱۵۵۱۲۱

**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH.**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

ش ۳۳م

ف ۸۹۱۵۱۲۱

۳۶۸

مرآة الخيال دیوان شری

Date	Nor	Date	No.
------	-----	------	-----